


۸۲۵۸ - من

| | | |
|---|--|---|
| کتابخانه مجلس شورای اسلامی | |  |
| کتاب کلمات صبا | | |
| مؤلف غنیمت علی خاوری کاشانی ملک الشعراء | | شماره ثبت کتاب |
| مترجم | | ۷۸۵۷۴ |
| شماره قفسه ۷۶۸۲ | | ۱۱۲۱۳ |

بازدید شد
۱۳۸۲

۱۰



۷۶۸۲
۷۸۵۷۴

7



بعد از خداوند چه نذر جان آرد
 رستگ کرد و رنج زنده کو سبزه انجم
 روشن کرد و روشن منظر طهر سبیل
 رانج و گشتان آسمان بر سرش نشین
 در فضیلتش شایسته آمد با طهر تیره
 در کسبش بر کسی روان از خا ره طهر
 در روزان با بر سر بر آرد و در کوشش
 ز بهر قدرش کرد و آن کس در صف باشد
 نشاند باغبان قدش در درخت سستی
 بنظر آفتاب آفت ایمان
 همه کار و کارش فرود رفت بر زمین
 ستان چرخش و در وقت انجم کمال
 شود چون انگار از لب کس طاعت لیلی
 کند چون در دنیا چه بویست از کس جان

کرد و شد انگار اکل خا و کو هر از خا
 معلوم کرد در خاک طبع کس سبزه
 فرودان کرد و در کس منظر طهر
 رانج و گشتان آسمان بر سرش نشین
 در فضیلتش شایسته آمد با طهر تیره
 در کسبش بر کسی روان از خا ره طهر
 در روزان با بر سر بر آرد و در کوشش
 ز بهر قدرش کرد و آن کس در صف باشد
 نشاند باغبان قدش در درخت سستی
 بنظر آفتاب آفت ایمان
 همه کار و کارش فرود رفت بر زمین
 ستان چرخش و در وقت انجم کمال
 شود چون انگار از لب کس طاعت لیلی
 کند چون در دنیا چه بویست از کس جان



کند و بر روی انجمش در کس سوری
 نهاد از ان امان و امان و امان
 شمع انجم از چو پسته فو و امان
 غرض مشرق و عایش اوست عشق و امان
 چنین گویند بهیاران که بهر کس در امان
 که ذات او بود و دیا و موجودات و امان
 شد از ان لطف رحمت ان عالم مطلق
 ز غفران موسی را در شرف قطبان معبر
 از دور کس خا سینه بر ز بار جان بود
 از دور محفلش شامه روح است بزم او
 سخت ایجاد کرده خاک با و در کس
 بهر اقبال دولت کس صادر اول
 صبا چون نیست کس که از ان نهان کس
 تواند یک از کس بر دگر و کس
 بقدر کس با بان بر و کس خا
 سبزه انجم کس خا غرام زین مال کس
 حزمان کس بر و کس با و در کس
 رستگ و جان در کس منظر سبزه
 درین عالم زان کس در کس
 فشانده با طهر منظرش بر کس

نهاد جلوه از ان شمع در کس سوری
 قاری از ان باشد در کس سبزه
 زنده شمع کس جان کس از ان پسته
 لباسی و کس سبزه کس سلام کس
 که کس در کس سبزه کس از ان پسته
 دلی که کس سبزه کس سبزه کس
 شد از ان لطف رحمت ان عالم مطلق
 با و در کس خا سینه بر ز بار جان بود
 از دور محفلش شامه روح است بزم او
 سخت ایجاد کرده خاک با و در کس
 بهر اقبال دولت کس صادر اول
 صبا چون نیست کس که از ان نهان کس
 تواند یک از کس بر دگر و کس
 بقدر کس با بان بر و کس خا
 سبزه انجم کس خا غرام زین مال کس
 حزمان کس بر و کس با و در کس
 رستگ و جان در کس منظر سبزه
 درین عالم زان کس در کس
 فشانده با طهر منظرش بر کس



| | |
|---|--|
| من هر چه در جهان سپردت بزوان چو دهم این شکفتنای قدرت بنام خودم چه باشد مقصد اصلی که باشد علت غائی زبان بگو و باین گفت کلان نام کو با کون محمد شاه دین پرور رسول خالق اکبر حبیب حضرت بزوان خیر جنت برین زهرش افزه ناز و زوقش افزه بسین شرف امان کرد و قدش نازک کسی زهی اهل لوی خوش سبب است امان شرف از دیت پر نومی باشد فروغ وادی امن عزالی الهی شاه فلک ملک ملک شکر ز خلكه توند کردن کلمه بناده چون کین کو اکب جو هر و افلاک پلان جوهرش و باین محبت کجی رلود از انگر بخش و با اند سپهرت مایلی و ز اختر چرخان و با پارس کرد و ن خادای بکشش لب طیقه های زرد فام کردن در ایستادی چو نو میدی بختند از راه سوره محمد حاصل بنودی بوالشیر را که عطش از کوه غفلت ترا صراج صبر جاب و نسین امان از بخت | نظر بر کسب کرد و ان که بر سر کز جگر حاکم الهی هر چه بخت جهان بر زاد باغ زمین و آسمان و آدم و حوا همه ز غنچه اصل ان و جو سبب بطحا بحان و در جهان و در جها کبر و جهان آرا بنای کهر از و بران اساس بن اندر پا ز پیش کسوت بالله بر جسم طلع منور کشت از شمع جالش بریم و ادنی خنی باشد بران بری نصرت لاسکان با ز غفلت فقره اند نسیم راحت صنعا که لشکر لایق اند آمد ملک لایق بدرگاه تو محبت اختر کبر است چون جوا که از دت بدرگاه فلک سازان جوا هر سا هزاران و افغ غم بر دل ز زرنگانه غضبا پراکنده ی بدامانش هزاران کوهر خشا نثار و خدمت را جباران فضا شبها کنند از اختران هر شا کمر بر لود لا کجبر و کز پرند بنگوی سازند تا پدا گشتی عطش او مایه مایه نیست عیسی اگر سر لاج ذوالنون صدر نون شد در کای |
|---|--|

بازماند

| | |
|--|--|
| ترا در بنم او ادنی هزاران کج کشت نزد اگر پوشید بزوان بوالشیر و افعلت کجی طواف بارگاهت کردی و چرخ مطلب ز شوق در کشت باشد خرام کسب کرد خجام اعتناست تا چو ز غدا ستر آمد بیا لزمان ندی بی سایه ای در سایه عالم بنودی که غرض هر دو بیرون تو در عالم کشی مرغ عیسی که بام بارگاهت پر شدی از خطا بود تو بصورت صورت معنی ز انجار قوی سر برفت از ان از مادر لشم غفلت از شری کیم در غفلت چنان و چه از غریب کچه پیرایه پر و بن مکارم نامه زان امروز و بعثت قوی سرور بدان ثابت و هم را کی دست رس شد اگر چه طایر اندیشه غری زین پرور دران روزی که ملک سازند این محبت مر از چه جان که طغیان از خطا بعثان کیم در مانده و غافل که کاری برشان ل لشند چون نصیر از ی پادشاهش کز کای فلک کسور ششمانا قوی چون سید سرور | اگر و فنی پاسخ این نرانی کشت شامی برود و شش ادر است از هر چه لا ملکشی روز و شب پیوده کرد و کز غیر بلی باشد بسوی کل پیوسته جانش اجرا زنگ بیدال این شد این زنگ کون با که در جهر عالم ناب ز بر سبب است با ملکشی از زان زان بهشت شوا این چار زان سزد که ز بال خویش کبر و بهشت بهشت اگر دشت شادان نبودی لایم الا بجو شید اب از آذر بر آمد از دریا برم نشو بر اگر شری کیم در وصف قیامت کن از شوم کچه کلک است شوری که کرد و نام نام نامی بن نام تو خود که آن کج شید با باشت و این خوش با پنا و لیکن مرغ عیسی کی شود و نماز عیسی دران دخی که در جنت این نه و در حضور مر از کشته ال رنگ عصیان از کرم بزوا دران هنگامه بایل کینه و جبر و کس عجا مین مسند آن خدای مرابان از ان غوغا حکایت که خدایه اتوی چون عجا و مولا |
|--|--|

| | |
|---|--|
| نه پندارم که بگذاری غلامان را چنین مضطرب همی در پیش و در رخ کف از شرارتان حسودان ترا منزل بود در پیش و در رخ | پندارم که بپسندی مجازا چنین رسوا همی در سایه طوبی گسند احرار نادوی مجان تو را مادی بود در سایه طوبی |
| در صبح امان ال | خان دانی گروستان |
| تعالی الله شهنشاه جهان ارای ملک ارا ابو انقر زمان محضی سه خسر و غازی فروغ روی او با توده قوه خرمین سوری فراخ از بسین او ز سکی اسکون در غم سعادت در و جوشش با که در پیش در چه دریا گوئی در کوئی چون با سم از زبان طیب دران کشور که بد گویش کرده اندر کرده ابله جهان را کج اندر کج چون بر سوزش بر پیش از چه زار پیش از هر زنده هر کشور به بزم اندر گشت ده چه در کین باز ابر از خوشی قهر اسکون نشسته از آذر چو پیش کبکی آراید نهاد مهر و مینزه چو کریان کلاک از خندان امل بر توده آدم چو کز نشن خفته آرد بر زقارن بر در خاندان چه ناز و شک که بیک بغیر عازد محکم | که نازند مشن ز دیانی بدر سگند و در ارا نظام الملک و المله قوام الدین الدینا شیم موی او با طبله طبله طبله سار طبله از آسمان او بر پستی آسمان در ا قوت در نهادش با که در پیش در چه دریا بزرگی در بزرگی چون در رسم او خود جوا دران عالم که پیش جهان اندر جهان محی شمار از پیش اندر کج چون در مینه ارجا بسلوت از طله نوزت نه هر زنده هر کشور بر زم اندر ملک اندر و شیر او زیبا اعدا از و طغی و جوف آسمان آکنده از آلا چو لعاش که هر خندان سبیل کج کج چو خندان شیخ او کریان اجل بر زاده حوا چو برش بال گستر نام آرشش بر پیش چو یاز و چنگار در خیمه و مخمر حوا |

| | |
|---|---|
| سرخش بدشت اندر کوی که آسمان حش زلفش برین آرد و خط طعن و کالهر خبا رهش ابری که باره شیر روینش شأن کجیر میان سوج در میدان و در ارا چو هر آینه لطف از زمین نقش انگلیون زهر آسای لطف فروغ اختران نهان ملک هر ز میدان ملک پر از ملک آرا بلی از ملک ل بر کن کت ملک جان دل ز هر زادگان هر گاه او با نوری ایوان نهانی را بدشت یار از شرم آمان سر فروغ از دهر آمان بوی لفظه خسرو ز لب هر پیشش بی خاک سر عا در جهان هر پیشش بی روضه مسبو نه بوی اندر ان خسته که بر بر آسمان همه کشت کشت و زان ارم مانند بخود دران قریح نهاد بام روح از آسمان پر امان اسفان آن و اله و الاکافان شسته که در بانی کهر بود و لی باید سود اندر چو چنان که هر خسته و لیکن کج نه هر زان آرد از بدان خسان که شیرین | خوی و کوشش هر اندر کوی که آفتاب اندا ز لعل خوش کرد المیز جالینا جالینا ز بین رزم او را غنی که آرد و بوی غنا سر اسره هر سر اسره در دیار در محرا چو کرد المیز خوش او سپهر و کام از دریا ز چرخ آینهک پیش او نهان آسمان پیدا بال و کج در ناز و در شمن مال و کج آرا بلی از کج در و ان کت کج نهان در ا ز زمی خسروان هر گاه او با آذری نیا نه از ران کوه آرد از آرم آمان پا جهان فرسای خاک آیتان پا در ارا ز هر خنک شیر پیشش بی خاک اعدا ز بین در عهد او هر لب بند کند مسبو نه با می اندر ان در ان که بوی اعدا همه کالج کجسین خورق نهان در ا دران خنده خود دران هم بر در ارا بسرشد آسمان پیشش بی کت آسمان چنین صافی کهر آبی که کرد و نوزد لا لا لغض اندر چه خورشید ابره و الاکافان نه هر سسک آید از خورشید خندان کج |
|---|---|

چنان شد که در کشور پادشاه در خرد
 برای او همچو پادشاه در رحمت
 بفرمان ملک سالار لشکر الی کشور
 پادشاه در خرد و کارش خرد و عظم
 نه از نام پادشاه پادشاه خرد و پادشاه
 نه از او که خرد و نام آن سلطان نام آور
 ز نام پادشاه پادشاه آری که هر
 جلال از دست پاکش انصاف عجم با کرد
 جوید در نام او در جهان جهان اندر جهان
 از آن در پیش پادشاه کرده اند که در حاجت
 ز مسکوی که خوانان بهر پادشاه
 به پادشاه پادشاه در سنده کارش موله
 سخت انگیزد طرح مدسی و خند و عالی
 بکاک پاک آن فن علوم اول و آخر
 بهر بخش پادشاه که در دلهای ناری
 هم از خرد کرم انگیزد طرح سجده عالی
 چه سجده که چه آمد با حرم اینا ز در دست
 چه سجده حاطه اله پشوی وادی این
 چه سجده آفتاب که بخش پادشاه آور
 چه سجده آب صاف آن خیرت آنش نزم

چنین وادی پادشاه در سرب اندر پادشاه
 سپاس از پادشاه که پادشاه در خرد
 به پادشاه خرد و پادشاه دولت زبنت دینا
 خرد و پادشاه الی امور کارش و اور دانا
 نه از پادشاه خرد و پادشاه زبنت که کوبیا
 نه از او که خرد و پادشاه برای آن در دای ملک آ
 زبنت پادشاه پادشاه آری دید ز قاف
 نوال در دست پادشاه شب پادشاه
 چه از زبنت پادشاه در لب جهان اندر جهان
 از آن خرد و پادشاه زبنت اندر زبنت اعدا
 زبنت پادشاه پادشاه آری ای ایا و
 پادشاه که ایمان رای او پادشاه
 که ادب از آن پادشاه پادشاه در دجا
 در دجا پادشاه آن پادشاه پادشاه
 بهر پادشاه پادشاه اینا پادشاه
 که که پادشاه پادشاه پادشاه
 وادی نام دین چون آن عین پادشاه
 چه سجده پادشاه پادشاه
 چه سجده آسمان پادشاه پادشاه
 چه سجده خاک پاک آن ز خیرت خلد لطیف

چه سجده از پادشاه پادشاه
 چه سجده پادشاه پادشاه
 چه سجده خاک آن پادشاه
 که پادشاه پادشاه
 که پادشاه پادشاه
 که پادشاه پادشاه
 سرای دولت و پادشاه
 زوادی پادشاه
 صباراندی ازین وادی که در دجا
 بدج پادشاه پادشاه
 بی وادی را دعا باشد پادشاه
 بود وادی پادشاه

چه سجده از پادشاه پادشاه
 چه سجده پادشاه پادشاه
 چه سجده آب آن پادشاه
 چه سجده پادشاه پادشاه
 چه سجده آسمان روح پادشاه
 بنایین سجده عالی پادشاه
 بی پادشاه پادشاه
 زبنت پادشاه
 صباراندی ازین وادی که در دجا
 بدج پادشاه پادشاه
 بی وادی را دعا باشد پادشاه
 بود وادی پادشاه

| | |
|---|---|
| <p>دست پادشاه</p> | |
| <p>زهی ای قیصری قصر دلا را شدی ز آفتاب چون صحره زهر آفتاب است اسکندر این رنساندن روم وین مکلان رواق بارگاهت جرج ما نند بنایت چون حرم میمون و حکم</p> | <p>خدی ای کسروی ایوان دلا را زبنت چنگ پادشاه بهشی چه در آفتاب بالماس بهی با قوت حرا دین اسما اسما فضایت چون انم جاش دزپا</p> |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| در وقت خجالت قصه نورش | ز رقت غیرت دیر سکوباش |
| فضایت معذای باغ مینو | ز بخت مهری چرخ ز پاش |
| دو دشت را کم سودای آتش | دو دشت را کم آتش آتش |
| تو که دون چه حرف اینه داری | تو جفت چه دزدانی میرد سولی |
| اگر بی بار کاهت عیش اعظم | اگر بی چنگاهت طوس سبنا |
| چرا بیدم بدان هر بی کلاه | چرا بیدم بدین هر سر سخی با |
| تعالی اله نصابت دلا دین | بام ایزد تعالی دلا دین |
| نه دشتان بد بهار آتش آذر | نه جانان و بیکانه عیش آذر |
| بچشم نجواب آذر مریع | لعل روح بخش افاس عیبی |
| ز نگار تو مشق خط غمان | ز بشکوف تو شیدا لعل جورا |
| ترا زاید ز ناز سر دلان | ترا خیره زاب خشک دریا |
| می زدن عصبان به جان | می سپین سبیل تیرا |
| زهی آذر قم فاش حالاک | حق ماز نگار استاد دانا |
| بنات را که از نگار بشکوف | حالت را که بر دیوار و دپا |
| بدم کوفی فسون لعل لبلی | بچشم ارنه زب چرخ غمرا |
| چو مخفی آن چرا سوا بهر سو | چو دامن چرخشید بهر جا |
| لعل سنگات راجه بجان | بچک ساقا شام صبا |
| بروح آن زبانی فی زخوردن | بکام این سخن فی زخارا |
| ز طیش ز ملکات پیش چرخ | ز عیش ز ملکات عقل شیدا |
| به لزه آرد از آن بهرام خون | به نق آرد از آن ناسید رخا |

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| هرش ابرین با یک سخن | نوازی بار بصورت یکسا |
| در آن تا فکر ی شیخ مهند | درین تا بگذر عیش معنا |
| عوض چون آفتاب کینی آوزد | ترا کرد آفتاب عالم آرا |
| صبا از بهار بخت زنده | سبب من نصر شاه دینا |
| سپهر سلطنت محلی شاه | که چرخ آفتاب و مهر حبا |
| شکاهی که از فلک کردین | جهان داری که از اجرام بویا |
| کو خونا نشی عیش سوخ | بدان شب نشی از رخ موفا |
| خوشی و بد شکاش این چه سبکی | بدی و نیکویش این چه سودا |
| قد بگذشت آن در کام نشین | فشانیکاشت این بر پر عفا |
| نور داسان اورا با علام | خادم احزان اورا با بنا |
| عقاب بختش را طعمه بهرام | جای بخشش را بطنه پشنا |
| لکاش کچه زارد کوزه بیکر | حساسش کچه بهر دکاثر بالا |
| قد دولت بی زان کوزه یاران | دل نصرت دلی زان بر برنا |
| هوا می خدش در مان هر درد | خیال بکیش در دی هر د |
| زین بشکوش کردن و جهر | بهر درخش زرد سوس طوی |
| چرا خضر نصرت سیر دولت | چه طوی برک دنیا بار عقی |
| اگر پیش نظر آن نه اورنگ | ز مشهور رنگ آرد ثربا |
| عطارد از کوه کوشش آسمان باب | کند بهرام دیکه ان جفت جزا |
| عوض بر بهر بهر پیش چرخ | شانیش زرای روشن آرا |
| در آن بخت که از این بهر پیش | زین و جیش آید آسمان |

اهل دلا کم کج چرخ اوار
 زمین پر سرگرای پیل پیکر
 جان دلا کم مار کوزه کدول
 فتنه ساز خود گامی مبتدر
 دران بر سر مهر ای اهل سوز
 شفته بر سوزن باسک
 بر سر سوزن پیکانش چو زبان
 کران لغو کاه اوج کردول
 اگر باره خا از ابر سار م
 نه در دلا از ان کوشش
 چو یان پایشان دیکش
 نه نیز ابرو با پایشان دست
 هو اگر کوه بر آن مویه اش
 خود بر دناک شمع رخسار
 نمی تا بکوی ز اعدای میوم
 چو جنگ و دهر بر قهر و خوار
 همانا شمع شبن سار خسرو
 دو دوزخ را لاخوش که نه سود
 از ان خسرو بکن افکند بطل
 خشم در آتش و چوبین توان
 اهل دلا کم کج چرخ اوار
 زمین پر سرگرای پیل پیکر
 جان دلا کم مار کوزه کدول
 فتنه ساز خود گامی مبتدر
 دران بر سر مهر ای اهل سوز
 شفته بر سوزن باسک
 بر سر سوزن پیکانش چو زبان
 کران لغو کاه اوج کردول
 اگر باره خا از ابر سار م
 نه در دلا از ان کوشش
 چو یان پایشان دیکش
 نه نیز ابرو با پایشان دست
 هو اگر کوه بر آن مویه اش
 خود بر دناک شمع رخسار
 نمی تا بکوی ز اعدای میوم
 چو جنگ و دهر بر قهر و خوار
 همانا شمع شبن سار خسرو
 دو دوزخ را لاخوش که نه سود
 از ان خسرو بکن افکند بطل
 خشم در آتش و چوبین توان

بی جبر بی احمد جهان پوی
 بستی مولا به اراد سکندر
 ز یک جبر سگاف رکن آباد
 ولی داند و نابان کزن نام
 شسته دوزی از جان آفرین است
 صبا کو نعم تو خداد پر دین
 ولی حشر شید پر دین پوشش خرد
 تا پیش را بمان پای درج
 بود بسته تابلیغ مسکن
 ز طبع انعامت جلب کیا
 بستی مولا به اراد سکندر
 ز یک جبر سگاف رکن آباد
 ولی داند و نابان کزن نام
 شسته دوزی از جان آفرین است
 صبا کو نعم تو خداد پر دین
 ولی حشر شید پر دین پوشش خرد
 تا پیش را بمان پای درج
 بود بسته تابلیغ مسکن

در دست این خورشید
 بهرم خروان هموار چرخان
 جگر کا بهشتان بکشد در دا
 جگر کا بهشتان بکشد در دا

بازای کشت سکندر بالی کند دارا
 شه شید رای و کشت مازای دوی
 سر بر آرای جم غافل شدکی خد با با فغان
 زمانه اشد در بادل زمین را خسرو عادل
 برای بزم و بذلای بر باد در بهار دوی
 ز کشت اسان خوشش بر اوج آسمان گلشن
 ز می شاه نمرود در فلک ملک لشکر
 بنظر اندر نگاری چون گلشن شاه می بود
 نیکو فایه شکیب درق را چون دبی زمین
 که کشت سکندر دیکر به ارادای سر بر آرا
 زمان چون روضه مینو زمین چون کعبه مینا
 که کشت از عدل ماز جهان جهاندار
 زمان بر عدا و مایل زمین بر عهد و شیدا
 می از ناک و شکرانی کل از خمار و زلف
 برست از آسمان کشتش کمان چرخ است
 فلک بر دگر کشت کار ملک حضرت
 سر بر صفت بکلیون خط بطلان کشید
 شوی از سطی شیرین بازی و دری

| | |
|---------------------------------------|--|
| فشانند این دندان برین برون جگر | چند سعدی و سلمان جبر و خجل در عشی |
| قا از قهر تو طاهر بجا از دای تو با هر | سخت از طبع تو سبب بجا از دای تو سبدا |
| یکی چون شعله از آتشی چون لعل از اختر | یکی چون نغمه از غم کی چون شکار سبب |
| ترا مقصود دیدنی که عالم آفریدنی | و گرنه کی رسیدنی بوصول احوال آ |
| بگاه عالم آرائی باین خوبی و زیبایی | و بودی علت غائی ز فیض علت اولی |
| ز خاک در کف دست در بان کند در درخت | عبر سبیل غلمان طر از طره حورا |
| دشمنان تو را برین چو آمد که نداد کن | ز تنگ اندر اس این شد این زنگار کون با |
| چو روستوی بزرگتری زمین را در تو کردی | هر امان سر کرده آری چو بر هزارانی شما |
| بیا نوبی بی منار بیلان یا پردی باریب | سودن انجم بی غارب چو کرد جوده که چسنا |
| چو رایت روی نماید چو خور عالم پارید | خور از شرم مسیح آید نهان در چادر ترس |
| ایا شاه که آغایه بت از آسمان پایه | شدی بر ملک پرایه ز عدل ملک پرا |
| ششی کاود او که آمد ترا غم و دهر آمد | چو در پیش بر آمد زود پر خج محبت ترا |
| از می شد جانب بر جگر فتنه بکشد در رخ | برک احمد از صبح بخشد پیش پستی ماد |
| ایاد او از زمان کبیر باد صفت کوهن | سرتیغ تخت اسکندر مکلل خنجر در ارا |
| کسی که را خزن بوده بر کوهر برآمد | بسی را ش بفرسوده ز کین این اسن |
| هر امان کج آگنده بکوهرهای ارزنده | که بر نامون پراکنده چو انجم صحن بی رود |
| چو رشت از غم اختر بشارت ان زرد کوهر | بسی مولا سنده چاکر بسی چاکر شده پولا |
| چو زمان آگه شدی ای شربت از خجی خج که | زمانی که دهنده بر جودیا موج زده صحر |
| شدی از خاکس روی سپاهی کینه چو تو | شد از نام تو خاتم طی ز نزل لؤلؤ |
| بشیر سر نشان سربازدی بی خنجر | ز خنجر ای شاه که آور کوفی در صفت بجا |

| | |
|---|--|
| پس از داری در بر نه بر جود ناخ و کجند | در بدی خنجر رهنه سنگی جرج را عصا |
| بر او که چهره شد و شمن تو ای شاه تهنش | سلمان دارا هر من کوفی خاتم خضر |
| زنا شدت بزانی شدی بر تخت سلطنت | تو ای اسکندر ثانی چه اسکندر پس از دارا |
| ز نامد ز کس یاری بجز از بازو داری | ازین خون عدو داری از ان ملک شکی با |
| جهان جدوت و جودی جهان از جود آمدی | بکرم خنجر بختی ز بی ش و کینه بختی |
| خواجه ملک بختی کرم باطنی و زدی | ز خانی بس کرم دیدی پادشاهی شکی با |
| چو کردی دشمن را طلی کون با با ملک چاکر | منش از بجم زین می بروی ش چسنا |
| ولی ای خنجر عادل بختی رفتی غافل | ز مسلمان خونین دل ز درویشان بی غنا |
| بودی که کسان نشتر رسد بر سینه خنجر | ز چشمن چشم کرد بر لبان موج زن ریا |
| ز که که کثیر او زین ز خون مرد پهل کفن | هر امان که ادکن زمین در صحر |
| اعلی آن خنجر در بر نه امل برودر سینه | فشار دای در کینه کشت بدست بر بغا |
| کند از خون عیان همچون رسد بر زده کردی | صیال مرد در نامون صیال یاره در پیدا |
| امل بر بختی از هر سو بزاری کرده در زده کو | اعلی اندر جواب او باین کرده بلند آوا |
| شد و چشم امل کریان بودی امل بر پانی | کند جان بطل بر بیان شرار شیخ برکت |
| بلا از آسمان آید که مردم بفرساید | ز خاک آن روز بکو اید بلا بر عالم بالا |
| در آن هنگامه نایل که کرد ز که اندول | منب لادیم مثل جوشش کوس با ملک نا |
| بر خنجر اکنون خنجر بر بکتری زاب آذر | تو ای دارا و دارا تو ای درازی ملک آذر |
| کوی چشم زده بر خون ز نوک بفره در مارون | لبان دیده مجنون ز خنجر خنجر |
| ز خنجر کلامی رسد بر جرج در مکاری | ز شیر او زن سران زادی ز نعل کفن |
| بسو که نسل خود هر دم رسد بر بطارم عظم | فغان دانه آدم جوشش بشیرن خوا |

| | |
|---|--|
| کند با بخت انباری اهل خرد و غازی | لکاد و برش ماری جواری بر صف اعدا |
| برین زنگار کون ایوان کدازی بگره گویان | ز نوک ناله پیران ز رسم صادم بران |
| زنی ای خسرو عظمی ز احوال مجاهدت ام | سخت از شمشیرم بر آید با یک آفتاب |
| بنام نامی ای سهرورد پای پاسبان سر | بود از یاری خرد بفرق وقت بگذام |
| نمادی که چه بر خاکم رسد نهی بر بزم غلام | و لیکن فاصه ادرام ز حق محنت خفا |
| خرد حیران دلت تو چه لطف و صفات تو | اگرچه ز اشکات تو گذشته شوم ز شرف |
| هر از آن گشته سپیدم بسی روح نوریزم | ولی از بخرد خود دهم دعار از اژدها اولی |
| بود نامی بر هفت اختر بر اوج طالع خضر | بود نامی در منظر بگردم کز خبر ا |
| بخت اقلیم د چار اکران ترا جاری بود | چو این هفت اختر تابان چو این منظر خفا |
| چو کلاه شام سر پرده غل مرکز غیر | ز دایره سبط زمین باب طعنه خضر |
| هفت چهره چو مخانه نسج ز کینتی | زمانه در طلب او گرفت چادر تر سا |
| در انبساط شب اساز نور کو اکب | بشیر روضه خوشندان حد بقیه جفا |
| بجای لاله سوری در یک سبیل و سوسن | میان سبیل و سوسن سخت ز کس شیدا |
| بچشم جوی مجرب دیده بگره بر دین | یکی چو چشمه کوثر یکی چو دره طلایی |
| نمود صورت کجوان در انکته کردون | چنانکه در دل از دکان سودا سودا |
| و بایده چو هر فردش خوابه اکم | که غرض از بخت چرخ تو تو لا لا |
| فروغ مشرقی اد جان بخت کردون | چنانکه در دل نادان فروغ و شرف |
| و با چو عیسی بریم جهان بطارم چارم | و با چو موسی عمران روان سپینه سینا |
| زیم بخیر برام آسمان ز کواکب | چو درع پرش بوی عیان بر صفا |

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| ز تر خاره شگافش بکشد بگر خارا | ز تر خاره کدایش بسینه سندان |
| عروس خاوری آنجا که نشسته منزل ادا | چو جمله فلک چارین بزبش و زبور |
| ز لعلان شب سحران و کعبه انبیا | ولی نقش رخ و لعل لب و بکر روشن |
| مصد آمد و ماهی بنام زهره زهره | بجیل و گرم دیده باز شد که بصدر شش |
| بدست بر لبه سعدی لب لای کینا | چو شاه جی چهره چو بی جی جی |
| بفرمایند و نش طبع مشا | مقیم منزل ای بی و سپهر |
| خط معنیه او برده آب عنبر سا | صبر فامه او گشته رنگ لعل ساری |
| کسی چو فاست مجنون کوی چو طفت علی | نمود نظر اهل سر در نظر ز منظر اول |
| کافخانه سپید و کارنامه جفا | بلال کاه چو هر بهار از اثرش پین |
| چنانکه تر خداوند کار در دل اعدا | بلاده چو ششمان شاد در دل طفت |
| کعبه دست و اشک کان دریا | سپهر بریده دشته ان خدو بر مایه |
| نم سپهر ز ششم زمین برزاد نی | خدا بکالی کادیکت پای قدر شش |
| که عقل آردش حرد و هم اندیش جفا | نه اندر بوش فضل در سادی جهان |
| در انکشته امروز نقش صورت خدا | خیزد درش او بگرد بنظر اول |
| خی کلید ناید دولت تو محلی | زهی بر بونا بند قدرت تو خردور |
| قصور جا و نواز عفت خور سبزا | علو کلاه نواز عفت قصر منزه |
| نظیر چون ز جواد می نه بر دیده خردنا | عدلی چون تو جانی نه چرخ زاده نکینتی |
| هنر بدانت تو مضر چنانکه نش جفا | لرم ز طبع تو مضر چنانکه لعل ز اشتر |
| ز طبع آرد با قطع کرده قطع مشا | کف کفایت تو در سبط خاک ز بسط |
| قوی غازی را در طبع حیران جا | غدا و سلطان آمدید جو نو خسان |

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| دو قطره دلب جفت بکند را نی | مکر کش بنبلیل کاوری بزبان لا |
| دو تنبند نضاد قدر بدر که عالی | که ناگفته برایت سر بر فلک انجا |
| خطیب چرخ دو پر سپهر در که دیکم | با کتساب هنر بر در توانا صیه دوسا |
| بکجب نصر جلالت نصیر پایه گردان | پیش بحر ذالت خفیه پایه در با |
| و دستان دلت را در از دستي بکشان | از کاسه سر نیز سپهر کاسه سیکان |
| بود بجای افلاک شخص قدر شیر نفست | چو جسم پاک مهر دوازده غنایه |
| در شرم نصر جلالت سپهر راز گوید | سر شک ریختن من عین شست بر آفتاب |
| روان سحر اگر بجز لطافت دلت | سوز که روح معنی نشیندش مغفرا |
| نشسته بر سر دیوار شوق و الهام چرخ | با قیام صمیمه و آفتاب چو حباب |
| ز فکر کز نیک قدر نظم نظامی | بلی ز مزلاده سکت عوت غزا |
| در شبیان فصاحت نهاد طایر کثرت | بزار چنده روشن نظیر چنده چضا |
| در آسمان سخن گامش خمیر و محو | بود ز تر و تره سوز شعر تو شعرا |
| سکنت نیست اگر زاده یک سجده نهم | که زاده هر یک طبعت هزار عیبی سخی |
| بر نفس تو از مطلع خمیر تو طالع | هر زمان شود از جمله جنال تو پیدا |
| که اکی همه روشن در اوجی همه دری | شاهای همه شیرین عرایسی همه عذرا |
| ز شعر بهیوی و نظم آفتاب چتر | طنین سعدی و سلمان جبر بر خطای غشی |
| شکست که چه ز نظم تو نظم جمله یکسان | نهی بچشمش باله ز کسر خفته کسرا |
| بود حدیث کلام حرم جوی سخندان | بود سگایت دیش کینیت چو تو دانا |
| نظیر ناز و نیت خیال غیر و نثرین | حدیث زیره و کوبان مثال صبر و نرا |
| مرا ز تر و تره سوز هر فصیح | مرا ز نظم تو از نظم هر مصلح |

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| بر سلامه مال و پیش سببه الوان | چه منشی است ز من چه سلاوی شای |
| چو گاه که سرای او وقت صفه کتاری | سر بر ملک نو کرده صغیر عالم بالا |
| بجای خاندن تسبیح جادو اندک کرد | زبان ابل سموت جز کعبش اهل |
| بکجب نظم بدیع تو هست نظم جملیل | چنانکه ثوب جملیل پیش کسوت و چا |
| در آن زمان که ز صفت داشت خیمه کردن | عذار کینه کردن بخار خیمه غنیمت |
| شده کوه سوادان چو کوه فاره محکم | شود رخ سمنه ران چو سره مخمده حاتم |
| ز گردباره لبس بر الیوت ادا کن | ز خون کشته منتر زین بکلیه حرام |
| بکون نشانی چشم روزه چو دیده امن | بدر لای تو کس کسان چو غره عذر |
| کسی حدود سوادان بنام صادم بر آن | کسی قلوب و لیزان قلاب خنجر بر آن |
| شود کلاه کشتی نورد فتنه بهار من | شود شوره عالم دوز کینه به پست |
| پند و پیش ز کوه سپهر بیک پر دین | زبان زدن ز زبان کسان باوج زبان |
| چنان بجا که سوادان بی سوز بودی | دوین دشت سمنه ران بی سوار بجم |
| شود چو پیران حو بگاه سوزش اکبر | کند قیام روان ز کینه قیامت کبر |
| قوی نفس عازمی پیش دست چو نری | حقان برش تازی کنی مهر که ارقا |
| رسیده به حسن انضای روضه خیرین | لبوک دود خود او دود آسم و حوتا |
| داده رایت حق آیت بی پیکر شمس | ز مهر چتر طر پرات بهستی اعدا |
| چنان رسد که رسد از شعاع آفتاب | چنان رود که رود از فرخ مهر با خدا |
| فروغ روی تو کرد ز خاک تره نمایان | چو از نظم غلام اشتری فیر بهر با |
| ز دستبرد و کینه پدیدار غنا | بغیر که کشته بغیر نفع غنا |
| خدا بجان من بنده را تقابل کرده ان | کنده وطن بکون نهاد و سلسله بر پا |

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| سیر استر برین مدام جان روشن | اسیر قید عادی ذوق چرخ حیات |
| چو زهر بای بستم که از سفارقت | زمانه رکبت به چانه از جفا که بپرس |
| چو بار بای که آن سنگ کز نغان چرخ | مناده برین زسودام فلک کعبه نور |
| چو من سست و نه را چگونہ طبع که ابد | نیکبتهای و لاد پروغذ لہائی لست |
| زبان ما طفق من چو دہشت بند خوشی | نرفیق منج تو باشد که آنک اند کو با |
| ہمیشہ تا کہ شود از ذوق رنج میسر | مدام تا کہ بود از دصال عبس مہینا |
| ہم از ذوق حسرت رنج برنج سوخت | ہم از دصال ولایت لبش و لبش مرقا |
| در شقیقت شاد و نیا و دین غلامان | زین سلطان غلامان ہی بن سولی لہ |
| شیا کہ دہشت چون پرده چنبا | یکردن سرا پرده و چلی خیرا |
| عروسان جاش این جہش پرده | بہر صفت از کسبہ رده ز چا |
| دشامہ این چون دہشتا قتل | کشتی رر شک در پیکر دہش |
| زین شہبای بیج نجستہ | چو ابوان مانی شد این طالع مینا |
| خطا کفر از این قاتل لکش | بدندان حیرت سر کشت مانی |
| کہ تا کہ بچکا نقشی در زد | کہ کشت آن صومر محو از بن قش |
| زمیری بنای کہ کشت کشیدی | منچر ملک حریفان خور است |
| بغرم سفارت با سید و اری | رہا با ظم را شد از پاردم پا |
| سلاح شدم اول از ہم رہزن | چو کہ از انابل چو رنگان بینا |
| یکی رنج خطی باز دی راج | یکی شمع ہندی حامل چو جازا |
| بخت بر ختم کی کوی و چو کان | چو پستان دزلت بت سرو بالا |
| کہ تا کہ در اندر ما ہر دیم | بزلفی دل آویز نورانی دل پسا |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| سجایند چادہ کون فذوق انغم | دران بہنہ شد پرورہ کو با |
| بلوئی آراست کہ لا لہ را | کہ لولہ شدش بندہ لا لہ لا |
| چو اپہ ساری ہمکود زادی | چو برقی مانی مہسکود غوغا |
| بہر اسن روی چون دوزد و شش | کستی می زلفکان شب آسا |
| کہ از سر کجی و از خلک می | ہی در شکر برد لولہ لا |
| کہ از کسب ماہ از سر اختر | ہی بر سر رکبت عقد نرینا |
| کسی گفت با من بزاری جہت | عفا الہ جنین بود عقد نو با ما |
| جفا سخت تر شش بود بہت ای | و فایک بدودہ بہت ای جفا |
| چون این صلم از کف نہ ای | کرش درہ مہر قشرد می پا |
| خدا بچو میدای و ہستداران | سکپ مانی از ہر این ناسکپا |
| کھی از ہر خون طبر ز فشان شد | کہ ای بار جیک آورد مچا با |
| کوت خاتم دزد بہت و بہک کاش | بہ زہت کتم ز ملکای جہت |
| سہایت چشم ز رنگان غرہ | برآمد بچک آوری دست بینا |
| و کربل لوبت و چو کاشت ایک | دہستان مہین دلفشک |
| بیازی بران بارہ کا مانی | مہدان این سہینہ ہم سہا |
| زنا بخودی خویش را میسکن | رنج سوخت ز خویش سوفا |
| علاجل پادہ اجل میسکند ارد | تو چادہ خواہش آہنگ و آدا |
| مسافر طریق سفر میسپارد | تو آوارہ دیش وادی و مہرا |
| سخت از بی بارخ او فشانم | مگر بارہ از چشم خرابہ پا لا |
| ہس انکہ بدو فغم ای ماہ روشن | ہس انکہ بدو فغم ای سرور حنا |

بجان دین نازبت کردی تو
 مرا بی مهربای و شمس لب تو
 و لیکن آن پاک داد و داد
 که بود در بهرم این بنا
 بفرمان داد و این عزیمت
 ازین برنج با چه سبوری کردی
 در آن کوه که در بهر شمس حاصل
 فاده بی شمس از حدیر ابوان
 در آن کوه که در بهر شمس
 غرض چون در این شمس بود که
 برای لشکری بود که هر
 به خود غول هر که بنا شد
 مجد جبین بایست که
 چه وصل آمد چه نشان روح
 که در زانویشان نهاده
 بگوید آدم که آن قوم باشند
 بگو و بایستی اندر جهانم
 همه سنگ آلوده جان و دانی
 مجد زانک اسیران حیران
 ز سر با فکهای آن کوه دادی

نهی کر

ز سر و کوی غیبت هر رخت
 بیا و اندر شمس از فانی تا علم
 که بر نوری که چون بخت آورد
 نمودم چه قدر زین آید کردن
 بران که کسی از انشا کرد منزل
 شیب اندیش به عیسی چه کار
 خوشان به کام روی در آن
 شرفک فاجی و نه در شمس
 دلی ریشتران جوی در آن
 چو داشت هیچ سگ که خا هم
 خاتم بهر از آن ده که نام
 دلی و دله از آن ده دلی
 زهی بادشاهی که شادان عالم
 توان بادشاه ملک بارگای
 ز شمس که پان تا جاست
 سوز زوینت که دیده سینه
 خط کفر این ملک از زوینت
 خط سب از اخبار به بیات آدم
 ز عیسی است وقت جان و شمس
 ز انفس انجاری عیسی بوقی

از کوی که ملک سوز زانجا
 بیا و اندر شمس از فانی تا علم
 که بر نوری که چون بخت آورد
 نمودم چه قدر زین آید کردن
 بران که کسی از انشا کرد منزل
 شیب اندیش به عیسی چه کار
 خوشان به کام روی در آن
 شرفک فاجی و نه در شمس
 دلی ریشتران جوی در آن
 چو داشت هیچ سگ که خا هم
 خاتم بهر از آن ده که نام
 دلی و دله از آن ده دلی
 زهی بادشاهی که شادان عالم
 توان بادشاه ملک بارگای
 ز شمس که پان تا جاست
 سوز زوینت که دیده سینه
 خط کفر این ملک از زوینت
 خط سب از اخبار به بیات آدم
 ز عیسی است وقت جان و شمس
 ز انفس انجاری عیسی بوقی

بنگار حرم نواز اعجاز کنون
 سلطان اگر گشت زانای سوری
 برای تو سواد آفاق و نفس
 گویم بدان تو آلی بگردون
 که آن آسمان آسمان حیران
 زمین درت خفت چرخ سا بر
 از آن بهره قدسیان شد طراز
 در آن بارگاه ملک استیلا
 ره زان بران رفیع رضوان دخترا
 عقیده جلیق لبش به نظیرت
 نه زدن آما چو زدن بزدان
 تنی دستی از نافه نالید با تو
 که از آن گشت استیلا
 بجز آن تو که با شده جدی بر پا
 رهای تو را آستین چرخ اعظم
 بود ضمیر تو چون روز روشن
 بر دلی که از رخ کوشنده کردان
 بجانان و لهما نس تره کرد
 کند در بهر جویان آسون
 زره خفته نشانی چو چشمان دین

در سحر سحران جسم سواران
 در آن کوچه و سحر از خون لبران
 در آن شب در با چو کجی ستار
 بر آن که بیک سنگان نشسته
 از آن شیر اوژن بنگان صفه
 در آن کیتی از سر کلاه آدم
 و تقدم بی زدم اهدای غت
 زنده از زبان سنان تو شعله
 هم از آنده شیخ و جسم شعی
 نصیر زین جای کبریا بر افی
 سنان از آن خانه در دل کینه
 حساس از آن جای در غر کبر
 است علم بر آن بنا و ز کدم
 درین دور دیاری از ضربت
 بزرگ اندن بوده کینه وین
 شمسو که صیقل رخ بر ترست
 زان زده را چه شرم استیلا
 خونی ماه تابان کردن لیس
 بعد از خلافت نشسته بغیرت
 شود از آن مقامات بدست
 چو سحر شود که و چون که سحر
 زنده سحر هر سحر کی زلف و با
 سنگان و دیار و دشت چا
 بنگان شیر اوژن درم آرا
 کیتی قیامت شود آنگاه را
 چو شیطان خفته نشان چشم
 ز کین نگاهد بر اینگز ی از جا
 بمسند زان به باوج دنیا
 هم از طایر بر تو جان اهدا
 باوج هم پرستید چو عشا
 که چون قامت الیرشت و نا
 که شش نهاد آبی آمد چو صبا
 بازو برادی چو شمشیر برآ
 که زده و کز قیامت هویدا
 پس از شاه صفی و سلطان
 میکش برکت وقت مصفا
 که چه تو از هر که که زده را
 توانی سرورهای سنان طهر
 کسی که بود سجده در پیش روی
 بویزه کردن حمانا خیرا

جهان پادشاه را خبر تو بگو
نگارم بنام تو اسرار نامه
بر او قیام از راه رحمت
که در حق بد شر بر من نماند
بس آنکه در آن استغاثی گویم
بی هر که در آن استغاثی گویم
نیم جامی نیک به خوا و بد خو
دست در صافی بر آورده ام
زمن نیک دارند کبر و مسلمان
بروز قیامت که که از جهل حشر
زردی ز رحم من رحمت آورد
صبا دل نوی داد کردی رحمت
حکام نباشد که در روز محشر
بود تا اوست رنگ کرد ز لاله
دکوی تو معبود جان اعدای
در ستایش حضرت

بنارک الله از تو هر که در آن
از این فی و خنده که طور آمد
بزر آن فی و آن قصر عرصه چنی
طر از سینه این رنگ رو خنده سینه
که گشت زهر ملک نفوذ ملک را
بر لب از چه بود جو کاه در خدا
ز لاله های طری غمزه او روح افزا
صفای سفر آن شرم گنبد مینا

در آن جن ملک آن سپاه از هر سو
هر از حشلی غوغا دم برین اندر
بکاه و فقه که آن سکنت ز کوه کران
پادگان و سواران آن سپاه سکوت
پستیم را و شر آیه مجری
بر آساید از ناز با جرم احضا
ز جرس چه چه در نازش چو
کیم غافل است خودی و خود را
ز بس که کبار بود برده ام پا
زمن عاود دارند و تر سا
که از دهر سینه زانده و لاله
بچشم عتاب من دیده کش
انهم جامت شفیق است و سلا
غلامان خود اسپندند رسوا
و در تاج شرم تا بند پنهان
زردی تو پر ز چشم اجنا
حسرتان

بکجاست بود سر پرده ز طلسم و دیا
پری بر پری و یوغی و این فای
بوقت و فقه سبک خیز تر ز باد بیا
بروز کیست همه برین خرمن اعدا
خروش از او پیشوند جای خدا
فلک شود متخلل ز کوه کردی سا
شوند پرده در کوشش ساکنان سما
بکوه خسرو افق اقباب آسا
بود بیا رخسار بزرگ بار خدا
بود مجاری دور ضابطی رضا
ز نام نه لبر آغاز نامزد طغرا
نظر احمد بر سل مقطع بسبدا
ز پر بنان قدم سفت کبریا بشود
باصطصال بند در زمان اجزا
چرا که خاک اوست عین اب بقا
براسته در ای ملک آرا
پسب و شافان حایل جو را
که آسایش بکند در زمان از پنا
خدای تو بگو جزای روز جزا
ز شیخ حسرت غازی و بس درین دنیا

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| سری بکش اگر دهرای سلسله است | بودم و بندگی ناچسبی کی ترس |
| خدای عزوجل را صدمش باد | که گشت نه نام و نشان ز دین ها |
| پله ها و بسالی دور چون راندا | بدین چمن سپی بچو موج زنی دریا |
| دور ز منزل خود را برین جابون فی | بمانند چنین صبری اسکان است |
| بود کار بناد است کی چنین شای | سهر پاییزی برقی ملک فرسا |
| غرض چه زورا قام یا شایان مشکو | پیک شات ابروی خسرو دارا |
| دست ملک صبا از برای نارنجش | نهاد محفلش چنین بلند بنا |
| همیشه تا که بودت پاک حق باقی | بقای دولت شد بادی زوال فنا |
| ز صولجان رضا طوطی خور بود یاد | سرحدی شنیده که کوی مبر و پا |
| در مع ذلک | السی |
| بعد دولت خسرو بدوشت دارا | که خاک کلین سوری و خاک جعفر سارا |
| جفا و جور ز او دشواری بسیار | بنا کرد ز جودش روان بر نگه جفا |
| هم از شوا و غضبان بچوشت قتل | هم از دوا و زکات انفس پای خدا |
| دست شورش و دیبا آتش چو جیش | بایر و دغیرا با بر آتش هر دیا |
| بدو زمان اندر از ان مجاهد کجور | بلک بران اندر از ان مؤثر دوا |
| بر کجا کوی بر قسای رنج حقد | بر طرف کندی جیشهای پیش متنا |
| نوعه که در ان از سپهر آتش جیش | نگاه که برین از طرب نه زورش عفا |
| سرای زان کسین پس رنگ و خد مینو | کج چو جیش پوش شرم کف بدینا |
| ز خنده چمن مذلت بلند پایه بر دین | دور و دشواری حاکم کوشه کجور |
| هر غروب که بوی زخو زکات سبک | هر صواب که بوی زکات بان نهی پا |

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| همی نه چنی جز ز کار خضر مشید | همی بنای خویش را بر آب صفای |
| چنان بود و بسبک سر چو نه خواجه نعم | چنین چو دین که بود چو نه الی و الا |
| در ان اوان که ز دوش زمان بسوزد | در ان زمان که ز جودش جان بسوزد |
| پهن سلاطه دارا رسم ساهی دارا | معین چرخ خسرو بنام نامی دارا |
| ز شاه که چه بعد اعش خطاب میون | ز بنده که چه بعد ایش در بیان دارا |
| ولی ز سلطان شاهش از ان چو شمشیر | ولی ز صغیر شمشیرش از ان چو شمشیر |
| چنان شکار کی که از خد بود | بزرگوار خدای که از خدای توانا |
| فرمانش به حکم او ایش به جنت | شمارش به بگو خدایش به زیبا |
| ز خسرو که بختش فروغ عورتا | یکو بر شش که بهیون جان مجد متنا |
| ز قهرش که توتیه سواره راب خد | دوشتش که توتیه زمانه اول برنا |
| اکو کوشه سنده که شاه که چو جنت | اکو کوه کوشن به کوهها که چو جحر |
| کعبت و کف او ش چو رکت دارا | مکرم و پاکش چو بوی و صبر سارا |
| چه او برج سباهش هزار شیر دارا | چه او کلاه خدین هزار شید دارا |
| از دست شام موافقت کلا مرخ دوز | از دست روز مخالفت جنت بیب دارا |
| یکستان جالش بخت مجر که دوان | بکستان جالش سپهر ناصر دارا |
| چه او بکند که ایان بهار و خضر ضو | چه او بکند که سرایان نثار دارا |
| چه آسمان در آسمان و حسرت در بان | چه آفتاب خورش آفتاب حیرت دارا |
| ز آسمان چو سرائی آتش شکوای | بآسمان چو کانی با سناش چو سارا |
| چه که دوشش سارن حدیث آتش میوم | چه در دوشش مخالفت نظیر پیش دارا |
| پیک شات کجور او کجور کجور | پیک اجازت خازن بخارگان بر تو دارا |

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| ایادش بشاد یک دفعه احسان | عقیقش مغارب یک لطیفه عطا |
| بود کار چشش اگر فاضل متحفت | بکلیات چشش اگر دامل احد |
| قاصد به پایدار نامه معتمد | شیره به غایت کج خانه در با |
| ز نظم منطق او کش روی کلا بدین | پاد طاعت او کش زین طلعه پشوا |
| ز دوح هر دی اشرب در روی فاین | ز دوح هر دی آردم خود سودا سودا |
| پامن کردن او از سودا طلقه پرچم | رایض طلق او از سودا سودا بال |
| یکی فروغ الهی غنچه در دل غلت | یکی بهشت خدائی کشفه از بر طریقی |
| زنده هر کس خوشان کج او کجی | کشود لشکر چو شان با رخسار دینا |
| زبانک شد ریشی در ده پرده کردن | ز بر شین با بی غنچه عرصه پسدا |
| چرخ بران بازه چرخ صبح با شند | چرخش خوشان نازده چرخ خوشا |
| زمانه بر سر گمان بلکه بر شین آدم | ستاره روی گمان بر چه بر سلا حرا |
| جهان از دوح بر شت از دوح از نور شیت | چنان از دوح چنان از دوح از نور شیت |
| سجاک طارم علیا کز انجاره ارش | بهشت طارم علیا بناز طارم سلا |
| مستدسان قیغش یک شات ادا | سودان بدیش یک شات ادا |
| ازین بای همین طراز نود و خبر | ازین سرای کارین نود و خبر |
| چرخه منظر او را در بر چرخ جلاش | مدار بر عظم لبایش بهر ارا |
| فضای حردان مستدای دای این | فوق منظر این پیشه ای سینه سینا |
| ز شرم بایه آن اسنان دگرت بند و | ز رنگ شرم او آفتاب و جاد و نسا |
| بفرجه ان در نیاز کیند کرد و ن | سجاک سده ان در نیاز سجد نفی |
| زین طارم از ان بوسه جایی طارم | فضای عالم از ان کینه کلاه کعبه علیا |

بصورتی

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| بناهای طبعش ز سحر نوری آوا | بصفتی صورتش تلک آتری این |
| خوش چو بر سر افلاک سودا پیران | خوش چو از اجرام بر دس بران سر |
| چه نام منظر او را خجسته منظر او را | صبا از شت او تا کجش از سر جوش |
| صبا اگر به لب کشند بر سا خوشی | صبا اگر چه دست توخ قاب منون |
| نوی نای نولت از نغمای نکیبا | سر بر تلک تو غماز کجشای ملا حون |
| ز بدلهای تو آید بر رض حرد | ز کینه نای تو کرد و چه موم عار |
| ولی نه در بر آن کش ز فضل عاقله دره | ولی نه در بر آن کش ز فضل عاقله دره |
| پیر به زینت جنت بکب چرخ و یا | سره با در برین دست کر ملک روشن |
| سجاک سینه او ان چه در گسلت باقی | باب چشمه جوان چه صفت صفت صفت |
| کر او چه او به دست نه خداز کف اکفا | کر او کریم بابت نه خنده از لب زان |
| چه نادری بدعایش سرچ دی به طحا | چه عاقری ز تابش تاب روی رحمت |
| چاره ناکه نقی را بهشت منزلت مادی | چون که شتی را سحر سودا سرچ |
| بنا منظر جان بودش بهشت ارجا | شر از خیر چو شش درش سحر عادی |
| خاتون کز از زبان سلطان این | مناجات چرخه |
| ای دایم تو انکوی قادر تو نا | ای پادشاه مطلق ای کز دکار دانا |
| ای از تو زین مردم در این بسط فضا | ای از تو شمع انجم در این بساط خضر |
| ای با تو در نیایش سر لوزن سکوا | ای بر تو در سناش استک خواب کعبه |
| ای در جلال عقل بصیر ارحم | ای در در وصال دهم سرچ ارحم |
| رضوان دهنه دین و جهان باغ نفعی | ای از شینت تو خیر ان و شایان |
| کر آن دوا کجش با دیدن در بر پا | عاصد و شاه عالم درین ملک خاتم |

| | |
|---|---|
| <p> اهد که خوش ادا از خوشبخت بود زایایا بری آن در بای بل بر سر از شیخ شاهرا این در دوزخ منتر ک امرد و زن ان شاه قایم به چنان از چشم سر سوچی آن پرد پای پیکر کوئی که جان جبریل در قالب کند کرد و خویش چو شد کلبر کش ناف بخش چون براید که جاهدان سراج چون هر ملک گیری در سبیش جنبش با آن جمال دولت کشی سباحت ان میزای کیوان زایای انجم افروز از ده زنده ریش از بود هر ر من با چاکران در که که بدست دی پگاه و گاه شا که از آن خیانت چنان در قبله گاه حاجات زیکنه در مناجات ان عاج از نو فادر این بنده از تو سلطه من خور و از تو این خورد چشم نه هر که غم من سرور از تو اینم هر کاسه سیمان من سوز زار از تو با رنگ بوی جنت من بند از تو نام آمد کلید هر بند </p> | <p> خاقان که چرخ را کرد از قدر خویش در ا چاه هلاک و خون راه سجات موسی هم روی نصر غار هم دست فتح حنا فردا بدست بخش او پا برد آلا از شیر جان چوبانی ان روی دوی بالا کوئی که لجه نیل در استین دورا کو سکران آن کل که آفتاب اندا تا کلام زار غار آرد خاک انا از خیل ناصدار ان در استانش خو غا با این جلال جنت کس استان عیا این بقعه جای کردن زان سپهر آرا لغزش زنده پایش زانسون چرخ رها باندگان حضرت پویدره سوا سا لیل و نهار زاک از آن نمان پیدا کای و آب بکانه ای کرد کار دانا این دزد از تو خورشید ان فخر از تو دیار من است از تو این است اعلیٰ هر کلاهی من رنج از تو این رنج چرایه مسیحا من حشک و غار از تو بایرک بار طری من در دوزخ کلام باشد دای هر دای </p> |
|---|---|

| | |
|--|--|
| <p> من نه از تو این نه هر راجع حل نیا من ابر و چون بون از شد رحمت و غافل این دزد خود یعنی است از روی خود خال سیاه قلم شد مشر ز عسبان در جگر که اسافل این بنده کچه اسفل یک در چرخ خواند و قفس سنا بر جند با اینک ستم از تو بر من خویش اکه در زده ای چشم اویم دوزخ همک آتش خاطر من یک از دست پشمار خواند خاطر از آتشکی سزاه من بی سر و دایم از فیض خویش ان اینک ز چشم کارم بود هر از غفران از تو کلام اتفاق باغ سبزه شاهه دایم کردن غنای کین نو بادلان باغ کشور سنان به بزد هر یک بشکری چه با صادم مند از تو کسب من در بای قیر کردن در کلام از سلطان چشم سپهر انجم کلام برون دزد از پایه داده زیور زینک صندیران چشم دای از نیت </p> | <p> من خاز از تو این خاز در کلام دهر خا بر آفتاب و بخت آفتاب حرا یک از تو انجم دایم دایم دایم اینظره کرد و اند خالیش از سوبدا در زمره ادانی این دزد که چه ادانی یک از تو هر دانه کلام سپهر چا با اینک ستم از تو بر من خویش چنا در چشم از تو بر من کردیم غرور ز چا آوده انجم من یک از تو هر دایم داند انجم از آلودگی سبزه من سبکس چشم از تو بر من خویش چنا اینک به چشم کارم بر پا هر از کسری در صادم سپهر افلاک کان چنا خاله چه چشم خورشید عالم ارا اسپهان چشم سلطان سکن چنا هر یک بشکری سیر با شربت حنا از تو کسب من دایم سپهر صحرا مسکوم از تو این خدمت حرا نام طبع محفوظ از نایه گشته طغرا ای هست منی آرا ای پاک پاک پرا </p> |
|--|--|

| | |
|--|--|
| کصد هزار فرخ اوی زین هستی | که صد هزار سرم کشتی زبان کویا |
| بر صد هزار دوست در آفرینش خویش | یک آفرین یارم کلام بجای بر جا |
| نه طاعتی نه سکرکی نه سوره نه ذکرکی | انفسه ایم و خود را و بیگانه ایم و خود را |
| ما خیر کلان و آرزو ما چو ارکان بزمی | ما پیشان و آرزو ما پیشان ارکان بزمی |
| ما غافلیم و خود مدلل در کشتان بزمی | افغان بزمی با آن بر کشتان بزمی |
| ای سر کلاه بکسل ناک بوی اکل | اسمان غنایه بکسل ناک چند میل غشا |
| ای دست چهره ما چند در لب لب چهره | ای پای خطوه ناک در راه لات و غری |
| ای سینه یاری ده از ناله سر در | ای دیده بختی کن از کرب سر و قفا |
| در دوا اگر بختی حسیان من بر هست | آب و اگر بکیری اسرار من بفر دوا |
| آه چو ارماد و عوا حضرت جلالت | در نه مرا چه قدرت از حضرت شتا |
| در نه مرا چه جرات از حضرت حکم | خاقان زبان تو بند بر حکم او رضا |
| آری هر چه شادمان بر بندگان پسند | از بندگان چه چیز جز سر جاد و اهل |
| درست است | حسب توان |
| قادرین شد ملک دارای زمان و مکان | ز سانس کی زمین با سبب کی دست |
| استخوان من در سنگ یک شمشیر است | افغان من بر شدم کرم شتاب است |
| تا چه کردم من که ماندم زین سعادت ناکید | تا چه کردی تو که گشتی زین کرم شتاب |
| بر تو چه سود از زمین شادی من چنی پند | بر تو چه سود از زمین شادی من چنی پند |
| هم ز قدر صدر تو بواج ضررین قصور | هم ز شرم و خس تو بزدی خوش بخت |
| بر تو اکلندی هر دم حجاب بها کلام | روح من بر سحر دریای تو که بودی حجاب |

الکافی

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| استین افشاندی بر کو در جنت زخ | ساحت برین کور صحن با صوم سرب |
| بدل بر من از حور سید و انی سید | کاز چه بند بر تر و طوق کلمی از کلاب |
| از کس آنچه بودیم دیده حسرت کز | تا چرا من بستم در نوچ بنو ذر آب |
| در کونستاری و در سر کشتی زانم کز نیست | چون تو خرم پای بوس خسر و مالک کاب |
| ما بر رخ و طغی و غشلی شاه انکه هست | میخ او در رزم معشاج هر از ان خج آب |
| انکه تا پا در کلاب عدل دست انداخت | غاک و باد و آب و بختی بختان کلاب |
| خرم او پوینده باد و خرم او پابنده خاک | عصف او سر زنده ناز و عفو او سارنده آب |
| در حرم استرام او است جنت حشر خد م | بر خنجام اعتشام او است نه کردن خاک |
| از او بودی که در بنای قدر عالی بنا | در غل و دشت سبزه دشت فضا حکم کلاب |
| عدل و نادر میان بناد پای جندال | در دوا در جهان کینا و دست حساب |
| در سنگت او کرم و مان از ناکید | بر کینه از هم او شیر زبان از چنگ آب |
| که نه عدل و نه سرکش و نه زار آند چرا | عنه را پوینده زار و پند و بر حجاب |
| که سلسل و در دشت و طرهای پر شک | که مقید و در دشت و در دمای بخت آب |
| میخ او سر زنده ناز و دست او جوشند کز | ایش سوزان دریا از سبب و حجاب |
| ز آن دحل سنگی طالی بگویم بخت | برکت کف انخسب از خون بخت آب |
| لشکرش را صد چادران چاکر و شتاب | خضرش را بس چادران خضر و حجاب |
| آنچه بود پاک که هر مهر آس مصطفی | از ازل در جهان دول بخت چون بخت آب |
| حاصد شاه شاه دین که بر شمشیر کد | مهر و ماران حمزه و مهر و شیران غاب |
| هر دو مان بزدان و مهر ای دین صحن | ما بر حصطنی در درج پوزن آب |
| انکه بر نام جابون دی از خوش برین | عقل کل از خطب خطبه فضل الخطاب |

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| هم علی را از علو منزلت قائم مقام | هم بنی را از اسرار جنت پسر ناب |
| ماؤک غار که از پیش در خم چاهی کان | همی اهریمنان ملک ملت را شتاب |
| سارم شری سگافش را بشلان بنام | خجرت ز کج غافش را دل بفران ذاب |
| زین غرض بول که شود از کوش خوش | زینت دوش رسول و معنی ام الکتاب |
| شیر باران جانش آید ای در جرم | پادشاهان ز دانش خاکسای در حجاب |
| نشسته لب شد شهادت برضای حق | کرچه که آهین از بزم شدی دریای آب |
| در حجابش که شرف جبریل آمد چاهی | مکب ز پیرا دلین را انداخته بوان بجا |
| آفتاب دی او تابان ز رخ مشکان | باد باریب سکنش تا حشر روی آفتاب |
| اخرای پیدا دلگرددن به پیش داد که | مصطفی را چون ذی زینت گلی پادشاه |
| آل برادر از ابد سنانی کلمه می | آل کلمه را بکار از آتش حسرت لباب |
| روز محشر تا شوق مشیجان کرد کسید | شافع بوم الحساب این طغیای بجا |
| در نه کردی در روی از بازی ز در زان | چون دل اعدای دین پستان عالم را بجا |
| در زوایای حرم حرمش روح الا این | از حسادت کرده جا در سایه پرد باب |
| از جهات ستم سمت در کفش خیر الهیت | بر کجوم سببه خاک در کفش بغم ادب |
| با عود در کفش بچرخ جز با غم مجسم | با فوج شمشیر ای شمشیر بزم بجا |
| شده بوان چون نیروزان شمش وید | کشت زده از شرم آن حتی زار و زبانه |
| دید چون بوان آن اندیشه کند نظر | از طریق ناستی ساسان کردش خطاب |
| لب کوان کفار و کاین غایت بجا | شرم بادت شرم ازین کفار زشت بجا |
| شیرین بکشت و شمش ز آتش | حجر این بابت و جرم آذر آفتاب |
| مستعد اصلی نه از کون ملک جز این حرم | عزت غانی نه از خلق فخر آفتاب |

استاد زاهد

| | |
|--|-------------------------------------|
| استاد چون درای در حساب کجاست | بارگاه کبریا می شافع بوم الحساب |
| هر که زیندر غایب است امروز در غایب است | لی بصر روی که باشد فانی ازین غایب |
| اندین دوران که از پیرا بکشت و ش | در جهاد این حمله جی این شافع و ش |
| خوشت از صدق و امانت تا کند از کون | خدا متنی ناستی آن شاهانه مالک غایب |
| کرد اشارات تا که زین چک سبزه ان | هر دشت را زین خرمی نغمه سبزه بجا |
| ریخت بر آفتابش کجای در ساد | دو آفتاب زین و لکشم خرمی ازین بجا |
| لوحش آنه کوبای سیم این بزم خرمی | با آفتابانی است هر یک که در بزم بجا |
| بزم بزم بزم جادوان و این خرمی | بر بزم جادوانی است هر خصلت بجا |
| آتش حسرت خرمی ازین بزم سبزه | آفتابش بر فرازم این چون در بزم بجا |
| بزم خرمی ازین بزم خرمی این بزم بجا | کعبه بجا کون کاسود و زاده بجا |
| الغرض چون از امانت شاه این بزم بجا | سر برادر این بزم بجا این بزم بجا |
| هر آنچه بانی زین بزم بجا | سر برادر این بزم بجا این بزم بجا |
| تا دای بزم بجا کاین بزم بجا | زین بزم بجا در حضرت رب بزم بجا |
| قدر آن درای و از دای و از دای | خوش بجا بجا بزم بجا بزم بجا |
| هم باید در سلطان کردن خدمت بجا | با بزم بجا بزم بجا بزم بجا |

در سبزه بزم

| | |
|--|--------------------------------------|
| کرته شد را حجابی اندر حجاب است آفتاب | از چه بسیار کان مالک آفتاب است آفتاب |
| خبره خوش آستان خشمی نه کس چرخ | جیبی بی هر سو که در حجاب است آفتاب |
| پایه کش را در جهان قائم مقام است آفتاب | سایه کش را در خاک است آفتاب |
| فی غلط هر صبح باغ بزم بزم بزم | فی خطا هر شب در کجی بزم بزم |

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| سنگس که در چو در زان رای و شمشیر | چون خطا در حال روی آفتاب است |
| چون که سرکشانی ملک که بر زاری | در هوای آن بر پشت آن چون ذباب است |
| آفتاب خردوان بر دزدان در روی | با خطب خطبه فصل الخطاب است |
| بی نصیب از لبنت رای برین در فرغ | بیروز آن که در ده لصاب است |
| بر امید نام اوگان ز نور سیم دزد است | سیم خام است آسمان و در زاب است |
| تا که آرد برین کوه شمس ساجان | جام سیم است که درین در شرب است |
| آفتاب سبزه ماران در کابل آید پای | یا که در ماه زوهار کابل است |
| لغت برین رخ او بر انگ و گان برین | یا بنابر که در بوم الحباب است |
| ستاره شمس زخون و نمنا در آفتاب | یا که چون کف که خطب از خضاب است |
| چون بروج و شمس باز دست و باز در دود | درست کوئی در طعان و در شرب است |
| در جواهر او از کسوت پیکر جان پرورش | مستمر چون در کهرشتن سحاب است |
| از دزد که هرین کشت آفتاب روی او | چو که کوئی ز خوش مستطاب است |
| چون که هر کشتش نظیر آسمان | و در آن مری که از آن نور بابت است |
| کی نظیر آن مرجع آسمان است آسمان | کی عدلی آن مکمل آفتاب است |
| و که از حق زمان تا که گذشت آسمان | در شتابی بقا در شتاب است |
| اگر بوی که زخم زین قباب عز کمت | ز دود در اوج این بین قباب است |
| آفتاب رخ شاد جاکاه در شکون بنام | یا لبب کن که که از آفتاب است |
| در کف در یا مثل آب شمس طبع | جود کوئی که از دمای اب است |
| چون آن شمشیر که بر دارد است | هر که کشتی زین آفتاب است |
| عقد های در آب از یک اوق لی کاب | با سرکشی رنگ عقد در آب است |

فازد از این

| | |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| خار از خار باشد از تو لغاتی بنا ک | بر ساد این ستم زین غریب است |
| چون رسد پروردگار از نور احسانم | از غم پروردگان که در غاب است |
| چون رایت خورشید از خواب عدم بیدار شد | بچه چشم کج خود کو با کجاست |
| آفتاب سایه که بر دین چون چتر زرا | در نوای آنه شینی عجاب است |
| که بر قیاس زین آسمان آمده لی | زاد دست درشتش فتنه است |
| قطره باشد مغفله زان که در شتاب | بر که کجی که روی کجاست |
| تا هم بر خاک بنهادی که درون زربان | زایت یا لبی کت زاب است |
| در هوای آنکه این منی آفتاب قدم | از دوش بویان درین بنی سرب است |
| باشد از کج که زای شربت رشت | چشمه از او از از داب است |
| چون رایت در آتش از آینه سرب | با لغت در از آکان الغراب است |
| سر کجای تو بهما در خط او در ش | زین خطا بر خیزن شب در خط است |
| ش بنالید از سیر زری و کشت از دشت | بر جبهه آن سیر دامن در شتاب است |
| که دیکه بدی با ایش و آن بزه کج | الحق از این دوری دور از جوار است |
| دوش کجسم اسماش بزم دما شتاب | بود چون غاب کجسم کت بر شتاب است |
| تا که در آن سیر بر سبت این شتاب | از دود در نا لیس غاب غاب است |
| تا جگر زین زرد خاری بر آید شمشیر | کوی زینیت بر طبق غلاب است |
| طلعتش از دشت زین شادی و بیک است | زیر دوش عام این سوز غاب است |
| تا جمال جاده شمشیر چشم حاسد | شام در آنگدن مشکین غاب است |
| تا خام حسانت را طاب آید چرخ | صبح در آمدن زین طاب است |
| الغرض در شگاه جاده شمشیر | نیامست در داب و در داب است |

شهر را نظم اجزای آن باد کشت
دیگر از آبادی من و جدی محقق است
نیکو دستان سستیفان سخنان میزند
منکران طبع من خفاش طبعان آمدند
طبع من از انساب روشنی از آفتاب
ارتباطی با دلفین است این قوافی بر آفتاب
انگلی از دلفین طبع من و چون طبع من
تا که در این انجمن هر چه بودی هر چه بودی
ساخت پرچی زمانه کج کلایش بزم
دست باجی
بشهر نسیم که مباد از غدا مات غروب
بهوشی ز باده هزار رنج محیط
برای آن برادر کرده در مراد
هزار مرده بجا مانده از هوای غنیمت
ز بس که برده باب این دانه سپرد و کجا
کسب که حبه زردت ابل کف دارد
همه چونک منخ ز رنج استفا
جدایش همه چون از دانه در لب آن
در آن جدایش منال آب غنیمت
نبوی آب شاد که چشم مار سیاه

از یک شب تا یک آفتاب است آفتاب
در سمانوزی است تا در احباب آفتاب
فیض بخش آری با باد و خواب آفتاب
از دای باد را نیک بچای آفتاب
زان از طبع روشنی در آفتاب آفتاب
هر یکی کوئی خود دهد چون باب آفتاب
روشن است این که چه از انجمن آفتاب
باعت پنداری ستان خواب آفتاب
رست پنداری است آفتاب آفتاب
حسب تران
هر خواب غری خاوه در آب و تاب
چو یکباضی ضعیفی احاطه بلباب
نور و محنت نظر آن بوی بجز تاب
ز یکس مشان طعمه آب و طباب
سنگینه بازوی خصال و غنیمت آفتاب
عصا ز سحری اسرار من و سستی آفتاب
از دی زرد قرین با قوه زرد آب
خشک دیده چو در کام از دانه آفتاب
بکام منش شوق بمان صفت که آفتاب
ناب بوی صابان بکام زهر آفتاب

در آن دیار شد من و زین رکن رنج
کلی ز نالیش ب چون حریف در آفتاب
زرد دمای نوایم زین ناله فی
هزار بار ابل بر سرم گذشت در صفت
کمر زنجیرش و ناله فی جاغم
خاوه من بچسب حال زار در بستر
چو دید حال غم ز رنج غاری
بناله کشت که ای سپهر ناله زار
چو است این رنج چون ناله زار در بستر
ز آن که بود خواب می صبر غنیمت
بسته سر زلف مش چو رنج آرد
سپید صندل این سبز بود با لیش
شکار طایر بر تر نسر طایر بود
چگونه بنفش از رنج در هم آفاده
لبت که هر نفس فستاد صد طوبه در
بی بخت و با وقت در فستاد لال
از آن پس که من بود که موی کفایت
که از ناله شنیده شاه اسکان آرد رنگ
بکر کشتش از رنج شد فی منورم
بجند کشت که باب ز من سده

جد از دای محبت احباب
کلی ز نالیش ب چون حریف در آفتاب
ز صفت جرم زارم نظیر زار باب
ز جبر یافت بقی جامه ام بجا کلاه
خبر رساند لب را یکی از احباب
کز اضطراب در آمد ز کشته آفتاب
نشت بر سر بالین من بجال غراب
بوی کشت که ای سپهر ناله زار باب
چو است این قد چون ناله زار در بستر
چو شد که می بخوری خرم خرم غراب
که دور از است بیا به بنفشه بخت آفتاب
چرا چنین نواز سرخ صندل است خراب
چو شد که می بخوری ناله زار در باب
دو دیده است که ناله بنفشه دیده بویاب
سندل همچو منی را که باز چه جواب
بی بخت و با وقت در فستاد لال
کشت از ناله چاده رنگ را بختاب
چو اطلب کنی درد خویش را بختاب
نه طبع ماند سلیم نه رای ماند صواب
هزار کشته بجا طر است در این باب

چه شرمای تو کیم قصیدای جریح
 بویع شاه پس این نظم دلکش بزم
 زهی ز فحش شاه اچنان خراب
 ششقی که بر او چش با رکاء حلال
 سپیدی که چه مصداق از نیام کشید
 ز چشم مرد سواد ز زخم ستم ستور
 کند تا دلاطل زین داد و طلال
 مثل بادشاه زودا که به اهل سخن
 برادر بهین و در آب باشدش بود
 بی مصالح که بهر صبیح و مسا
 کسی یافت خبر دوش بونم در نجیب
 جهانگشای خدا بر شفاعتی دارم
 مگر که صبح و شوق بر کن چرخ آمد
 ز جای ستم بعد از صلوات آوردم
 که سر برهنه در اندازد و خود ز می
 چو ابل حاجت برکت گرفته صرزه زد
 ز ششش با شایسته سوال کردم گشت
 چه میشود که بر لب نغمه بزم آری
 چه نیکان ششگاه کلام ان خرافی
 کلامی ز روی شرف ششش چو رسد

بعد عدل از شادمانیات در دست
 بزا دکان مست از چه روی انجالت
 نوعادی و پسندی که از کشت باشد
 ترخی که ز اندوه زودگان مست
 شششاکوست را اشارتی فرمای
 رود ادا که خدا کند از دولت تو
 ختام جاء تو در جوف نه اوق چرخ
 چو کلام ملک گشایی بر بران آری
 زهم حور زدم افکنده و باب دوم
 بکیش خرم هر که شسته ز این دوری
 بزنگاه بی زنگاه آری
 علم زودین از ان چه شام رضا
 ز خون تا برادر که سس سر می صاف
 ز برق شمع بر دلان زکال کنی
 همه دست فشانی و پای کوپی در
 بود و مردان لشکر تو بر زم
 کند ز شعله شمع تو آفتاب خود
 ز خون خرم کی زلفت بزم بر انگیزی
 چه ترنات سرانی که هر چه شمع کند
 خدا کند برق مثال تو در عده سوزی

از اوست تو باشد ولی جود دنیا
 که هست چش ز چون خاک تر و خوش
 زدم لب نه بهین زده چون سبب
 خوشی سینه گان و خوش جان بجا
 که چش ازین بخند جان او زین غدا
 بود که تو نه با جور باشد نه مصاب
 چنان بود که بود نیست قشر و لب
 چه مهر چش کردن یک بلال کاب
 چه مادر گزده بخار هم شیر شزه بناب
 بر چرخ درانی چه در طعانی و شراب
 دیش و خنده زین و ما و ک مصرا
 سپهر زنده کردن چه کوهک لعاب
 چنانکه باده کلگون در آینه رکاب
 بخند کرد و کردان بران زکال کباب
 دلاور این بستانم بخاوران به بناب
 فحول صبر عده چون کوچه لب زاب
 بود زدم چو طالع شود ز شرق خواب
 که صفت فتنه کرد و بران رود و حساب
 بود ز نرویی با روی شاه نصرت باب
 بکار هر چه شیا طین چه شعله بار سبب

که آن سواره شمرست از هر دوی کند
 عقاب بر زنده از منب ان بر چرخ
 شما طبع و نسلم که بغیر لوح و قلم
 نه گوشه که بود خارج از دور و جوار
 صبر سخن من بفرودست تو
 صبا که سخن کس درین سخن دارد
 بی چه کاست ز قدر و ضاحت بی دل
 سخن مباسل که بسند نادان بصر
 او چه یار و درانی تو کیستی چه کسی
 بر پیش نظر حریفان جهان بود لغت
 صبر و کمال همه غیرت صبر برادر
 کو قبول شد شاه کشته دوان ز کرم
 اگر زیاری تو کایات رخ تا بد
 پیش تا که بصیرت است مومند و هند
 یار کاد فلکهای خردی کیر
 در موج شانه

جدا ایست مساعدا کین سوار و دهم
 در ذاب از خاکهای نور زان کاجوی
 زین دایم بای خرد و نور خاری کار
 زین دایم مایه جازای صحرای سحر

در باب عیال

از دور و دوری عیال چون در ذاب و در باب
 در باب از فیض دست ظل سلطان کای
 زین دایم دست خورشیدان سلطان
 این دایم شمشیر لایکی دریای آب

این دایم در چانه به سلام زهر مار
 این دایم کرد و در ملک اسان سدر کای
 این دایم و بند دین دزد اسفند بار
 این دایم از دکان بکجا هم در سر کوش
 زین دایم حمد جازای آفتاب
 زین دایم احزان در کام جان کاشته شد
 این دایم بود از کردن بسند فود زپ
 زین دایم باغ و در اشته جت بکین
 زین دایم کس آمد هر شکم بپس
 در دایم آستان نور زان شد دهن
 داد که محفل شمر آفتاب اسان
 آن پدر در محفل جان نور زان در طلب
 عالم جاد پدر اشته جت یک سنج
 خلق او بر کرد ان ماه کفایت
 هر کجا عشق بی آن آسان اندر سجود
 چون سنان آن دوزان اهری و دین
 روح جان از دوزان روز غافل در طمان
 سجود اندر موج زهر اکبر که دمان ز غایت
 رشته های جاد و دوز دای می موی
 در حرم آخر کرم کشت شمشیر خند م

این دایم در شیشه ملک ان شد ناب
 این دایم که اسرار غاب عرش ناب
 این دایم و خشم من لجنه و در کتاب
 این دایم اهری مان به سلام اسباب
 زین دایم بکجور دل را اسان اجاب
 زین دایم دمان در چشم بکفاده جوت
 این دایم بود از کلا از بسکه منک کت
 زین دایم ملک جاز اشته کسور کباب
 زین دایم فرخ آمد هر نصی را اناب
 در دایم آستین ظل سلطان شد ناب
 تا جود فرخ علی شسته اسان اناب
 این سپهر از نور زان ظل سلطان در خطاب
 عرصه جود سپهر اشته در باب یک سراب
 خلق او هر کسوان مشایخ و الطاب
 هر کجا حکسرخ این اقبال در حجاب
 چون کس ازین بماند از دوز در جاب
 روح نازک سوزان کاه و خوار چون در حجاب
 فرخ اندر فرخ بل و دین و ستر ان غاب
 رشته های مشرکان دوز و انظار در آب
 رنجام و عشت م این است نه کرد و اناب

| | |
|---|---|
| از ابلهش کرده بنای قدر عالی بنا عدل او تا در میان بناد پای چند ال دست که نشسته گویان از ناب چنگ ازین سلسله عقد تا در طریای پر شکلی از پر برنی از ان در پودای مرد و زن مان صبا تا چندانی کاچمن است همان | از خودش بسته ذوق مضامین غلاب و در جهان بکشت و دست غلاب بر کشید از بیم این شیر و زبان در چنگ ناب ز ان عقیده مضامین و دای خنجر آب کج قادر فی ازین در کجای خنجر مشاب این صبا تا چندانی کاچمن است همان |
| سنا و خنجر این چه ماریست که بر سر خنجر کمر است که در کش بر کمر کا در بین زوین است درستان را در چه زان کام در ان شیرین است دستان را در چه دوست کرانده جان در شیرین است چمنی قامت چنان شیرین است اگر او را بنود خوی است بی بغا عجیبت کج بخونادی اگر سنگدل است قامتش کاه و در فی شکلی سر و سخی که هر پر بسته خنجر آب ز سر چشمه دل لا خود در و چون او چون عفت قی ست از ان چون در دم پیدل که در دم از چه پر کشید خنجر و دها ز سر مش درستان از دم آن آب بغا و کس نکند | حسرت خنجران هر که و این دم و فلا سر است که سرش بر کمر شیر فلک شیر است هر کس را نه از غایت فی سر است ز هر جا کلاه که درین و نه نش است که چون قامت بخت سیم است از چه در غیب آن خون سپران پر است کوهر آن چه بر آورده جلب جگر است نونیالی است که اگر بیش باغ طغر است لیک همواره در سرهای سران بار است که چون خنجر و دله در زبان پر است که چه از بدی که در در و کس سر است دم آنرا که در فیض نسیم سحر است که چه در چشم عدد کج فخر است |

| | |
|--|---|
| هر کس بر از سر او دست جهان از بند افعی کج نوال است ولی کاه جد ال چون آن محصلی شاه شهنشاه جهان الکته سیرج جلالتش که کشاید به بال اکثر بر آینه خاطر او مشغول است لا مکان صدر و ملک قدر و ملک ملک است پا میدان چه هند عهدی در حال کس است ز بیای شاه جو بحث که از بنده قدر ذات پاک شرف و دو وقایع بار بود پنهان که شرف لبنت احمد آبا طبع ای شاه و شکر کز راکر است قد که هر که نفسم ترا کشت نغمه موشن را همه بر این حسن است جمال سرحت بار و خرم تو بدان ما بر سید بسط قیام تو بدان باید کشید چش قدرت خبر از قیوم سلیمان هم بی نظاره ایوان جلالت خورشید نسبی بحث تو ضم تو در اند بهم درش از او تا با هر خرد کردم یاد کافاب از نظری با رخ افزه گفت | سر نوشتی که بر اوج مضامین است که درش کج خنجر و قیوم سیر است که سکن دل و دار او در چند است قاف تا قاف جانش هم در زبان است اکثر بر صفحه افلاک رفتم صبر است اقاب است میرایت کجسم حسرت جایا یون چون کند عیسی کردن حضرت جاسر عا نه از اهل طلس جرح بتر است بلکه آن کجور مایه خنجر بشر است ز تو تا زان کجای روح نیا بد است که در دای دری هر صفتش باور است سبب است که در هر نظری صبر است خسرو را همه از پیش تیغ و کمر است کس چه و مانده خرمی و هم روان بار است که در عالم یکی زوایه پیش مستر است هر کس در دم قدری قدر سلیمان خبر است برخ جرح یکی دیده حسرت نر است کاین دور تا با بدیده ذوق سحر است کشت بن قصه در اقصای جهان نر است کین شهنشاه شمس و پیدا و کرامت |
|--|---|

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| لعلیانی که بعد خون جگر پروردم | که بنزد من دل از آن غوغا بکن جگر است |
| یکی لطف و چه است کرم گستر او | بگدائی و گنجینه که گهر با مجسمه است |
| کاف و در باد که او سپید دین دادیم | که خجایش لب کان خشک و جگر است |
| رحم کن جسم در باد کان ای خسرو | کاین ترا خانه ز حسن تو زنده زین است |
| تنگ زنده نه بد زنده دل کاه کرم | شخص جودت عوی از کسرت بک کرم است |
| بیسار تو بین کت ز بیسار و بین | حاصل کون بکان چون عو کان منجمه است |
| دین در کاه از دین ساقی غافل | راه کوبت چهره کان بکشتن پرور است |
| جو هر علم و ادب زینت پر پاک دل است | که هر فصل و هنر زینت هر بنا جوهر است |
| طیث پاک تو آتش علم و ادب است | جو هر ذات تو پر ایه فضل و هنر است |
| ازد شاقان تو در حضرت که در آن سینه | هر حرف مست کرم مطلق چنین قدر است |
| از غلامان تو در سر کسیر آسایش | هر کجا میگذرم چو شیران زان است |
| آن یک از نادک چشم آهوی شیر اندازد | این یک از ملک خشم آرد در دشمن ملک است |
| شهر بار ملک آنکه هم چون نامت | تا دروسیم بود زینت و بهر قدر است |
| و بهر پوشتد که از خاک است پیری | خون او بر زانوقت تو نصیر است |
| آنکه احسان ولی نعمت خود کرد و بهر | خوش در خشی نهاده و دولت بدست است |
| عاصد جاده تو خود آید کف دست در جاهر | ز آنکه معشای شرم از باری او بکوه است |
| لیک غافل بود از ساقی بقیض ازل | که بغیر تو در احکام نصا و قدر است |
| سجده زمای کواکب بر روی تو است | هم سری سینه خوت ز جبین باهر است |
| تیر باران حوادث کرم آید بر دل | خشم زدم چو مرا حون نشسته بهر است |
| اسما ز بنود جبر ابراد تو مدار | تا در مرده و خورشید بگرد است |

| | |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| دین جان بون در داری سلیمان خرم است | دستار شریف |
| غلت عیش و طرب سپید و فلک است | محبوبان |
| عاک پاکش که بود خاک زده ملک تار | قدیم دین عرب نما ملک عجم است |
| بیکه سبند بر آن بادشاهان دوی نیاز | مایه امن و امان سپهر حرم حرم است |
| کرده محراب سپهر آمده ایند ز آغاز | ز بون و فخر کی زینت و بهیم جم است |
| خزین در که عالی ننداره ای نیاز | نقش رخسار شنان پیش نقش قدم است |
| هر که رخ سوره بر خاک قرین شرف است | از پی سجده آن از بهر قد چرخ خم است |
| بیخ زایده و دایره ساقی بندر | آنکه فزنده نهاد انداخته نیم است |
| خسروان خاک نشین در آن درگاهند | و آنکه ده تافت ازین جودت عجم است |
| فلق حق محضی شاه شهنشاه جهان | در کلاز عجم است صبر پیش خم است |
| آنکه از حقین سپهرش جوده ملک | ز آنکه گویا سبب شهنشاه سلیمان خرم است |
| آنکه چون مسطح شیرین بکشد که نظم | کافاق و فلکس سیه جوده علم است |
| نه قدم است و بجای است زلف قدم جود | رنگ کلاز جهان عزیزت بخ ارم است |
| رای پشناغبش محی فضل نهبر است | منشی صرخ زبان سینه چو جدر عجم است |
| در اد کف زان بدش آرد و عی | که حد و نش قدم باز پسین قدم است |
| شیر که درون شده کف ملک و ادب است | و او فریاد کسرسش با جی و کسرم است |
| جغش با بکسش بچکان دوده است | هر که از عاده کوشش کرد و ان ارم است |
| مخلف شیر زبان ماشه لکال کور | ز آنکه در طعن سلکان در کف ارم است |
| تا خود خاکش شش را بیکل بصر است | سختش با بکسش زبان مشغرم است |
| | چو کرک دمان شاه است عجم است |
| | چو خطه امن انجم به شب پرورم است |

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| باب چرخ کم و قیمت کلاه ۱۰۱ | در خیمه پیش که اندیشه بیج است |
| بر کفین و بر نالش نهیم نوبت از آنکه | که گنیش ز عهد است و نبال از قدم گشت |
| از چه اسرار بنان جمله در نیت جهان | عاطف غیب نقابش ز اکر جام جم است |
| کشم از این غنیش بجهان فاقه غانه | باز کفتم که از سوخ و در بای جم است |
| از کفایات کفش جز در سیم و دم کان | هر که امی کز من معتبر و محنتش است |
| خشم باد است در امارت قابل لیکن | آن قابل که در اطور و جود هم است |
| بخت غم گزیده نیش کو خواه آمد | که در آن و در پیش عالم مطلق حکم است |
| او بر او رنگ شنی ز قدم دلب ترا | چشم بی شرم ز آندم و دی قدم است |
| رنگ از رنگ مظلوم زیاده از ملک | تا که انوار ز داینده رنگ ظلم است |
| بدرش پادشاهان غش چنین بخارند | تا که نقد بر نگارنده لوح قلم است |
| دستار چرخ | تجسبات |
| سلطان کل میند کلین قرار یافت | کسی طرانه باز نه سپاره پاریا یافت |
| صفهای سردران چو سران سپهر | بر بارگاه پادشاهان دوز پاریا یافت |
| برش چو آب چو شبنم خنجر گذارید | بلاست بند خنجر چو شبنم گذار یافت |
| سوری ز دوزما و بصورت فرشته بخش | سرنوشت سیم نایب بسا عدس و ز یافت |
| خسار لاله گونه ترک ستر گرفت | زلف بخت غنچه شکر نثار یافت |
| بود آنکه از سر شک کارش چو جبار | سردی بیخود پیا کتون در کنار یافت |
| هرت بطی بک بک با بک چنگ دید | هر سه منی بب بب بب چو پاریا یافت |
| زین کاد سامری که در آن ناز و بوست | مرد و دین بخت که اکنون جوار یافت |
| دانی و لاکه مردم نه پیشار گیت | از آنکه بر پیشار کنونی پیشار یافت |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| ست طه و از آن ملک برادر گرفت | ساخته صفت کسحاب می خوش گرفت |
| زمان غارت روی لاله حراف و غ | رازدون خاک زمان پلکار یافت |
| هر زد که کینه شجر افشند در خوان | از کار کون حلال عبودیت در بهار یافت |
| شد ساز نغمه ساز طرب چون بختش را | در خیل شاه ان چنین روگردا یافت |
| خندید غنچه از تنش رخ بر کسحاب | کز دی نره دیده او اشکبار یافت |
| کاشن بخت شد کفش هر صغیر | از نایب چو نایب ما لی نگار یافت |
| این خوجی که زان جهان جهان از آن | از بخت پادشاه جهان ستار یافت |
| آن تاجر که در دغا مرغ خطیش | بزرگ خویش نازک هر نایب یافت |
| ان بیکو که وقت جدل جنگ خطیش | از فعل خود بگوشت ملک گوشت یافت |
| من خدایا که خدایا که کار ملک | در ملک هر چه یافت هم از کار یافت |
| نه خبر جزم و غم می پاید و بد | نه خبر است و نه کسی دستار یافت |
| اندو جان که هر چی از آسمان کشید | مقصود دل که نه کسی از دوز کار یافت |
| بود از هزار اختر فرخنده یک غیب | کوخه است یک ز کوشش کوهن یافت |
| رجی که وقت حمله جهان شیر دل گرفت | خنکی که نوبت کو هر جهان یافت |
| بزرگ خویش نازک هر تو گناز بد | از فعل خویش نعلک هر شیر یافت |
| مقصود از آفرینش عالم کی که جست | اکنون از آفرینش او انگار یافت |
| ای کسی بسره و جود صد فرسد | آندم کش از دوزن کهر شاه یافت |
| ای حیدر زمانه ز نیت صفایان | بایستد آنکه غار چی از دوز انظار یافت |
| دوران دهر بر سر دوش مقام کرد | از آنکه در مخالفت پایداریا یافت |

رخ ز رخ نصرت و محبت نهال رخ
 از اوقات سر که در هیچ خلاف و بد
 که آن زجوی تنویر اندیش آب خورد
 نصرت پر پریم عفت یافت لبه دل
 شمعین نیز ترنای طاعت ایستاد
 خشم نور اسیر جزا حق نکسته بال
 چون خواجه شمس بند و نصرت جلالت
 هر خطه که تو اندب م تو سر ز می
 از هم تو گنا ز تو یک خاک در رخ
 سلطان جاربالش چار سپهر را
 رهسکار سپهر سیرت چو را منسین
 طهار آسمان کج و تر خورشید را
 سر از ناله از پی جستن تو هر بهار
 از نسیم صامت که ز ناله که کار
 کیوان چو خورشید بر پی از شام تابان
 زان آب خنقشانی سرور بار و کار
 آنکس که یافت خضر زین بوسه صفت
 و آنکس که در طریق خلافت فشرده با
 باشد بودن ز خیر اهلکان چو مرغ
 بارب و بگری رسته باد کار از و

کایا مسان ز صدر بجان چو بار یافت
 این را بدست مهر که در هیچ سنگار یافت
 که این ز کوی نازک بدخواه بار یافت
 چون عاشقی که لکچم زلف یار یافت
 لشکر جبهه رخ در انجمن خوار یافت
 در چنگل غنای محبت لکار یافت
 که این در آسمان و زمین افتد یافت
 بر خورشید از جوهر انجمن نثار یافت
 بر سپهرش بدان معنی خوار یافت
 گیتی به چرخ تو چون پیش یافت
 چکی بچاک دیده و فی در گنار یافت
 در حضرت بهر تو طومار و بار یافت
 صباغ باغ و در کوز چو بار یافت
 مصالح چو حصار بران انحصار یافت
 بهرام را طلاء نیسی حصار یافت
 اشراقا لیا بجان چون شرار یافت
 از ناله نامد و در زمان زینار یافت
 اول قدم نه دست حوادث قضا یافت
 زانو و تنای اودینا احضار یافت
 این پنج و شش که جمعی با کار یافت

آن که از حد یک رستم استقبال یافت
عجاس میرزا
 فرزند جرجعت شمشاد جهان است
 عجاس شد آن که بجان باج کشید
 نه در هر پنج و نه اسایش یافت
 زمینان که ز لشکر بجان کدر است
 کار از دم بادش رخ چون زده است
 هر سنگ کوی در زین پیش و یافت
 که شمش بر پنج استی اکتید یافت
 باز آن بجهاد اندر کشته یافت
 ناله مدد ملک زین سیرت یافت
 بل رنج و لی زان رو بر تو یافت
 هر زال رسن رسی در اسن یافت
 در منور خیار سپهرش عبور یافت
 آن وقت که بر کرده شید بر جفت
 چون که گردن است که بر باد یافت
 آهسته و رام او را در زور یافت
 کالما س ز سر و دش چاده یافت
 خورشید بخار و حوت از بهر یافت
 هم آب دی شمش کفن چون یافت

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| برفت که در خوشی شیران عین است | زهرت که در زهره پلان دمان |
| بر سر کن اندام هم آورد بنام است | بر که برش فزون جانیش فشان |
| بر کله ماران فزون جنبش جادو | چون هر بخت فزون خوار کشت در کشت |
| لغیم که برایش چو ری چرخ دین است | کان که در سبیش از ابرام دمان |
| امضای وی و رای فضا بر فضا کشت | زمان وی و حکم قدرش خدکشت |
| سوز فضا را که چنین است چنین است | نقد بق قدر که چنانست چنانست |
| هم سایه او مشط بر فضا است | هم خنجر او عاقله دور از است |
| هم گاه نویش بر بار بار بهار است | هم روز جدایش برین برق کاش |
| بر حضرت او تا کوی خضر دور است | درش که او تا کدری فیض و کاش |
| رادیش بطبع اندر چون کوه کاش | مرویش کمان اندر چون کوه کاش |
| چشش زین جنبش خشنه خشنه | کردش فلک کله تاریک دمان |
| و جنبش آن با ملک بلان مژده دور است | در غلظت این برق سنان بهر کاش |
| سنگال به شیران از دشته نشسته | و نه آن همه پلانش از تیغ و کاش |
| ضرفا حساس را بهر از فضا است | بنق سنانش را بهر سینه طعاش |
| بجز کوشش را که مبر از کن است | ملک شرفش را که مبر از کن است |
| بجری که محبتش بانه محاط است | ملکی که که جنبش مذاند میاست |
| از عدل چو در چادر است | از او چو در کعبه پاد و زباست |
| ز جمل دمان سر سر کشت به بفر است | ز شیر دمان کاد که کوه پرفشان |
| تا آنکه فتنه شد از آن سرری می | با ضنفت در اندیشه بدلی کوش |
| تا نور از آن سوی دی و زخم نه چند | و هم لایه کنان شیر ملک باد بران است |

ازین لایه

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------|
| ازین لایه اگر کشتش چون خوش برین است | کشت که کل ملک خوش برین است |
| با پای این و از او طالع حقیق است | با سار این بر تو احوام مناست |
| خرگاه محمد بر کرباس جلاش | چند جواب است بنای هرماش |
| پایه زنده شش که کین جوش کردن | پایه که از خنجر سر روح کن است |
| طوفان بلا زمان نه زمین چرخ کوی است | سیلاب فزاد آن زمین در سیلاب |
| شاه طاهر از تیغ کج تو | بر استی این کسب کج کوه کاش |
| میران بخت ز حشر و از نه خوش | دانه می این کوه شش از کاش |
| نوشین لپی از کوه روع میرا هم | کشی که کجی است کاش بر کاش |
| خوش طعاش چو دم باد بهار است | رویش بر زامش چرخ آب کاش |
| از ملکش غلظت ربات جمال است | از منظر خوش خیرت خیرت کاش |
| آتم کشتان در پاشش سپهر است | و نیم کشتان در پاشش خباست |
| از خنده نوشین لب عالم جادو | کفشد جهانی که کجی خوش است |
| تا که ز جهان رشت و می ماند در و شش | در ملک این که جهان ملک کاش |
| تاوست ابل بادل خاک نهادش | و تهر ز لایک بهر خاک فشان |
| از سبیل ز کس بمن غایب بود | آقش که کون خاک بران غایب است |
| در جان فزاد تا نر سیر است | در باخ جان تا خدا و سره نواست |
| آن لب که خولی خوان دور پاشش | با چشم که بار کون سر به خواست |
| بجان کوه چون جهان در که کوه | انگشت کنان کوه کجای جسته کاش |
| سکین مرا نیز سر بند که با شد | با دیشش بنای کوه پاشش کاش |
| نزدان دل خورش ازین ده جگر بوز | کایک ملک غازی به چادر کاش |

از جوی کهنس که زبون است جز
 از آتش بغم از موج جابجا نبرد
 محبت نه با کاره ز کبک جوی
 زین پس بی داسکار و دغای
 تا صورت اجرام در افلاک کین است
 اجرام بدو است روی کیم خون است
 بادی زنده او زنده او زین را
در موج و آب
 حبت آن کوهر که آب کوهری است
 که چه سکن در جهان برگاه و زین است
 که به برق بند خشان چه غصایان است
 که خیزدن و از بازین درش گاه است
 که تاج آفتاب آسمان مجلس است
 که چو درش افروزه زب بک است
 که چو زناش بدست اندر خشی سیر است
 سلطان خور که باره کای هم است
 که در ملک کند نانش چون دال است
 که در کوی دلبش به کلاب است
 زنده در غام و اینک چون کوشش است
 حله پر زده رنگ دروس بندای بود است

جایس میرزا

از شکوه بکبان که رنگ دشت است
 بر من را از گران سسکی خیا بکن است
 گاه بر کجینه کجور و این خایه است
 خرمی از یاسمین آینه با سوری است
 خیزدش خود را از آن بای بی است
 که برنگ زبور آریان کی سیم آژان است
 که چو جوی ز بکبان دلی بی را حله است
 سار سوری سیرت و زلف بهانه است
 طبع از غبار درو که به هند و طبع است
 بیت کیم این چه کوشش آفتابی است
 گاه جهان را سانش افی شین است
 ای سخی سخی چنین که لطف فضل است
 کشف این دلکش لغز از رایت است
 بوسه زین بر که شای که چرخ حایت است
 آنکه نهفت افیروزه آرای سکنه است
 در المظهر سیر غازی که کوفت است
 باز که آینه را به رنگ طفت است
 تا زده که هر نشان کاین رنگش است
 خوش اله هر چه پیش در نهانش است
 تا زده که جلالت شهنشاه است

از طبع اختران که نرم کوه خادر است
 پر زین را از جوی کهنای زرش است
 گاه چون غایت این کج دران است
 قیام آسمان در کسته یا اختر است
 اکنون شمع کوا از آن چنای است
 که بسفت دشمن بر دران کی کوشش است
 که چو لعل ز بکبان روی می است
 بلکه بر جان محبت است و بکبان است
 زاده بهرام باشد که چو کوشش است
 جنت کردن و چه کوشش آفتابی است
 گاه پوان ز آفتابش زده زین است
 ای خود مند چنین از رای در هوش است
 حل این دلکش لغز از رایت است
 بعد بر حضرت شای که کوشش است
 آنکه شاهنشاه را از زاده وین است
 زده المعارج شاه عباس است
 ز آنکه این آینه و دوشش است
 آنکه کج شایگان در چشمه است
 عاظمه هر چه پیش در نهانش است
 تا زده که سعادت دشتش است

| | |
|--|--|
| خوش که او در ملکش چون بخت در گشت | شوی نقد بود در پیش چون سپهر و مجرب |
| دود و دهنش در نهادش است تاب گشت | بود و بدست در نهادش در ملک و بی گشت |
| با کجاست و شش عادت چون محاب و چون گشت | با بد اندیش شهادت چون شراب و چون گشت |
| خشم او که او ملک مشاطه نمیشد است | بیخ او عزا و سبب و خشم است |
| از ناگاه و ماری جاد و بر آزار است | بود او سر آرد و ماری موسوی را مار است |
| خانه و دیوار و پیش کارگاه و مالی است | عوضه گیتی زدادش کارگاه و آذر است |
| در زمین چند که معبر با شمشیر است | با آسمان چند که احقر در زمینش لشکر است |
| با کجای مال خادون است بر خادون | تا چوئی کوس کار دست و بیخ و خیر است |
| کوهر او را گشت سینه و بی در صف است | کوهر او را گشت سینه و بی در صف است |
| هر بنود و بی اندر چاه سار و خب است | سدره بنود و بی اندر چاه سار و خب است |
| اب و خدای فلک کتاب احمد است | تا خدای فلک کتاب احمد است |
| آذران و سحر کشتی بار ملک و خیر است | آذران و سحر کشتی بار ملک و خیر است |
| خشمش بر آذران ملک و نه در خشمش | خشمش بر آذران ملک و نه در خشمش |
| آفتاب از تابشش شیر و دوی و آفتاب است | آفتاب از تابشش شیر و دوی و آفتاب است |
| چرخ خیر که اندازد البرز صحر و بیه است | چرخ خیر که اندازد البرز صحر و بیه است |
| کوهر و ستم چاه جان و ستمش یاد و خیر است | کوهر و ستم چاه جان و ستمش یاد و خیر است |
| خواهر و ستم چاه جان و ستمش یاد و خیر است | خواهر و ستم چاه جان و ستمش یاد و خیر است |
| چون بدیشش شتابان باره کردن است | چون بدیشش شتابان باره کردن است |
| با کجای آذران کجا نام و به اندر و به است | با کجای آذران کجا نام و به اندر و به است |
| هر شکر و ستمش بر آذران ملک و خیر است | هر شکر و ستمش بر آذران ملک و خیر است |

| | |
|--|---------------------------------------|
| لاهای که بر دوششان زدن گشت | سیرای دشت بر چشمان چشمت گشت |
| در یکی تنگش فای خنده اندر خنده است | در یکی خشمش گشت و گشت و اندر گشت |
| هر چه از ستمت نماری که هر شش از آن گشت | هر چه از ستمت کداری هر شش از آن گشت |
| ملک چو شتابان و برین باز و آن ملک گشت | سخت کرد و آن شتابان و برین ملک گشت |
| از شتابند و زبان کان صدوی مغف است | بر دعا و ستم بجان کاین کجا و ستم گشت |
| تا ملک است و در هر این شکوه و ستم است | تا ملک است و در هر این شکوه و ستم است |
| چرخ خند این روز و شب کاین هر شکر گشت | چاک خرم سال و کاین هر شکر گشت |

دست ستم گشت

| | |
|---|---------------------------------------|
| چون خود را دی دم از شتاب و ستم گشت | از پی و ستم چاه و خیر و ستم گشت |
| دوی با دوی چشمت از ستم و بر خفت | پرد و از خوار خوان من چون بر گشت |
| فر کون و دخی ز روی چشمه چاه و بر | دهر را ز بر این شتابان و ستم گشت |
| عز و نشان کادی و چون نشان در جگر | آتشش بر این بر این جای و ستم گشت |
| سحر و سحر از نفس چون از نفس و ستم گشت | چون کف فلک سپهر این ستم گشت |
| صبح در غلیم کردن و ستم گشت | فهر و مالی از پی غارت و ستم گشت |
| زین فلک گشت و ستم گشت | زین فلک گشت و ستم گشت |
| زاهد و ستم گشت و ستم گشت | زاهد و ستم گشت و ستم گشت |
| از دوشش ناکه در آتش ابدی زاهد و ستم گشت | داد و زهد از دست و از دوشش کی ستم گشت |
| ولری و از دوشش از دوشش و ستم گشت | از فروغ طلعتش آفتاب و ستم گشت |
| کز دوشش از دوشش و ستم گشت | این دوشش است از دوشش و ستم گشت |
| کسب و دوشش این دوشش و ستم گشت | این سبب و دوشش است از دوشش و ستم گشت |

| | |
|--|---------------------------------|
| برست صدیق کوئی روی از ندان نمود | یام آذر جای آراجم بن اذر گرفت |
| با چو یاران در میدان صبح کرد از مهر | داد سوری پس کز سرس و مهر گرفت |
| یا نگار و یگانه ناری را اندر میدان رزم | حلقه های سبکون از رخ زین گرفت |
| یا چو دای جهان از خنجر کوه گار | کج کوه از به اندیش آن بد گرفت |
| خسرو و جماد خاقان اکبر در بان درش | خاتم از خاقان ر بود و اخبر گرفت |
| ان ششایی که از خط شاهی افشای | هر کج از هر چشم خشم از شتر گرفت |
| نوح و پس ملک کان و دینار ماند زنده | کامیاب آمد کنون کاین کامر گرفت |
| بهر چه دیش را که آمد بکران طوح و هم | را سمان ندق که بد از دین گرفت |
| لعل که هر بار در جاده از سبقت نه | کاک شکفتان او کا فردر گرفت |
| ای جهاندار سکنه در جا کرد و اعلام | صدور در او سکنه در شمت چاک گرفت |
| چنگار و چنگار است پنج از دوار بود | پاسبان است است سخت رسنگ گرفت |
| لشت شیرین کام رخ عالمی در شمع بود | شاخ خسروی تا چون دین گرفت |
| آب آذر کون چاکر آب آذر کون بار | کا دین لایه اید کنون زین گرفت |
| جام زین هر چه چو خواهد از بان جوی | بایخ را که کنون صبا در طه گرفت |
| شعر عدل تو نازد کتبه بر یاقین ملک | عذر بخت و دلباش تو به سر گرفت |
| پشت قوت رستی بهلوی ملک فرجی | زان حسام خم که بد خنجر لا گرفت |
| پایه گاه ترا شد پست که دون بجه گاه | زان سعادت زین بخت گرفت |
| بام ایوان ترا کیوان چو شد چک زلف | زان کرد و نینزال سبک کان گرفت |
| تا بامت خلیه دولت سراید شتری | چون خطبان جابین خور و گرفت |
| دل کش بند خنجر ازین حجاب حجاب | چون صبا در دکت جاد و گرفت |

بجه گاه

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------|
| کتبه بر ملک کوئی روی از ندان نمود | چتر زین اناب اسان بر سر گرفت |
| زهر و درجک جوی بر لطف گرفت | تیر و مسلک و چران خاسر و گرفت |
| سه ز شوق دست بر سر با فغان زین شاه | که چو میانه جان که صورت گرفت |
| روز عیال از هم حاد اگدا و گرفت | بروی از چرخ خنجر تو ده گرفت |
| از در رخ آنچیز از دشتی هر سرور گرفت | طایر تیر ایشان در صدر هر گرفت |
| از جلای ایشان مرغ عطارد گرفت | مرغ جان زین ایشان گرفت |
| از سر دشتی نازک انگشت گرفت | رنگ آبی کون که دران گرفت |
| شد چو کام آذر از قار و دین گرفت | از نیش نای یقین ناله گرفت |
| از غبار خشم بر تنان زان سپهر | منقر زین کف و بلگون گرفت |
| چون دران بنگاه که بنگاه آریان گرفت | آتش جانور کین و جهان گرفت |
| ایستش نیش نهاد از بار آوردی چو باد | بادر ایا سر خشم اندیشه گرفت |
| شد کاب آن کران شد خفا آن سبک | ندی از صحر و بود و گرفت |
| صاوم تو خاک بر نازک رنگان نمود | خنجر تو آنچیز از جوی هر گرفت |
| قایق ادویه به قی جان و شمنان | پایه و سبک آن صاوم گرفت |
| تیر خنجر دست استک حلی زور آن | دست کوئی آفتابی جایی گرفت |
| برین آوردی آن رخ یانی از یار | دشمن از نیش دین و اسیر گرفت |
| سکه خون بد کالان بخت بد گرفت | سج بکر خون زان بر جگر گرفت |
| زان زحل شکل هالی بکر ترنج فعل | کافاب کف و شخ در زمان گرفت |
| بد هر سفر نفق پر و لالی گرفت | رستی کوئی که از بخت گرفت |
| سپید خون سبیل شد چنان در نو گرفت | و هم با اندیشه زین گرفت |

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| ان زرد و پهلوانی که لعل بار | کند خورده در جامه کون که هر کشت |
| نیز چو این اثر از دوزخ تو باشت | ذو القهار آری از دوزخ تو باشت |
| خفت ای کجاست دلی جا که کون غلام | خفت ای کجاست دلی جا که کون غلام |
| از سر جویش که چون سردری از سر کشت | از سر جویش که چون سردری از سر کشت |
| بهر پرورشش ای کجاست غلام تو | بهر پرورشش ای کجاست غلام تو |
| عنصری از روح محمد و محمدی غلام | عنصری از روح محمد و محمدی غلام |
| آن بلند است شرفش ای تو که زبست شرف | آن بلند است شرفش ای تو که زبست شرف |
| من چو سنگ خاره در قاف خادری | من چو سنگ خاره در قاف خادری |
| خدمت دیگر غلامان یک از دوزخ کشت | خدمت دیگر غلامان یک از دوزخ کشت |
| زبت از دولت بخر سهری و بدوزان | زبت از دولت بخر سهری و بدوزان |
| سال چو خدمت گوید باز طفل غلام | سال چو خدمت گوید باز طفل غلام |
| مکنه چون جویا بایستی که چشم از آب | مکنه چون جویا بایستی که چشم از آب |
| از که این جرم باری بدم خفاست | از که این جرم باری بدم خفاست |
| تا که مذکور است این ناهای خسروان | تا که مذکور است این ناهای خسروان |
| دولت باقی بود چو شد آنکه گوید هر کسی | دولت باقی بود چو شد آنکه گوید هر کسی |
| در مع شایسته | وصف قصر |
| این جایون قصرش که کشته است | یا زین را ایامی دیگر است |
| علی شاه و پسرش در پیش حاکم | طبلان نازک در پیش حاکم |
| صورت رخسارش در آن رخ | طایران خوش راز پر است |
| رنگ هر صورت که در این طایفه است | شرم هر منظر که در این منظر است |

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| ما بنا بخش و مایه مانی است | از افزون روان از است |
| در خم طافش ز اینک باب | جست خنجره و مشک است |
| درین رخسار که در پیش خد | درین لب لعل از است |
| در نگارین ز مکاره و کشتش | برکت برده شادان کاد است |
| آقای ما منظر ساقی است | لعلش می جلالش ساو است |
| باده اش را نه صدای از است | می کشش را نه خاری از است |
| در معنی ز مکاره و کشتش | است کونی رسوخ حشر است |
| گرد آن کند آواز از است | رنگ آن رنگش غار رنگ است |
| بی حرکت هر نگار در یک است | بی مانع هر دو لاله صدف است |
| لکشش از نقشهای آذی | بهرت لعل از پر آذی است |
| چون بهارستان بخت کشتش | چون بهارستان بخت کشتش |
| زلف ز کاشش بایک نعل است | چشم خورشیدش بایک نعل است |
| نه بجز از این نعل است | نه در آتش نعل است |
| هر طراوت که در رخ طوی است | هر طراوت که در آب کوه است |
| در نهاد بر کاشش مدغم است | در منبر خاک پاکش مدغم است |
| از رخ و قدش کان مسکوت | کاین دلاور است آن جان پاک است |
| عصره اش چون جلوه کاد و خشت | ساعتش چون جو پارک است |
| باید پیش را در پیش کاشش | زال کرد ز بارک حجر است |
| طایرش را در پیش کاشش | بر سلطان انجم اضر است |
| از در و در و در و در | جلوه که آینه است |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| نپ هر آینه بکنده ی | عکس در ای سکنه رجا است |
| این تابدون ضرر و فح بارگاه | لاستان از اجانش بر است |
| صفت از آسمانی خوش مای | کافالیش ماه انجم است |
| دور که محلی شاه انور | جوهری از عدل و داد است |
| آن شمشاد هی که پای شمش | خاکه مشرق ملک را بر است |
| آن خردندی که دست خورشید | سپهر بازی فضا زده است |
| آن طغر مندی که در دست بزد | دوم و در راسخ نو خایک است |
| آن جامه آری که در ملک جهان | عدل و جان و جان چون بگردد |
| هر کجا بیکان بخشش | لی تا مل پادشاهی بر است |
| هر کجا پیش نوح برقع کشد | با کربان دست برسی است |
| تخت او آن طایر است | کاشته اش چینه کرده در گنج |
| صاف و منوخره او آن سحر است | کز اجل در آن شرب است |
| جود او جان و دکان فادرا | چون دم عیسی و شمس عاشر است |
| شیخ او بر نازک دای وین | سوز کین چون ذوالفقار است |
| استان آسمان سالی که آن | طیافان تاب خیر است |
| خسرو از ادبی از آن تر است | همچو او غرض از سر است |
| خسرو از چون بر باد بر کف | که هر از پنهانی می بر است |
| ز آن چه در در که شمش | رست چون سبیه سیم است |
| سوز کین که در شمشیر او ناز | در زین در میان شمشیر است |
| سکون از خط او در جوی است | تا کیش را غل بر زبان است |

و کلام او

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| بر این آرد چو شمشیر از لب | بر تهنش تازی زلال است |
| چون کند مصفا و نوره ازینام | سام بر درون سبیل است |
| سپهر موسی و فوج و عا در | شیخ در سج و در زم و شمس |
| هر آیت پهن در راه وین | شیخ او پناه و محش از در است |
| از پله برانی چناه کفر | از زم او طوفان و شمس است |
| چرخ اگر باز باد و زو بند | مهره پیش از شمس جبهه در است |
| آفتاب و آسمان در مطبخش | اکوای بر نود و خاکستر است |
| مشکامش را بر از آن مشکار | چون سلیمان است چون سکنه |
| استان را از آن پاسبان | چون ملک او هر سلطان است |
| آسمان با شیطانی ذات او | از نصف مقصود آری کوهر است |
| عدل او روزی جفا و شمش | کردن کردن از آن در شمش |
| بر خلاف عادت خود روزگار | با خود منان کنون دان مادر است |
| آنکه پوشند دیده و ز خاک ریش | وز دنیا فی پشمنش شمش است |
| و آنکه بند از شاهی و زبان | آزبان در حشر او خیر است |
| در صحنای کشفای خاک آن | اب حسرت در دمان کوهر است |
| ز ام آن داری و در آن کز دل | سرفرازان جانا و او است |
| بر زمین این آسمان از حد | لاستان را سبیلش بر است |
| کوشش که کند بنده زوی | اگر شمش ایگی بنده است |
| آب صافش مشک مشک عا | خاک پاکش طیب زلف است |
| هم از آن در شرم آب زهر است | هم از آن در مشک مشک است |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| سخت طویش در بامش چو شست | اب خورشید در جانش بر شست |
| قامت ساقی در آن در محفل | یاده صافی جهان در ساجد |
| ناخوش گشتاد بر روی جهان | فعل گمنامی جانا زار است |
| الغرض چون زبور انعام بشت | این عمارت گام را زود است |
| زوصبا از بهر یاکشش رف | بر زمین این آسمان دیگر است |
| یاد یارب قهر هاشم فی قصور | تا مشیت این قصور اختصار است |
| مظفر انباش این از خصل | از خصل تا این این نه نظر است |
| مع شایسته | و آنچه |
| این استان بخت سوس بر شست | کز افکار روی سلاطین بدین است |
| این استان آن حرم اندک بخت | در بام عرش پادشاهان چون گشت |
| علی گزشت زور و سیم خردان | خوبن بجز رحمت این سست است |
| دور و خد بخت نشکین چارگان | کیوی عطر بود در راه بخت است |
| آتش ز آتش زکریا کان سودا | خاکش ز بوسه شایان بخت است |
| آزاد که بچه نه زین خاک دود | کر عرش عظم است که خاکش بر است |
| کوثر شجاعت از آن عطر های غدا | کز او چشم زایان در غفلت است |
| بخت نابردان و خروش سلطان | صدور و صورت شیره چرخ است |
| و آرای و هر فضلی که کش او | در ملک و دین سلاطین خرد است |
| بخی فدا که بیک از نعل پادشاه | زان دبدبه ستاره بدین سحر است |
| نعلی بریده که بر سرش برزند | در بوم روم ملک زین بخت است |
| جودش شایسته و لا و زلف کاف | کار ز بهشت جنت زان بخت است |

و این هم

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| و این حرم کاه بهر پادشاه | ایوان و قبر و زراد و زو روست |
| اندیشه عاجز است ز ذکر شای او | کز هر چه بر تریت بعد پادشاه است |
| باید خسته را ند بهر دعای او | کاین زلف بخت او را نه بخت است |
| دین پیغمبری ز حاشش فیم باد | تا ملک را فام زدین بخت است |
| کلک مباحث ز بی نایب زود فم | کز دل دام چرخ سلاطین بدین است |
| مع خواب | محمد علی میرزا |
| امروز اگر ناجوری زب سیر است | شامیت جو بخت کشانده بخت است |
| دولت در بادل کاهرام سست است | اسکندر و دارا در کافک سر است |
| در هر نظری بخت جاندار بزرگ است | بر هر دینی مشت شمشاد بر است |
| با خجرا و بخت کوان ترک است | با لکرا و جسته خود قورم بر است |
| آنجا که خنکش به سندان چو بخت است | آنجا که بر بندش به خوار چو بخت است |
| بام زرخش بچنان مهر و غلام است | بایل و لش دریا چون بخت است |
| بر حکم شاد این سر بخت و کیا است | بر دای قدر کلش سالار و امیر است |
| در نظم عجم طبع دارای کمال است | در گفت عرب فطش مولای جبر است |
| دو شتره گلشن هوا ماثله جوی است | قبایله و بر شتر و غار و بخت است |
| عهد و می بجام بخت و دلیل است | ذات وی و آفاق زبای است بخت است |
| اجرام نمر و بادل پاک دارد است | افلاک کرم را بخت را و میر است |
| ایم در که و قبله مال صدور است | هم مده او سده کردون سدر است |
| صارم کفشنان چو کی خنده بخت است | جوشن به شش بن چو کی بخت است |
| نخس ز کانه بر آواز همان است | ذاتش ز نظر زنده منزله نظر است |

آن طایفه حسن است کشتن باوج مکار است
چون در کف پلانش فروخته حیات
در بیکه هر چهل که در هند فروکش است
از آتش تیش ملکان را دم سرد است
زان شان بدو بی تسلیم رسالت
کاجرام بسیر نه اگر مرطبه دور است
آن نام که از پای او را در نیوش است
کردن پیش پست خاک که در زمین است
نه پادان از در نصیب خیال است
بار هفت آن نام ز افلاک که آراست
بر غمر ده را جان زور او بهر دست
هم مایه اقبال و فوج است و شرف است
با قصر جلالت که خضیض او بهر دست
هم پادان این تخت ملک است و فرو دست
شاخی است بهلا که ز طویش بهالت
نایب در آن شاخ یکی مرغ نوانست
دانش سپرد در دل عاجز سپرد است
چون جان شب آویز که با حق به نیاز است
را نه چو پلان دمان بهی زمی و بند است
با کج که هم کانه امار و جاض است

آن شمره است کشتن بهیخ بر سر است
چون در دم نیزش فروکشند و غیر است
در چینه هر چهر که در دم غیر است
از بخت جوانش بکار اول بهر است
زان شان بره او بی تقوی غیر است
کافلاک به درند که واقعه دیر است
آن بوم که از مایه او سار بهر است
جنبت به برش تیره و نصفی بهر است
نه مایه این در حد تصور غیر است
با ساحت این بوم ز فردوس گیر است
کشت زمره دلکش در غم بهر است
هم قبل اهل غیر است و کبر است
با دست توانش که دغان بر مظهر است
هم مایه این چار که خوار و خیر است
با غیبت بنظر که ز میخوش نظیر است
خوشبید در آن باغ یکی برگ در است
جو دشمن بهی رخ ز آفرین است
چون نایب شباهت که با کل بهر است
نار و چو شیران ژبان طلی و شیر است
یا کوه که هم کانه شغال و شیر است

دو ذره اجل ماحه با چشمن سپاست
در خورون خون غفلتان در هر نفس است
از یک طرف افغان سیران بهر است
که آتش کین آب رهای از رخ مهر است
هم که در جلال از چه از آن جنبش صبر است
نار که بیان بهر دانه زاده است
پلان دمان از خطر خوش و پلنگ است
بر کشته نایب چکا چاک ز تیغ است
چون زک سپاسش بی پرغاش گل است
ماجت و لغز که در کله آراست
نور به خدای برین و به سپاست
از جنبش چشمش که زمین خسته و زار است
پای کث و خجده آخر به کار است
در بیک پلان دمان ناله داده است
هم سته نایب سماش دل شاه است
با کشتن کون گویم که صورت سخت است
با دهر که کینه که تاه و دشت است
چون خصم شکن واقعه سنگ است
شاهکار از دل خویش چو گویم
در حرم نو شرم که چو شرای عیان است

و حق که اهل نافر بی بار و غیر است
در بدن جان ناپس چالاک و دیر است
از بیکه آوای دلیران با شیر است
که هر کمان خاگرش که از کف تیر است
هم یک خمار از چه از آن جم غفیر است
سوی تن شیران همه در مویه زیر است
شیران ژبا نرا غریزه و پیر است
بر مهر که اینده خفاش ز تیر است
چون زین نهش بی ناو و پیر است
مهریت جانوز که در کبر بهر است
نایب الهی خلیل و به دیر است
از کوه سپاسش که بوانادی زیر است
زلف خضر و پرسم نعت بهر است
در چینه شیران ژبان و به دیر است
هم طهره غمخام جامش شیر است
از عدوت سر با شکان مهر غیر است
با چرخ که بیک شغال و چر است
چون ملک کشا غایب سوی و غیر است
کاکاه صیر تو ز ظمیر و غیر است
شرم ز چه در چرخ سپاس بهر است

زمین دایم چنانچه من بپرست است
 از آنکه باز از دستم بگریخت
 از هر چه بی بهره زوایای توان است
 جز از آخر بلیغ نه گشت و گداخت
 با طبع و دلم سعد و در بای گهر است
 و بریت که این را زمره در گشت
 امر و زنجاک خدمت باز سر دوم
 تا مریدین بشکر کین تو زنده است
 و بقال سپاست که سپاست بپای
دست داری حق
 این خورشید را که شمشاد کور است
 یا بر فراز عرش ماضی مود است
 چون بکشتن بشت و من زار آسمان
 در زب و فرج ساحت تو شاد و خلوت
 هم بکشتن چو دیده خوابان کحل است
 و آتش به چکر نورانش مدغم است
 از رنگ فتشای دلا و بزر این سباط
 بگو مثال طاعت شیرین و کور کن
 نشان آفتاب برین خورشیدش سای
 بر چادر بالش ملک از روی افکار

این خورشید زب نظر عرش برین بخت
 و در ای نادار که نام بزدک او
 بر خورشید کی بخار توان کرد و او زب
 آن تاج بکشتن که نه و لطف که دکار
 از آفتاب و نه کشتی بای و کشتن
 اینک زمین بکشتن از به ملک
 چون در بند و حل بود برق خاظم است
 و ز کوشش چو کربان شود بکس
 کو هر نشان به بوم چو که در بوزنار
 از فیض ذات او شش شادان کانیات
 از بیت جام ملک کشتی او
 اینجا که لطف او بر حد افراط غمت است
 هر نفسی که دست تو از نه دل است
 کوثر شود ز لطفش که از دوزخ است
 پیدا در پاهای علی کند بساط
 بر کاه و شایسته سلیمان زمین
 در اینجا بخت نصف بن و جابر ای
 که کویش بر پنج کین بکشتن آسمان
 که آید بکشتن بایم که از حریفان هر
 بجای و کاه و در که باسن بکشتن
 چون پای سودا و کو عرش منظر است
 از خورشید زب خطبه و آرایش زده است
 نای که آن بکشتن خداوند زور است
 روی ملک بر بکشتن از پشت کور است
 ران سایه های با ساقش زور است
 چون روی آسمان ز کواکب خجرا
 چون در بساط جلوه کند مهر اوقات
 که درون چو بیتی است که در کام از دست
 چون آسمان زمین با طش بر افرا
 آری وجود موج زانار مهر است
 دل در ملک جهان عود و مجرات
 اینجا که قهر او بر افکار خجرات
 هر خجری که دست کاشفته زور است
 دوزخ شود ز خورشید که آب کور است
 کلی کشتن اینچنین کلی و کور است
 و بانش چو بایه از رنگ مر است
 دست و بجز دست که باشد تهر است
 که سر در مصالح ملک ایت و زور است
 اینک بوی با رستا و سکندر است
 عنای دسخر ز کاهان لکرات

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| یکو هزار اسم نه میان بگوشن است | یکو هزار رستم دستان بهشت است |
| ناباس چهره سبک پای اورداد | از هر پاسبانی کمان سحر است |
| جوزینه دلقی دامنش بزم کور | در چشم اثر دایه بازی غنچه است |
| کر سکویت شرمه نه نای شاه | در چشم بخردان جهان عوار و نکو است |
| چین در هیچ حبه رشرع که دم | ریش زبان سلاک شمشیر حیدر است |
| کر سنجش زانی سحر حلال دان | نابکری که نسبت سحر و بهیر است |
| وین مایه دوی و بافت نه مر است | بل از قبول آن یک بنده پرور است |
| مسکین مسبا چون سرائی نای او | کر بر لیش پای او صاف برتر است |
| دست ادا دانی بدعا از استین | آری بوزکار دعا کار مضطر است |
| نادر مدار ز امر نگارنده سپهر | بر که قطب و محور جرج در است |
| ادب و قطب دولت و دولت کرده او | چون که دشمن بهر که برگرد و مر است |
| خطاب | |
| آنکه گمان عقل را میر است | هر تصور پیش تصویر است |
| جان روشنش عالم نور است | اگر از علت است و غیر است |
| کاین چراغ را آن چراغ است | این چراغ شیر آن چراغ است |
| باز فرخنده از چه کردار است | بوم سنوده از چه تقصیر است |
| ماه را از چه روح که نور است | بهر دایه از چه تافش میر است |
| این شنایان نک که برتر است | این در گنجی زمین که در بر است |
| این مرزا نه بنده و موک است | آن مرزبان را نه خواه و میر است |
| هر دو حکوم حکم بر داند | حکمران زن آن و این میر است |

نایب

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| این کفر اندر تقدیر است | این سیر کند غرمانت |
| که شش شان سرای چکر است | شش غامی بدین میانه در نه |
| بر تر از پایه مقادیر است | همه در کجوت و غرودی کان |
| آنکه محروم در میان شیر است | بر که کان کرد این مردار |
| آسمان کشت و اختران سیر است | ایکوز به است زوال بهیم |
| کر تو پیش نامه آذر است | کر تو خافل سواره اک است |
| از خجای تو بد و ویر است | در سرای ارجل و اینام |
| کرست لضاف جای تو بر است | شرم کن شرم و از خدای بر است |
| فلن و شش نوم و شیر است | ای ز روح بیست بستی |
| از تو در گنج میر تو غیر است | تا دگر دو کان چو زمان |
| بر زبانت قران و فقیر است | در نمانت خون و نیز گشت |
| کم تر از زن که ربه و شیر است | دم فرو کش که زرق و ساکت |
| کر به است دار و مال است بر است | خون مردم خوی چو شیر ذر است |
| آب از خون و خون از شیر است | غامی از کی که بر بد و نیک |
| هر صقیر صحر صحر خیز است | خاب تو بر خواب غر که شست |
| نوجوانی و آسمان بر است | ای جوان پند پر بشو از آنک |
| چون پذیرای تنگ شیر است | جاده خوار سرائی غرمدان |
| چون گمان اجل کین کبر است | چند چون تیر چار پر و پری |
| مرک جناد و مرد و پیر است | ان حد کن طر که در این دشت |
| کس بسندان و سنگ تیر است | قل شربل و دخی منزل را |

چون به پندوی ار به نرانی
 کنت در شش روی سرافکن
 چادر بر قفل چادر کا نرا
 دانی از خواب چون بوی
 این سبب افش غم سرگشت
 این کو سرش نفس خوشی
 در صبح خواب
 خسته بر بیدار غل سلطان
 بید باد بهار ک خسته چین
 اگر چه جان جان از قای چین
 بر آفرینش عداست آفرین
 پست لاف دی تا به کس در چهر
 بر آفرینش عداست آفرین
 ازل پراشت و سنا ز پاک بود
 پکت کرم چو دو ابرو دشت نازک
 بر آفرینش عداست آفرین
 لطیفه دلت از حرف جوهر نازک
 چادر کت که ملک بخت آفرین
 کف کفایت تو در سالک نازک
 پرستباری باد بهار چار بیت

کینه دال ملک کوشک بکاست
 بر روزگار نوکان آن و پیر است
 شکیل ماری مناسبت نوز و بار
 چه نظام به نوزاد کان در خاک
 انامل تو بین دایه که مایه شان
 زمانه راست زود نو با و نوسر دا
 خدمت چار پر و خیم نیت جان ملک
 تو آن درخت جان برون بیاض عهد
 جلال و ملک و کرامت جان ملک
 به نوزم بارت حسان و دود
 ز باطله خور و ابرو زان شود کرا
 بی نظارت تو ای طراز بلخ وجود
 بشاخای در شان بروز کار مبار
 ولی ترا چه مه سال و آفرود
 نوک دال زین همه سبب نشاد
 بی چنین را از ز کمار جگری
 و بکت ملک تو آن عالمی که ابط
 اگر کج و شمش نشستی آسمان دیدی
 یکا ز ناسر همدان روز کار نو
 دست و دامن دوم مهر و آفرین باد
 ز آفتاب رخ دیده کانت حیرت
 بر او کز خاطری از روز او پیرت
 صیف تری از تارهای کانت
 سپید شیر سحاب رسیده است
 هزار چشمه حیوان و بحر حاکان
 دران او آرد که آواره کانت
 اگر بخرخ قو اثنان شهاب کانت
 که سدره و از فرزند و نر صوات
 از آنکه او عنوت صول و نعت
 بوزم برکت پیشش و کز و بکت
 دخت بلخ از آن که یثا و نعت
 نیاز تو آذ و سوال بر و باد و بار
 اگر سیری از طایری خوش کانت
 بشاخار هزاران هزار کانت
 که مر فراخ دلار از چو ملک کانت
 فراخای خان یکنای ز نعت
 حد و دال زو رای حد و دال کانت
 که تا چه جای زاجله کاه کانت
 ولی نر تو ملک بن فرخ نعت
 باین و آفتاب می موب ای کانت

سر و دوش که چو کفایضی بر تپا
 بنافتم که بدین دایره بس فریدی
 جز عالم جان که نظر و افشیدی
 و لیکت خضر و برت منم بدین
 گفت سوال برادر و رستخوار
 بر آنچه کفتم برفت و کرد و باغ
 کسی که با تو ز لاف برسی
 کجاست بهمان آن بنی که کشت
 پند و خارا خارا نشود و پند
 بنام آبی سرشته کی شود بر باد
 شمی که با تو بداند زنی فروز
 صبا اگر ز جانا با کارن کین
 دلم ز دست جوانی شود بر دست
 ز آب و شش این دل که گریه
 خدا بجانا من دخت و دخت
 چون پستان پستان هر که
 بجز زلف من لطف در جان و دنیا
 ملک شناسد کاین سبک و نیم
 خرد و لکن چون خرد و لکن
 سر و دوش که چو کفایضی بر تپا
 بنافتم که بدین دایره بس فریدی
 جز عالم جان که نظر و افشیدی
 و لیکت خضر و برت منم بدین
 گفت سوال برادر و رستخوار
 بر آنچه کفتم برفت و کرد و باغ
 کسی که با تو ز لاف برسی
 کجاست بهمان آن بنی که کشت
 پند و خارا خارا نشود و پند
 بنام آبی سرشته کی شود بر باد
 شمی که با تو بداند زنی فروز
 صبا اگر ز جانا با کارن کین
 دلم ز دست جوانی شود بر دست
 ز آب و شش این دل که گریه
 خدا بجانا من دخت و دخت
 چون پستان پستان هر که
 بجز زلف من لطف در جان و دنیا
 ملک شناسد کاین سبک و نیم
 خرد و لکن چون خرد و لکن

شاهنشاه

کردن بر میان در قید طهورت خا
 بهلوی پیران ز کین کو در کتادی
 رخسار رخسار حق منبت خوار و سپهر
 بیکل لات و اهل و انجرا احمد نگند
 درین ممدی پاشا فتنه دجال خشت
 پیکر فتنه و صیت از جلو و اهرشاد
 ز سر برودن جبریل از عرش عالم پر کشود
 رشته عمر که در قوح از لوفان کبیر
 از فروغ دست موسی صولت فطری
 فتنه با صبح از اسکندر روم می کشد
 درین سلطان کجاست طلت ستره
 تا که بشود و زمان شاه غطفر فکند
 خشم ضحاک که در کوه خاک بر کردن دنا
 پا و شاه عرش و رنگ که در میدان جنگ
 که گوید عالم چون سایه بر کردن نگند
 که عیش و وقت که شش خاک را بیکر موحث
 جود و ادب جود از زور وین فتنه
 پای عدلش فرق پس که دناش عالم پر
 آن تن که بر ترکان بر دلا ز اول در
 خاک و طوفان که در سر سواران غنای
 صورت با چو چنان از شیخ اسکندر شکست
 تا که ترکان پیدان بود ز آل ز شکست
 بازوی و دین و روبرو در شکست
 روشی که و ضلوع و طاعت خیر شکست
 موکب مومن در آمد لنگر کافر شکست
 لشکر بر چنین از حلقه جد شکست
 عرش نرویدی بگون شد که کز شکست
 شیشه هستی قوم عا و از هر شکست
 از قدم و چو از صورت آذ شکست
 لشکر جالوت از دایره و بجه شکست
 موکب فیروز و زینا و شکست
 کردن نام و اوان و داری نام شکست
 شیشه به پیش شاه فریدون شکست
 برق پیش شاه درین بسین شکست
 از کوه سکی و اهل خاک و شکست
 که از ترش و زبیدان چرخ و شکست
 رای او باز روی خرد و شکست
 دست هر دوش عقد و کینه کو شکست
 آونان که کز کوهان سرور و شکست
 روی ز کوهان و کوی ز شکست

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| بزرگی که در کجای گشته که دون منت | این عرض بگو که چون باز آمدن چو بخت |
| که ز پیش نازک تر کان روین شمشاد | که ز کز می که در دکان کند آفت |
| بهر که در آن را بگو نیز سبک بگوید | که کسیتی را که کز در آن بگر بخت |
| که به شمع سرفشان بدو بشن بارش | نفره کوش خروشان تا در بخت |
| صحن میدان رنگ گلگون دامن عاشق | زلف بر چهره در شکیب عجز و بخت |
| پس در آن آورد که کوشش بخت | گشت بکامی که در آن شکا در بخت |
| حسرم را بگر بخت از تیغ برقی قاتل | بچنان که شمع حیدر شکو بخت |
| آن بلیک آورد بر بشارت بگز کا و ما | که کوشی را که چون شیر کرد بخت |
| بر بختن چینی نه بخت بر قن خاتون | سخر روی ز نایچ بر بخت |
| دست و پستان شوکان در غام غم | باز بر ز و موان از کز که بخت |
| بخت او بر تن روین شان چرخش | چرخش او در کف شیر از نمان بخت |
| تا که اسبینه کاوس و کبوتر شاد | نایچ او تا که در او اسکن بخت |
| ای شمشاد که در کف زدم شمع | شدی اما کس بر و دخت بخت |
| ای جهان بختی که در بار دست جو | آب لعل و در کف و در بخت |
| وقت کوشش چاکرت از ضرب کرد کا | بر ز و خود تا که بهرام بخت |
| که در اش سطریت ز آب بخت چک | چک و در و در بخت تا بخت |
| تا در حد قوام نامی کسری منت | تا در سبج تو میت نو بخت |
| سرع ادراک در بخت حالت بی بید | عابر اندیشه را قهر بخت |
| خبر بخت کان زب این بخت کون | سفرت کان قدر این بخت کون |
| از دشتی ما و دشت بر و دشت | از غلام سر و دشت رقی بخت |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| دست احسان که یک سر را با بخت | بهر افادت که بخت آرد بخت |
| در هر دو انش و ان پهای بی بخت | ز ورق بخت و ان در بخت |
| شعله نور تو سوز شعله و زنج شانه | رشته لطف تو در چرخ بخت |
| روی و رایت نور این بخت خورشید | قد و صدرت خراین ز منت بخت |
| مهر و کشت در زمان آثار ز منت | دست و بخت در جهان باز منت |
| سطح جود تو قدر مهر و باز سهر | از فروغ و فکر و از نعل بخت |
| چون صبا بر ناسد در حوض بخت | تا سر مانده در بد و خامه بخت |
| تا که مذکور است در هر نامه نام | کاین بختان که در کون و ان بخت |
| از تو این گویند و این چشند | کوش بخت چنان بخت |

شاهنامه

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| چون شمشاد سوی ری کرد از خراسان | کرد از ان بر قالب بخت |
| با شمشاد و نظر حشمتی شاد | مخ در خاک پایش دست نشان بخت |
| باز بخت شاد جانی را مهابا | نعمی خوشتر باشد در جهان بخت |
| چون خراسان چش بخت خراسان | کرد از بخت خراسان چش بخت |
| را نه خاقان رخسار میدان و خرم | کرد چون بخت و میدان خاقان بخت |
| تا شمشاد از خراسان چش بخت | کرد با سلطان کل سوی بخت |
| باز بخت از بخت بختی ان بخت | کرد با از و دشت و خراسان بخت |
| ای شمشاد که هر کس دید بخت | کرد از بخت ز جهان سام بخت |
| زان جهان ز پند بخت | آفرین گویند که در بخت |
| سوی احرام از بخت بخت | حضرت از میدان کند با خود بخت |

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| هزارشان در آب شوی خوشان بر خاک | گردد باطل بخوابد که دشمنان بازگشت |
| تا که مذکور است که مورد دوم در | بنک و درامد که در کالبد جان بگشت |
| بنگواست و البقره و خد و ضوان باب | و سگالت را بقدر نیازان بازگشت |
| شعی که پاینده جایش ز عرش بگشت | بر تبه چهره پایش از قمر بگشت |
| جهان بود که پادشاه دیار دل | که جنت مرحت او ز جرد بگشت |
| سست و مضطرب که کرد و بگشت | ز بهشت کینست بفرزده رنگ بگشت |
| بعد عدل خورشید زمانه تا بگشت | خبر گرفت و بجهت پد خیر بگشت |
| در صفر بفرمود که بیون دانند | ز عهد عهد بشکریه بگشت |
| بکاشان ز دم مار و از دم گزوم | شرکت نوش |
| هر چمن که چو سرود جهان غرامان | مضا بخر و سید و قدر ز شکر بگشت |
| برخ سر و بیازاد و دشمنان | خوار و بکشان شاد و تاج بگشت |
| هر دیار که در دکان خوار | ز پای بوسی او از بهر سر بگشت |
| قتل و مجادله به چو بود اسب | غبار باد که آسمان گذر بگشت |
| بسم شلی غار شکن غبارش که | خدا بگشت شفت ضایع دل بگشت |
| زبان نیکو زبده و چرخ عمر عزیز | چو در دل جرد اندیشه بگشت |
| سبب که زبان و زنا خدا آمد | هر در کاب و شمشاد و او بگشت |
| ز آب و آتش و باد و شش زبان بکاش | شبه و انهم که از بحر پد خیر بگشت |
| مهرست صفر از طالع سعاد | شی که شاه جهان را بکاش بگشت |
| | بجنبه می سعادت و این سر بگشت |

باز

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| بگشت دشت و چمن میج تا با شربت | در اصل جرد و پری شام تا سحر بگشت |
| کسی بجز که عشاق چنوا بر سبزه | کسی بگشتند خوابان سبزه بگشت |
| ز بحر طبع بر افشاند پس لای نه | هر زمین که شمشاد و بگرد بگشت |
| از آن درادی که توده توده | ز اوج بهشت در توده در بگشت |
| تنی ز میوه و خوش و طیب و کینست | بکوه و دشت چو شاد و دگر بگشت |
| بجسد کاه چو شایین تا بگشت | بهای خاوری آن را بید بگشت |
| عرق کش از اثر مرکب عادت | در این مفر سعادت و صفر بگشت |
| همیشه ناز در صفا دار بهر | با و سال به پیرامن بگشت |
| چنان رود که سرانده درین که خاک | بجام غواظ و ادای داد بگشت |

دست نایب

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| دست قدرت نایب بر این صفت بگشت | در را کی چشمت در جلد و ز بکر بگشت |
| آیت اندوه و غم از لوح کینی خوش | دایت جش و طرب را و چ بکر بگشت |
| رو ز کار از همساری با می شادی | آسمان در آستین دست نقاد بگشت |
| هر زمان شاطره قدرت عروس در را | بر سر ادحق در پیرایه دیگر بگشت |
| بهر آتش مرد و زن جنبه هر جا که | حریت از آن بکن نایب در بگشت |
| بر مغالین کار آمد با و کار جام جسم | بلکه عالم هم ز رنگ از خون دل بگشت |
| این بر جهان عشرت به برم روزگار | بر کس ز دوران شاد و صحت بگشت |
| شاه شاهان زمان مصطفی شد کاش | عقله زمان او و کوشش چون بگشت |
| آن شمشاد و بگشت چاکر بخر غلام | کش بگشت شاکل در دیده چون بگشت |

مستبرقان

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| دست قدرت نایب بر این صفت بگشت | در را کی چشمت در جلد و ز بکر بگشت |
| آیت اندوه و غم از لوح کینی خوش | دایت جش و طرب را و چ بکر بگشت |
| رو ز کار از همساری با می شادی | آسمان در آستین دست نقاد بگشت |
| هر زمان شاطره قدرت عروس در را | بر سر ادحق در پیرایه دیگر بگشت |
| بهر آتش مرد و زن جنبه هر جا که | حریت از آن بکن نایب در بگشت |
| بر مغالین کار آمد با و کار جام جسم | بلکه عالم هم ز رنگ از خون دل بگشت |
| این بر جهان عشرت به برم روزگار | بر کس ز دوران شاد و صحت بگشت |
| شاه شاهان زمان مصطفی شد کاش | عقله زمان او و کوشش چون بگشت |
| آن شمشاد و بگشت چاکر بخر غلام | کش بگشت شاکل در دیده چون بگشت |

| | |
|--|-------------------------------------|
| فرم او چون بخت خود بر قضا بفرماید | عزم او چون رخت خود بر کند بفرماید |
| همه فراتر ازین تا غایت عالم باشد | همه در این دین تا دامن جگر کشد |
| سوی برافیم کان و قیصر کمر او هر جا | سوی برکشور که آن کو درستان بکشد |
| کرد جولان اعدان چون خاک بر کوهان | شیخ نصرت ازین چون شایسته بکشد |
| شاه اندر بند شیر او زن پشت کار دارد | چون زمره رنگش آید با بکشد |
| بکوه ابطال را در عرصه بفرماید | عرصه اجزای خون در طایفه بکشد |
| واجب است شعله بار آید در دست خرم | راست چون پدایت کانه بکشد |
| این اثر از بارش روی زواری شایسته | ذوالفقار که از بختش کیش بکشد |
| لوحش از بار کبشتی در پیشگاه ملک | انگشت کردون را قوام در خم بکشد |
| چون خرمی کو به دست افشا در غل بکشد | مفتوح و ملک و جل او را از بختش بکشد |
| از نه در بر این بر شمشیر نعل و سوار بکشد | آسمان را بگشاید و کون در غل بکشد |
| وزاری بس گفت از انش بیدان بکشد | لاد کون بخر چه در کین شاه کند بکشد |
| بچنان که خلیفان از آن آید کون دید | رخت او بکشم این از چهره بکشد |
| داود از زواری از کوهش آید بکشد | از دویک بخت حرفان بکشد |
| افزاره قیصر کوفت و تاج از معراج بود | چون زری لک لک بخت بکشد |
| چون سکندر در راه با جوج غل بکشد | آمین می بید از کون بکشد |
| لاریا بس و اخلا از ابرین بکشد | زاک که در پیشش نی بید از بکشد |
| ای کی چون دست او باشد که هر در بکشد | با لحن خندان به این کو بکشد |
| روی خود بر استخوان نصرت بکشد | نیل نیل استخوان از روی بکشد |
| آسمان در عدا و رسم بکشد | کز حاتم شعله عدلش بکشد |

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------|
| ای او خورشید به پیش رخسار بکشد | کسبند ببلوغی سران چو نیل بکشد |
| و او ملک آری او موکب هر کس بکشد | صل عالی رای او را بکشد |
| زبان تو به کوزه مار از صمود بکشد | زین بقا دل شمره شیر از بوی بکشد |
| خاطر و خاندان هر خواهر و مرغان بکشد | کاروان در کاروان بر برون بکشد |
| شاه جهان آید چندان کس تصور بکشد | مر بخت احضر از این توده بکشد |
| بر طرف کاغذ نقش پاکمان بکشد | بر طرف خضری تصور سر بکشد |
| کرد خندان خاک از آن بر صفه مانی بکشد | خط بجان چرخ ازین بر نامه بکشد |
| خواهر ایدان کایک از سماری بکشد | مر بر این ز نظر از آن ملک بکشد |
| مصلحت پاکان دین بر اسب و ارم بکشد | خاک قسم گرفته عرش برین بکشد |
| بخت و نیرین ز خاک پاک آن بکشد | این ز بوی ملک و آن از بخت بکشد |
| جسم پاک کاغذ آسوده و آتش بکشد | کاساتش خاک در چشم بکشد |
| دایه کردون چاره و حد صفت بکشد | تا نه و خورشید را در حد بکشد |
| کر چه آن خورشید شد در سایه بکشد | آسمان رخت از شرف بکشد |
| چون بخت استانتش عرش بکشد | زبان شرف از آسمان بکشد |
| در بهشت جاودان فردا بکشد | بجز دی کا سر از اینجا بکشد |
| صد هزاران خاد صرت در دل بکشد | خاری از آن روزه فردا بکشد |
| چشم او در روز عرش ز آب صرت بکشد | هر که آن کل الجواهر بکشد |
| آن بامیون خد آسبیل جواد بکشد | کز خرابی بوم خشت بوم بکشد |
| زانش جان و سیلاب قاتل بکشد | در این خاکستری نعل بکشد |
| در کران رود آن فرستگاری بکشد | کز نصرت زمان سیلاب بکشد |

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| چو برف که کم ز نام و چو باد تیر لکام | چو ابرو نم خرام و چو که در پیش نهاد |
| بخوان تخم روان چون بگرشش فوج | بشت زرم روان چون بکوه صحر عباد |
| مبد امن و امان حشر خلق در حدیثش | چنانکه گشت بدوران عدل و عباد |
| کشت خفته بخوانم خفته را بنو | چو بگر طبع کریم و چو ابر دست جواد |
| چنان بهر خاکش بچرخد سافل | که بر عرکس پر بچرخد دیده دانا |
| عدیل او بگرم دیده ستاره ندید | انظر و بنظر ما در زمانه رآ |
| بجه او که ز عرشش بود جهان معمر | بدور او که ز دایمش زمین بود آباد |
| نقشه پای تندی برزد امن و حر | کشیده دست عقول در استین بباد |
| کسی نماند که ز چشم او نماند شبها | کسی نماند که ز جان او نیامد رشاد |
| نه خبر ز دست و لشش که ابرو زاریست | نه بزم طبع جوامعش که بجز در فریاد |
| بنا نهاد به عالم بی ممانه خیر | که در دو عالمش ایزد برای خیر آباد |
| بشیر زد که خواهد ز قبض مقدم او | زالال خضر زما شیر گشتن است او |
| در آن زمین که هم از عدل او است بخت | در آن ملک که هم از او است رشک آباد |
| در آن عدل برایش چنان که فضل خیر | چو در بهار ده لاله از لاله و باد |
| در آن دبار جهان مردی بنام ایزد | بهر خسته سرشت و هر چینه نهاد |
| نهاد دست قضا ده نهاد جگر کرم | سرشته است قدر در شرف جگر دوداد |
| خجل ز طاعتی و زلفت تان سر و دست | چنانکه کل بوری و طره شاد |
| پایه از لکه و کوه که ایانش | نگاه افروخته و دهنی سی فباده |
| بلی غیب بود در زمان دو است | که مبد که در سلطان و خلک در داد |
| اگر ز تربت صحر عاده لعل شود | چو پیش اصل عبرت دارد و استنباد |

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| نمای تر پیش هر کجا کنایه مال | نزد بفرق با سایه کسریه غدا |
| بیا در دلب لشکران چنین بشید | که او شمع بود یا ریشش بود سعاد |
| کند طرح یکی بود که ز وی آمد | سپهر دانت بروج و دشت و دانت |
| چو بر که لطف بهر قطعه سکین از چنان | مثال چهره شیرین ز تبت و سعاد |
| چو بر که جرمه از آب روح پرور | کسی که خورده کرد از ذلال چون باد |
| بمشت دایم مثال صفی بر سکه | نشان ز غامه باقی و قطعه پیرا |
| بهر از لطافت شده زلال چو شش | جهان کرشمه سلسلی و نوشند سعاد |
| چو بر که در طعم زلال او دایم | بشرم بن مبر است و در جود بغداد |
| بود آب زلالش که در غنچه دشت | نشان ز آب خضر و زلال کوثر د |
| چو بر که کسبند فیروزه کون چرخ فوج | پیش کینه ان تو ذره بود ز ما |
| زالال خضر دایم جاری از مجاری آب | دم سح دایم نماند از ساقه باد |
| بود زلال لطیفش بچشم چون اوج | بود چشمش چو روح در اجساد |
| بهر از صفای زلالش بفرم مفت حشر | بهر از علو و دشتش برکت سعاد |
| چو بر که عنایت کردون که تا بود کردان | تندید و نمانده بر پا جان کون و فساد |
| بود محاسن آن بر که رفیع الشان | زبان ز چشم به احزان به و رساد |
| فرزون ز قوه تقیر و قدرت ثکار | که بهر باب از آنکه در زمانه عباد |
| عرق ز ششش این بر که بافت چون ناز | صبغ نمود و ناز ازین و صبح باد |
| زالال ز نرم ازین بر که جاودان ناز | بدون ز حزن و شیر و جزع و عباد |
| ایا ز تربت مهر رای و ابر گفت | چو کوشش آب بکو بر پیوست باد |
| | رسیده و مزج انال در زمان حصاد |

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| عطره خواجه عطای تو ستم و در پیش | نوا خوار نوال تو بنده دارا و |
| نه بزم حاجت کشی تو دهر اندک کار | نه بزم محار و نه توبه چرخ رادار و |
| بست سرفراز بود و پند و نفاق | بست نهاد نزه بود و نه بخت حسد و |
| نوا سپهر زمره تو قطع ارکان | نوا زمین زینب تو ستم چشما و |
| علو پاید عرش نشان ز رفعت شاه | فروغ وادی طرب عیان ز رفعت شاه و |
| فلک خصال خود با چه نفس قدر است | کلاف بهریت زده عدوی دیونا و |
| لکاست باید احمد ز جنتی به چهل | لکاست عزت یزداد و عوی شد و |
| همراز دست بند خامه می که تو | خضایل حسن انحطاطه ایجا و |
| یک از هزار نیازی لکاست در دفتر | کرم زلف و دمان مدد رسیده و |
| هر چه تا که ز تائید کوشش کردی | زوز و شب بود اندر جان پاش و |
| همش بنده تر از دوزخ و جهنم احباب | همش میا و تر از شب شبایل جاد و |
| در معنی | مهر و سخنان |
| تاکت نکست روان باشد | زیر دامن خدایگان باشد |
| آسمان جهان قاسم خان | لکاستش آسمان نشان باشد |
| اگر از دست در قیاس نیم | رنگ فرمای آسمان باشد |
| اگر از پنج لاله کوشش زدم | حیرت افزای گلستان باشد |
| اگر من خاک مشیز را دیش | روایت افزای کویان باشد |
| ای قدر قدرتی که بر فضا | با خدایک تو فرمان باشد |
| ای امیری که خدمت تو | باید عیش جاودان باشد |
| ای بزرگی که فقر جاد تو | همش چرخ آسمان باشد |

الکله مبارک

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| ای بزرگی که فقر جاد تو | بمقتضی چرخ آسمان باشد |
| ای که باد ای عالم آرایت | پرتو صر چون دغان باشد |
| ای که در محار و نه است | قیر دامن تبه و دامن باشد |
| ای جادی که کمرین جودت | ما به کج سنا یگان باشد |
| ای که از دای و رایت تو بود | هر چه اندر جان عیان باشد |
| دوره آفتاب باشد ازین | سایه آسمان ازین باشد |
| چون بود زده در جوشید | مهر بار دیت آینه ان باشد |
| هر که سبخی و در بخشش | دل و دست تو بجزو کان باشد |
| دوست دامن تله و فغان | بهر طبع تو پیکران باشد |
| دست در پاشش کوهر افشان | خامن رزق اش و جان باشد |
| هر چه در خاطر دل گذرد | دست جود کوشش فغان باشد |
| هر که از چشمه زمان ترسد | راستشان تو در امان باشد |
| صعود در روزگار سعادت | چرخ با بخش آسمان باشد |
| دل دشمن که از دیت | آری این ماه و دامن کنان باشد |
| حضم دامن ز بیم کو پالت | گشت آما بین نشان باشد |
| اگر زور و در تو سودا و در | پای بر فرق فغان باشد |
| از دامن زمین شرف پاید | در رکاب تو اردوان باشد |
| چون نهاد دست سر بر کاست | بغت آسمان ازین باشد |
| روز بهیجا که کرد لشکر تو | سز چشم و شران باشد |
| هر کجا بی که سر ز خاک کشد | دشمن جگر و دشمنان باشد |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| خبر از چارسو نماند دل | پلک از شش جبهه جان |
| رجح جانور دل که از بود | تیر و دوز جانشان باشد |
| از خروش جان و نعره گویا | روی کرد آن چرخ خزان |
| غوط و ریسکه کرد اندرون | بتر چون شلخ از عوان |
| مشته را پای در کاب بود | اسن برون ازین جان باشد |
| آسمان روز پای و بوی بزم | لرزه و دگر استخوان باشد |
| دشت مانند لاله زار بود | خیز و تیر لادسان باشد |
| گوسسانند رعد لغزه زان | قیح چون ابر غوغا باشد |
| یکس دانه مرکب چم بود | زشتی را امید جان باشد |
| مشته اندر زمانه صیحه زان | کاین زمانه افرازان باشد |
| در چشمن روز کیم و در چرخ | که قیامت از آن نشان باشد |
| بظفر پا چو در کاب رمی | نصرت و شجاعتان باشد |
| ای بس جان که از کز آن جان | پیش رخ تو ایجان باشد |
| از بهاران عمر بختی | شیخ تو مرمر خزان باشد |
| هر که را که ز تو رسد بر سر | نه از آن در جهان نشان باشد |
| و اگر دارد بوی سریت | سرا و بر سر ستان باشد |
| گو و اگر لغزه ترا شود | پیش با تو ایمان باشد |
| در دلم نیت آرد و دانه | هم ز جود خدایان باشد |
| ز آنکه از عالم جو دیا حاش | از سیرت و سرگردان باشد |
| تا ز سود و زبان دین عالم | کاه نام و کبی نشان باشد |

در کسوت

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------------|
| دوست و از عمر سود بود | دشت را بجان زبان باشد |
| تا ز نایب سرمد و بخش خاک | عزم و شای در این جهان باشد |
| هر که خست بود و غمین باد | هر که یار تو شادمان باشد |
| با دیار بزمان و دولت تو | تا زمین است و تا زمان باشد |
| در هیچ ثواب | سستی میرزا |
| آناه و مال و روز و شب پای مال باد | فرخنده بر تو روز و شب و ماه و سال باد |
| تا بنده در محزن شای حسنی | ای دوز و روزگار تو فرخنده و فال باد |
| بخت بد و ملک جلال که جاده دانا | در عهد و معادش ذوالجلال باد |
| چون می لایزال و خنده و لایانم | این لایانم باشد و آن دینال باد |
| ماند بر تو اسل و آسمان ترا | بر باب زن مطیع خود و نوال باد |
| چون بخت خیر مشنزه است بکاف و رف | این برادر زمان قیامت محال باد |
| چون در کنار سحر تو زنده و شاد است | در هر عمر و کس بخت پیچ و دلال باد |
| که سرکش ز حکم غلامان در گشت | از لکشان بگردان کردن دوال باد |
| بیوان بر این سر و دق خطرات عالم | در نه پاسبانی قصر جلال باد |
| بر چرخ سنج نیزم کمال تو | حلقی سستی سرای صفت خال باد |
| برام و نبرد و روی تو روز دهم | با شیخ خوشان بکمال و قتال باد |
| خوشید بر خلاف تو که سرکش تو چرخ | و تاب و شب در هیچ کوف و دلال باد |
| تا بهد با فری دلاوری چک و عود | در محصل تو مگر یکی خوش حال باد |
| بتر اهر ناز و پیران شود ترا | از شلی قبول تو و در اسال باد |
| هر چون کن که اندر اگر جسم دشت | این زهر نقش محاق و دوال باد |

از کفایت خلق بکشت بر روزگار
چون غم رزم خشم کنی گاه کار
در چنگ چاکران غنچه دلت عدو
در زم بخل جای چو گری بر روزگار
هر صبح و خرو و خاور چو ساین
سیرت دولت کشت دوست بال پر
از دور چرخ کوکب بحث تو عدو
چون احش از شرقین عین انکار
عدوت که خوشتر است ز هر عدو جهان
کونی لعل شمال عمارت دگر
قادر کلاب شد بچین و درو
فرخ پرست زید و جلالت مل هر
در جلد و گاه کسین کردن حرام تو
از خون دشمنان تو در دشت کارزار
جواب در کوفت شالی اگر دهند
در دولت تویت محنتی و کرد
بسوار چون چال کبک کمال نظم
رایات دولت که زنده آسمان کشت
دست بها اگر نه جیسر المین است
که جز مهر دای تو بر تو طلب کند

از دست روزگار بی کوشمال باد
منج و نظیر تو زین و شمال باد
عاجز چه در بند غنچه غزال باد
اگر بهار دراز کشت اتصال باد
از س طون بار کشت وصال باد
از قاف تا بقیش در زیر بال باد
این در شرفه نموده آن در دال باد
یار بصبون ز آفت عین انکار باد
یار بعبه ممد و پیش اتصال باد
تو قیض از شمال تو ای شمال باد
پرایه رقاب افاد و حال باد
فرخ توت زید و جلالت مل باد
جسم عدو سپرد بر بر شمال باد
بلی پر سپکر افلاک آل باد
هنگونه و سر بر ملک اتشال باد
و خلق از حادثه در حلال باد
هر حضرت توانا چه فرسا کمال باد
پوسته شیخ و نهر نشان و طلال باد
بر پای جان در شرفه مرکب شمال باد
در جاث او نه ابل چون طلال باد

تا صبح و صیل بایه پیش و طرب بود
صبح و دوشام محبت در روزگار
در کام دشمنان تو و جام دوست
در ستایش

ملک را از لطف برادران دوری آمد پیید
ملک هر دو از یون جشتی شد آشکار
چو پارسه گمانی در نهالی زب و داد
شرقی و دودش آفتابی شد عیان
دین احمد را گیتی بلخی شد انکار
تا کفر از عدل سدی در راه چون نظم
ازین عصری که نظم از کانیات فغان کرد
چون بود چرخ کشت علی روزگار
تا که پاک از دود جو دمان زمین
بر و ظلم عالم از دود ظلم سالما
ملک دولت را بر دود لجان شد انکار
تا که از دشمنان تو جهاد کند را
دور باز رسالما این نظر میزد و کون
نوحه کس ملک کان سالما و دشمنان
لوحش از سحر جبهه خاقان دمان
اگر باری بر شمشیر مهر نور در فلک

تا شام هر باغ و باغ وصال باد
یار ب چو شام هر دو صبح وصال باد
ز هر صاب و ایم و شمشیر لال باد
شاهنشاه

آسمان بلطنت را در دشت آمد پیید
ملک دارا از کدو کوهی آمد پیید
شاهسار با دشمنی را بری آمد پیید
سعدن عدل و کرم را کوهی آمد پیید
لطف برادران را بر عالم نظری آمد پیید
عمره آفاق را اسکندری آمد پیید
چو نوشهروان عدالت کتری آمد پیید
وین جهان از دشمنان چون چرخ پیید
خرو چرخ کشت چون چرخ آمد پیید
گوشه هر دایره آمد پیید
دین و دنیا را قوی شطری آمد پیید
با دل و دست دشمنان تو زدی آمد پیید
تا ز دمان با یون عطسه آمد پیید
انیکش در بهار یون شوهری آمد پیید
که جوشش بحث هم را سحر پیید
چون شهادی بر نعل خاکتری آمد پیید

| | |
|-------------------------------------|--|
| آنکه در جنت خم او ان جا نشین و نظر | شاد و آسایشان چون چیزی آمد پی |
| آنکه در جنت را دل زانشن نشیند | چون سپیدی در فردان هر می آمد پی |
| آنکس از بینیم چو بنده واد جهان | آنکس از بین سر و قامت چاکری آمد پی |
| در که درون با لشن خلقی کند انکار | حضرت جو نشان کثیری آمد پی |
| طبع که بر سنج وادی ملک آرد پی | کاین دور اما شرد که هر کس می آمد پی |
| زان زمین مرحمت را هر که می شد انکار | زین سپهر عدالت را هر که می آمد پی |
| ای شمشاد هی که در صف صف آریان | هر طرف خاقان و هر سر قهری آمد پی |
| و چون بختی که از دست جاد و طبع | جود و احسانت هر چه می آمد پی |
| ای سپهر آذنی که بر گردان زکریا | بر سپهر سلطان ایچم افری آمد پی |
| بسم ناطق بندگی و حلقه فرمان بریت | گردان و کوشش ملک را در بری آمد پی |
| ملک و در آفتاب عدل تو پرورد | تا زده اکنون چون ز غور بسند لری آمد پی |
| مرنج کبیتی که به برکت افرید شد | این زمان چون مرغ سبزه در لری آمد پی |
| تا که بنده می که درون پاک سپاسدیت | بر فراز چرخ به جواب و خوری آمد پی |
| تا بنات خیر خاند مستری و اسکن | چون خطی خطه خوان بر خوری آمد پی |
| زک خرمکار ملک و لشکر خرمکار | در صف جنگ و آردان جنگ آوری آمد پی |
| مهر تابان را که تا به چشم پیش و نه | برکت ز خط شامی نشتری آمد پی |
| محل عشق را به بلوط ناز نهم چرخ | در صف راهش کردن را شکری آمد پی |
| پیرا که در دلبخت نشینات ملک | با کوه کلی و سرخ و خوری آمد پی |
| مر بامیدی که در بزم بیکش کرد | که چو سینا نه و که چون ساغری آمد پی |
| آب با آذر ز عدل کرنا سازگار | چون بشیر تر آب و آذنی آمد پی |

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| و در سپهر کز بران شد قیامت انکار | کجا که شش کز ویران محشری آمد پی |
| هر طرف چون برقی خاضع بیک انکار | هر طرف چون ناد لایب بخوری آمد پی |
| شیخ هر جا چون فروزان برقی آمد انکار | کوس هر جا چون فروزان شد بری آمد پی |
| چون بای کر سنه هر چه سپاسی شد عین | چون قای نشسته هر جا شکری آمد پی |
| در این برش پلکان برزخ اندام | خرمکار و نوا و میدان بری آمد پی |
| لکر خاک کوان را با دانه شد جهان | کشتی چرخ سبک را لکری آمد پی |
| از غبار جوش رستم مودان کا زار | زال که درون را بناک بوری آمد پی |
| هر تار از خلق سستی بل منکشان | هر طرف نیز او شرف غار لکری آمد پی |
| چو موسی بر دلاان را بکف از رخ نشینا | کاه چنان که و کاه ای از در می آمد پی |
| از غبار داشت و هم کشتن کار زار | آسمان از نیکی و بکری آمد پی |
| اندرون روز سلامت بود که خواند | در زمین و آسمان شاد و خوری آمد پی |
| روی بر اعدا شادی و از سران حبیبی | بر زمان روح و از سر سر می آمد پی |
| حضم را بخت رخ بر لب و درهای جات | وز اجل با شش بود هر سر می آمد پی |
| مرغ نیز تیز پرت هر طرف بختا و پی | اشباش در دل که آوری آمد پی |
| مار و ج چاکر آیت بر کجا بود است سر | خواجه و اجداد صفی آمد پی |
| هر طرف به پیکر از رحمت سر شکار | هر طرف به سر ز بخت بکری آمد پی |
| مدرقش کعبتین بخت چون و اوست | حضر را در ز طالع شده ری آمد پی |
| بخت پدید آرد او در دستان و قضا | تا از ان باغ جهان را جهری آمد پی |
| از نه دست کشتی جنت باغ بخت | و اندرون از خاک پایت کثیری آمد پی |
| چش روی اوزت خورشید بر نیلی بهر | چون خاکستر و زانی اعلوی آمد پی |

| | |
|--|--|
| خسرو چون حضرت را از پی بسته رفتی که چهار بگری در ملک نشان چون بود که بگویند اهل عالم کشتا کشت آمدن تا که سر کس که بدین کسر در آن در گذار دولت باقی بود چند آنکه که بدین سر کسی | در کجا و شهری و کشتی آمد پی ایکه در طبعت که مرا صد روی آمد پی با کجا و شهری و کشتی آمد پی چون نشان شد سر فرای صفه کی آمد پی دولت صاحب زمان را بهر کی آمد پی |
| دستهای خنجر | دستهای خنجر |
| حاجان و مصلی شاه شد جان آباد تبارک که آید از آن داد که بار دادی سیران بزم و سیر فلک بجام و لیست کیست کار که از پیش تار است و پست بر آفرینش آید ازین که در دهر عرض بزدی و کز و انت و نعلی است فلم ملک کجا دند و قوم وجود اگر چه نیست چو او و او که وانی است چو او هم توانی نه در بجا بزم زخم میزند که از سال و میوه نه بهر زاده نایست و در ملاطفت بلی چو نه شود و زود و دگر دزد عجب تر آنکه به اعدایی که مبارک کند او که سی که کله بدولت ختم | که در کجا و شهری و کشتی آمد پی ایکه در طبعت که مرا صد روی آمد پی با کجا و شهری و کشتی آمد پی چون نشان شد سر فرای صفه کی آمد پی دولت صاحب زمان را بهر کی آمد پی |

دست

| | |
|--|---|
| و که به تیغ سر آنکه که و دشمنی ز عاقلات جان خود در شمشیر مرات و دید و دل روشن از جانش شای او چه کارم ملک که چاکر است زین و نسیه فارون بر او در چو بر مانی خیر است و جهان مندیسان سوار پیش را فرمود تخت طریح صغاری برین بگفتند ز چار جانب آن سحر را بر آوردند تبارک از این دگر بار و کشت چو این رباط نباشد درین باو داد ز بهر جای مردم سپرد انت و روح بر آن سوار که پایگاه آن بندند عرض چو کشت بران پادشاه جهان دشت ملک جهان از برای کشتی | همان و مثل برستان باز بر شمشیر زمن پسر که در شمشیر حق رشاد بکوری دل اعدا و دید و حاسا نیز از قهره و کجشم مدد دهد باد که تا کند زول و جان نشان رشاد که با ف و دوجا نش خیرای خیر و باد که تا کند ربا علی نه چو جع شداد کزین رواق مدس و در نسیه چو مجلسی در کسان غلغله نشاد شرف فرای فضای جان کون نشاد بلند پای و حکم که و قوی پست ز قهرای شید و نیت ذات حیا ز پایگاه نشود و ملک صافا حیا ازین رباط بمان دل جان رشاد رباط مصلی شد دهم باد آباد |
| دستهای خنجر | دستهای خنجر |
| خوشتر زمان که ملک یار و کشتی انامی که کوه فرخیم به ندان است دو دید و ام که کجاست کون بجا بکر دم که بود در سلاطین اقبال | بجام که در کس و دمان و سیر شمشیر بود کسی بفرساقی که بی سحر بود بودی و بر سیمین زن سبزه بود سوا صد سمنه باز و دمان و بر بود |

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| دل منور بر کم کاین زمان بکند چو | زین قامت خوابان چون مستور بود |
| به تنی که ز کاش برانگیزد | چو در امن ملک آنگه بزرگوار بود |
| و آتش من که کون بسجوت لایق | ز بیم ساق جهان کارگاه آرد بود |
| بیا بک چنگ بکشت اندر جسم ساج | بجای صاع سفاسینه ماخر بود |
| چنانکه بخت مقرر کون ز دیده | خوشی شاه عقبان در آن مقرر بود |
| به محکم که چو بزم و لم کوش غار | پسر و خنجره با دم و شیر و شیر بود |
| بجای که به و زاری دور و دور | می و منی و عشق و من و من بود |
| بنظری که به یوا غم بود و دور | نظر منظر منظر ما منظر بود |
| ببین فغان که کونم نازم دل | از زخم زخم به زمار و زخم بود |
| سرای من که ملک چون دلم خور | چو کاخ و کشت کس که بخت بود |
| زناه روی و شاقان هر دو | چو چاه بخت و چون چاه کشت بود |
| بجای فرس وین کش بخت و یار | چو کلهای رقاصه بخت بود |
| هر که مانسید برستان و مانس | ز آسمان بخت آسمان برتر بود |
| سری که پیش فرو ما کان فرود | طر از افر جشید و کج نوز بود |
| شی که چرخ بفرس و شش و شش | به پریشان خا و پند شش بود |
| میج بفر به فرم خوشا روی | که میج من شراره طراز و شر بود |
| چو علقه حاجب و دان برود | طرا که چنبر افلاک حلقه بود |
| چرخ بخت مرا خوشش فرود | ولی درج که در یکداه صر بود |
| نفل و در عادل نموده بود | ز باکم از سرم خالی سکر بود |
| ز کعبه بن صاعه جفت بود | ز آسمان بخت صاعه جفت بود |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| بیا و کان که کام بر برتشتاد | در تهم جهان زبر اسب پیل بود |
| بر آن کاین که ز کوه کاردیدم | چون طالع داری و او کستر بود |
| پسر مرتبه مشعلی که آنگه | قفاش سحره ناکه بود چاک بود |
| جهان کاین که ز کوه کاردیدم | ز شوق جلا او در حلقه بود |
| بر چ فوجت و کاه او شاد | فغان که بگو شمس زنج بخر بود |
| ز آسمان خرا که او غل غل | علو غل کسری که آسمان فرود |
| بخت و کاه او در کاه خرا | همان که ز کوه آینه سکن بود |
| طراز جلا او کشت باهر ناز | عروس ملک کز بخت پشته بود |
| غلام کاه کفایت چاک او بودی | اگر نه نای وی از غم توان بود |
| ببین بخت کس که بخت بود | که عطای در این را عطا بود |
| چو ما که بخت برندی بود | عدوی او که چو بخت کشت بود |
| از آن چه غم که بود در حرام | عنان که بخت بخت بود |
| ز بی بخت و در کاه آسمان | قد پسر ز بد و بد چنبر بود |
| کشته دی از بختی نوز | بجای خادری از اسب بود |
| نظر بخت جان تو در علم کشتی | که آسمان ز کوه کاردیدم |
| و چو دایه او ام بخت بود | از این که چو بخت بخت بود |
| بمنز نام و جهره و نشان | که چشم بخت تو در باغ بود |
| بسنوز خط هستی نه درت کشتا | عروس قدر تو چون قدر بود |
| نظر ذات تو بخت بود | کشتن عدالت تو بخت بود |
| شهر مصلحت تو در مصلحت بودی | اگر زدی بخت ز آفرین بود |



از آن است بچشم که آید ای
 در آن زمان که میدان زنجیران
 نشان بجاک به نماز شیخ و حضرت
 زمین ز جتن شایش تو باشد
 نه پس سهام در ماه از برای کار
 سهام را همه چکان قرین بجاک
 ز کوه سوزان بر کوه حسیر
 بی تو کشتی شنا نیام حارتم
 ز شیر کبر بلجان آهسته برین
 ز با یک نای سواران فلک آید
 بر و ز کار عیان همه بر آید
 سرستان تو از ناکش سرگشت
 من حاتم تو از پیکش سرگشت
 جهانکش ای و دین جزو نیست کسی
 اگر بر تو حتی بزم دین من
 و که حال تو کشتی بر بزم مهر
 یکت از هزار شایش در آن کجای
 یکت بشت فلک با و حکم تو جاری
 مدام اشروا چشم تو استخر باد
 دستا پیش سر

صبر تران

شد کشت جان از کشت و او کشت باد
 شاهنشاه بود انور زمان مقلی شاه
 هر روزی از دهرم رخ کشته در فضا
 درایت او بر جم با طو بشیرین
 با خاک پیش باد صبح آمد و شب
 از گستره دور و خند دین ز کمال انصاف
 پیش رفتن بلجان ولی زده از این
 که هر جم بلجان ز چه از جانشین
 نشیج صفایش تو نم میراوار
 فرزند چون بخت کرد غایب را پیش
 واد که همین قومی از جود ستا جود
 از دایمی و فرزندش با به و بلان
 که در دل و شش از کشتن عظیم
 بر هیچ او م از کشتن نیکو
 با طاعت او کشتی بسته ز سوری
 از نشت شاهنشاهی آن داشت کفر
 چون خواست بکشد از کشته
 آن نیز چنین بر شد و جام بر آید
 بشاد و اگر بخت فلک تو بختش
 مستشاد اگر بخت بخت از تو بختش
 با و بی ملک کشت و او کشت باد
 کاه که زاده از ازل علت کجا د
 بر روی او و دینج دل خلع و نسا
 بر پرجم او حضرت با خاطر فدا
 با آب جوشن نازیک آمد و نزار
 پر بسته ز کشتن ملک از حسن باد
 پلانش بلجان ولی نیست از
 که ناستنسان ز چه از جود
 در بای محیط از بعد اوم ده واد
 کشت بود ز فر فر فر و ن کلک
 واد که همین جوی از ایش واد
 از شاهی و غیره پیش با به و بلان
 نازده رخ ناز کشتی استاد
 بر عقل بخت از کشتن با به و بلان
 با قامت او و اندامی از کشتن
 از پر و ز جوی این بود که شاد
 فرمان بسیار نادای و کرم
 کشتی شاد از کشتن بر رفته و باد
 چون بخت نشان ز کشتن شاد
 چون بخت به با فر و از کشتن

از قش کاستان که زمین بزرگ است
 چون نام از او بود و در آن کشت
 در صف هر کس از آن شاه جانش
 قش رخ سوزد چه از خانه او
 کلجام با جرم ز جانش جانش
دستارین
 ای زمین تو آسمان مانند
 آسمان را از جوی از آنست
 ز شش بگو جیت منت
 گفتی از غیرت ارم سید
 حشمت از خود چو منت نه
 سزاوار که پیش جیت آردی
 بسو مشکوی خمری بکنین
 بی روان در حدای منت
 سببه در دور علو پای تو
 بام دیوان گشک کاحت
 در تو از قباب ملک
 بود لطف شمشیر غازی
 ترک خویج بند بشیر بجا
 در رخ کردن شاد از ملک

سهل باشد که جبهه پیران
 پنج آبش بکنم نه دوزخ
 آن بد ما تر سرخ صدل بود
 هم ز کیش شیشه السیر
 چون شفا و قدر بشکر او
 ز بهر دملک رخ تو به او
 پیش هر یکش شیر بهر
 از عداوت عداوت بخش
 از عداوت مرارت بخش
 زمین و دانه دم دوم نه بوز
 کلک معریش در شکر دیزی
 مهر از آن بگو هر انگشت او
 کشتن ملک که قفا دل غم
 ایگت از نو بهار سستش
 بست درخت کشور از چادر
 جز ز بچرین تانده شکس
 سرترا زمین بایون ملک
 کرد غشور و او و مشا
 شخص او را بسا و دوری
 دال چرخ ز چشم بود

بتر ایش نه پیران و پیر
 کشت ز سر عام بود چرخ
 این بکنش به برک بکنند
 هم ز قیش سلاطین او نه
 کاهن صدر برادر کشت بند
 ماه بر زمین بار کاه او نه
 بت سبک خور لویه او نه
 شد شیرین کند جبهه نو نه
 هم قتل و به پیشرو شد
 بت شد و شریک را پوند
 شد آسان به آخته
 بسو مالک ز خاوری فرزند
 داشت پرستد با خزان پوند
 کشته او ان چو دامن او نه
 شهر ویران شهریار نشاند
 جز از خازم تانده سینه
 کشت ز ملک جهان شاد پوند
 زنده روزگار هستی رند
 چش او را جبهه دور چند
 ز آفتاب افش از سواره پوند

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| شمرن دینای شاه جهان | راوی آرد چو دره را و نه |
| یکی از ناهقان خوار و مجمل | امردان و بخت کمال چنه |
| از خرد خواست چون جهان بایج | بهر این قدر آسان باشد |
| از بر وی با و افشاش | این دو صحرای نشت بخورند |
| جای محشلی شد تا جبار | بوزمین شامه سپهر لب |
| تا که آغاز سال است زار | تا که انجام آن بود است |
| سال عرش هزار قرن چنان | کش شمارن قرن کیوان اند |
| در ستایش | شاهنشاه |
| کی چون این برج آسمان باشد | کاسان مایش رستان باشد |
| بلخ بنو و گنبد سینا | سخره نقشهای آن باشد |
| منبران دین آسان باشد | از بر کسکش جهان باشد |
| از پی اولین در بخت آن | چرخ نیاید ز دیوان باشد |
| کشتائی پیام چرخ برین | عکس زیرین نادران باشد |
| نامش از آن جبان غامد | که غامد جهان باشد |
| بلکه چون جام زهر خشتش | روشن سرادر و ششانش |
| مهر نه سایه بکانه خدای | که شش را خدایان باشد |
| شمار زاده محشلی | که شش شاهنشاهان باشد |
| تا که ذات بهارکش بجان | علت کون کن خفان باشد |
| ختم و امرد هم کوپاشش | کشت آسان نمان باشد |
| برق به کمال او هر موسی | ز هر کین نیز بهستان باشد |

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| رو دوش در کین به خاش | بهر خیر بر گمان باشد |
| ز فریش بی چه پاک آرا | کافر سینه پاسبان باشد |
| ز امر آن شک خاک غلغش | افزونی فردان باشد |
| یافت این برج ز بردار تمام | کش بر از لایحان باشد |
| مهر و برج شرف بود تا رخ | تا که سلطان مادیان باشد |
| در زمانه کشته آرایش | مدی اعزازان باشد |
| در ستایش | محبوبان |
| خرد و آسان زمین تو باد | دست قدرت در دستین تو باد |
| صبح اقبال و افق بجلال | طالع از مصلح چسپن تو باد |
| مهر و گیتی که از شاد و قد | سخره در پیش مهر و کین تو باد |
| آسمان چون زر آستان تو | کار پرداز در دستین تو باد |
| چون زمر جان و بی شریک | جی اند چرخ شریکین تو باد |
| چون فاد و خاک بر در جام | آسمان خاک بر در چمن تو باد |
| اشر و سن و سپهر سرس | رام و اشتهارین تو باد |
| سفر جای سرکشان جهان | آبگون برق ز هر کین تو باد |
| بیت حضرتان ز کسکش | ز کسش بر و نشین تو باد |
| بن تا بید و بسیار توشت | بهر تا بید و بهین تو باد |
| صحن آفاق پر زینت ز کشت | طاس و خاک پر مین تو باد |
| خواجه بام پیش ایران | بندی بند و کین تو باد |
| دم اردی بهشت کسکش | فر هر چه فردین تو باد |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| دوش با شک آسمان کشم | دانش در زور سرین تو باد |
| شاه سرافشان در شبیه میل | کاش خاتم در آفرین تو باد |
| شاه ملک در قلاب محلی | دین و ملک از این تو باد |
| داده ای گنجش دین پرده | پشت ملک پناه دین تو باد |
| خار و خرمای خیره شمشیر | شرکت هر کین تو باد |
| حج و اثبات صفی تقدیر | از چنان تو چسبن تو باد |
| بدیع کون در جاقوت | شر حد بان و این تو باد |
| وایب روح در جود عدم | مستحق بان و این تو باد |
| پای کوبان محضات کمان | شاه محض مبین تو باد |
| جو بر عقل تو باد و ناز و نکت | کو بر روح آب و این تو باد |
| دفع یا جوج مشر را جاوید | سده شیخ آسین تو باد |
| روای مشخ هم نای و نکت | شاه ملک بمشین تو باد |
| از پی مسبد روم و چین کون | حلقه دام چن بچین تو باد |
| از پس و پیش بر ناز و ملوک | پس کز چشم پیشین تو باد |
| نوبت بر طرف طرف و دران | در جهان کین کین تو باد |
| روی و اندیشه اش و قدر | چون روان و غرور این تو باد |
| باز و آل قلاب اوج قدم | نور گنجش مرچین تو باد |
| بر خدای که در کمان طعنت | بر اندیش از کین تو باد |
| در طایع قوی غایب را | جاکلی از کف چنین تو باد |
| حفظ بر دان ز رکت ز زمان | حسن محکم و حسیر تو باد |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| پی بران قاطع مسکو | تیغ نو آیت مبین تو باد |
| آسمانی تاجاک در کشاکش | آسمان رو به آسین تو باد |
| سده اش و دست رنج در کشاکش | درد کسب بدین تو باد |
| از پل کین چو رایت افرازد | پرچش زلف جبرین تو باد |
| در بنابر چو باره انجیزد | کرد او باره رزین تو باد |
| زکت که از ان شود سیره | هم خود آن کرد یا مبین تو باد |
| چون ز خون تیغ او کند طوفان | سجرازان پلستین تو باد |
| تن چو خاکی نهاد خاک کانش | جان چو علوی کمر کین تو باد |
| الفرغ از بی جان خدمت | صد چنین مرحت قرین تو باد |
| بان مبالک آبروی سکین | این در قی چن ملک چن تو باد |
| در دماغ زمانه خلطه سالی | ناخ آهوان چن تو باد |
| با حریفی چو نوری کوشی | مرح شد نامر و معین تو باد |
| ز آفرینده آفرینش خوان | که لب شد در آفرین تو باد |
| یاد تا از قرآن کنند و درین | صد قرآن مستری قرین تو باد |
| باد تا نام از شود و سنین | از مشهور تو و سنین تو باد |

مستشیش

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------|
| یار بستان محفل در بسته جاویدان باد | از رخ و زلف تان بر من و جان باد |
| آسمان که کونار نه این برم و در آن | آفتاب که ز دلش نه رخ طاقان باد |
| محفل آرای جان محفل شاد که او | بر سلاطین جان تا باد سلطان باد |
| ای که در عطره بر مستر میرین می نشاند | که بر پناه بران برادر پیمان باد |

شاهنشاه

عاشق ز کوشش سستک عود شکین
 سر زلفی که بچکان شلفه مانده
 نکلت بزم و صحت ساغر و مهرت ساقی
 پادشاهی و جوان بختی و فیروزی و کام
 اگر این بزم نماند و بیابان آمد
 چنگ لب بست ز مانی و کزانه چند
 بر بده عاقل ز ناله زادن که دست
 دفت و کفای بخارین کز زلفان بود
 جام زهرین اگر از خون رزان داشت
 شمشیر اگشته شد از دامن مستی و بزم
 کز بی کشت و کشت و بده و خراب
 کز کان اردی از تیر که دیده بخت
 کز شادی شب این بزم با ساقی رفت
 کز می مرغ کجا باز سرکش برخواست
 در دستان یکی ساغر می چاره شود
دست نایب
 کز تو حید کز اول مدخل کرد
 خنجر و عالی که کز فطرش چند دونه
 و هم در اندیشه باطل شاه از دوت
 تا شفته در صندل شرک از ان یکی که

حسب توان

از بقای ذات پیشی مثل کرده اند
 اولین جوهر که نامش عقل اول کرده اند
 ذات او بر عقل اول زمان ماقول کرده
 دیده و ادراک را ز او نام احوال کرده

کلی

کس نظیر که برش در مخزن خلوت باشد
 آن زواید را که از گیل او پر شده
 بر نومی از شمع رای آن چراغ بزم
 شد مفصل شرح جزی ثبوت او را بی پر
 در بیان سده سانس خامه طوبی شر
 تا حال بدین کاکش که ز آده است
 خواسته از خدای آن شالی بفلک
 نظم خود را پیش نظم او بختل گرفته اند
 از معانی پانز گشته چند آمده است
 سر لجان مویش را بطور کور کور
 تا جمل جاده او را بنیل نکیل کرده اند
 روح او را حشاک را آمد سرود که بر سما
 با عطار و چون بال و قرقان ساز و بخت
 طایر برشش کند با مرغ و لعل و جلا
 چون نباشد خبر بکام او خراج اسکان
 چون مزاج شیخ او مهر و دیده بخاوند
 او خرد می بکسم او سمون دیده اند
 بگرداند بهت صرد می ز بزم ناعشرش
 تا به چند روی خود و درای او انداخت
 نکبت نرچین بود که باز ناکامی او
 بن که آورده آن مخزن مفصل کرده اند
 تا به نایت نکیل کل کرده اند
 بر سپهر سبکون زواید مثل کرده اند
 راستی باید کی فیصل محل کرده اند
 سوره را مانده که با طوبی موصول کرده اند
 تا که اکیلی از ان که بر نکیل کرده اند
 چون برین عطار دریا مثل کرده اند
 شد و شکر را نظیر مهر و خنجر کرده اند
 محضر شرعی که نام آن مطول کرده اند
 بیات افلاک از ان بر شغل اضل کرده اند
 اندرین بنی صدف جرم و حل کرده اند
 نام راجع را بدل اکنون با غزل کرده اند
 درج کردن که از ثوب ملکه کرده اند
 آنچه با راجع و بهر صنف و جدال کرده اند
 سبکون ماقول نامه نو مغل کرده اند
 جینه او را ز خون خشم صندل کرده اند
 صنف رادی بکسم او بکمل کرده اند
 گفت شب آورده از جوش سسل کرده اند
 ماه را در چش چشم خورشید کرده اند
 دجه و ادراک را ز اول کمل کرده اند

آمدن پیش هر دو قاضی اهل بیروت
 و جرد و در آخر همان نامه پدید
 پیش در پیش چرخ را و در آن یک
 دست و بگریست که هر یک از شرق و غرب
 دست خود را کشید و در آن حالت
 چون با یونان و عثمان دستش در میان
 گنج قارون را ماسح با زر گل حو انداخته
 ای خداوندی که دست خدا و خداوند
 چون از دست قاهره الفاظ را بایستی
 فی سواد کلک چون راه نماند سپرد
 کرد است از مدح منظم شود و در وقت
 این شاه را در عا که در مبدل کار با چشم
 هر قیافه تاهرت سبب حال را یا کشید
 عیش و حاجت محض با و کا عداقت

در معراج و اسب

ز آن مکتب کردن قری و مصلح کرده اند
 شغل او از اول بفرغ شغل اول کرده اند
 بر کمال انعام کشید که بی از بل کرده اند
 چو کشان او چون پنج حد دل کرده اند
 از چه زرق خلق بر پیشش حمل کرده اند
 چون سپیدان میان شکر و شکر حمل کرده اند
 در چرخ قارون را ماسح با زر گل حو انداخته
 حمل آمد هر چه شرح آن مختص کرده اند
 قصه منی چون مسبار الفاظ مصلح کرده اند
 کا و هم اندیشه را در شغل و حمل کرده اند
 و این احوال را می مرقم و نقل کرده اند
 بر دماغ هر زمانه را مبدل کرده اند
 سخن بیان تا لفظ استقامت را بگویند
 چون هر وقت عذر افعال مصلح کرده اند

محمود میرزا

محمود میرزا

محمود بر روی شمشیر شتابید زنگ
 و در میان شجر و نهضت اجلا که باد
 شاه محمود و یونان که در نه
 گوشش آمد و در بر او چو یونان با تاج
 و هر کوفی که همه کافج بد را آراست
 و در پوشت که اکب بد را و بفرار
 بر چرخ بد که هر محمود یکی را زده پس
 حسد است ای هر کشان که کافج آراست
 جلد کن جلد بی با و که در چشمت
 و در میان یونان و فرود محمود
 چو با یونان سخن از لب جان بود و در
 چون میدانش از خنجر جیشش نشان
 چهره شان کا و سخا مظهر کلز از عین
 عالمی کا و بر از انصافی محمد و انصاف
 جامه عذر قری شان که بیچ الود
 آن شنبه که که انصاف اندر مراد
 که هر یک از آن که که بزدان راست
 فرود محمود و یونان از نواد
 نه از ایاس و یونان از نواد
 نکته لیک بدل دارم و دارم کافج کافج

همه بود که محاسبان قیام و بقود
 ظل محمود و یونان که نشان محمود
 جنبش موبکشان دیده که کعبه بود
 عاطه الله و در چو سپیدان با خود
 چرخ کوفی که همه کافج بد را آراست
 کا و چکا ملایکت بر کوفت و بسجود
 بر چرخ بر نام یونان یکی خنده و در
 سینه چرخ کشان همه قدر آوی وجود
 سکن می بر آب که در و پادشاه بود
 که بکشت و بکشت آن دو در و در
 تا یکپو آن کوی عشق لالی مقصود
 تا بکردن ز چ از دوده بدخواهانی
 شیشان روز و غا جگر ناز و در
 عالم محمود و شرفشان را مبدای محمود
 انجمن آده تار و از لاش آده بود
 بمرد آغا ز رخ نور بسل بود
 جمله در سلوه که پیشش و چهره نمود
 سبب آده که شد آدم بکایک بسجود
 نه از یونان و یونان از نواد
 روز بیرون و در از را کافج آتش خود

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| دود نمودم سواد از جگر و اینک شاد | که بر اندام زمین در آتش کین برید |
| شاه را بدو البشیر و جمل ذوالشیرین سل | که ز هر یک به پادشاهش قری فرود |
| بهر با قدر به اسیر و جمال یوسف | بهر با جمل سلیمان و جلال داود |
| لبیکن آدم ز چه بسجده طایکند | جز بنایون که سید خاتم صمد |
| نه به شهادت سرود سخن من بنوای | نه به شهادت هر قتل من میرود |
| بهر داند بهین پر کین کو دکن نو | بهر کویند بهین خاک سبک کجود |
| بهر داند که حق کویم و حق سخن این | حق بود حق که کند مرد بنای حق مردود |
| بان سباز فرود زخم زین بسین لاد | با کویری که ازین زخم تو برود |
| نایم کینای بطلب سبزی مظلوم | را دپسای مصلحت سبزی مظلوم |
| شاه محمدرضا بنام بنایون شاد | کاخ غنی آید که به بنایون محمدرضا |
| داد فرمان که در کینکشت یکجور | تا فرودان کند آن را کزان پیشه |
| آتش کاود در آتش خضران زین | آتش کاود در آتش خضران زین |
| لغض را زین کینکشت زین مظلوم | و بود در آتش خضران زین مظلوم |
| صبر و خصل را چون یار زین شکوه شد | قبر خصل را چون یار زین شکوه شد |
| که چه کوی سبیل در رسم جو کاخ جلال | کل جنبه و شکی کوی در سبیل کمال |
| در سر و زده از جاده طوق کابل جرب | حکمت از دم آن سبیل بر آید سود |
| خود دادم از آن دکان و ملک بهر یار | اندرون عهد میرانیکو شکفتن شود |
| این نصیب ز چه آید به نصیب بجز | جز زردگان که کار و کشتی کجود |
| چون بفرمانش آید که در کجوشش | بشت مایه و رخ و ماه و نور شود |
| نیز منم نمود یکی بنفش اشر که کند | نیز سبیلان که شمشیرهای خرد شود |

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| پیش جنبی کزان خواند و سواد | که بایا نه دانی رموز نه و قصود |
| ساحت بنام بنایون برادرشین کاخ | که چو فردوس بنایون بنایون کجود |
| بام کیم انش کی کیم لایون بودی | او بشیر است که اندیشه اگر سالم بود |
| عاجز و بیظرت پوشش ز چه ترا کجا دهیم | آن منم کس که کجاست کینس بود |
| از دکان کاخ بنایون چه مسود و کار | که چو بنیاد کجا زنده بنایش با بود |
| جان کویای غلطون بین هر مثال | کاکس سحر رسته و رسته و آسود |
| که دانی بود ز هر پاره ای کجود و کار | عشش هر پاره که در کار کجود و کار |
| هر مثالی که در آن دهم غیرت خویش | صفه مانی و جنت از دهم بود |
| شش بر شد اسرار از راه جاد و بنا | سود و بر شد اسرار از راه جاد و بنا |
| کاود پکار بدان کاخ بویای نایب | با چه بار بطلغدی و سبیل اندود |
| چون کرایند بدان آن دو بیان کجود | زخمه بر کجود و پوزنی را آتش سود |
| تا بکویند که از فرود دهم کجود زمین | کوشه سحر تو خمر و خورشید بود |
| ز آن پس تا با به بنسکری از آن کجود | فلک خویش فرود و ملک خویش فرود |
| الغرض یا حق چه بر آید اتمام این کاخ | در زمانیکه در کاخ کواکب سود |
| خامد کجاست بنایون کجود | یار سبیلان کاخ بنایون زین کجود |
| اچون کجاست این پریش دکان بود | که ز پالان ش کجود هر جانشان بود |
| شعر من چون شر و خاطر من آید کجود | سخن خسته تا حاشیه کان سحر بود |
| اگر بنا فرودین من آمد به سخن | سجده اندیش استاد و سپرد کجود |
| اوند بر راه خلافت و دین بود و لاف | بلکه کشت من و دهر و سخن باشد بود |
| من چو او نیز فرود میرم و میران تدا | زشت و زپای سخن مان سپرد کجود |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| چرخ مافی و ایران آذر | ز مثال دلاور و پیر آذر |
| نو کوه زهره در مثال نقش | سنان در خمر و شراب کش |
| پایش چشم مشک لاله بخش | بدانان و کافران غم آذر |
| بهای برد آتش را کمانه | بغیثت بر کمان چون در بر آذر |
| نوش و شکر ره بریدنی | که نیش بل سالی نشسته آذر |
| در آن شد عاری بی کوه طایفه | چو آب زنده که جان بر آذر |
| غرض چون شد در آن شهر نوین | ز غیثت کلام ناکامان بر آذر |
| ز جانها زان نوای زرشک | بدانان زان غم و آذر آذر |
| طلب کرد از بهار نایب آتش | در خمر و خمر و آذر آذر |
| بمبشت ناکام این کوه و کوه | بگوهر کوه و کوه آذر |
| سپهر محمد را و باد محمد | کش این سامان نفس و کوه |
| در وصف میرزا | بزرگ و پنهان |
| حضرت قایم مقام آید | آسمان و آسمان آید |
| تا بدو پست بود و پای و کس | شر و بهشیری از کلام آید |
| از کند چرخ و ای او | بر دو ان و کس و آید |
| چون زبان تیغ نایب زین | از جام پاک کلام آید |
| کوهی از صف صغیر بکوه | دو انقاری از بهار آید |
| نادر که بدخواه دین را و جاهد | سوی سانس از بهار آید |
| ناکام آید و شکر کش کاهم بس | مار و بسکه کین حسام آید |
| نکنند کفر مشکو سوار و | قاضی بیت اهرام آید |

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| پنهانی و دودین گشت انکار | مقتدا اسی خاطر و عام آید |
| موسی در با شکاف و دوی | جیبی کردن مقام آید |
| کلام شبنامی آتش خوی دا | از بل ذابل کلام آید |
| نادر آجال بدخواهان کسید | کمان بایون فر پر عام آید |
| لوحش اندر بد اندیشان این | رو و کار و اشقام آید |
| عاطف اندر بر کوه خندان یک | از درخش و از استقام آید |
| از وجودش در چه و چه عدم | بجست دشمن و نام آید |
| کرند و ایش دست و آواز | از غلغله پای و ام آید |
| پایه غنیمت بخشه آذر | احمد شیرین کلام آید |
| پاک تا بهرم که از آن بود | حبیب بطی کلام آید |
| روز نادر و استین چون شاد | زان قیامت و بهار آید |
| کلامی خیز را نذر امراد | آسمان از سرسام آید |
| خطای بی همه ماند خاک را | از سامان و عام آید |
| از پند و بهر کین حسام را | هم جیم و هم عام آید |
| بر بد اندیشان بهار تم جین | در نزد آن بهار آید |
| تا ز نظر دای ملک آید | ملک و ملت و نظام آید |
| و از آغاز و نظام جین | زان نظام و این نظام آید |
| هر که خبر زان غایت و شب کرد | صبح او چون تیره شام آید |
| هر که خبر بر دای و راست کار | کار و دنا ساز و نظام آید |
| من سخن بپرده کوه بهر | کابر سخن را و استقام آید |

تاریخ تکه که از کتب

در وصف قاضی خان

یار سلیمان در هر صحن و فصل و باستان باد
 کار فرما جهان مشغول شد که در
 جز برایش کلی کرد می در سپرد
 یکی در دود او کشش که دعا لم آتیا
 بلکه در شکستش سرش فلک جاودان
 خواهی از غمزدن دریا همه نمی در گو
 آتش بیا در درایش اگر تا بدو
 آسمان که بکشش لغتی سر و آله
 که نه امین که نام بیشتر آن نه در ای
 هر که کا تیغ جا پیش بر بجز آنکه
 لبش آن چشمه که شد زنده بود و درین
 خواست آن سلطان نازده بنگار
 در فرمان که شی را بجز نیند
 نمایی نامر کند بجزن قاضی خان را
 هر که مر و بجز که بیا نافر هشت
 مشتری شار و طلب که در عطار و
 پای پویا در زبان کویا که در غزل
 یار سلیمان اشاره و شمار بخت
 تیر سیر و دنیا بد که میرا سیر و

کشت کیموان کرتان باد که با سونند

عقل کل شان یکی صبح بیکو گفت سرود
 کج و آشفته دونا سحبه خام طبع
 می نمایند که با سونند اندازین
 در بری هفت شایند در تیرا و را
 و نذران باد خدا یان و خداوند
 روز شب که چسب از افعلامی شای
 باد می بر شایند و دستار ز سر بر کوبید
 روز و شب می ساریان زمین و را
 همه یکوی یکی کوشش فرامی در آید
 ز یکی ترک کین که کیمیا کشتی کویم
 روی و توشش ز بردان که بجز اراد
 سینه چندان لبش کشتی دم بخت زهر
 این گمان دار زده در سر و چا و فاش
 من دران مرط که در سخن آید سختم
 جاشان باز خریدم چنین مسلک
 ان دیان یک سلطنت در منزل کیمید
 غل بر دوان را پنهان بر از بر دوان من
 پس کرایند با یوان کشت عقل کشت
 شاه بنو ایش لعلد ریش که صد در بر تر

باشان باد بهاسر غل در بان باد

که نه خبر خاکی سبیه بر دین نادان باد
 ساره آورسته بر سر که کفن تان باد
 خشت این خبره که چرخ که جهان باد
 که بجاشان من روشن چسبند خدا باد
 که خداوند تان ماسخ که جهان باد
 خنده کیم کین و خنده زود پنهان باد
 سرچ آشفته با سبیه دمان امان باد
 آسمانهای سخن سبیه که جاودان باد
 که بجاشان خودی بار از ان حیران باد
 که کین تان عطار و بدل کوان باد
 جاودان فاکه سالار کل در کجایان باد
 کاین دوان برب دانا و دمن دوان باد
 که بد کشتن او حفظ خدا حشاد باد
 اینکه ای کوشش اصغرات یکی چنان باد
 که مرا در که دست جاودان باد
 پادشاهان سلاطین نقر که پی سوان باد
 که بهار آرد که دمن و آید دوان باد
 که پاکنده سرش سیرا در دوان باد
 از به از در زده با هم بنین ایدان باد

با شش و بر ز نام خداوند سرور
 کای ملک ششم بود آن توان دوران باد
 شد چو فرمان که گزینم همین نام کاز
 که بهر نام از نام حسین خوان باد
 که در ادای دی خونی آرایه کان
 حضرت کوکب دمی در خشان باد
 قدس سبزه از همه عالم خوشترین پنج
 بود و مر جان که آسایشش در عالم باد
 که چو راز از چرخ جانشی عجاز رود
 دم عینی گویان بهم فاضل خان باد
 در کوی چو سر او آید بهم کمان
 که چو من روی مرغان بری رگش باد
 عرض بردای بماند کند ادم ازان
 که چنان فاضل دانات ستا فرج ازان
 کس جلوه کشش جلوه که دانش نیست
 که بفر تو دوران جلوه کشش جلوه باد
 در بر در دانش از بارقه ظاهر است
 تا که بهر اندوه این بر سر خورشید باد
 جبر آن جبر که بر نام صافی صابون
 پنج برقی بماند بارقه رخسار باد
 لیکن آن نام چو بردای ملک راید
 چو ای ظلمات و خضر و جوان باد
 خطایش در رد و قبول شرف
 بر رخ شا به جان طره ملک شتابان باد
 که کفش که در کم حاصلیم دو باد
 سود را از پی بیم تخلص است و آن باد
 چون درین همه کشاید و کشتار می
 دست ایام گل اندر شمشیر و آن باد
 خاطرش شمع سحافه چو فروز و منقش
 خیر و قطران بر رخ اودی و قطران باد
 چون کشاید که جنبه نازی در کشت
 جاودان نیکو خوشی بهم حسان باد
 نیست با که بر لعلش کمری و دندان باد
 که کمر بند لعلش زین دندان باد
 چون ملک کار پستوری عقل آرد
 نه به ستود که دشمنان بر جای رگش باد
 زخم و زکین شان بر مار در امان
 که سبک یکی کوشتن امان باد
 زان بزمه و جلوه که در امان شود
 کشت کف در و شمشیر کفایت در آن باد

ز من حیدر بهمان فاضل خند که بمان
 کجی آرای که مر و پنج تر در مان باد
 خاک بوسید و سرافراشت بر افلاک کور
 که گین بنده این حضرت کیهان باد
 سر مریش که این بزمه مکن چه حمت
 شاه را پای بر اندر بزمه اسکان باد
 دو دخیل ز آدم که لبش کزاد
 کای کسین سوری و سن سندان باد
 سدره مان بود و جانش بر شاخ کور
 مدد جعفر تو در بر سیرستان باد
 بهر دره بر لب هر چند که تر سپهر
 جیش لعل قوی نابره بزان باد
 این بزمه شمشیر و مران نامشسته
 و او زینت که رنج دل هر دو بمان باد
 ز شانی ز کتب این ملک و شرف را
 در تالیف نه بزمه کلکی فرمان باد
 نام ز عانی آید که چون عالم جان
 که بنامش از زلال حدان باد
 بر طرف شادی آید است و جانانی
 که روان بر دران حلقه زین سندان باد
 دشت در دشت دران گلشن کافوری خاک
 که کل آتش خیز از آبان باد
 بحر در بحر دران موج زین از آبیات
 زین سپهر و ظلمات شایسته بستان باد
 شرف ازنده بان آب که ازین مسک
 نامیر نشان کفر ز چاکر ان باد
 چون زخا قاتل کشتا بجز خاقان نام
 که زین خاقان در بخشش در بان باد
 نشی طبع جبار ز پی تا بخشش کشت
 ز نور بزم جان بزم خاقان باد
 تا بود بایستی ز چادر چادر گان
 شمشیر حیدر شمشیر بجان فرمان باد
 نیکویش از نه بزمه چادر کاشان
 چادر کاشان بزمه چادر کاشان

در تشریف دوز و لود شمشیری کوچ

عبد مود شمشیر جهان آرد سشد
 در زمین و آسمان نور نور جان را سشد
 زین مایه یون روز فرخ کا قمار کاز
 آفتاب سازین و آسمان را سشد

ساحل دریای کاین روز میون میشد
 از ازل این بار که از بدین که گشت
 تا ازل نه کج مسینا پشت سینا آورد
 تا برکت و پستی و ذاین پلایون رفو
 باغ نمیشد باغبان چون باغستان و خوش
 از بدین روز فرخ را به این روزگار
 و یک شایان روز جهان را ای سوگو گشت
 و فرخ را از فرخ شسته جان فزین
 تنیت را اشاکا بقدر این نخبه میشد
 و از هر روز ز طرف دامن که گشت
 و در هر جان کار و در کار و از انان
 جام هم از باد و یا قوت کون و دایم
 کام شایان از خوشی و چه شایان که خوش
 از سر مغرور و در هم حسابان را مکران
 بر که و در این کار که گشت
 چون دو قرص سر و در که گشت
 و طرز و نو بهر این شایان که خوش
 به که زین ساز و کسری و در می میشد
 نازک در ای تو که و مقدم میشد
 با هم و در از بدین شایان که خوش

و در میان آفتاب سر و چرخ میشد
 برینان پیکر و پیر و این دل بود
 از برش و دران شش و دران کج گشت
 آتش آسا چون کج و با دیر و آب شایان
 آسمان نشان چون کج و با دیر و آب شایان
 طش سلطان با لایان و این خوش
 هم و دران خطار و درای پس خوش
 پیر و در هر شایان و شایان که خوش
 از طبعی و در هر آسمان و دران صفا
 قرب و دران کج و دران آسمان و دران
 شایان برنم سح کی و در هر طرف که خوش
 لیکن از آن این میران با فرم که خوش
 طش و درای خل و شایان که خوش
 کار و در عالم عجب و شایان که خوش
 شاه و در این شایان که خوش
 آن شایان که خوش
 ان جاباتی که خوش
 تا بهر که خوش
 آسمان که خوش
 کاسان چون میزنان با خوش

شرم و دران شایان که خوش
 شرب و دران شایان که خوش
 ز آفتاب و دران شایان که خوش
 چون کج و دران شایان که خوش
 این زمین و دران شایان که خوش
 قصر بر ای و دران شایان که خوش
 دست و دران شایان که خوش
 با سران و دران شایان که خوش
 برنم و دران شایان که خوش
 نزع و دران شایان که خوش
 نکته و دران شایان که خوش
 رخ و دران شایان که خوش
 از خوش و دران شایان که خوش
 بار و دران شایان که خوش
 روی و دران شایان که خوش
 نزع و دران شایان که خوش
 رخ و دران شایان که خوش
 روی و دران شایان که خوش
 نکته و دران شایان که خوش
 کوش و دران شایان که خوش

| | |
|--|-----------------------------------|
| تا تو که از دنیا فارغی زین دکان گام نه | زک و سندی که در دکان رانده است |
| زین دکان زک و کافران صاحبان و دکان | تاری که کوزه خدایان برساند |
| جید و نامزدی و سار و کد که پندکان | در دین و دستان و دستان و دستان |
| سود و صفت این شاه و دیگر خرد و این حق | فضل سوده آرد تا سپار زبان و دکان |
| فرز پانی و رشتنی تا پدید آورند | که بر زبانه و رشتن غار از آن آید |
| نور و درخشان و طفت و جمل و دکان | حکمت این کاین را بهین از چنان آید |
| جید و سود و کف و دکان و دکان | صفت کافور کون از دکان آید |
| دکان زین خدمت مرا در دکان و دکان | حکم و شرف و کافور کون آید |
| زاد تا پدیدم که فرمان بکند و روز و شب | در می چون حقیقت و دکان آید |
| تا مراد و کف و دکان و دکان | کیبانی و خوش و دکان آید |
| با فرآش کشتان فرمان و دکان | یا بین این کف و دکان آید |
| کاف و دفر و کفر و دکان و دکان | اچک کاف و دکان و دکان آید |
| کم زنج زان بان صبا که در دکان و دکان | دستان و خوش و دکان آید |
| حازن و دکان و دکان و دکان | زین و دکان و دکان آید |
| مرضا و دکان و دکان و دکان | مراسم و دکان و دکان آید |
| فاصله و دکان و دکان و دکان | عشیا و دکان و دکان آید |
| زان و دکان و دکان و دکان | ندان و دکان و دکان آید |
| کف و دکان و دکان و دکان | با هم از دکان و دکان آید |
| تا که این عید و دکان و دکان | در دکان و دکان و دکان آید |
| در دکان و دکان و دکان و دکان | همین کافور کون و دکان آید |

در دکان و دکان و دکان و دکان

در دکان و دکان و دکان و دکان

بنا و دکان و دکان و دکان و دکان
 در دکان و دکان و دکان و دکان
 به شاهر و دکان و دکان و دکان
 و با چن و دکان و دکان و دکان
 سحر که بلی و دکان و دکان و دکان
 و با چن و دکان و دکان و دکان
 زان و دکان و دکان و دکان و دکان
 بدل شد و دکان و دکان و دکان
 چو کشت و دکان و دکان و دکان
 شود و دکان و دکان و دکان و دکان
 چو دکان و دکان و دکان و دکان
 در دکان و دکان و دکان و دکان
 حجاب و دکان و دکان و دکان و دکان
 روان و دکان و دکان و دکان و دکان
 میان و دکان و دکان و دکان و دکان
 بوقت و دکان و دکان و دکان و دکان
 فروزان و دکان و دکان و دکان و دکان
 علوم و دکان و دکان و دکان و دکان
 فروزان و دکان و دکان و دکان و دکان

در دکان و دکان و دکان و دکان

تا یان کشت و دکان و دکان و دکان
 در دکان و دکان و دکان و دکان
 چو دکان و دکان و دکان و دکان
 بکام و دکان و دکان و دکان و دکان
 شبها که چن و دکان و دکان و دکان
 بهوم و دکان و دکان و دکان و دکان
 مر و دکان و دکان و دکان و دکان
 دران و دکان و دکان و دکان و دکان
 زمین و دکان و دکان و دکان و دکان
 بکلی و دکان و دکان و دکان و دکان
 جز و دکان و دکان و دکان و دکان
 زستان و دکان و دکان و دکان و دکان
 بکلی و دکان و دکان و دکان و دکان
 بهر و دکان و دکان و دکان و دکان
 ز و دکان و دکان و دکان و دکان
 بکام و دکان و دکان و دکان و دکان
 بهر و دکان و دکان و دکان و دکان
 جان و دکان و دکان و دکان و دکان
 حیان و دکان و دکان و دکان و دکان

در دکان و دکان و دکان و دکان

| | |
|---|------------------------------------|
| نوکشی در حجاب عرش با خیر المیزانم | نوکشی بود از بکر بود روح الامینم |
| اکسراج بوضیطن با بکشت و دیا | تراصراج آمد در حرم بر کشت بنهر |
| بیلان که برخان چند روزی بود فرمانم | ترا باشند از جان جانان کشتن بران |
| که اکرم عز و کرم با دوزخ و متنی بود اند | ترا منی که در دوزخ کزوی کند هم اند |
| بهشت که نکشتی لطف رحمت کست فانی | بهی که بنام مهرستی پروردت یاد |
| ز قهر چاه کی بسند غمت سناوی با | ترا دوزخ و ار که بر طهرم انهر کشتی |
| که دوی باری جی که از هر جان کرا | نکشتی با و در موسی که از لطف جان |
| با دوزخ چرخ که کردی ز کیه کافران | ترا و دینیل چون هستی و شر طیان |
| کسبند بنده از بندگان در کست باشد | سیاوش و کشتن من من فریدون |
| به یزدی و بهر تو جانان کز انبیا | فروشد که بر او که فرزند شمشیر کشتی |
| کسی کاوش ترا چاک مراد و شرفا | شی کاوش ترا بنده مراد و شرفا |
| بود خاک مطبقی را از حکم حکمت مرکز | بود چرخ معلق را از سر جایت مرکز |
| نسیم لطف جان بخش به یزدان که کرد | ز فیض آن زلال خرق جادی که کرد |
| سوم قهر جانور زت بر دهن که کرد | شود در مهر که دهن که دهن که کرد |
| سزای که بر یا بکده دوزخ کشت | کشت از قهر آن تا دوزخ کشت |
| بودی که خروش و کوشش جان | شود در عرصه میدان جان کشت |
| ز پل انکس پلکان چو که و جان | ز شیر آوژن بنسنگان خاطر دکان |
| در اندازد دران وادی که بسته اند | در اندازد دران صحرای که بسته اند |
| صیل مرکبان کا دوزخ دار حشر و عشا | خروش کا دوزخ بشیر فلک دار دوزخ |
| سپهر آنگون از بکر ز خارقا با | یکی بارون که از دوی مرغ آبی که کرد |

| | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| خدا بکر کن ابر و سحاب سبکین با | جام شلو و شش برقی و بفرده مان |
| سیاهی ترا در گلش یار و از هوا چکات | بمان لاله ز کین بودید از زمین خنجر |
| برند از نا و کن پران و لیران و دلازل | برند از خنجر بران سرافرازان سرافراز |
| شکست روح و کشتی قلوب سروران قنم | شتر و تیغ سرکش را عهد و صفدان مجر |
| طیس تر از پیکر و پیکرهای چنان کن | مهر و رحمت را ترک ز ناکمای بود پیکر |
| ز موج خون شود صحرای که بی طوفانی | که در گردابان فلک فلک پیکر |
| دران شود نشو و نس که کز دوزخ پید | ز کوس نای صورا و نشان مجر |
| ز کیه و دل دل کردن خرام ز جا بکیر | روان جبر طرب از زمین دوان کشت |
| ز آب ذوالعشا و کپالت و ان ساعت | نمیدان کجا بخت و پند از زمین کشت |
| ندید و آن ثابن فوج از موی طوفانی | ندید و آن قتل و قوم عا و اطلح |
| فرد کرد که دشمن جان را جو و دین قن | هم چون دست و پهن بر چون ابرج و |
| میدان شادی و آبی برایشان تیغ کشتی | بصد ما دوزخ که آری خراش و شاد شیر |
| پست رزم آریان شود و چون کشتی | بفرق آیین برشان شود و شفره کشتی |
| پیکر ز نیک کفر از صفی اسلام بر دکان | چنان از حقیقت بیشتر تیز آینه کشتی |
| که خورشید جان افروزه هر روز بزرگ | ز نیک طاعت شب و صبح آفاق را بیکر |
| صبا ای خرد و اعظم بدت چون برادرم | که باشد اندران ای که بیکان منج کستر |
| کمزید کین بود چون شکر سبیلان | نورانی از سیلان اعظم از نور او خضر |
| ولی قصه شش ازین مرده اند باشد که فردا | کشتش چون بعد خاوری بصورت بیکر |
| ازین اعمال ناشایسته بر پایش بود پیکر | ازین اعمال ناشایسته در کشتش بود پیکر |
| بان چاره از دای احسان و شکر زنی | ز فضیلت کام شکست او و دای بر جنت |

| | |
|---------------------------------------|--|
| که کم گسترش یافت جاندار در خداوند | مرحمت بسیار بود چو مرا طهارت بود بپیر |
| نیارم چون جام خون گریه چون چرخ | ز کوی جرم من افزون و کاشی کز |
| ز کیم که یوزی جان بر این دستم لایق | ز قدرم که از یمن خیرین را بنیتم |
| که با زادی است کم با غلبه غایت | باز که زادی اولی گشت از حاشی |
| تو باشی مشایخ و ملا همراه ز کز حاشا | ز کرای جی چه باک آذاک خرا برادر |
| ز پندرم که کجایه ای بجز از کز کار | بجست پای من در کجی بجزت |
| چه با که کم دوی مراد دوی کجی | در آن که در شش آید در آن که در کار |
| ز کسکم که بود لغت ز چشم که بود جابر | ز چشمم که بود باین ز خاکم که بود بستر |
| چنان آردم بفر تو که شک آید که کم | بیکر که چاکران خاقان بیک شک |
| مبار که در این لغت کم صفت کند | بیکر که در این دولت کم لغت شود |
| سیح اسرار آن آدم زبیر از اسرار | فلک مانند از آن بام بر آید فلک |
| بیشتر تا که ز هر سو که ای هستی تن | بیشتر تا که شد شادمانت جان بود |
| در وقت دلی سید السین امیر اکبر | علی بن علی بن علی بن علی بن علی |
| مرد و فاطمه بن علی بن علی | کارا دادم بود بیکر و جفا |
| از پا ز کین بر تیره زلال خضر خواه | از خادین بیکر و امید طلب |
| از کز شش زانمانه جانی و فاجوی | در تیره زانمانه با جید بیکر |
| وادم نه چرخ بیکان و بیکر | وادم نه چرخ بیکان و بیکر |
| همواره ام بود دل از آن فریاد | پستام بود تن از آن زانمانه |
| بر خیزن جانی که زانمانه بود | در مریخ و جدم از آن زانمانه |
| از نجات جان بجز فخر غنی | از نجات جان بجز فخر غنی |

چون

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| چون طوبی دایم از یک شتر | چون طوبی دایم از یک شتر |
| شده وصال که چو بیت روح شش | شده وصال که چو بیت روح شش |
| در جاتم آن چو هر فراق است جاکر | در جاتم آن چو هر فراق است جاکر |
| روزم ز جوی کجی و دوران کجی | روزم ز جوی کجی و دوران کجی |
| آن بزه تر ز شام غربان و لغت | آن بزه تر ز شام غربان و لغت |
| در باغ و ز کایم ز آسمان | در باغ و ز کایم ز آسمان |
| از کخل غیر خصل و از کخل غیر | از کخل غیر خصل و از کخل غیر |
| در گوش من غریب غایت | در گوش من غریب غایت |
| در این سرا چه از خردی و کجی | در این سرا چه از خردی و کجی |
| از کز شش زانمانه و کجی | از کز شش زانمانه و کجی |
| تا آسمان کند دل بیکر شاد | تا آسمان کند دل بیکر شاد |
| خفا تا که بند بپستی اهرن | خفا تا که بند بپستی اهرن |
| کوت برادر از تن شادمان | کوت برادر از تن شادمان |
| تا دبی کند که ز خیر لایق | تا دبی کند که ز خیر لایق |
| احرار نامدار درین دین | احرار نامدار درین دین |
| زین چرخ و از کون بر جفا | زین چرخ و از کون بر جفا |
| بیکر که در هر کجی و کجی | بیکر که در هر کجی و کجی |
| آزاد که آب خورد و ز کجی | آزاد که آب خورد و ز کجی |
| خز مهر آب بود ز کجی | خز مهر آب بود ز کجی |
| و جان را بپند مهدی بود خوار | و جان را بپند مهدی بود خوار |

فوی سباه کاره دافاق کار
 بچان سناوه در دهان کار
 در کشت روزگار خروچ کار
 کو ذوالقهار حیدر که از کار
 سلطان دینا مام بری شاد کار
 یعنی علی عاظمی که سر حق
 دارای چرخ چاکر پیشانی کار
 خورشید آسمان که مکه کائنات
 فرماندهی که داد و بزرگوار کار
 بر طبق حکم چاکر او که دن نیاز
 که قهر او بر و خیر رضوان کند کار
 جبه شوی و جبهت دوزخ شیرین کار
 که دوزخ زهرم در که انشا کار
 بر قطره اشس برنج بود از شیرین کار
 مهرش که پنهان سر میفته قرین کار
 آن که مقام کرد با بون قهر کار
 کلی است علم و است در آن کار
 سرشته که در خاک از آن کرد کار
 خون شفق ز دیده از آن کار
 باشد فضای که در از غلغل کار

مری جنس بر در ایام کار
 راوان فاده که فدا کار
 بانای برادر استم حرج زین کار
 پاک از دجه خار چنان دوزخ کار
 از دج بول صهر پیوست کرد کار
 آمد ز ذات پاک بهایش کار
 سکان شمس از غلغلش کار
 بر آستان پاکش روی شفا کار
 نام آدمی که سوخته شمع کار
 بر خاک پاک در که او کی کار
 در لطف و باحت دوزخ کار
 دوزخ شود چو دوزخ کار
 در یاد رنگ نه طران بر یاد کار
 بر قطره اشس دل بود از شیرین کار
 لطفش که پنهان سر میفته قرین کار
 این چون مکان کوفت کرد کار
 شهرت بود و است در آن کار
 کار از آده در وصف حجاب کار
 کش بهو شمع از چرخ کار
 باشد رواق حرکه او را ز شمع کار

کردم طوطی مطلق از صلع غیر
 بر کانیات سر خدا نشد کار
 عاشا که کرد کار بخوانم ز اولی
 غلال مشکات و علق از اولی
 بنزد جب که بر تو کند اجناس
 در دست ناهقان نوال تو کار
 که استر بجایم حاجت تو گشت کار
 بنزد مجره غیر طافی که چرخ بر
 کردن که که ای درخت شمع کار
 از پای تو درخت در شمس کار
 چون دشت و بهر دشت عطای کار
 یوسف که هر چه یعقوب خوش کار
 در دیده تو چرخ درویش خوش کار
 با لطف و کفای تو که تو کی سر کار
 روزی که از مصابت شکست داری کار
 کبر ازین زدمش بر دلان کار
 پشت سگ زدم سوزان تو به کار
 کوشش ز ما ز جره کند در کار
 ترک خاک تو از قش شیر و باد کار
 بر سوزان خاک سوزان تو کار

کار بر طبع او آفتاب کار
 تا آفرید ذات تو آفرید کار
 دزدی و خردیت بجز ذات کار
 سالار جزو و کلی در ذوق کار
 چون کار در خدای طران کرد کار
 بنزد دست مهر خیز غلبه کار
 یعنی بر نه چرخ نمی یافت کار
 زان بهر دست تو که بر کار
 دامنش تو که اکبر بهر شاه کار
 در سایه تو بهر مهر است کار
 چون بجز کز بحر سخای تو بکار
 صد ازین گرفت و ایام کار
 کار که در عارفان و صد بهر کار
 با قهر چاکرای تو دوزخ کی کار
 در دشت کین قیامت سوخت کار
 آرد مثال و صحرای سوزان کار
 صد رها ز صحرای سوزان تو کار
 چشم سستار و تیره کند فرکان کار
 اعدای خاک تیره ازین کار
 بر سوزان پشت سوزان تو کار

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| با من چون که برآید از جام کمرنگ | بر روی تخته دران چو پنهان بکمر |
| بیشتر فلک ز بهشت شیرین تر کش | کاه و فلک ز صدمت کو پا کاه |
| جوید بسی ز کاه زمین جاده کو | پارسه ای ز شیرین فلک جابجاء |
| از جانستان سهام پنهان بکمر | ز آتش نشان حرام نهان بکمر |
| هم سینه چاک بر زنده و جبال | هم بکر مشک بود زنده و جبال |
| در عطره بزد بربان مرغزار | در ساخت جدالی و لیران پایدار |
| از گلشن سهام دو کر که کشید | وز بکر حرام و دیکر کشت چار |
| آرزو چون ز کوشش شیرین کرد | از زنده و زنده مرصه و کاه |
| آبی بر روی سر که چو نشان و چکری | وز زنده و زنده و زنده و زنده |
| تا به حق ز پیش و دای بی زبیر | چیریل از زمین و سوسنل از بیدار |
| از سهم ناکست که چو دایست | از هم بخت که چو شیرین جان |
| پس از فلکان چو ریح تو را بکمر | بشیر از فلکان چو ریح تو را بکمر |
| شیران بل بکر و پنهان شیرین | که کاه و دیکر بکمر و دیکر بکمر |
| پنهان چون بکمر تو را و غش و کاه | با بند چون بهشت تو را و غش و کاه |
| مترل گشت که چو دایست | مسک گشت که چو دایست |
| تا از بلای ریح تو باشد و کاه | تا از شرار ریح تو که دایست |
| شاید تیر و زرخ کاه تو بکمر | شیرین چرخ را بخت که دایست |
| یش تو شایسته که بکام و کاه | شبه و زخون نایزه و کاه |
| شاید شایسته که ز طیفان چاب | فرماندها من که ز طیفان چاب |
| بستم سیاه نام و بستم سیاه | بستم سیاه چهره و بستم سیاه |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| بر عا جان نام و بستم سیاه | بر تشنگان نوش جان و بستم سیاه |
| من عا جان نام و بستم سیاه | من تشنگان نام و بستم سیاه |
| مرح ز کاه که دایست | ای صد بزار جان و بستم سیاه |
| ام و کاه بخت و روح الا بکمر | خیر البشر مکنج و دایست |
| او چو که دایست | خود طبری که دایست |
| چون بخت صوره بان و کاه | با صفت و نایزه و کاه |
| چون عقل عا جان نام و بستم سیاه | مرح و شای تو به کاه |
| تا بر بزار نایزه و کاه | تا بر خزان خرد و کاه |
| با دای جان نام و بستم سیاه | با دای جان نام و بستم سیاه |
| تا دای جان نام و بستم سیاه | تا دای جان نام و بستم سیاه |
| در کاه و کاه و کاه | در کاه و کاه و کاه |
| ابر از دای جان نام و بستم سیاه | ابر از دای جان نام و بستم سیاه |
| با دای جان نام و بستم سیاه | با دای جان نام و بستم سیاه |

در مع نواب

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| از دای جان نام و بستم سیاه | خدا و دای جان نام و بستم سیاه |
| با دای جان نام و بستم سیاه | با دای جان نام و بستم سیاه |
| مرح از دای جان نام و بستم سیاه | مرح از دای جان نام و بستم سیاه |
| عقد دای جان نام و بستم سیاه | عقد دای جان نام و بستم سیاه |
| کاه از دای جان نام و بستم سیاه | کاه از دای جان نام و بستم سیاه |
| کاه از دای جان نام و بستم سیاه | کاه از دای جان نام و بستم سیاه |

ای خداوندی که کز نازی که در بند
 این مهر محض خود را که باشد چون
 که چه در خوشیست لیکن زنجیر
 صا جا که مع من نشاید مع من
 شاعران شادمان بگویند که کار
 این سید کار دانش خواند از طبع
 کین این دو شیر کان از ناله عار
 ز شرم که سبزه و دلفا که در
 بان بهار بزرگ از خوش چون
 چش آب بخور اولی از طاعت
 ذلت و عرش عالم را زمره نشد
 دست خا ذلت بر زمان بر پای
 ناکه باشد آقا به پای واری تو

مکسب
 بجز آنکه از خردی بخت و یاری
 برادران شایسته در که بهر جهان
 نماند که از بخت بلند یاری
 پیاسه و بخت بختی که از ناله
 شایسته مر خدا فی که از احسان
 در کما و بان ناله بزرگ فرید

یونان ز ما که درستی چه در هر
 قابل زمت نبود آفتاب زمت
 که بوقت ای خداوند جهان با نظر
 از دو چست و دیگر پاک چون
 در حال طبع بهر طبع و وضع
 از حلا م و دیوی که بود با ناله
 دامن دادند از دهان هر یک
 ز آرم طبع یکدم بر ناله
 خرد عای خورشید شایسته کار
 ز دایع افش حسن از مصلحت
 دوستی و دشمنی تا در جهان
 وقت را تاج عزت بر زمان
 آفتاب سیر کتر سایه خورشید

مکسب
 قدم نهاد در ای زمان بخت
 پس ز مصلحت بخت شایسته کار
 سر بر دم خرد که از ناله
 ز دین کفش کس است که از ناله
 سیاه زار پس زود و بر سر نهاد
 بهای مصلحت کتر در و بهر

فاد او کس که کس از ناله
 شد از چهره من چهری من و کس
 بجا خردی مگر لیکن شد مصلحت
 شغل و فلک کند که در مکر
 قدم زد از بهر شاه جهان تا مصلحت
 بخت مصلحت غافل کس را با
 شمشیر که در دشت شایسته
 جانشین که باشد چون بستان
 بخت چرخش از کس نیست که
 وقت مهر و کین باشد با مصلحت
 ز هر دو تو که کشت چون در جهان
 بعد مصلحت که در کس نیست که
 بود در بر بخت او که در کس
 بدایع افشا و مصلحت چنان
 زین مصلحت جانشین زین که در کس
 سوم قدر جان و شرف که در کس
 چنان ای جهان را چون طبع
 شاد مهر که در کس نیست که
 ای واری کس که در کس نیست که
 تمام و چرخ به مصلحت کس نیست که

فاد از کس که کس از ناله
 فاد از ناله کس که در کس
 بخت سروری نو شیر و ان
 ز ناله در زمین درد و صیت کس
 که دید از عدل و دین مصلحت
 شمشیر که در کس نیست که
 سرافرازی که باشد بهر شرف
 جانشین که باشد چون بستان
 با فغان کاش از دین باری
 بخت چرخ و زرم آمد کس
 شهر و اور تو که کشت چون در جهان
 سخا بهر و کرم و ج و بخت
 بود در بر بخت او که در کس
 ز خاک بارگاه و مصلحت
 ز فیض آن شود و مصلحت
 شود در مهر که در کس
 چنان ز خوار روح از ناله
 بخرد با از ناله کس
 و با مصلحت کس که در کس
 شد و با از ناله کس که در کس

نه چون تو نازده روی گشته بر سر
 نه خبر جبهه کی گشته بجا که کو با
 بهر شکست خود واد بهر شکست تو
 بهر دامن کج بفتا ز کان طعنه
 چنان دشمن جبهه قضا و محبت خدا
 توان شایه کی چون بر آب سبیل تمام نشی
 زلف و کین بحث چون دوات شست
 بجز کایت زبیر احزان و کوشش کایت
 بکمال فکرت تمام ایمان زاکر دون
 تمام نامیت خیره و لنگر نشا
 خور و ما خون لعلی تو را بهرم خون
 و به خورشید از پیش بزم و دست
 و اما نازده در بزم طنین و طعنه
 حلاوت و تابکشت شبهاست مشک کدو
 شود و مناد است در بر و میدان و دان
 بر دوی که خوار است با کمال کدو
 بگویند آری شود چشم زده چون دیده خا
 زمین پوشد ز خون زبر و ستان طعنه
 ز رخ پرده لایق با دوان ادوی که
 شود از بکشت که دامن خیره و کوشش کدو

برای زدم کرد و نو بهار از لاله
 شاد شاد بجا بیداد و پسر
 ز شرا و ژن نهنگان سا خنده
 ز سیل خون شود پدای کج و دوان
 تو ای شامه متقن چنان بگو برون
 بدستی روح چون نشان بدست خندان
 زبشت ازین افشا که ز کان زدم
 ز آب شمع و باد کزستان بنده
 شود طالع چو از شرق بامش چو
 بکف کبری چو که ز کاسه و شمع
 کز دهر و خا و کدو با خمر نشان
 اگر از شمع بوق افشان ز کدو
 چو از برق سیرا بر شکر کتان
 گلی از شمع مهره سا چایا میدان می خا
 جابل و در خلد و اتر باشد خناب
 من این دم که مع من نباشد شایه
 غرض ازین کیت و دینت نیست کدو
 اگر بخت است مع من را طبعی شایه
 درین عالم سیرا از اول از عدل
 تو نه خورشید و باغ و فیضت باغ
 زمین بکشت کرد و لاله از لاله
 فنا رفته خبر چو شد کند و خضر
 ز بیل فلک بنگان عرصه بجا شود
 که اندازد تو بهم موج ان کشت
 بش از حضرت جوشن بدست
 زبکست جانب دوان میدان جهان
 ز کزست زدم کرد و کدو که در کدو
 که فوج روح از طوفان و قور خا
 شود از دیده و ناپیدا چو کدو
 کدو که از زمین ناله شود و شمع
 ز شمع شمع شود چون جرم مرگ
 و کدو از آتش میدان با خمر و کدو
 چنان کدو از کوشش با بزمین از
 کدو شمشیر جهان را جهان از بزمین
 کرم کرم شمشیر با قوا باشد کرم
 که مع من خمر باشد و مع من دوان
 که شایه عالم را همه آید شایه
 طبع حاله خود مع من جرم بخت
 درین کدو خمر تو نه از سر حمله
 بلند و بخت و خا و کدو شایه

چه غم از کت غریب که دارم چون دشت
 سجد از کون بشد بفرق فرقی
 صبا چون بت پیاپیان بان بنگار
 بود تا سر جفا خراب و کس خراب
 غلامان را و جرم هست و نکست
 در وصف عمارت
 شاک اندر ای روضه روح بود
 میر جایت آمد اشهاد و کشت
 چو در صحن جنت خرامند و خلل
 ترا چون جان کفر که جان را
 در آسمان خواند می کرد و می
 بنا بایت ای روضه جنت امین
 که هر یک زهر مشیت است حسن
 برین بر به زنده ترین
 بعضی نظر شرح چنان بچشم
 نهان تو تو روح و روح است
 زلال تو چون روح و جان است
 سید روز از کت چشم جان
 مشام سپهر از نیست مود
 دلارا نهال تو چون نخل طوبی
 چه بر از محبت کرد و کرد که درم چون بود
 ز خرقه ای که نهادم بجای
 دعا پیش از آن که پیش خفا
 بود تا دور نه کرد و کرد که درم
 و شاکان ترا شاکان پیش خفا
 در وصف شاکان
 بهشت برین تو یا جرح اخضر
 بهر دو حرات باشد از باران
 چو بر اوچ کرد و در فتنه اخضر
 بنودی در آغاز عوفا می جگر
 روح آسمان از کواکب جهر
 حار است ای سزل آسمان
 که هر یک ز کاف سپهرت بر
 بود بر هر به تر چرخ مود
 بنظر و یکش درین بر نظر
 در آب تو تا شیر جانت مضر
 لبم تو چون روح و جان است
 سید پیش از سبیل لب لب
 هوای جهان از مشیت سبز
 که از زلال تو چون کت

در شاک ای روضه روح افرا
 ز کشت شود به میان و بین
 چو اکیل کسری بخت بلو
 بعضی فرج بخش فرد و فرقت
 چو بالای یلی قدر سرد و خا
 چو همچون شیدا قاری غزل
 در شان ذرا خنده بچرخد
 بر خازد بوسف کل بکرت
 فردان کل از مار بن درشت
 کند خنده در سر عزارت شاکان
 بز پارس کله آردان خلیج
 بود تو در خا و شان و کشت
 چو در خا و شاکان پاکیزه سیرت
 بزم از نظم غافلان عظم
 سپهر غمت جان مرآت
 سرسرازان شاکان غازی
 زای تا قد لامر شای که کرد
 حتی حکم الله شهر باری که دایم
 در ایند رایش اسرار روشن
 جمال و جلالت که بر او بود
 خیابان ای گلشن روح پرور
 ز کین شاکان در آرد و آرد
 چو در نک خرد و مرقع کبر
 که فرد و س فردیش باشد بفر
 چو رخسار شیرین رخ گل
 چو فریاد بدل غدا دل مود
 ربا جن رخ افروخته بکشت
 کشت دواست چشم زلفای غیر
 چو از نخل موسی فرو زنده آید
 زنده طوطی در جوارت مود
 بر خا قدر و وقت ان کشت
 بود در تو ز پیا شالان دیر
 چو ز پیا غلامان فرخنده و مظهر
 نقیر فلک فردا ای داور
 خدیو مود ای سیر مظهر
 که بر سروران جان است مود
 ز امرش مبدل عشی مود
 بکشت نهاد به سر دران
 چو صورت دایم مود
 جمال و جلالت خدا است مظهر

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| بند اسارت در اوج عرش | که از عقل و شش بود خلق محور |
| فرزنده ماهی است درین خفا | که چون صر بلبل بود در این اوز |
| همایون دشمن است در باغ دولت | که حدش بود برک و جود و شکر |
| گفت او بهارک سحای که پیش | یکی سحرش این صفت دای خضر |
| دی که در شش که بجز کام که | برین چرخ خاکسری اختر چرخ |
| کنه که چه فخر از آنگاه که | ولی تا رکش را بود عار از افسر |
| نه خاقان و قهر بود یککش | ز دیر خاقان و او در یک قهر |
| و به قهر او سرکش از چرخ خوری | شود لطف او پیدا از او بار |
| شود شیر شتر نه یکی کور خاخر | شود مار که نه یکی بر خط طغر |
| خورد و طغر از سینه باز شود | زنده چرخ در خون شایب کور |
| بغیر از به بند برین صفت بنا | بخشش او به بند برین صفت بنا |
| فلک را مخمل در آید بر امضا | زین را غزل و افش سپهر |
| ز قهرش که بادستان است چه | ز لطفش که بادستان است چه |
| شود مشک و شده چون صر خفل | شود حقل و صر چون شده و شکر |
| لکشم کسی را که شد بخش دای | بخشش کسی را که شد صر دای |
| بود این از جود و هر خا جو | بود خا رج از جود و هر خا جو |
| به رگشش از بهر یک عادت | به رگشش از بهر یک عادت |
| یکی در جود جاری میبارد | یکی در وثاق و شاقان مقرر |
| شود چون با ساریان جان | کنا به اگر بوم در نام آن پر |
| بجو و دغا رنگ بگی و حاتم | بصدق و صفای سلطان و نور |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| ز فیض قدش بود راحت دای | چو غای رخا نه گفت کور |
| چنگد طرح بی رخ و لکش | که بر یک زبان بشت و خور |
| بر افراشت باغی سحرش | که چون او ندیده سپهر سحر |
| یکی عرض بر مردان باغ و لکش | یکی آب رویش در آن حفر |
| بست بود آن چرخان و ظلم | بپاکی بود آن چرخش و کور |
| بود صاف آب وی از بر توکل | چو یاقوت کون می بسیند سحر |
| ز سحرش میان عکس و عکس | چو در قفس کجهر کان سبهر |
| چو حوران و غلمان کور و غلبه | در آن خیل مرغایان موده |
| بمی نگر خورده که بر افشان | به امان که دون بر افکند کور |
| بنا به چو مدت بر ایان خور | و پاشان که بار باشد سحر |
| و یا چون کن کو بر افغان | نشانده بر نفس کو بر افغان |
| ز هر قطره خیزد جایی که باشد | ز هر شقایق چو یاقوت سحر |
| تو که که در آن کور یک | سراورد و پرده و اسب کور |
| چو گلشن چو گلزار فرد کور | فشانده و نسیم صا کور |
| بود این از جود و هر خا جو | بود خا کور از جود و هر خا جو |
| خجل چار جزات از چار چرخش | در آن یک یک بکورت نیت |
| ز صحن دلدار زبان فرج را | ز آب صفای خاک سطر |
| یکی باغ و صنوان یکی در حان | یکی آب حیوان یکی رنگ اف |
| ایا شرباری که خورشید تابان | اگر به غلاش بر آید خا و |
| ز شمشیر خوریت از یک شارت | شود شمشیر چو سار و تابان |

برانی چو باره سگم آری
 نیشی چو بر سینه لیل ماری
 کشته زنده تو با مید و بط
 ندیده و عدیل تو این پیش با
 گفت تو که جو د باره داری
 دل تو یکا زلف و پاک داری
 سکه افکند که کشته دوی
 ز دای تو روی زمین نه زنی
 کجستی چنان بر تو شمع که کشته
 خداوند کار مرا و دوی
 که از طالع سعد و کشت جان بون
 زبانت ابروی من صبح کجاست
 جانان خال من را میار
 که خشم که دخت بود و کشته گل
 کسی که کجاستش بود و در مخافی
 هم از صبح اولی و دهم کجاست
 زبان در کشت از صبح خواند
 الا نا بود و ذلت از جگر کردن
 عدوی تو در قید ذلت شد
 بود تا که میسنا کرد و چو شوق

حود تو براده کریان چو غیا
 دارم از آسمان کجاست
 آه که جو در عالم جانی
 حشر بر همه خوابی و پاش
 از جای جان جو نهاده
 خیزه از نوال کشته بر سر
 از جاک که بخیز من بجان
 آتش افکند و باد و در
 بارز کن ملک و دست
 خنود و جاد کجاستی و کردن
 از خدا و جهان نا نرسا
 پوست بر جسم منترن نهان
 عانی از کوشش زمانه سرد
 کسوت سپهر بر بادان
 به چون روزگار جو درخت
 چون اجل جلا با دم نهاده
 بر در حرمی و در شرف چون بود
 به بر قوم طایفان سرد
 به چون چشم عاشقان جو ز

ولی تو پر سینه خدان چو ساغر
چند و زو
 دل پر غم و دیده خنود
 آه که جو در کشته دوار
 ماضه در بند بند که احوار
 از راه سپهر کشته دار
 چرخه اسرار کشته بر خیار
 از ستم که کجاستی ابرار
 آذر و شمشاد و آذر
 با که امان بر زن و باردار
 یار و دخیل از ثبات و بسیار
 از جای سپهر نا بهار
 شرف بر چشم سردان مسار
 قومی در سپهر آسمان سالار
 اختر تارک همه افکار
 به چون آسمان سپهر شمار
 چون ملک جلا قاطع کار
 به در جو در و در جلا چون کار
 به بر جنل یا خیال سردار
 به چون لعل و لبران و نیکار

بر چون رگس بنی نشان
 با بهر سر همه چو کلبه عقور
 همه سر بایه بسرا اندوه
 همه پایت رسته بکوت
 علم را که از همه دکان
 گفرا جسته می ایست
 هم بکیم از خادگان در نه
 همه را بسته سال و میرزا
 جودت وان که در کشته اند
 ما به ارجح و محبت و اندوه
 تا خوش داشت خرچ و نوبه
 سینه از جانی نشان بوش
 زبان که در سحر جادو
 طفل بر زبان ناله و شیه
 گسند و مشکوار بر باد و غرق
 همه در ذکر غصه و اندوه
 همه سیرده از غلبه می
 برده آن ناکسان کا کوش
 از آن ناله ناله آرسینه
 از سره رفته خاک بر زبان

برده افکنده که نظر بکرم
 جگر از کعبه و از جگر حرم
 هر یک از بهر اندیشه دیناری
 و از برای صد در مشغالی
 با چنین خلق زیستن شکل
 ظلم و پادشاهین که در پیر
 دل فتنه برده از غلب
 آسان از چپ تا به پست
 سحر بر حال آمد و خود
 جسم بنده آن دیو که در
 داغ در تنهای موسیقی
 طره حور بای بند ستور
 پری افکنده برده بر عارض
 ده زبان بر مید چون بوسن
 رنگ بر شکم می به حلال
 شیر از مور زار چند دور
 ماله از مور مار که نه سوره
 ظلم و پادشاهین که در پیر
 جمل بود جمل احمد و رسل
 آه ازین روزگار عبده باز

برده آورده چون گزیند
 کفن از مرده و ز کفن ابار
 ریشه خون مالک دینار
 کوه صدر صدر و در افکار
 با چنین قوم زنده که دشوار
 جور و تیار بین که صومدار
 چشم شایین برده از شمار
 آفتاب از کوف حادثار
 مغرور ز آل کشته شمار
 دیو بر تخت جسم که در فرار
 بوم در ناله های موسیقار
 زلفه خلد با بیکار حمار
 دیو بکشد ده برقع از چهار
 در زبان بر ضعیف چون طار
 فقر بر لعل میکند فکار
 پیل از پیش پشه که در زار
 کشته از کور شیر شتر ز غار
 جور و ظمان که که ساخته خود
 مکر بود که حیدر که ار
 آه ازین آسمان که رشار

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| که بنا شد بجز جایش نخل | که بنا شد بجز غنایش کار |
| بر دل بر زمان زنده نشد | بر سرم بر نفس نه خوار |
| نایم از نو چه بسوزد لاله | جسم از ناله جو مال برادر |
| کرستانم چانه از ساقی | در غایت لطف رو بکوزار |
| باد به خاطرم دانه غم | لاله بودید ام خلاصه خوار |
| لفک که بود بگردنم | نگین که بود بگردنم |
| نار که چشم من درخشید | خار در پیش من بت خوار |
| نوا صد پردی آفتاب | خامه چو کوی آسمان دنا |
| غیر ایام بر زان جگر | آن که میرت نکو انار |
| آنکه باشد در دوران مشا | چون علی از محراب و انار |
| آنکه از بخت شتر با شش | عمر اثر از کم بود شتر |
| هر کجا چشم کن بر بگز | مرک بصر بود در انضار |
| بر کجاست جوی بکشاید | بشکند قدر در هم و دنا |
| ز بد و نسل موسی کاظم | نخچه آل محمد مشا |
| کان ز بربار او بهین | بم زمین بین او بسیار |
| جاده او را زان کوه و دنا | رای او را ز مهر تابان |
| گفت کافیش منج افغان | آردل صافش مطلع انوار |
| پیشش که گفت که دادی | سایه از یاد که که بار |
| بهر یک دوزخ و دشت | اخران که بر آسمان طیار |
| نقشه از روی کشتش | آورد که بوی بلخ گذار |

نایمان

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| ای جان چو دل را دور | تأقیات دگر بر دل نایب |
| چون رحمت بود مهر در تو | چون دلت بود چرخ در مدار |
| مهر را که بود نقش کوف | چرخ را که بود رنج دوا |
| چون گفت بود او در پیشش | چون دلت بود بجز در انبار |
| که بودش زو نه ناله | که بودش ز من چن چنبار |
| مهر ایت شود چو نور افشان | او بگلست شود چو غایبار |
| نار که دانه روشنای | خوار که دانه آهوان تار |
| بهرت ای بکانه خاق | بهرت ای خلاصه خا |
| ز من مشه جوی غارت | ز هر به بد کوی شیرین |
| چون دنا قات و دوزخ | چون جادیت سال و دنا |
| که غایت شد صفو شمر | که کوکب شد نامرکار |
| ز کانه نام بصبح نثار | ز شمار زنده تا بوز شمار |
| مازات تو با ناز ابرو | کرمات تو عثری از افشار |
| بضفان دم چو حل نور | بجزان شود چو لطف تو بار |
| باز با ندی حرم و ان گشت | بجارت نظر بوی خا |
| ذکر جود تو ای جان جلال | حیت عدل تو ای سپهر دنا |
| بم زمین را رسید بر طلاع | بم نکست را فاد و با طار |
| نوی جان جان جاد | ای جان جلال و اسرار |
| کس آرد که کسری از دین | سجده آرد که سجده از سحر |

شد چو شد نام تو خاگر بجز
 غیرت افزای صفی خاگر
 پیش جاده تو اوج کوه کوه
 گفت کاهیت چل را بران
 آسمان آستان باریک
 کیت کیوان غلامی کند
 شتری کان هندس نکست
 چاک بدم را کند پیکر
 مرد از بهر دشمنی نیست
 زهره و قناری موسیقی
 تا هیچ ترا کار و سینه
 مرشد کاه جام و کسینا
 هم ملک را دایمیت دارد
 هم فلان مدکت چاکر
 عرصه ملک ترا ز کوان
 طلعت را بکلم غاشیه بود
 کیت لقمان که با دانش سخن
 تو را آنکس که جی از ثنوت
 ابر که زهر از کف تو چون شد
 هیچ دانه که در غمت چو غم

که در این سیم بر این بگذرد
 چشمه خون ترا و از چشم
 نام تو ای مرا تو سطر
 ذکر من با الله و لا حول
 بر برداشته می از انکس
 که بود سپیدی بکارم خون
 بخدا که قدرش اورد
 که مراد زور و زکار بود
 بکلی که آسمان زمین
 تا ملک آن که دیده کردی
 تا سحر که زو و ریت دارم
 پا دادان که دیده کردی
 تا شبانکه ز صحر تو کنم
 چو ای بجز تو چو از غزان
 آدم مردم چو باد در آرد
 یکطرف که خدمت مخدوم
 الغرض ای این و سرلین
 چون بعد در و غم بر این بگذرد
 حرمت و در من بیا آورد
 باز که کاین شید زار من است

عالم

چو سوار به چرخ نامدار
 در عشت چون دهم بدین کار
 یاد تو ای مرا تو سطر
 فکر تو با العشی و لا بکار
 به دمانده کل از کلزار
 که بود سپیدی بکارم خون
 نور و ظلت قرین لیل و نهار
 همچو شب پرخ تو بتر و قمار
 داد از گلشن قرار و دار
 انگشت اینم بر این بگذرد
 دیده از شکار و کوه بزار
 بقدرت کند سپهر نثار
 پر که از نثار دیده کنار
 چو ای وصل تو چو باد مبار
 چشم نامم چو باد در آرد
 یکطرف یاد صحبت دلدار
 دلم الحار دارد این الحار
 از وجودم جدایی تو جبار
 که بجزت زود مردم زار
 چون که از دست فتنه مرا غبار

ناله باشد بگردم که خاک
 باد اندر سیر چرخ و کار
 تا که نام از دیار دیار بود
 غلظت شادمان زبانه
در صحنه نواب
 کورت بوی فزادست بهر کوه
 طراز مسند اقبال شاهزاده حسن
 نویدی که بود در سپهر زلف
 خفیه چرخ بشش پای بر که درون
 سبک کمر آرد از پیش و از عقب
 شد بر لبش از آن قاب بر لب
 بزم دامنش و از زلف بر لب
 جز آن ندیده و نشسته جای
 بکار که چنان گشته رنگین
 گشتند تا بگلش بخت و بخت
 ز طول و عرض صفو جهان آن
 گناه است بهای چنانچه گناه
 ز سیسهر چنانچه خاک و گناه
 ز خاک پای تو در دور و ز گناه
 و که نه تا به چشم دشمنان بگناه
 خیام جاده تو شد خیام چرخ و گناه

لبه عدل تو بهر بخت قران
 بکارم تو چو دور زمانه بخت
 ز دور صفت جودت و زبانه
 حریم در که او بجا صفار و پسر
 مین است از دین محاسن محمود
 بکار نامر اچا و نام تو بخت
 در آن زمان که پیش از تو بخت
 زبانه و لوله کوشش زبانه
 شود و نیزه کردن بر او بخت
 ز سفرهای دیران پای بخت
 بخت که بادیه افتاده بخت
 زمین نیکنه از بهر و بخت
 مین بخت و بخت و بخت
 گشتند را بک و مرکب چرخ بخت
 تو ای عشق عازی ز بخت بخت
 از خرم شیخ تو ناله ملک بخت
 ناله پای پلکان غلامی جهان
 فروغ کو بر شیخ تو از غلام بخت
 ز تو زبانه و بخت بخت
 خدا بخت و بخت و بخت

برود و تو از بنا زبانه
 کار تو چو سیر سار و بخت
 ز بر صفت رایت نشسته که بخت
 روانی نظار و قبله انات و بخت
 محبت رایت مصالح جمهور
 کج خاندان زبانه و بخت
 خروش کار و دم آرد بخت
 ز که دسر که چشم سار و بخت
 شود و زبانه و بخت
 زبانه بخت و بخت
 بخت سحر که اسیر بخت
 زمان بخت و بخت
 چنانکه آتش سوزنده و بخت
 جان قیامت بخت
 بخت سحر که نازی تو و بخت
 ز غریب که تو از تو و بخت
 گشتند جای سحر که بخت
 چنانکه بر تو خورشید و بخت
 یکی فاسد بخت
 ناله کش بود خاطر بخت

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| رسیده آنچه نرسیده از زمانه ان جود | پرسش آن رسیده از زمانه ان جود |
| بر در نهاده و آید که چه از کج | بر که نهاده و آید که چه از کج |
| بر لبان افغانی بجان کز او | بهر نهاده و آید که چه از کج |
| ز یک کشته دم از جانشان | ز یک کشته دم از جانشان |
| بیزدم قدی شاد کام چون موقت | بیزدم قدی شاد کام چون موقت |
| اک برج تو قصه در مضمون | اک برج تو قصه در مضمون |
| مرا بگو خاطر محبتات سخن | مرا بگو خاطر محبتات سخن |
| روا دارد که در عهد چون تو | روا دارد که در عهد چون تو |
| یکی بچشم کرم سوی من بین | یکی بچشم کرم سوی من بین |
| ز حضرت سخن من در آستان | ز حضرت سخن من در آستان |
| دو دوشه که دل ز شادمان | دو دوشه که دل ز شادمان |
| ز شادمان سعادته دل | ز شادمان سعادته دل |
| بگر خورده اگر که در آستان | بگر خورده اگر که در آستان |
| بدر که تو مرا از کسی وای طلب | بدر که تو مرا از کسی وای طلب |
| چیز بود و کلام چه سوزی | چیز بود و کلام چه سوزی |
| نظر آب جانت خاک و کدو | نظر آب جانت خاک و کدو |
| کسی که کعبه حضورش کعبه آستان | کسی که کعبه حضورش کعبه آستان |
| چراست در سخن اچاز غرض | چراست در سخن اچاز غرض |
| بسته تا که بود کشت و کشت | بسته تا که بود کشت و کشت |
| ز کشت و کشت مهدی جود | ز کشت و کشت مهدی جود |

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| دماغ ضعیف | دماغ ضعیف |
| کافا بیاض و این را سبزه ان لب | کافا بیاض و این را سبزه ان لب |
| شاه این دارد می هر دانی را بر کمر | شاه این دارد می هر دانی را بر کمر |
| دیش این از نظر پادشاه داد | دیش این از نظر پادشاه داد |
| دین و دنیا را از عدل او برین | دین و دنیا را از عدل او برین |
| تاج او خورشید سبای کشت و کدو | تاج او خورشید سبای کشت و کدو |
| ششم او نیز از نظر و لطف او | ششم او نیز از نظر و لطف او |
| چون بر آید از دوزخ من خطی | چون بر آید از دوزخ من خطی |
| هم با بی بی در سینه این | هم با بی بی در سینه این |
| بهر سر جان موج از پرده کون | بهر سر جان موج از پرده کون |
| کلاخه بگردون دور دای | کلاخه بگردون دور دای |
| در بارش من چون بود من | در بارش من چون بود من |
| چرخ از این بر آید در حیرت | چرخ از این بر آید در حیرت |
| پاسبان آن شاد و شاد این | پاسبان آن شاد و شاد این |
| جلوه که چون آسمان بی | جلوه که چون آسمان بی |
| عرش رقت افشا چو جان | عرش رقت افشا چو جان |
| خاک پاکش افشا رود دانه | خاک پاکش افشا رود دانه |
| واجب که بیاورد حیرت | واجب که بیاورد حیرت |
| تاجداران جهان از خاک | تاجداران جهان از خاک |
| حور بان لب و دانه | حور بان لب و دانه |

از اوست تا بر آید به یک چنین
تا بر آن آید استاین و کشتن فرج این
هر مرجع خاوند است بکلیه
و غرض از هر طرف از کوی سینه
عشق طبع بسیار از بخت خوش
در مع شایسته
لوحش از باران تا به لطف کردگار
از بی شکران زین چنین شایسته
با دستان طاهره زان چنان بکار
تا کنون چنین که آن نادیده چشم آسمان
گر چه در چنین جای سحر و انوار
یکطرف شیرین نفس خفا کران بر لب تو
آن نیزم از سخن جان پرور زبان
آمد و هر کوشه در آن زرم سیمون کا سبک
سید می چنین صفت از هر بری لطیف
زادان سالخورد و شادان خود را
از طریق هم بهر سودت فشان ای کوه
نغمه فی انشکو خامل بر شیرین سخن
آفت آدم جان صوفی صافی صیقل
عکس کردون چنین از سازای بیک

و کشتن جشن

کرد و استادان دانش یار و آن
بتر استبارشان چون ناز و دین
از فادیل ز جایی شعاعی روشن
چرخ برق افشان شد لغو میشن
آه می بر چرخش آن چرخه را نظیر
رخ و پستی که باشد بر بالان
کز بالمش بند کشت فی کوه پستان
در هوا هر سوشتان با بکار بیکشان
در غنای آئین به کهای گرم سیر
این حبیب که غمگین از آستان
نکته ای باشد دین با بجهای بودعجب
یاد شکست طبع شد پرده ساز و سوزن
بسیار بکاره ان هر روان شد
از مسام آن طراوت چون غرق تابان
کرده از رنگت بار و تافتش بر طرف
از نژاد شعله بر جانگهاشان بار
بشکست است ای که شعله در دشت و شعله
از شرب بر او چ که دوان غلغلان
کاه فوجی چون نایم کرده از آفتاب
هم بری رویان سلسله کرده زلف چکان

| | |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| دال و دالش چون دو بند می کشند | لفظ آن مقدار اشاره میکند به |
| زاد و ایش میخورد و فرج بخانی | زاد و ایش میخورد و فرج بخانی |
| خوابی و اگر که شوی از گلو ایوان شش | ایک آن چشم خود دزدانیش کر |
| شیش و دزدان منار فو رکاب | وز پ قطع مناسبتی پیدا کرد |
| صا و آن چون چشم خورایمست چو | ضاد و آن چون اهل علان جان چو |
| عین آن از پای بر پشه خضر استین | عین آن از پای بر پشه خضر است |
| کانش و سیر فیدون قافش کلید رود | آن هر صاع از لال این کلید رود |
| کاف و در نیست ممکن تا در غیر حرف کف | زاکم این چون آن هر کس که |
| لام آن در طره لی نظری فزون | زاکم این که گشته همچون بخش |
| سیم آن با قافش شش بر می زدن | نون آن با طره با شط آن نون و کس |
| و او آن چون بونی کفر هم دارد و میر | پار لیاقت ز چنان شش حسرت کر |
| لام الف چون پیکری بکار چو پیکر | کش بمر آید زوداد صادم خارا کنار |
| یای آن با شط کون گشتی فرج بیست | کا آن پرا ز طوفان شده بر کوه جود |
| مش او را ز یوز از دوز بر از کل طوفان | و ندر آن هر حرف تری پیکر شش |
| یا بر ایت در کواش از آتش فطور | با سیادشی است بر آتش چو کواش |
| مست | عینک |
| کیتان پر خنده ز پیکره منبر | که ز دوشن ویش همچو آن کرد و پر |
| همچو پر آتش قدو همچو آتش غده | لیک شپران ز جوامان شده زان فک |
| مرد چشم جانیت که از مرد میشش | مردمان آمده دوشن ای پیکره منبر |
| کا و او را بر سر گشته هم آتش شش | کور او بر سر آمده بارای منبر |

که

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| که از آن خار چا احمد شد معراج میر | که چا احمد بود شش دین غاری سکن |
| ما و دود و در آن آمده بارای منبر | منایه بنظر بسپرد و بسین جودج |
| یا که در چوبک بند و جودی ایس | یا که دلق بک گشته و در ویش پند |
| جوی شیر آورد اندر نظر از چشم قبر | یا که چریت فو نوار و دودی یز نک |
| خورد و مندر چکان از سر پستانان | یا و چینی منم آمده بکست منم |
| کا و د کوشه غایب شود آسوده چو | کا و د کوی بود شش چو پیک |
| منزل مهر و بود بر بزر و بر بزر | تا بر افراشته کردن و بر افراشته |
| بر بزر با شش از بوالعجبی بر بزر | این بود مهری که می کشد نور |
| بیت او را بر اما بطرفی خشم | بیت او را خرد اما بسیا می بخرد |
| کود و بر پر خرد مندر مایل شست | کود و بر شش کن سال شاکل پیدا |
| تا که دوزخ کلنا دیشان بخور | دل و مایل بخار جوامان نود |
| بوی پرا من یوسف کرا و دوشش | چشم پرا من شده یعقوب صفت |
| که از آن دیده صاحب کلان بصر | با که خاکد شمراده اعظم باشد |
| محمد ولی میرزا | در معراب |
| که او را دجان از دوزخ شد رخ | قاعا لاسه از مرز جانشین خاور |
| یچی از آسمان بر زمین دو کس | یچی از زمین با آسمان بر زمین |
| از آن مکر سبیل اندر بچینه | از زمین دیده دانش اندر پیش |
| بعدن مصلح یچی عازده بود | نادر آن فروغ یچی دانه آدا |
| بعدن یچی محسن آنا کلچر | ز کوه بر یچی خانه پر از سخن |
| فرزدیسی آن سوز بر آذر | خاندن بر یچی این دوزخ برکش |

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| یکی از شادی طرب سوسن جان | یکی از اندوه شب یار سپهر |
| صبا نا بچند این ساطع فاسد | صبا نا یکی این قافیل نیر |
| هر اندر آفتاب این صبح بویا | ز پا اندر آفتاب این حرف بهر |
| نه نیستند توام خداوند و بند | نباشند انباز سوله ها که |
| با و پاشان چه خوشم حفل | سپهر پاشان چه خوشم حفل |
| یکی سینه را از کفار حرم | یکی دگر را از دیدار کشر |
| بگام یکی کام وستی ست نسیم | بهر یکی مرگ و پرست نسیم |
| ز روی یکی خاک مشهور پیش | ز هر یکی چرخ خاله زربور |
| یکی را که غصه از غل بر زبان | یکی را که شکر و لب از گوشت خور |
| بهر مردت که روی پریش | کو شمش که آمد بگوشه اوز |
| محمد و لیسان که روی دانا | چو بویست در جهان چو بویست کور |
| سپاهی زنده بکشید و کمال | بهر روی داور نسرمان دور |
| بهر شکر و شیران باغ و چون | بهر زنده و پلان با درج و خور |
| چو در بای چو شند سراج نعل | چو که دون که دند و خون و کور |
| بهر سو که رخ شان بر باره چو | بهر جا که پاشان بر که چو |
| کشیده بی پشت و پشت یک | در دیده بی ناف و ناف دور |
| بهر پل بر باره دیو و سبک | بهر شیر بر که زه کا و سپر |
| بهر دشت بر موج و شکر و شون | بهر چرخ بر بوق و شکر و خور |
| بهر کسک کابل به که نابل | بهر چرخش قفان بر دشت خور |
| ز غر زده شیران نردشت از | ز جنبش پلان که که بر |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| در آن پر مغز رسیده بر دین | در بناه اثر که شسته ز اثر |
| از آن سوی آن دیو ساراخی | وز آن سوی آن جنب کوبان کاخ |
| زخشان کثیر را انداخته خلی | رخا زدم و نفس کشیده نگر |
| سپاهی سر اسیر چو مغر و عاود | کروسی شای چو شین و ندر |
| بهر دگر چو چو شند دیا | بهر دگر چو سوزنده و ندر |
| بیش رویی این بجان رعد و ش | جل سنگ کسند ان دم و ندر |
| نه زانند باز ده رنگ و کدوک | نه نیستند و دیده بیکو نه جاور |
| یکی هر جا دو چو چو و بی چن | یکی دیو برین چو دجال و صور |
| بهر کس که آن دیو و ندر | بهر کس که آن پیر کلاه و ندر |
| روان گشت و پیش از اندیش | بهر سپهر و ده که کان و ندر |
| ز افواج با سون چو سراج دریا | ز اجا و صحر چو حشری و ندر |
| کشیده نه صفا به چرخش بر | دلمبران صفا و کوشش و ندر |
| ز شمای پلان و غر طوم چن | بهر دشت که که بهر کوه اژدر |
| بهر یک شند چو تند و چن | بهر کس که چو در باره و ندر |
| بهر که دنا ز غم خام گردان | چو ضحاک تازی و ماران و ندر |
| شد از پشت گردان بر پشت کد | چو کنگه این کز دشت و ندر |
| دنا فاشش بکشت چاکا کد | ز خاک بطنی کج و ندر |
| بر و با بر از چن و جان و ندر | روانبار و از دود و ندر |
| بهر بران غادر بر نردی نشان | سواران داور و ندر |
| کنا دند برن بدان فوج و ندر | نکته و حشر بران و ندر |

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| بزد چمن د بیدارستان چمن بخت | بخت بیدارستان چمن بخت |
| بهر ز بستان فروغ عطار د | بهر کا بستان طوطی و بکر |
| ز کیکو همی بکشت کردن که بکین | ز کیکو همی نالان که بکین |
| بر خاک سوده از جان تو | من جری کرده از جان تو |
| گر خار کردن زابل شاش | سپید آمدن کا بکین |
| جان د جان کا بده پشاه | شکل بکین سواد شادان |
| هم آن پر کرده با بخت کوشش | سر زشت بدین من ز رخ پیر |
| بپایان چال صفت را می کابل | سر انجام کوشش سپید ارکشور |
| بتا بیدار آن جنگ جران دوا | چه سپید از آن زدم بکین |
| کسین بری راند و نبیدی که ده | زانه لیده جان در دست بود |
| چهل که در بخت از بخت مهر | کزین کرد از اندیشه و باره |
| کندوی بی صفا می جیسر ز | چو آن مشاهیر کین چرخ |
| در زن کشته کشتن و نبشت | چو آنین احمد ز بخت حیدر |
| پودر پاکان باره نباشد بخت | چو ذرات پاکان نباشد بخت |
| بهر کا خانا نه با خاک کین | بهر کا کشته در خون غر |
| بر بخت ز کاکان بکین | چو بخت و می کین بختان |
| بپوشش که کان و سازد | چو پودر لارا چو بخت شاد |
| بس و کینه آوستی مهر باد | ز بی کینه آوستی مهر باد |
| بر بخت و کینه و دایم بخت | چو ز کیکو و کافور بخت |
| بس خواند اوم و فرشته بخت | سخت از چمن بخت در بخت |

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| کین نه کان سپاه تو بخت | کین چاکران کوان تو بخت |
| ازان بخت مولای صدر د | ازان زدم دارای صدر د |
| کینون که بر ای حرم منند | کینون که بر ای سپاه منظر |
| بهری نه بخت بختی نه بخت | بهری نه بخت بختی نه بخت |
| بخت اندازیم شیخ تو حشر | بروم اندازیم کز تو حشر |
| سپارد بخت و می بام تو کین | دستند به کار چشش تو حشر |
| کشم حرم این داستان بخت | کاین بشیره از داستان بخت |
| الانما بود ذلت از دور که دین | الانما بود عزت از سیر حشر |
| صدوی تو دقت ذلت بخت | ولی تو بخت عزت صدر |
| بخت خداوند دمای تو | بخت علی بن موسی بن بخت |

چو مرغی آن مرغ قزقش پیکر
شب و روز باشد چو مرغی در آن
نشیند کنایه ز پایش چو رسته
پیدا آمدش از دال و بال و بکین
ز مرغی شدن مرغ پیکر که آمد
بش مخلصی بخت ریح و دوشنه
ز هر رخ خوب و دیان و پیا
نه از رخ و نه کاس باشد و بکین
فرمان به اوج مرغ هر که بکین
که وقت دانی کبریا عظم
بنای سه می کند چو قشای
ز جی آن مرغ کل شد پادشاه
کباب ز او مرغ چون دل از قشای
چو زنده شد لب لب و غشای
شیر زان شود کاه با قشای
مجا بظن چون شود سوی گردن
بفرست زان شد و کفایت
پری بود آقا پر بود که داد
نه و کج آن کشنده در میان
ز جی آن مال پری ز و کاش

که در او یکی پای باشد یکی پر
و بکین نه بر طرز مرغان و بک
به پیکر که ای بیاقش چو چنبر
نقاد و زمانه غاشیل آذر
بفرست نشان پادشاهش جان
بش چو حضرت شده و شکر
چو مرغ دل من زنده و خوشید
سید ز رخ از دوشنه طایر
شبنم ی که مرغی بود و بکین
بجنت زان چو امیکند زو
بجنت آسوده شده و بک
شد این پس از شبیل کس
همی سوز و خون نشاند بر آذر
کس زان دوش بود دست پر
رخس آنکه کاه مرغی شسته
چو گردن نماید بی او پر
در آذر ز و شکر بود آذر
با ناز صورت کبشی صبور
تا ز مرغی آن در آذر
کسی سینه غشای که که بود چو

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| کسی در کف ز کجایان جسته راوی | چو ترکان فرخ ز کجایان کرده هر |
| هر آسوده از وی بود جسم جاناک | هر آسوده از وی شد زلف لبر |
| ز تو روح که دیده چشمتی گیتی | چو طغی خداوند من روح پرور |
| در ستایش | صاحب قرآن |
| شما که کاین عوالمی نشین بر | بوی باختر شد بال کستر |
| غزای پرکنده از شرق و آرد | زین آسمان در سایه پر |
| میگشاید طره من پوشیده و شبرین | بهر مرغ غول پیدا سبکون بر |
| بشید زان بی دیدار خند | بهرش دیده گشت از پای تاسر |
| بر از عازت زخا و زناخت زک | بیک باختر باکو هر روز |
| یکی گویا بوند و باز افتاد | برین زکار کون کیش کوهر |
| چو از این پیشتر می کشید بخت | نظاره انداز شد بدشت دیگر |
| ز نافت آسمان سبکون سم | زین آینه شد بر ناف تر |
| سخن دروشن گفت زین دیار | شش تار یک بود و یک نغمه |
| کسی تان چاد وصل خوابان | کسی که بان زده و بجزوهر |
| چراغ خانه ز آتش کزدم | و نافر حواجه تاش کام زده |
| و دیار کمر از آنکه از زده | یکی در این و دیگر در آبر |
| یکی را که کج بود و کج | یکی را سبک بکن سبک |
| یکی پیش که نشان مانی | یکی بعد از کین بنمای آفر |
| یکی بر سیرت ماند مصور | یکی بر صورت آفر مصور |
| یکی را بسجود ملی بند پای | یکی را بسجود مجنون پوست بر |

بگویند

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| سیدنی بران سوزن بخت | که بود بدی جن دپای شتر |
| سمن ساقی بران سبکین دوم | که آسوده بود از کافور و جن |
| که از منی بد شرم دادی آن یک | که از پس پایم بودی این سر |
| نماند مهر را به با خود چه دیم | پنیرت و فغان آن دو دلم |
| سخن خوش خوش شد از هر یک یک | شریک افغان جسم از شد و کمر |
| زبان که دند بر نشنخ بر باز | آیا بین دوزن و پیش شوهر |
| تخت آن ز کمر کش بودی | زبان بکشد و شدی چو شتر |
| بکشت ای چنان و ای سپهر چند | بود روی من از زکنت مقصر |
| به م سازی منم قائم بکشتی | بغایری تو که دایم بر در |
| بقاشی دوان وادی نوادی | بغایری روان کونر کینور |
| ازین سودا می سوزم که گویند | که انبار زنده با هم کلک و دفر |
| ز کمر کش بود جسم روی | به و کشتی سید کارفر کز |
| با فنون تو ام حیران هر کوه | به نیز نکست تو ام در دایم در |
| چو بختی بکوم چون بر طایس | خود بندیم به بال کبوتر |
| با فنون تو ای میزدی جوزن | مراد و زدی بود از لب سبزه |
| شغلای مست زین می شدی کنگر | ز غلای زبست زین کفار سبک |
| عنان باز که در کشش که باشد | روی پر خاره و سرکش کافور |
| تو که در کشت حسرت مجاور | زبان چاکت می فرو سبک |
| منم در مزب و مشرق مسافر | خبر مرص و ادای مظهر |
| اوج انصر زمان دار ای ناز | که شایان بود در دار و دار |

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| شش جهان مشی ساء | که نامش مشح و هشت در است |
| ز دامن افلاک پادشاهی | چو ارض عرض باشد ز جرم |
| پرو که چون بادش دیده کشاد | سازش بر دگش اندر اکبر |
| پس از عظیم در پوست باد | کون آن قطره در دست |
| چند و پنج او پرگشت سها | یکی بسند و کمر سپرد |
| ز آیین لاله و سوری بر آورد | با پانزدهین ستر آنگشت |
| و بسند و کمر بر نیکسازند | بر اندیش آن ستر برده باد |
| زین مسینا کا دند و در آن | روان سازند آب از جوی |
| بدان دوازده آجال کارند | که آواز از پدیده آوازم |
| بجز خورشید که هرگز بباد | لبیک کشان دودند و ز آواز |
| با یونان روز و نور و دست | جسپس فرنا بر خاک آبی |
| زین و استانش آسمان ار | سجده بلب دولت محقر |
| کرند و آسمان کجی در آن نیز | بل و آن زمین آسمان |
| پدید و جوانان نادر کرده | بزان چشم حشر چنان زهر |
| در و ن بارگاه حشر و اند | بگردون پر شد خضر فلک |
| در آن دگش بنا صرح مرد | ساده کو برین اورنگ مهر |
| مکمل اند در چون کشت خاقان | مرصع از کمر چون نان فیض |
| بلمان دوازدهوی یکده | پزدوی شد همیشه جا که |
| ز باغ خضروی بر مرد و خیز | ز دگش مهر تابان تابان |
| سنداده از دود و پای کشت | دلی با پای از عرش بر |

بکشد

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| یک جانب پادستر را عظم | برانی نور و دود متور |
| ز کمر بخش دارد و پند | بطار و دوازده تخته کور |
| و یا خورشید اوج پادشاهی | عطار در آن پودین داد و دیور |
| بر یک سو عطار و دگش شده | ز کمر کوزه دیران بسود |
| مثال خرواز کلاکت مشر | بشرق و غرب از هر یک مشر |
| ز دگش روی در اخبار اجار | بدان شانه فرخنده مجر |
| ز چالاک و شافان و شوقش | چهره فروزه در زیر محبر |
| زده و برین خود قاری | ز باغ آسمان آمد معطر |
| ز هر جانب بر آید آن ترک شکی | بدان لکنان چون مشک |
| نادر بزم و چون ماه و خورشید | بگفت زین طبق پریم و پوز |
| رده و بسته بر سوزنده چلان | بش خاکسری که کوه بر آید |
| بکاه و پیر که ز کوه پنهان | بطار معای بسیل اند و مهرم |
| برده پای و خفا زده به چار | بر کوه جهان چای به سحر |
| غروب و بر دم از غلوم جان | چو در پیش مسلمان دای شد |
| و یا چنان منگی که در رنگ | کجا که این از دیای اختر |
| و یا بر قصد جانما بسته کن | اجل و سپر چیده اند |
| بر زردان کوس زین کارگر | ز نوبت خانه کوشش آسان |
| فریوان نامی فریغ چک این | خروشان کوس کسری بیخ |
| بدون دزیرش پنهان | یکی میدان جهان چون دشت بر |
| در آن از لاشه آتش دم | زین نقشید چون مهرای مشر |

شین در عکس نه که در شاه
 بگردن سرخ زبوران پنه
 شرار و دوشین نای رین
 دیا بوشید با قطران لب لب
 پروزی که زمر در نک صادم
 از آن دریای طوفان زانجید
 حیان بر آبش و کتوان در
 گویان سوی که در آن زان
 زمین از خون سست توانا
 زهر زبوز چون زبوز خانه
 فروغ تیغادر کون که در
 در آن سکاره جانکاه بایل
 یار تیغ در قطع مقطع
 حاشا در طرفه کار
 بی که و از بد اند بنان باور
 فروزان پاک شد دل مضمر
 بود تا این زمین پوینده چرا
 جانان را با چه پوسته او یک
 در معز ناب

ایا بنر صبا ایلمات سینه و چاکر

چوب در درون جهان گشتان و کشت
 ز تو کلاه سوری مدبل سبب سارا
 کسی تبارم شرین کشته رشت لالا
 بر آستان خداوند یکت جاتر شاه
 پهن سازه دارا همین خشنه خاقان
 بی شفاعت خود پای مردی ز تو خاتم
 سخت روی کن از این جهان بر دهنه
 ز کمره بگرد و حاجت چو کشت صفقا
 مسبار زرقه رضوان بود کوی
 بی که کرد مسید و زو از زلف شکست
 بی که کشته بیای دل بگرد غش
 در چه ببار ترا صاحب ز اثار حجاب
 چه چینه لب کتاب دعا جان کل حذران
 چه لطف و نگوئی ای تجسته مرغ بایون
 کشت سست کل بنده از حدیقه الطغش
 ز قهرمان جانوز قهر او به نظم
 بعد نیاز از آن یار و نیاز که داند
 جز بر جی پنهان بران بهر آورد
 اگر بهر غیبت در آورد بخیانت
 و دنیا بگرداند از تور و خجسته

این را از نشان سبزان سسگر

کشتن کشتان بر ناز آن منم برادر
 و کز باطن که اید از لطف دست کشتی
 طرازا فرود ساز این فیه و کشتش
 بر دکان کارها برین شهر یا ز طغفر
 ابوالمظفر غازی ستود محض شد
 فروغ مهر کارم که با ابا و پیش
 بر بر سلطنت او را ز نامه خسته برین
 بکاخ رایش از دولتی نواز و نوید
 بجا و عالی و قدر در شمع جرج معطر
 تا آسمان معطر بر آن دو برده و سولی
 بر پیش اندر چند معاشران دلدار
 بعد بر محمد سرایان زنده و جوک و جستی
 بر مقام که نامش بود ایچو و کوشش
 یکی لطیفه لطیف یکی شاعر و معشش
 طراز کشت محمد علی شاه از خلقش
 خرام چرخ منافع فروغ مهر سال
 چو کاخ رایش و دارا و این معاشران
 کشت بر و کس ز شیران را و شمشیر
 بر و سیاه چو جگر بچسبند ناله بک
 ز بردای مخالفت بر چه مستبان و لاد

کوشش

چو بندگان که کار سوی در که داور
 که بسته و دران بوی بار است مبر
 بجزان ز نظم مسبا ای جهات و جکا
 نظام ملک سلیمان قوام دین مبر
 که کرد موکب و کشت کل و دیه آتش
 بهای خزان بر در و دین و دوز
 بهای رستا و راستار و مشه را غر
 پرست چالش اندر و کد و کد و طغفر
 برای راکش و در و جسته مهر نور
 شاد آفتاب منور بر این دو بند و و کجا
 بر دوش اندر بر باز دران و لاد
 بعد ز دشت که ایا بکر و کوشش و خمر
 بر کد که کامش زمین ز بوم و مجبر
 بهار و کشتش بر خیز و برق خرم بر
 دریده و یغی و ناله کفیه و طبله خمر
 حسین سواد و دارا و این معاشران
 چو دشت چال و حشر و معین سپید ک
 کشت بر و دین و سیاه و کفیه و خمر
 بر و میان چو محارب بر مهر نوید
 بر و دای و سوا که کار و دین و دوز

بخرد و باقی مسبا پر و شادان و شاد
 ادب و دوز و دوزگان و بجان و دوز
 اگر بکش که ماند یکی سپید صند
 بچراست و است و است و است و است
 چو شد بجان و است و است و است
 بچشم شاه و خمر و است و است
 چو دای و خمر و است و است
 به یک و است و است و است
 بعد خاقان نامش شد از سواد و دارا
 غرض چو کشت تمام آن ز شاد و دوز
 صبا نوشت تا رنج آن بنای بایان
 ایا و کشت خلقت جهان فضل نور
 به سکای جهان که هر وجود تو آمد
 بجز وجود خدا و نکات خلقت غانی
 لبش که تو چو خاقان هزار کرد و توانا
 که بخت ز غم تو ای خدیو نوید
 هزار که ساکن بر یک بنده خضر
 حدیث بر تو بر دشت و قتل و دوز
 از آن زمان که بنویسش بعد و ش
 مراد و دوش نظر چون یک کج و کج

کوشش

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| بمل خدا من شد زبان خنک و یا | که آن زمان که عرضش جهان بخت |
| فکرت شد از پی نظاره نظر تو ناظر | که گشت دیده بهمار احترام ستر |
| چو کرد عاقل با من باین جنت بخت | لباس است که آن تا که از دود کوهر |
| که حجت جوهر این بگو سبک از کز انجم | سینه را نه مشک مسوی تیر احضر |
| زبان گشود و جان کرد با من این | که ابر جو خداوند قطره است خضر |
| بر زکی تو چو دیدم سجده و شکر گشتم | تویی که هست لای تو روی بوی کافور |
| زبان گشود تبلیل عقل بر سبزه و کشت | که چون بر می زبالت ذات خالق |
| و چه دایک خداوند کاد است طلق | به مکن آمد مظهر بوجیه مظهر |
| یکی مثال بایون یلغ دل زده گشت | فنا نه ام که بنا شد بفرز تو کشت |
| ز اخربین من و آفرینش تو گویی | کس آفرین معنیه و آفرینش نخر |
| همیشه تا بر اوست بود خرقی جو عقل | مدام تا بجلالت بود وصال بگو |
| سر شکست بر خدای زاده ام سپنا | سزای وصل ولی ترا پیشد لبنا |
| در معنی کی از جانت | |
| شکر که ای جهان که چه بجز دی اندر | مهر عیای زمان که چه بر من پیش |
| میرزا پیکر شکر زده و شایه نشان | که بود اسبیه اش دایه و مریم مادر |
| اشرفی که در گشتم بر چه فیاض جوشید | که بری در صفش هر چه بهادر |
| خندهش که چه بزم نام چه رو عسی زکی | بنده اش که چه عیسی ز چه جان بخت |
| چلو از رخ او شش جبهه و تابش مهر | خنده از لب و نه فلک و نه شک |
| پرو و عصمت و برش که دودن کسوت | سایه سحر او بر سر خورشید منور |
| خفتش بر که زار و روح خاکت پر کار | درخشش کردن و جام که اکبر پر کار |

| | |
|---|-------------------------------------|
| رفت و بخت و یا که معالای و بزم | عصمت و کوه و یا که معانی و صور |
| کلین بادشاهی را چه یکی حسنه انکس | دود تا جوهر را چه یکی شیرین بر |
| روی شد و زده رضوان سخن او فزون | چرا و اثر چارم بر حسنه و خاود |
| پرتو چهر وی از اثر چارم افزون | سده قد و وی از طایر چشم بر تر |
| منیس سیده طلب از چه ز بخش خاقان | بهرش باجستان را چه ز تاج فقیر |
| سرزم در کس او یا که نظر در دیده | مجدد با کوه و یا که عرض با جوهر |
| اشرفش عاقل جیش بر چسب غزال | سایه اش با شط طلق بر شید بفر |
| سجده را چرخ بد کادوی آرد چو کذا | پاسر را اثرش بنگوی وی آرد چو کذا |
| دو شده آن دیده را چه ام خود از نشتر مهر | پوشد این چشم سر و شان خود از بخت |
| در دایه که در آن نامه نامش کشت | در جانی که در آن بونور ویش زیور |
| عاجل از ناطقه یا بند در آن هر چه زبانی | عاری از باهر و سپند در آن هر چه بهر |
| نور مری که خداوندی و شایسته بهر | شاخ صلی که جوهری و در اویش شمر |
| اقاب ملک آن ز چه از فرو و جمال | آسمان مکی بین ز چه از قوت و خطر |
| کینت و چه ابوالنضر چو آراش ذکر | نام او محشی شاه چو پیرایه زده |
| راستی او را قدری وصف چه نظام خفا | حکم او را ادای بیت چه خلا بقدر |
| جنتی و شغل زار و فسطین | گردنی و گشش صافه و کالحنس |
| هر چه در جفت هوا زده بر چشش رایت | هر چه در سات هم بوی چشش فک |
| خرد زده بر از چسب مکن کز ام | پنهان از به از نیزه خطی از در |
| هر که بجز چشش بر با مونس | هر که بجز کوشش بر که دودن شد |
| بشش که زدی باو شان نه مختار | به بشش تا کوه تا نایح در آن جت |

لطیف آنچه در خرد بخشد لال
 از پی بند که او بجان هر چه میان
 به پیش پای تنی آنکه سرش بپای
 مرغ عاشق لبایش چه برزدان
 اندران بهشت که کوشش رکن غنا
 ژانده او چه بنار که نکان کمال
 گوشت و پخته که بنده کز ارکاوس
 کوهش را نه بجز که به کوهش دوان
 بولا را چه بکوشش سواران دپ
 بکوشش فرعون سپاس در اسیران
 از دم آسین بنگان به دریا و بار
 حاکم آید چه در سراسر بیچان را پای
 کاه و بکوشش غنی به قبیله بکوش
 بکوشش بویان بچه پندار و مطاس
 چون شعله جان داد که مکتب رای
 زان فشار و بچه که در آن پان کوه
 سر که ان رانی خیر بزم شمش کاه
 بر چه دخی قدر قشع با شمش غم
 بتره روزی و عدو غایب و چاه
 شمشیر بختی بختی بختی بختی

در چه کوم

هر چه کوم به ثنای تو آفرینی افزون
 نترسم ز ثنایت که ثنای تو آفرینی
 باد که سایه شان در نور شید فنا
 تا شود در کوشش از طقت شام آیت ماه
 رخ شاد ماه بین طره و طفت شام
 در چه کوم
 ای صفت سکنه های آینه زار
 ای درخش و لای که از جسم متعنا
 ای طلق آن نور که بر نور خدا
 ای خاودان هر فردی که باشد
 ای صحن آن که هر چه جسته که آمد
 ای در تو نگاری ز مقدر که نظیرش
 ای زب تو مثال خدیوی که مثالش
 خاقان جهان مصلی شاه که دارد
 هم سایه او ناظر بر تو خورشید
 هم غم که ان لنگر او دایه خارا
 مشکوی شالوش ز غزالان بر تار
 هر جا که بر شمش بر آید شمش فردوس
 از خون عدو غازه که چرخه که درون
 رای وی و امضای شمشیر وی و بخت

در چه کوم

در چه کوم

فرمان و محاربه و دو فلک خضر و خاتم
 جو دو دل جنبه شده و دریا
 امن و خطش غایب حسته و جلاب
 آنجا که دعایش همه را یارب و امین
 که رای مضایق به بیکان بخش جوان
 پی دای و می آن سودن استیلا
 مکی ز کلاه می و نور شید به رفیع
 از شرم ز آن داد که احسانه پرتو
 از ماه رخ سرخسند آن دانه فروز
 مکی کوی بایون وی از راحت بخش
 در هر که او تا کوی ترک دلار
 با شاره بسندی همه افرات کانت
 آن را از سر مهر کف جام خرد سوز
 راند سوی درگاه که خواه جو محزون
 هم که چه در باز بی پیل کوشش
 با ستر و افرج چو این داور این
 این آینه نشسته بایون کاین
 زان کشته و کشته و بدان او در
 تا چند از آن نور و دو شیشه درین
 یک برج و در آن پرتو دیدار

یک

یک کاخ و در آن پرتو دیدار و دور
 زنی و در آن بزم و در جنبه یکدل
 این ایمنه فقه بایون و وحشی
 این آینه فی عالم جان از و حنا
 این آینه فی جسم و بدن جسم و جان
 این آینه فی جرح و بدن جرح و زخم
 پایان چون را بنود به کشتن را
 نام بود آینه طلعت و نور شید
 پرسته بود ز پرتو آینه دولت
 سپید دم چو ز چرخ این نای دیدن
 بنال یکسر و دم می که پنهانی
 دلم بود به می ساز جوی از که دون
 به فزاد ام از دایمی کانت آری
 کسی بکاخ دهم کاین نو به کی بخار
 کل نام دم و سر و دود و سیم
 کسی بیار و سر ایان زمره قطنین
 کسی برای که را نم کجا بصله رسول
 نوری شاره بنیم ز شاره جیب پال
 غلامی که مرا بود جوی پوی رسید

در معنای قباب

یک بحث و در آن جلوه دوی دو کند
 صدر می و در آن صدر دو مسایه
 این آینه فی ضرر بایون دو قیصر
 این آینه فی مظهر عقل از دور دور
 این آینه فی جان و بدن جان
 این آینه فی خلط و بدن خلط و کوثر
 بخشیم بدعای و دو کانت زینت و زیور
 از که و کش این آینه کون چرخ سمر
 عکس رخ ز پهای دودارای نظیر
 به چرخند مرا سایه بایون منور
 سنجیده می زنده در زمانه خرافه
 سرم ز پای بهی راز کوی با شمر
 همه تر اندام از کجای باد آور
 کسی فراخ بزم کاین نم کی بنجر
 قلم که قلم کف در کشش بنجر
 کسی پرسته که ایان بیاد کافیر
 کسی صبح که نازم که دایم کاین لشکر
 سر و سوز به نیم ز سوز نوید
 که آن پذیر شو بجا به از دقان

در معنای میرزا

| | |
|---|---|
| <p> باب سایدان و اثبات ملک برکت بار خدا که از خدای در برای چو نام بیاورنش روزگار و ناز ز طبع او چو سر ایند بجز و یکی دل زین در که آن شیر باد کشت و کیر ز بول لب بران صفی ما نی بظرفه ز جانش کجای کاست بزار و دوزخ سینور بکشت چنی دو بیوی و درنگ میر باد فرزند خاکی همی کبر و با نرگهای ترکش کش هر چمن که که اند و جان جهان نبل هر چو طره حورانش زلف که دزدای ببینم لشکر ویش چال مایه و کلف باده و مهر دزد که چن بین بر نع باستان شیشه کش آفتاب روی بهر سپهر و آسمان جاد و هر استیلم پای کشت شمع آصف مبین دستور به رای و دانش آن در سجود و مطایب که آن کلمه که فرودان چسبن بکار جکالت و دایکی ملک کبر و کلماتی </p> | <p> نایاب صفتی شاه و آسمان سحر ز کرم کعبه برون و ز جود چون بر کسی چو یاد ایدایش کانیات و نر که که ز او چو که از که و هم کرا قصای عمر که آن نایب دارد وین چو رنجه رخ شایان صیحه آرد بجلوه ز غر اشش کجا که که ز بزار و دوزخ طایفه بکشت چنی دو بند سیم لب اکنه کینه از قصیر بجای شمشیر با صفا ی خنیا که هر زمین که خرا و جان جان مهر هر چو ز کس غلامش چشم شله که ببینم زده دایش فروغ مهر و کز بهر دما و سحر ای که که که که یاد که که جابان کس آسمان چاکر بیاستاده درین شهر باد هر کشتور فرانجام می سیم و اسبق داور کجا و دافراین در نماز و سکندر که این بی روی که و دایره این چنان بشعش و دایکی کفر و دین بد </p> |
|---|---|

نظام

| | |
|--|--|
| <p> نظام ملک جم و جکالت آن در شمس چو ملک ابدی و دوی شهاب برین شهابت آن بر بدو ملک بدی افروز چو آن کو بچشند و باد آن فرزند بلی چو شاه چنان شد چنین سر و دستور روسی زو ابط قهر سحر با زمین رنجش سر مرشد دل بکوه که بر عرش به بزم بذل کثافتی چو دست کان بود ز مهر و مایه بای رسد صدای دروغ یا مرثی ملک ملک بخش فرما ده بفرز و پسر برادر است کی محصل هر که کوشاید این بهشت عقل نگاه هر کجاست چو مایه می بر آن بخش شاهزاده از آن بزم و هر و افکش بر کس که دایکی از حاکم برقی نگیز به خار کفر و بنای ضلالش تاب یکی کشته و بکوه بای آهوازی به بد کمال خورشید و دوشب شکوه از سر روی یکی حد بقدر کس نظام ملک برای و طراز کشت بروی </p> | <p> تو ام دین عرب به به شیخ آن منبر چو شیخ بحر و دوی ملک بر روی شهابت آن بر بدو ملک بدی افروز چو این محبت و که بدو دکان نادر بلی چو منتر آن باشد این بکسر زنا می نشاند هیچ گونه منفر که جان بجهده و افشا و کشت با سر بهرم و زخم کشت از چش کز آرد ز شیر و پسر بکوهان و دوشش بنای و کشتش مکر از کان فرما بجان و دل بر جان جسم و جان بکسر هر بر مدینه ان ملک شیر و کز هر کجاست چو مایه می بر آن کشت برادران که امی قرین خون جگر ز خون روی چپا ده موج بگر خنجر چو این احمد و ملک و پدر پناه و سپر بلی کشتایش آهوا و دایره اژدر به کینه از نویش شال باغ و طر بدان صفت که زده بشید شال خنجر رویشش امر بجز و تیش حکم به </p> |
|--|--|

پیش آشپز قویا داد افتاد ز کمر خود
 آفتاب از کس نیست کاه در فراغ
 آنچه شد دافیت در دولت ذوال و کلام
 آنچه نه در طاقت تو زویش اندن یک
 طربا طبع جوادت ز روز شب
 چه درخت جنت دانی مرد و مهر و کاکین
 کلک و جنت جنت دانه روز مهر و کاکین
 چون چنین لعلی شدی از دشت نوشین لعل
 چون بپوشش شاخ و پنجه ای از آن گنجینه
 عرضه دارا زمین بدان کاشی که در کاش
 چاکر مجرم چه از پا دشا بر گمش
 می نای پیش ازین ای دو کسره لعل
 که چه نادر دم سزاوار شدنت خدمتی
 بکنای از این در که بود از پا رنگ
 سکه شکن شادان به کام شد استم
 زنب بر بکت چاکر که هر شاه را شایان
 این را وایا شد که بر این بر جسته بود
 غل بزوان که سپید و سبز و با شد پند
 بان جاسا خاشاک که حکم بادشاه حکمت
 چون مسیح رنج بود بجز در این جایش

نارین در زمان آمد فرای بهشت
 کیتان بی که زین زده او است
 کاه به کشت و مرد چو برانش پای
 بود آتش قویش بر مکنون غیر
 زده بریند به کینه کش آن یک گشته
 شهر یارست که با جوشن و شیخ از دکان
 که چه دارا اندا و را بر از جالب
 از مراد شد که جفت کام عاشق
 کاه به برقع ز کاه این از خوشنوخ
 که چه بریم ز دوزخ الهش فیض
 هر چه برفت ز دستم دیده ز او خان عبور
 که به پهل خورشید خیز کین چون دارا
 اسامیت حجاب کز شب و روز اورا
 زان قفس که در دام نه بند و موی
 شکر پیش بر بذاشت و مسر بر پا
 کوشش اقدار از آن دیده که دوشش ز پا
 که چه چون شد بود بگو آن چینه طغ
 که چه بکارت و لی چنان دوزخا می افند
 این لعل از که سرودم تو ای شاکر ک

هم داد دولت باد افلاس برقرار
 لعل
 مینه ده شیخ به پراهن آن جوشن زد
 کاه به خاک مذلت چو برانش سر
 بود آسایش خفاش بر منظور نظر
 زده به پیکر جان بود جوشن بر یک گشته
 در هر سال بر سرش بر اند لعل
 ولی از دشت چو در آتش جزدنگ
 از حلاوت شده که حضرت لعل و لبر
 کاه از مجلس زویش او است
 از چه دوشیز شد آیش چیدن که بر
 مالکش از چه بیا دار بود از پا زده
 که نهاد که بکش افسر ز چه اسکندر
 ده بلال است و بر وین و هزار ان
 مرسم صحن زویش با شال صوره
 بود افیس از آن دار و جران از
 که سپاس است و سنایش بوی از چشم
 لیک با شد مقدار جوش و صحن ضرر
 کبر و جاکند از دجهان یک و ضرر
 عمل و اکت است بر آن در سر

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| دور خوا جمن منور از آن باز گوی | که با تمام مسیادش چه بود بر نظر |
| کشش باید توان تو سر که دیدم | حقی در بکشت کشت و گلشن بر |
| که بگوید که پادشاه بود که بتمام | آنچه کشتی بر بدو نام زد و کیم بر |
| باز پرسید که نهاد چه باشد کشتی | آنچه کجاست خدایت و توانائی فر |
| باز گفتش بنامیکه که آن مسیاد | هر چه من شرمها غلب و خوش بختی |
| باز گفتش که کجاست کوه دیده و بسوز | بیم بر کوه و دستان طغان خواجگ |
| باز گفتش که ز نهاد بر نام دوم | در برت پدید آوند بدان هم سنگ |
| باز گفتش که کاری کنی در بر او | که ز خرد بکشت نام نه بیده فر |
| باز گفتش چنان رسم ادب بر عذر | که بر آنجوری پدید من بار دو |
| هر جا خواهد که ز آغاز منش دانستم | که چنین بیده و از است و چنین بنسیر |
| هر ظرفیت و هم ازاده و هم نادر گوی | هم ظرفیت و هم اله و هم طیت که |
| نه چو اجاب و گشتی و ادکب خلوت | نه چو یادان و کشته او بول و کوه |
| اکنون امر و چنین خواهی غیب باشد | که شب و روز بود در چشم باب نر |
| ور بگوید که ز من شو و ز اژدهای | که مرا اینست ازین قصه و چنان جز |
| آفرین شمر لغز را بر خواجگ بخوان | بر سر حسنی آتش کده و کیده |
| در خوات سرالاحسن | حاجب تران گلستان |
| منت خدایا که بفرزدی و نظیر | فرزد شاه خاری باز آید از سفر |
| کعبان خدای محصل شاه کاخکار | کز هر چه پادشاه بیکر که کار بر |
| دارای تا جاد و جاد و کج بختش | خاقان نامجری و شمشاد نامور |
| نوری مقدر از چه زانو که کار | وادی مجسمه از که زانو دار و کار |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| چون فاشش دایت اقبال بر شش | چون فاشش دایت اقبال شش |
| با غم او جهان چشمت کشتی شال | با طبع او بکار طاعت پر شش |
| بر شش پایدار بشیر دین حصار | بر دین که دکان بفرزند و جان سپر |
| را اند چو سوی صحر که برام و آسان | گیر و چو راه ناصیه خود کشید و با شمر |
| سر کج راست و شش چون در دای | مرار است جو شش چون در مکان پر |
| و دکان پیشتر زده و شش با صفا | غلب یا زجره و یا شش با قدر |
| شاه زنده کان تو چادیم خواجگ شش | از بد و روزگار بد و کاه شاه |
| اول حجاب که صفت بکشت بحر و بر | لیکست از قبول خاطر دارای بحر و بر |
| دویم لیدیت کرد و نایمال | کا و نیزه مسالک خدمت و دیر |
| بهر هم که در فرمان ششبار | پو یا ستال و یا بکشتی ششبار |
| چادرم قدر که بخت کشتی ششبار | در خدمت که خضر شش آمد و قدر |
| دندان زبانه و کج ششبار | دندان بر او هم روان بار با قدر |
| گوشش بر بصد فرمان ششبار | چشم بر بکشت ابوی داد که |
| تا هر چه زان اشارت از قدر با لطف | تا هر چه زان اشارت از خیر با قدر |
| که در دکان شش فرمان شود قرار | که در دکان عار و ایمان و دفر |
| در نای آن گرام که بنسید چون شش | در دستان تمام طرا زنده چون شش |
| آنان بکار چهره و من چو چپان | زندان بپای کشت شش و تا جود |
| دو شش آمد بر سر و نای طرا | دم شان با و دکان زین جان نود |
| کای سی ما ز شش تو کار هم با | کای رنج ما ز خدمت تو کار هم با |
| شاه فاش آمد زین شان که تا دهر | از فقرت سالیک شش شش |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| پیرا سوی زکان پویان ناکان تود | جادو نماید و پوی از مرز کاشغر |
| زادگاهش آن خنوکوشه ناکار | چون باستان شاه پراگنده شد خبر |
| لنگر کشید خنوکوشی بزم کوس | وان بد کمال دایه نیارود و شهر |
| با صد هزار مرد چو کیهان مردوخار | به صد هزار دیو چو مرغان شیر پر |
| بازنت بل جوش و بالشت پلای | با برکشیر صولت و با کز کاکاسر |
| در خر اختر ازاد لدا شد فخر | که نام روح شازاد آید در شکر |
| در جنگ خنودان دیکر و دار کوس | داردی پاک زاد دیا ز جادو |
| کان اهریمن تور ز ترکان فریاد | ککان دیو خور و اژدها کفایت |
| لنگر بر زایدان آورد از آن کوه | غارت بیام ککان نخست زان شهر |
| زادگان کوان لشکر کچهر و زمان | را ندید هر دو با چون چو زلال زد |
| بیشتر و پیشون اندر از کز کاکار | پلایان ناله اندر از نیردال پر |
| امیر ز آهسته ش از بد بگرد | چون بسیدین موج از کز جوی در |
| کشتی که می برد از مرز از سیس | کشتی که می بار داد آسمان تیر |
| وان چون گراز حوشان پیش از ناکار | وان چون شنگ چان فی با کز خنود |
| کز لنگر شسته بسلی که از مال | کز عکرجا بنا کیشیری شنگد |
| چرخ قدیم کوشه کوشه کبر | تیری هتایه پلک کشته مستر |
| مالید آن کارا در جنگ دود من | بکشد آن خنوکوشی زشت پر |
| آن دیو را کون که از پشت دیو را | واژگون بدیده خاکش آرد خنود |
| از دود ز چرخ چرخ آید شش زور | از چادر بر ضد کجی چاک اندیش جو |
| بی مغر شش بره بران با دار | ناباک شش غلوه ککان کوه |

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| در خاک او بخاری بد کوه و کفن | بر کاه شربش با ناک و با کر |
| کین قوم را عینت شد تا بایردان | کین قوم را نهریت شد تا بکاش |
| فیروز شاه غازی لاریج و پادشاه | شد باز پس ز با سون با شخ و با نظر |
| پیر از آسمان و هشا و در چسبن | که دند هشتی و شد آن امکاسر |
| شد پادشاه از در و دارای شیر دل | که که بر کز ککان با جاد و با خطر |
| بر افتاد غایب و بر نظر امین | بر سیرت سپید و بر صورت بشیر |
| بر تارک ستاره ز خنود سپرد پای | بر ذره سپهر ز دود آتشید |
| بر خنودیت بوده دنیا دنیا غار | بر چاکیت بسته بود بر پدر کمر |
| از جود شهر یار جهان فاقد شای غنا | از فضل اقبال جهان خار نشان کمر |
| پایان بجای بار خدای کشته خوی | آن ناهضای شمس و اهریمن کسیر |
| بی آب چشم خیره ز آردم که دور | ناباک جان نره بظفر ان پش |
| بر کاشت دل ز چسبن بر کاید خوی | بر نافت رخ ز خاک چنان بچینه |
| آن که بر کشته افلاک را مناص | آن که دگر خنوده اهرام را ستر |
| آن که کیکه کاکسیستان شرق و غرب | آن که بوسه جای ملاطین بگرد |
| هم کج بر ز شاه پر رنج شنگان | ز دیوان چو قبله ز دشت زنده |
| زکان یک چشم ز نوران که بشیم | ککان نره بر شش ز با سون که میش |
| خو از دود و دشت چشم ز خنود و دشت | خو از دود و دشت بکوه پرستود و دود |
| هر مرد نامور که در آن قوم چهر | اخنه شش بچهر ز کاشش در خطر |
| سختی صیفان ز دودمانه ککان بجای | تا جان در آن خنوده کند این ز خنود |
| خافلی که کز باد شش آسمان شکوه | زادلی که کز دود و کز افاب فر |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| یاد می رسد بگردن کلاه خورشید | نیرو رسد بگردن اندر زین دل |
| بر در دشت بخت زبرد کار | چون هم نشیند که کمر ناکار خوش |
| کمان خازد که گشت بر یک دانه | فرمان چنین گشت بادت ماند |
| دو رخ فروز بر شری اندل حجر | بر نیزه جان ز مهر شتی سر شاه |
| از خلعت که برین زمین و آردن | داند ز کاس نشین سلسل بخت |
| بر روی آرد دانه بر شش جان | بر سر که زده ماری بر جان شق کر |
| عاری بکام داد که از جمله | آن بی بخت شاه با ناکان کمان |
| که چستاره که دوشش بر خیزد | که چه دانه بکشتش و دهر از آن |
| ز می زهر کرده لیک شانه آرد | زی قهر کند و لیک ز بخت زهر |
| این نیزه آسمان هفت آند و خیزد | خیزد ز شمشیر بر بخت بخت |
| در روی که از زمین شد و گشت | زان پس بخت بر روی کسیر |
| سخت از کوهانی هر که را | بختانه کوه و ارمی کج ز کوهان |
| پیش از پند کمر و دانه در | آهست از هر زنده و کلاه دوی |
| در روزگار روی چون باغ آرد | زان شهر مار باول هر دم از لال |
| ماند از دانه در گردن ز آتش | شد تا هر اشر ز آفرایش فروغ |
| هم آسمان ز ریش زمین خیزد | هم اشران ز روی جان تیر و تابه |
| رقاص بر سر آسکانه از سر | جانش بر نگار بکاخ اندر از سر |
| طرب بیک بر لبه بر راه کاه | ساقی بهت ساغر و بر کام می کاه |
| چون آتش خاور بر سر کاه | رضای دل نازد به با پای و لیر |
| بخت که هر که ز نظرش | به که بر سیدان طراز داد |

همی نماند

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| همی شام زاده والا کمر قهر | با رخ ماه عذر چون شمس و چون قمر |
| ماهی سپین بکاه دادای روزگار | که آسمان نازک پر و جوان گذر |
| کامی کی نماند ز خاور خدا توان | کاهی آسمان خضر و آفتاب |
| خاور همان شده ز خاور خدا توان | بر کاشش روی و بر آفرینش سر |
| آن بود بختش این مودان خیزد | آتش شد ز شمشیر مودان و زهر |
| چون شمشیر بخت آورد و بخت | کاس سپیدی دلاور به بون و بون |
| نگر کشید و آتش بخت و در شش | کشتی که آفتاب بر آند ز بخت |
| و آنان شدند چون کوه کور بخت | داند ز خیر بخت با بخت کسیر |
| و نکته جوی و لای بولان | هر دم بود کوهان چون کشت با بخت |
| و ز بخت شمشیر و روزگار | از شمشیر بر آرد و مباد ز غایت |
| اسپیدان دوان و دوان شمشیر | و خا ز بخت چو پای مصفر |
| خیزد کمان لشکر خرد و دانه | خیزد که خدای جلالت پای شمشیر |
| چون روزگار دانی سپهر کشتن | اقبال شد چو خاک از بختش خضر |
| از بار که گشتان که زمین پوشش | ز ایمای ابد و ان شمشیر بخت |
| شد ماه بارگاه کیانی بافتاب | زی خاورش ز امر ملک و بخت |
| کیندر و پیکر آفرینش | بالکری بر دانه ز قیاس و زدن |
| چون روزگار کینه که اوقت ختم | چون آسمان مرد به کاه کرد |
| هم بختش چو زنده افلاک باطل | هم بختش چو دیده اجرام باهر |
| کوه بخت سر اسر و کوه بخت | شین بر تن خاق و شد رنای در |
| رومی نماند به بخت اشران | بختی بخت بختش ان بختی و |

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| در پای زهر دکت و کیمیا کن بجان | ایمروز قهر دشت و نیزان شر بهر |
| کو پد کو دشت با بخت خاوران | بالنگو چنین ملک آفتاب فر |
| فرمان شد از تخت که لشکر خدایان | بند و بچک لشکر خاور زمین کمر |
| زان سرخ چادر که چو مارانش پیا | آرد پای هر که خداوند پای او |
| از ماکان بجای در اند قهر دشت | هر که دکان بافت کلاه خشم به |
| بر رفته خورشید بام آورد بهرم | آباد مرز شادان ز آرد و ز بر |
| در حبل شان ز جگر کیمیا کن کد | در پرده شان ز پر کیمیا کن کد |
| خود و پیش خنر و کیمیا کن ستون سیم | بوسید خاک و صفت به کیمیا کن |
| لنگر کشید و ملک کشاد و ملوک لب | وز جان به کمال سید کرد و مانع |
| که زدم را بجا و ابطال زدم باز | که کشید و انقباض اجنا کشید |
| و لال باستان بود زلال درین | از بخت اقبال در افغان اهد |
| از رخ سرفشان و زاد و جگر کن | صحرای خاور آمد و پای چشم |
| از فرشتا کشید به اندام خوراز | و ز رخ شان برید و کت از دهن سحر |
| این الماس بودم و پاسخ ز کور | کار و خیر بر شمشاد و لا و ز |
| که چه سزای مردم پیدا و گرسن | لیک آرد به روی هر کاه داد |
| پایان کار با فکرای روزگار | را انداخته با نیاز بهان و خجسته |
| آند که حادثات در آن آتش و کیمیا | آند که کاهیات در آن سینه و سطر |
| در آن خیر حضرت از پوشش همان | رسد از آن خیر و کشته و خیر |
| باشا هزاره شد و خدایان بجا دارن | و آستانش را انداخته و کان زین پر |
| آمد ایاز باز با قبایل سهرابار | آن نزد شوهر سهراب ز آند ز خیر |

از کلاه

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| از زکات و کد و شمشاد تا جوار | ایستاد تخت کاه بغیر و زنی و نظر |
| آند شادان و حسن چون زید شمع | آند است به سپاس به اوار داد |
| ساز پذیرد و دسر او از شراب | در روی که خاک خشک دهد و کیمیا |
| روی زمین تاب چو از کوه کیمیا | از زمین بر او سوکب دارا از دور |
| هر سوی مشرق و بختی بکوه و دشت | از کوه آهسته بن و اندر کیمیا |
| هر سوئی از آد شادان بخت و دشت | هر سوئی از آد و سیران معنیه |
| زافرخ و دهم و دوس و سولان کیمیا | انداخت شکوه خیر و از خوش بخت |
| هر ادای آیین و حرا قهای روی | چون آسمان ز پیش پای زمین پر |
| اندر سیر شان که در آن کیمیا عام | که در آن گذراند خاور اند کیمیا |
| هر کام شد و آد آتش نشان دوم | ز بنو را به پشت میونان کوه فر |
| چون شد بشیر دید طرا اند کلاه | چون شد بکوی یافت و اند کیمیا |
| هر سو هزاره و دشت حور و کیمیا | هر سو هزاره و دشت حور و کیمیا |
| ایشان را و دهر کالایشان روان | دید از شاه و دهر اندایشان بصر |
| و تخت زن بود که با ماه نور خورشید | بخت کنی زده که بخت شاه و بخت |
| زین سالی طرا و دشت شادان با کیمیا | زین سالی طرا و دشت شادان با کیمیا |
| از دشت حشر آیین بر خور و کیمیا | از دشت کوه برین زمین و بخت پر |
| کاه کیمیا با سر ملک ز آد و کیمیا | ایوان و بار کاه شمشاد و کیمیا |
| از دکت و پیمیا و خداوند و دین | آند و کان به نیر روی اندیشه و دین |
| از خمار پای بند و از دای و کیمیا | از دای و کیمیا و از دکت و کیمیا |
| شادان کاه کار بر بخت کیمیا | سیران بخت به نظر ملک بر پیر |

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| آواهی چاروشان زردن ساسای کوی | آهنگ خلد خون زدن کنگار کوی |
| فری زبند کاش بر ملک خدای | باغهای کوه بره با کجای نور |
| آنان دستان سر و دانه بجا و مال | سفرشان چنان که شوند از بهر بر |
| من با ناز روی بران خاک بر شینا | از بحث تا که آید سفر آن نظر |
| این نارسش و غرور کین با به در شینا | مانش از طبیعت جو نه چشیر |
| ان می سبازد و می داد دست بر او | با ناله های شام و غرور شینا |
| بیرستار و ناک بود چو سازشکن | دور زمانه تا که بود تا توان شکو |
| باد از غبار چشش چشم ستاره کور | باد از غریه کوشش کوشش نازک |
| در صفت جلد | شاهنامه دین پناه |
| ای جلد پر خنده بشتی تو یا ببار | یا این دوزخ سپیدی زین دو کجادر |
| خی فی سپری از تو دجاده دران بشت | ذو سبستی و نبود چنان ببار |
| افکار از صنایع تو با شکرت حبت | او با هم از بهای تو با شکرت حبت |
| کاهی بنابران سن ساقی پرده | کاهی بعبستان بری هر پرده |
| هم از شاکسته و شافانته و دانی | کاه از شیش گنجینه جو اریست و دانی |
| هم شیش و ش صفا ج اورده و فعل | هم دستان تو از جاش در کنار |
| سری و سر وادگر در تو شکست | گنجی و گنج ساسی که در تو بار |
| در زلفان معاد تو با عزیزین سلب | در سبکون محال تو با بدین عمار |
| در آرزو دنیا ز بسی غلغلی مصمم | در غنچ و دلال می کشی بکار |
| آن یکت ز نقش شیشکان بکمر ناز | این یکت ز روز ناز جان و دستان |
| که چه تراست شده روان بکمر حجاب | که چه تراست عهد زنده و دستان |

بهار

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| شده است و نه لعل خدای نه بخت | شده است ولی پست شینا و بر شینا |
| دارای عهد محلی شاه که شرف | نارایان با خورشید آفرید کار |
| خورشید ملک کبریا و انصاف جوی | جبهه نایب بخت شینا و کجای کار |
| عنوان فرخنده دیوان خشم | ظفرای بکر به و غرور شینا |
| یا به ز نظرش چه خداوندی همتا | داد و زد کوشش چه شینا و شینا |
| استجا که نام نمیشد غلامی ناز | انجا که فرخش و جرم رانکار |
| دور آید و جوشش میرا بکایت | در روز کار عدل بهر روز کار |
| در استان غرض اعلان پاسبان | در پناه جایش اعلان پاسبان |
| فرش قضای و بر سپارد یک قدم | ز شش حصار جیح کتایه یکدم |
| آورد و از آن خطر از روز داد | آورد تا به کبر آرای شهر یار |
| تا شد و انجمن اقبال و بخت | نابیده را بسا ایاام او سوار |
| ان ناز که حشمت و آسمان صفت | آن ناز که حشمت و آسمان صفت |
| فرمود تا مصوری از ملک بندگان | فرمود تا مصوری از ملک بندگان |
| آرد این دو جلد بخارین بعد از او | بخار این دو جلد بخارین بعد از او |
| از امر به مال شینا و ناز جوی | ز امیای بی مثال چنانان کجای کار |
| نشد بهر تر فاکت رسم | تعالی نامور شر آفرین کار |
| بر نا و پر یار و اندر بران نظام | سوی و بر شاکست از صفان بکار |
| دشان به بند و فایض از چند سو | لشان فرخش و او بسا از دشا بود |
| در غم پاک که بر شان فرخش بر | سفر بنظر شینان نظر جاکش |
| بر کام کاینات پایشان چو بکین | بو کوشش و روز کار شینان چو کوشار |

خوشبیدار ایشان که از آن ذره بخورم
 آموزد و وی چرخ با جرم تابناک
 بنوشال محبتش آن لغزش ریز
 آنکه در صحرای نادانیش این داشت
 ناقص کاینات بر الواح کن کفان
 نقش تمسمند شمشاد تاج کفش
 در صحن شاهنشاهی

ای جانم حسنی آسمان دار
 بر کعبه تو سکو خدایانست
 هم مملکت اخوان ثابت
 هم پاکی صیامت پود
 سوری بن تو چو لعل خورشید
 آن طایفان زمره بنی برکت
 سورت شکسته زانک شکوف
 سحری تو از نگاه حسنی
 این جامه که اطلسم سپهرت
 این مهر نه کاسمان روده
 ز ناز تو از قفسه دغ کوهر
 از بهر پیش تو بسته
 بر که بر تاج کشت معدن

در پای طبلشان که ازین دشت بجا
 آنکه چپ و هر دو پای تابدار
 از کفک مانی چو با بجام کشت یار
 در سپند مجلس شغری ز کوه
 باشد ز شمشاد زب و ز کوه
 بر این بخش کوه دستان تاجدار

تابان ز تو اخوان بسیار
 هر که بر تو ستاره آید
 هم عزت شب روان بسیار
 هم عست سریم آمدت آید
 مژگون تو چو در شوار
 این سده همان بدین بار
 ز بکانت روده آب زنگار
 از سوزن چشمان سحر
 از زبانه جاک خوار
 از دزدی تو کی کل دار
 تا که ده چرخ رویشان
 از ناله تو آفتاب زار
 بر کلین باغ جاده کوار

پیرانه ماه مهر ملت
 نوشایه آسمان جلالت
 فرزانه چهارمده شکت
 رویش شده ترک از تخت
 آن کشته با قباب طناز
 تاج بکانت ز قفسه راند
 تخت شایان ز قفسه کرد
 بردن عصا مختصا ش
 چرخش بجز بر پاسبان یک
 بر این عهد و طایک
 از کشت کلاه عفت آید
 منت نه هم با قافش
 کین بر تو بخش عهد و شکوی
 بار دگر افسانگی از خیر
 جلیاب جلال عصمتش
 پیشش ز کینه کان حسنی
 در چمن دوزخ ملک کون
 رخ لاله خالهای یکن
 بنده مستمان غایب سوز
 از پای آن عفت کوه

آرایش مهر ماه رخسار
 شرف ده آفتاب دیدار
 فرخنده بهار شاه قاجار
 رویش زده کاروان ناما
 این آمد در بهشت عطاء
 در سایه چرخش بر شمار
 بر پای مستندش پرستار
 بنود بجز از دغای اسرار
 بر دیده ز اخوانش مسار
 پوشیده ز پر خویش انصار
 کونا کند و هم طرار
 دارم قدری خود بهر بار
 آن سپیده کرد کوی و بار
 چون لعل خود آورد دگر بار
 خوشبید بکوشه دغ قمار
 بر بسته میان چو کد کل غار
 تا تار و نظیر خوار بر تار
 در کوشه غنچه مشک بار
 زکی بچکان کاشک خوار
 چون منت مرا توان بخوار

آن بر که بر ارم از دین
تا سایه و آفتاب باشد
در سایه دولت شفا

در ستایش حضرت

ما که قاب عالم و ادای داکستر
کنو کشتا جانان لک کشتی نوید
بر توده مطلق حکم قیض سرگز
بر ساهد جلالش طوقی ملال یار
کردن و داد را اوج در بای بود هیچ
بزنان خرد سو ز فردوس لطف امداد
فرستد دلبر و شش با پاک بوشش
میکویش از غزلان با مرغ از غنم
پندار بخت و نخواستد چشم خندان
خزین رین بر اوزن قرین بوشش
امروز ملک ایران از دود آن شفا
خاموشست و بنای کاسان بوشش
جنه که جسم پاکش کجاست اندرین خاک
فرزند پاک برسی هم نام چه
غنی زهر جانش کردن بایه کفن
دندان قیضش کرد از آتش بران
دستی بر نیازش داد
از که دشت آسمان و در
باشک و جادوان یار

حسن بزرگ

درد پاک و نور کردن خنجر مهر
دینی که در دشت کجاست رخت گین
پایانست که در آن رنج داشت ران
چون بارگاه آتش و دیر اند دین
آری بنای آباد ویران شود پیاپی
سمه خواند و فرمود کاین دینه خنجر
ایوان و کسبه و محض چون بوشش
چون آن جنبه حرکات آباد شد در
کلک حسبار قمر زده از بهر سال
خرگاه و دولت شاه ثابته باد بر پا

در ستایش حضرت

سلطان بخشش با یک خاتون خداداد
ز سر می که از بدوی شدت و بیچار
انجامت آید آن زهر دینا کاف
بایشش یوم کینان بوشش بام اندر
گر شد باد که دون در کینه پای
بر آسمان بر آید بل ز آسمان
آراست خوب و جایشش فرشته تری
از مد خویش شد از کین سکینه
بنیاد شد ز در این باد کا جعفر
تا این مله حرگاه و در غم بپر

در ستایش حضرت

در زمین شج کج فرزند شاه و کور
شیر دل و دلش غازی که از شیشه
آنگاه و جاده و در خاق شیشه
آنگاه و در دشت از حضرت و خنجر
دست و دلش سپاه آفتاب از مهر
جاده و پایش کرد و در دشت
در دوشش جاده و در دشت
سایه و چهره نو و دوی و بوشش
قبر و ان تا قبر و ان از دشت

آسمان کج و دشت و آسمان
ملک و دین و دین و دین
آنگاه و دشت و آسمان
آنگاه و دشت و آسمان
دست و دلش سپاه آفتاب از مهر
جاده و پایش کرد و در دشت
در دوشش جاده و در دشت
سایه و چهره نو و دوی و بوشش
قبر و ان تا قبر و ان از دشت

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| هم از آن فرمان ازین خرمکامان کزین | هم از آن پادشاهان ایوان بنیاد کار |
| غلام جادوی آرد پیشش بر دوق | ملک سحر انگیزان که هرانش بر جاد |
| موج صوت و جان و نظر چوینال | و آب جان و خرد و بگرد و می کار |
| فراسکدر مهر مثال ز پاد جلوه کرد | پوشش فلک طون ز هر تصویر و پیکار |
| آب بزمین موج چشمش چوینکین فاب | نار ازین نور سر و شش آتش و کشتن |
| لعلبان صند اشک چوینکین فرزند | طایران قمر شش طاکس طایین طار |
| چون قمار رفت زمار و قمار و بشتن زار | چون نقاب غم از او بپایش زار |
| لاجرم قهرم چینی به هر دم این کشید | لاجرم دلکش جان خیزان این را بجا |
| بارجنت را ز کلاش لطف مشاهد | چرخ را ز آتش لطف مستعار |
| هم و شافا زار و ان غلامان و شافا | هم چو ابرو دران جوران کزین در جوار |
| از چو از حضرت مثل نقش در کسینا | از چو از دشت مصلحه اشکین و شکار |
| الغز ترانین ضریا چون زده و لست شاد | گشته انگیختن کار و کشت طایین مدار |
| خشی طبع صبا از بهر تار کین نوشت | ضریا جاد و ان باد از دولت پایدار |
| در معراج قلاب | عکس میرزا |
| بان ای مسکرات آسمان سریر | دارم یکی فوید و خوش و پندیر |
| نکته ناک چینه نو به آرد بچرخ سر | نیک آب بر لبه تو در آرد بشیر |
| که در جهان بساط نشاء تو مینبذ | آید چنان زانوی نذر تو به کیر |
| کش طبعت سپهر چو قندیل بر بساط | گش مایه خیال چو بر سبک بر سیر |
| کیر نه ناز که مینبذ او ز تو فروغ | یا بنده ناز مر سحر شب او ز تو صبر |
| ز زنده اشتران بر آرد آسمان کلاک | آیند قدسیان بر آرد لاکان و نو |

امامان

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| بسم آسمان قمار زانگی از چمن | بسم آسمان و با و تراششی از حیر |
| بسم به باحت محبت بر که از من | بسم خود به من دشت شاهی از حیر |
| در آینه مینبذ بر آینه آن کار | لوز به سپهر در آینه این سپهر |
| گوشت چو دشت از پیران پلش | دشت چو کوه از تن پلان بشر |
| که بگذرد که د فدا خاک چو شد | در بگو سوای تو ابرام جزه سپهر |
| از دیک هم باره در دشتان پیشکش | از بیخ دغل موزه حوز و شان بید و خیر |
| چلو زنده که ای تو از با به با صبر | حدا ان شود که چ تو از مده با صبر |
| هم باد ملک پیر تو و لا در بهشت | هم که در سر مدای تو شاد و شپهر |
| آوای کس درین بر طارم هر کوش | آتشک دمای زدن کسبدا و شیر |
| پر کلاه تا جودان را ز که به مهر | هر گمان بر زمان ز بهر و به تیر |
| پار و دشت ضای تو فریاد بمان نری | بهره غم غار تو جی حسان غیر |
| از فر بهشت از ان پوشش و گذار | از پاد سپهر ازین عقل و کار |
| این فرد این شکوه تو ای ران پهل | این زب درین حال تو ای دشت و نظیر |
| دانه که از که پا به از مهر جرح داد | دانه که از که پنی از چرخا و سپهر |
| بر برت خرد و فکری عسل و فعال | بر صورت بهر گلی ملک را بشیر |
| عکس شاه غازی کاه به دوز کار | بر ناز دل ملوک و بحث چو نقش پر |
| فرزند شاه عالم خورشید تن چو شس | ملک و نایب عظم حشیه ملک کیر |
| کردن که دوز و سپهر ان که دفر | کیان مرد و خوار سپهر نام دارد و کیر |
| بر ملک شمش از جان و ش پناه | بر ملت سپهر از شی و دل غیر |
| که بازماند چرخ ز دست و سب | که از سنده بکینه کشته مرگ و غیر |

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| نور آورد ز پند کشم بخت آرد | چرخ آورد ز پند کشم بخت آرد |
| ز بکساده مسافر افلاک در خرام | ز پای او مجاد در اجمام |
| بلان کوشش چو باده آتش دوز | بهران کوشش پند بکس آتش دوز |
| در سینه های آنان خون آورد و جگر | در زهرهای وینان زهر آورد و دوز |
| کر بسته پشه پل بکوشان خورش | در پشه پشه شیر که دوزن تیر |
| از رخ می بختند خاصه بر شاه | از راه می شاه خاصه بر سیر |
| بند و شکست بیاک پیش غنی و ده | رو می من به پند شش صغری بر |
| زایای پادشاه کشت افلاک متدی | زایانک شهر یار کشت افلاک متدی |
| سستیش فی بختش اگر دهرش کوش | کندیش فی بختش اگر دهرش کوش |
| سوزد بدان چاکه نورنگ بره با | جوشد بدین چاکه به چرخ شتر بر |
| آن در دوزخ پیش چون لاله از سوم | این سوزد از حاشی چون لاله از سوم |
| بودندی از بود خیار و شش ز دوز | این دوشستان کند ز خاک کون بر |
| خواب سپهر خون سروشان خود بر | چون از کام بام حلالش کی بر |
| خوشید را سال بران آورد و بر | انجا که میران ده از یاد آن بر |
| چشم کشت متش از چرخ او بود | ز انسان که کاه بود بطلاند بر |
| ای خالچ ممالک وای فایر ملک | ای لغت آبی وای قدرت تدیر |
| بر واوران دوزنی بطلاند لعل | بر نیکان پشیری دهر و احسان بر |
| در جسم کت جان در چشم شرح نور | در کوشش جوییش در شند واکشیر |
| در مکتب نظامی و بر سلطت قوام | بر کانیات اماند بر حاد ثبات میر |
| مریخ در بر دوی و چسپ در خرد | نابید در سر دوی و خورشید بر |

کلیات

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| کلیات با تو بسازد و اندام | در ساز با علی از داند با حسن |
| کوه مار دخت که هر دوران دهنه بوی | باکی نه چون حام کوه دکت خنجر |
| زخت نهاد یک نفرمان شهر یار | هر رنج را قیل شمار می اگر کثیر |
| ای داد بستمده و دایره کین | ای اختر حنینه وای کوه بر بر |
| من سینه باستان ز دهنه سال اند | با شمع واد چرخ ستاره ای ترا بر |
| آن نکته ای خوش که به لعل می کین | آن به لعل می کشت که بجانای از ناک |
| دوشیزه شاهان دلاور جهان کین | پاکیزه و حشران مشکوریز و پند |
| چون آسمان مقام بهار دشتان بلند | چون آفتاب روی و لغز دشتان بر |
| رو بر جود دندای آسمان دم | با ایکه آفتاب ز آرد دشتان بر |
| کوهان کتم چمن بسیار از دوز باز | کله کوهش آورد از منطق هر بر |
| شرم بسیار و در سر شری ز پربای | در خاک پای تو به کمرش کین شیر |
| کر آفتاب بر چون ذره در خط | آرد کوه قبول خدا و نیش خط |
| خوامش مبارز دشتان با چند دهری | دم دکت از ستایش این دوز چند وید |
| کیرم که در کاکوش آمد بنامش شد | کیرم که از کاکوش آمد بنامش شد |
| از نکته ای روشن حرا که کمال | وزنه لعلی و کوش حرا که جبر |
| لیکن نه اوج کوه دوی که در حصار | لیکن نه موج دریا موجی که در حصار |
| با دینا عالمی این آسمان د | یعنی زمین حضرت آن آفتاب تر |
| وز پای باد صحر حلالش چنان دفع | بس بر فرد و سده فراز ملک خیر |
| در معنای | محمد تقی میرزا |
| در زمان دیر پای ستم و دوز کار | در زمان فرخ کیهان خدای راز |

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| آسمان داد و دین چنانچه که است | آفتاب شهر یاران سایه پر در کار |
| این پیشانی خانه را از پشت کنور کسب | خبر این در ای عازمی پانزده |
| سر زبانان شش جبهه دین تری چار | یا نصار دیاشن یا پسران آید |
| زان ده دو دولت پاد این نه است | بست حبت را چه عیش و قلم باد |
| اندین دوران که اکثر را بجزایر | اندین دولت که در دانا را به جوار |
| زان شوق بر طرف آید جبهه فر | زان جهانان هر طرف شوق و غم |
| چکری و لک آید بود مند و دین | تا چکشی و داکتر مزان و کلان |
| بر زمین از قدشان چون مبری بر سکوه | بر دیاری از کوشان چون بهشتی |
| خاسته کل را بر وجهه ای که از باغ | شده فردن از فرین فرزند شاد |
| از غم خوشید که دین امامت نام | از دهم که دین کیهان خلافت گار |
| اگر در پیشانی بطلان کج شایان | اگر در هر خد که بدال در شاهوار |
| رومی او خوشید عالم نو چون زین | شیخ او دیاری مرغان مرغ چون دشت گار |
| سوزان خوشید جازاکو از جبهه فروز | آسمان دیار و آذای و ذوق شاد |
| حضر احوال در احوال کرد و دین | ساعت اقبال او را که در دست بود |
| کر چشش زلف حور ادا را غایب | نعل چشش کوش که در دین کوش |
| دش او و یافشان کوی کین شد بر شش | تیر او و جشش که در ای بی بی |
| لوحش اندر دین و ادا کان بر شش | چون که به شکام کین با کین |
| جان پاکش را به حفظ ای پاسبان | دست او در استر و دیو جاد |
| دور آرد و بیان که با شش کرد | کار آرد و بدین که با شش کار |
| کفش کون آذای او در آستین | بر لبین بین که در ای اهل |

کوب

| | |
|-------------------------------|------------------------------------|
| کریدر نام و شش نازان لایمان | که بعدن و کوه و شش پانچ این لایمان |
| آسمان کومت و آفتاب چو نور | چو پاد سلطنت را در سوس و در بار |
| قهر او و هر بربزد جای کوشاک | لطف او و بایق آرد جای زهر آتش |
| شیخ او چون شیخ جبار آفتاب شرک | رج او چون چوب سوسا شد با شکر |
| خیر دیار از طبع کج بخشش | خیر معدن از دست زرقاش مکر |
| از پاش چون لای کوش یک سنگ | در ده دین چون جوار بر شش هم |
| بر زمان بیا و فرد و شش و کین | بر شش در راه بزدان شاد اند |
| کر د اشارت ناک کج را نش کین | داد فرمان که سمار نش لغز |
| ایان چه مسجد با ترابش کین | این چه مدیس سوار و این لایمان |
| این جویان مسجد آری اند و فرخ | چون سوار اند و شش و چون شش |
| ایان چه مسجد در سلام از نام | این چه مدیس سوار از این لایمان |
| ایان چه مسجد اوج طبعین | این چه مدیس سوار و این لایمان |
| ایان چه مسجد صحنان چون شش | این چه مدیس سوار و این لایمان |
| ایان چه مسجد و ششان چو شش | این چه مدیس سوار و این لایمان |
| چند اند و جبهه از احاطه | چند اند و جبهه از احاطه |
| بهم سج اندران جبریل فرخ | بهم مدیس اندران اولین دانا |
| الفرغ این مسجد و مدیس | چون کج بنا و چون ام و کین |
| فشی طبع صبا از بهر نیش | کعبه کبری مدینه علم |
| در دین و دیار بک کار | بر دین و دیار بک کار |

در شش عید حضرت صاحبزاده

خالقه اله مبارک چه دیدم بیا بگویند
 بگو که در آن اعیان مدحی نه نیست
 زمین از رنگ غل آن چه بگشت خرد آن خرم
 کو اکب سوک سبوش و اوزید و در بالا
 چشم ستاره آسمان را بیل و ایل
 فلک در غل شاد و آن پویند حیرت
 ز صدر عالم ملای پسر مرکز غل
 بیا بگو نظری در آن چو نور فضل در کج
 ز نور اندر و جو و شش فیض از دی هم
 جو و شش را بهر اعطار چهره و شکفتن
 پر اکندی ز فر مقدم آن باد خرد وین
 کج و در صحن چو دمان در بای پر
 ذود آمد برین آیین و شد فر فرادی
 جهانی را جهان چو دمان غل آسمان
 یکی را بر زمان کاین عرش پاک و نور
 کی گفت که این مهدی و مهد آری آن مهدی
 چو دمان قهر و زان قهر و زان قهر و زان
 سر و دم من که این نور و سلطان
 که جبهه شش کون که و چاکش کشتن
 کسی بنا ز افرید و که و کس که بفرید

اذان ایام تا به دن بیا بگویم خرم
 چو لعل در هر که دید چهره بر و شکفتن
 چو ابله کش بمن روشن شد خانه خرم
 هم از شکست تباری از پیش آرم
 و تا قمر را سپهر چارم از او بنه و تو
 چو لعلی در سپاس مقدم و کز غلای
 سر و دم باد و دوش کاش تا بنه ای که
 جاذبه کشی که چو دین سپهر و اعدا
 بیا بگو گفت چو خزانده ای از نظر و اعدا
 سنجاک استانش چو زان که شکفتن
 که مان ز شاد و بر شکوی یکین صبا کون
 در آو و شش در این تا به دین که بر تیر
 کون بایکی خدمت زان شایا و شایه
 که بایم لب که شد را آفرین و خور و خور
 ازین کجاست از کین و نور و شایه
 به نوحی شش کای و ز فرخ و در کج
 بجا است خوش کی گستان ز جهان بود
 بهیم غار صحت و کایم و دهری چاک
 ز شکوی خود آن دوزخ با و زان غل
 شش از دوزخ کایم کایم با و شش

از دوزخ شکفتن زان دوزخ و اعدا
 بیا بگو غل شکفتن کشتن
 تا مقدم سبوش و اوزید و در بالا
 هم از شکست تباری از پیش آرم
 سر و دم در شکست سبوش و اوزید و در بالا
 به شیرینی کاشش شاد و چو شکفتن
 چو شکست و شاد و چو شکفتن
 درین پر که و شش که دی که درین پر که
 ستایش بای شاد و چو شکفتن
 سر و دم با و دوش کاش تا بنه ای که
 کون از کون و دی چو سوج زان دوزخ
 هم از شکست تباری از پیش آرم
 بر آو و شش در این تا به دین که بر تیر
 ز شایان چنان پاک فرخ و شش کشتن
 که خاکم به دمان زان زان و شش کشتن
 که نو و دوش کاش تا بنه ای که
 و کاش تا بنه ای که
 بفر شاد و چو شکفتن
 سنجاک استانش چو زان که شکفتن
 در آو و شش در این تا به دین که بر تیر

غنچه‌اش در آن میدان چو پنبه بخت بر سر
 هم از روی و هم از آهمن ده اندر پیش
 ز روی کوسس طبلان بگری کوش که کرد
 و کربلان کوه اندام این رنگ و زین
 بگر پیش که کردون کوش گری اندر جان
 درون بار که نیز از دوسو است صعد
 با این چون می رنجان خنجر کن کن اندر
 و کرد در ظل شادوان بسی در نشیمن
 همه پر از تاج و بهر آرایش
 میان و آفتاب کس جمال آفتاب
 نظیر آئینه اندر بی دریا کسان
 در آن ایوان که عرش است بر آیین
 چو پنبه بر فراوان فروغ و فریادانی
 اگر چه خدا و کس نشاندی شتاب
 بجز کاش که کامی چو این آسمان که دو
 چو دریا باد که کوشش از آتش شیر که کرد
 بر انداز من بدوخت و بجز امید شاد
 چنان تا چنان بی بهشتی خوشتر
 نماز از بند که بودم در آن آوازه دم
 که بارید عید شاد و میمون باد و سبک

زنده داری
 و باقی جانی از کرامت
 و کرامت

خداوندی اگر کعبان جهان چو شمشیر
 قنوت در نو که باد آسمان و زمین
 پست را می سپهر آری و حاجت که کرد
 بیاض دولت افلاک طارمهای نشو
 بیزم اندر عیان در دستانت
 خوار لشکرت در چشم دولت سر و کس
 زمان دولت عیدی که در بر آبی
 خدا افراشت تا بود ملک دانا در کعبان
 ز دست شاه جهان بر باد و شمشیر خاک
 که و بی خنجر در دراز دلم تا شمشیر زین
 بدلم از ملک عالی جایان که بری و
 سپهر تو جاورا فرغان مهر و تابان
 مبارک صبح او دریا و آفتاب می پند
 دم که دم و شبش فرشتگان افرازد
 اگر چه عقل پیش که دکان اول سبک
 زهر سر کش بود پویان بسی امر بخا
 سر اسرار و نادان ناش سالک ملک
 همه را سر کشی که مان این نقره غم
 همه سفیان نوری و آسمان از علی الم
 همه آشفته مو وزن بطعن دانش بافر

ششانی که کردون نخل و آتش محو
 دشت در نو که باد آفتاب و صحر
 دشت باغی بهشت افروز و طاعت چو کرد
 بکاخ محبت جیات تا کعبه ای سبک
 بر زم اندر نشان در آشتی باز و می
 شتر و خجرت در چهر ملت غار و لب
 زمان دهران با دانه که زان صحر
 قدر کس در محبت ملک دهر و لب
 ز پر و زار کعبان اندر نشان شمشیر باد
 بتا بتا لب و سپردند چو ز این چنین
 که ان سنجیده که برادران بنده چو
 دشت خضر و اندر اها بون شایخ و شریک
 بیا بون بزم او فرو و کس از آفرین
 فروغ و فرخ و دین و آفرین می آرد
 بهر که دوش که کوشش بانی پست کن
 بهر سر لب و زهرن صبر و شمشیر
 همه تار یک دل صوفی همه یوز که کاف
 همه سوار و مملک که بین با ده غل
 همه عطار و شمشیر و اسرار اید از بی تو
 همه کاشانه و برین بطرقت صفر

| | |
|---|--|
| همه پاکان پر اکنده و هر جا شد پر اکنده از آن کفر و از آن طغیان بکاهوی نوین | که بر این سیرت سان سپاس اندازند تو ای داری ملک آرد تو ای داری |
| بروزی کاین فکر آتش سبنا پست بپا ز بار برفت کبستی توان پس از غالب | بها بی کین زمین را بر جاقم کو چنان ز باد سرد و خردی روان کیشده بگو |
| بجو لکانه با سون بر حد سبب سلاطین برون راندی زری چون قشای قشون | بدود آنچ کافون کین زین جوشن نه پر از باد و از باران زبانه زد و دوزخ |
| بران آفتاب آسمان می مایه زردان ایر با کیش کار زاده و مهر شافنده | پس روی رود و در یار بر نی چو می جو خزمت را یکی جوان خرام آرد است نام |
| زین عارم غلی برین نه عارم عیا ز کشتی سبک کما کش بر سر می طرشد | و هم کردون پرانیم خرم فرود کسیر زین سری طر در کیش بردمان کسیر |
| خاک فرموش کرد از فروز پهلخ خرم که افشاند در باد و در بادای دیاد دل | هم از او کشتی مانی و هم از شانه آرد بی در یافتن کرد و در یار بر چون مهر |
| در آن رفته در آن بانم راوان و لایق شراب قوی دجام و قد عسکری بر چون | فرزدان آرد بر زمین هر کافون و مهر بهر نظر بار امش همان بار و دور کرد |
| بی هر خان کسلانه بهر خانه روان ز دل خاک پست دانه از فرزند فرزند | همه بر اطلس صین و بر پد پشته ز هم خشم شافنده نه شمشیر در دانه |
| سختی اخذ می از فرمان و بیک سر و کور به پایان موی که در علم همان در پایش | که در دانه شمشیر با چو این اندیشه که کسل از سر این خزان کسل از غل |
| و کرباش سپیدی آمد علیه خدای را ز بار و از که درین بود چو چو که درین | چو در دیش ای خداوند جهان اندر مران میریدی از کشت مران بکینه |

| | |
|---|--|
| دران وی شد و حش داد و دین از سباده سکون اندم چون تو کرد و دادند بهم چون تو | بر سر نهی که بودندی دودی خندان را بدان سلطان سلطان که دوست |
| همه در رکعت موی همه در رکعت چاک اگر چه در دین گشت و مرغی چند و دوی پر | روان حسود از ارشی انباشت بودندی بر فراز ملک پنم پر و اندر بر لایک |
| کنون باید بدشت خاوران ای حسود خا یکی آرد بر خردی به بود و کشت تر | کنون باید بر تر قیر و انای داد و دانا یکی لنگر بر آرد نه بیاض و درغ و دشت |
| بگردون پرده که کرد و با خرم پرده در خرم در انباشت نایاک چند و پان بکوی در | بر ابع بازی روح و کپکون کوشید کپکون بدون دل ناریک بکیشان کیش |
| به پند می که اخذ ساید و نشان بر سر که تا یابند کفر از راست در پهن کسیر | بکاهوی نامت که کشتن شمشیر کشتن به کندی که تا به بود و کشت شمشیر |
| ز کوران خرد و هر که از این سخن باور همی در کوشش هم که بند بر خزان و آید | که کوه تطفی از دست و بر انجمن ملش مران فرزند شمشیر و زن خافند کور |
| از آتش مهره امید افکنده به دشت که بان این کینه کینه آید و در چید این خرم | که از او مهر شافنده و چید بر کشتن خروان من بهر شمشیر با بران کشتن |
| که چنگالش به زوین و چنگالش بر خرم که شایان جهان نام و بر کشت جان در | کوبین فی همان فرزند کپکون و کشت کوبین فی همان فرزند کپکون و کشت |
| که دال زبانه جسم شان سسته زار که شمشیر شمشیر آفتاب خاوی شهر | کوبین فی همان فرزند کپکون و کشت کوبین فی همان فرزند کپکون و کشت |
| که محش از سر و دین ماه فرما کشت و دین | کوبین فی همان فرزند کپکون و کشت کوبین فی همان فرزند کپکون و کشت |

بر افروزی تن درشت خاوی شهر
بر افروزی تن درشت خاوی شهر

کز این نه همان ابرو بگذازد قشیرش
 کز این نه همان کز لطفش او بود مژده
 کز این نه همان شهادت بیاورد کجا فرود
 کز این نه همان شهادت کز فراتر باشد
 چه افاد آن دم آنچه او بداند کس نکند
 کسی را دل بطبع بکشد خنده جاود خرم
 سر یا نش نظر اند که چون فرمان
 شوق با بر کفشان برنگد و جاود
 و کز این از پی فرزند خویش آن شاد
 جهان چون مهر خاورد که چه با غدا
 ولی از روی بد خوئی از آن خورشید
 سری سپرد اکان در خود در جیم خویش
 کز این نه اینک سپند دکن نوزان مران بکا
 مران پروردگار که چه شاد و خوش
 ولی نه اند که میری به به سمار و خوش
 شاد و دلگسادی کی به بر من آن کرد
 مبالغه زان را زدم در کس که بازوی شاد
 شاد را عاقلی عاقلی ز می خاموشی کرد
 بود تا ملک را شمشیر با صرخه شاد

هفت
 هفت

همی دلال فطین همی زلال و کاف
 چنان که ملک شوم منکند که بود
 یک غارت کون از وی سپید بکاف
 ستایش با صبا بر نام او این
 ز با نهای مریضین و خسته چون کز جگر
 که از خود پیش آید و ناز آید ناز
 چه بکشد که مفرمان بر او جان
 اگر زبانی بکوشد چه بکشد که
 و بان را ز غایان و دنیای بکاف
 بکاف که بعد برایش بر او جان
 چه بکشد که ناری جان بکاف
 بکشد که بکشد از هر کس
 ولی با بنده یکی چرا بنده از این
 کز این نه در دکانی بزم بکشد که
 بطبع اند که کز این و کز این
 عاقلی را که بر نیکوخت و بان
 بر کار می سازد و چه بازو آن
 دعا را قادی قادی کی ز می توان
 به اندیشان بکشد افق جان بکشد

هفت
 هفت

خورشید که از پای بکشد که
 قمری آراسته چون در فضا
 قمری آلوده از شرم بکشد که
 قمری اجرام میان پای او
 قمری از دای منکس بکشد که
 جلوه عرش و بی زمره چرخهای
 قمری آینه از هر چه تصور افزون
 قمری افلاک نه به پلان و پای
 قمری بر جی بر اختر خورشید کلاه
 شاه شادان جهان چرخ شاد
 از خورشید زین باشد و شاد
 چون پیش بکشد خود زنده و جان
 نامه ای از جیش آن ماه کرای
 و کیمیا بان در ناصیه فردن
 دهر دریا و دران لشکر خرو و امواج
 نهر کیمیا و بدان کرد جهان کیمیا
 بخشش بر قیاس سینه فرخام غلام
 جان آن چمن و افروز کیمیا
 و کس از این زمره کیمیا
 عاقلی با صفا و رو که بان این چنین

از چه از سایه شاد خورشید
 قمری افراشته چون کیمیا
 قمری افروخته از رنگ عاقل
 قمری افلاک و دوان سایه از با
 قمری از ملک تصور بکشد که
 عالم جان بلب همه جان بود
 قمری افراشته از هر چه نور بود
 قمری اجرام نه به کف آن در نظر
 زاسان کلی شاه بایان حشر
 آسمان عرش و ذات بایان
 از نظام رضا آمد و غلاب
 چون با و رنگ فضا زد و جان
 ناری دریا از بکشد که
 جان افلاکون در کالبد آینه
 چرخ کشتی و بر آن دایت و انوار
 ملک خورشید و بدان ذات شاد
 صاخش بر و دران سودا کیمیا
 دل آن کی به و اسرار کیمیا
 رازی از استی افروخته با حجب
 سر خود کیمیا بر سر این سودا

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| آن بی دست بدانش کز این پندین | این بی شد بر پایش کز این پندین |
| باشارست فتن از مهر که این در چنین | گفت ای از در یار من بنسب جانین |
| ضری آراست بنام ملک ملک آرا | کز پد و پای آن نای و سر را بود |
| من بامید که رساید آن مایم روی | تا بر م پای بر آید ملک و پیشتر |
| چون زودش بد مقصود در آید کنار | و این خاک ز آید که شد از من زین |
| گفتش خورشید کاین که کتا فتنیت | که کم از خانه و خاکست در آن زود |
| از دین حضرت عالی که جیگر است خیل | نبد و اهل بنر پیش کت را خطیر |
| عاجبت این که بدین مایه زورست غلبه | چو کج سپند ز تو بادی به لای |
| شد آرزوم ز کفار من و گفت آری | که خطا رفت بگردم و دیدم کفر |
| دین پس محمد بن و کاش بر ناخود | ز بنسب دست من و دامن بر و ناخود |
| عاجبت دیدم چو آن شرم و نه است کجا | که ز شاد و از بن محمد با چون کرد |
| یکی پند من از سایه آن عالی قدر | یا حش این پای که از پیشه دانا تر |
| و بد چون طلعت فرزند خورشید کلا | که فرزند اخلاصند بپایش از سر |
| سند و مندی خال شده زان سپند | جادوان که پیشین غلبی نکستر |
| بان چه خورشید کلاه آیت کبان | بن چه خورشید کلاه و فکر نیستی دور |
| بان چه خورشید کلاه آتش جان کوشید | بن چه خورشید کلاه و حرکت حشر |
| آفتاب چو کشت افوار خدا ز پرتو | آسمان چو کشتش آمار آبی مور |
| عفتش بدور ق طعت مریم غازه | عفتش بر شک طره زهر اسبیر |
| هم جابانه کسر کشت نمان در سینه | هم کله داری در آتش میان دهر |
| پای سندا و از بر کشت خاقان | سایه سحر او بر سر تاج صبر |

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| دکناش چو بد بر اندر ز نور آری | مهر چرخش چو بر شش اندر پرتو کستر |
| کوشش بند خایق بر از زین شرم | حشمت و شدت یکبار از پرتو پر |
| از جاکش ز فزون سال و ز کوه بر | چار که بر کوه مجید و شرف و افتخار |
| دور و از لطف و عین دم غبر پیش | آتش از در آید غایب در دل مسنبر |
| باشد از شدت فتن غمخیز شکر شش | دست آردم کس را بر اکتش شکو |
| بان مسبا که به کل نیکی و شکر آفتاب | خامه زارت چو ز روی لب چون گل |
| لیک محمد روی دامن کوشش کز آن کج | لیک سر کوهی و آن ورد و حذر و آزار |
| بدعا خنک که بدانی قادر | از شاد و دعا بود که در این مضطر |
| یار باین ما مبارک چه عیش کلا | که بکوشید و عیش سایه سحر افرا |
| باد و غل حسنه یعنی در سایه شاه | پایه کوشش بر آید این نه ملک و شرف |
| دعای ختم | شایسته |
| ای قهر ما کلاه پایا است خیر | سخت جوان شادان او چ سپهر |
| با حمت حرمیت آه قرین حرم | ای سده و سدیدت سایه چین سدا |
| خون کبوتر از او خاند حرم دور | نای حسام با من آید چه دور |
| با حمت حرمیت کلاه خرم و سدا | با سده است بادم مرسته نظیر |
| کود و فتن کس بخواند کواچ حرا | در یکش کس نکوبد کوه موج و صبر |
| کرمشیر شده از نور آفتاب | شده روی آفتاب از ماه و سیر |
| ماه تو شاه بکم کز روی و موسی او | صبح ملک مسنبر شام ملک |
| پیشش بر آید چون صبح و شفق | چرخش کوه بر اندر چون شده پیش |
| جودت بکوه را پیش چون آب گدا | عصمت بذات پاکش چون بوی دهر |

در او نه که نامش مردم برده هم
 نامش بهر و اید همش جاودا
 در خاطری که باوش دریا فی نظر
 در کاشن جلالتش در شایسته
 مایه از آسمانی کش آفاستاج
 هفتی شد آن کو همیشه نایکش
 آن داور می کش از دماست و بجا
 بر جا که او کشش تا کندی بنم
 بسم خلق جاغزایش شامه مش
 کیهان ملک دورا افک یک سیخ
 پودر در کار مردم از جان پوشش
 شدیش را که کنده گشته در جبال
 مندر کشش آن سنگد از کتب
 کیهان مرد او بار بار پیش چو در
 چون نبرد ال پیش چو در جبال
 چکر و چو در دم کان مرک را برید
 صورتش مدغم در نای جبرئیل
 از بیم آن بر آفرینا چو در خوش
 از او کشیر با حشود و درون
 چون شاد و ما نظر از هر حشود

مای به کفا سبک که از تصور
 که پست پایه قدرت یکل نور بلند
 با آفتاب توام زمین قهر و از کون
 کیوان به چم حاجب چو پست کف فی
 روشن چو دید کیوان چو پست کف
 حاجب را من اگر که تو از قضا
 باری کما در می از ملک در غزلان
 درگاه آن شیشه فی آسمان مات
 کا زادگان کامل کبسته از سرور
 در دوازده که در کش سبک که با دمار
 در آن حریم دولت از شاه با نظر
 درگاه ملک دولت از انصاف در کور
 با هر چو در حکایت از حرف از جلا
 خوشید کف با کما در زمین پوشش
 در این چادر بالین من و بیخ فون زن
 که چو پکار غفر چرم کش حبت
 کیهانیم ز آتش آینهک بنام بود
 کاهی ز برق شیش بنان شرم بهت
 که پوده ام در انداز چشم کسوف نای
 که ز آسمان مایه سیماب بر سیماب

حور ان بجله در شرم از پای بهر
 کما در است شایسته بنام است خرد بلند
 ده باستان کمر که کس از دایه
 آخر از حرا از این میرو این در
 کاهی بهر با سادات ای بر بی نظر
 اجازت زدن پس از این جزا چهر
 در پشت آن به پیکر آن چو کشن کمر
 کا ز هر صحوادث با دوازده کشن در
 نوادگان جلال بنشاند در سرور
 تا بیداد خون زن بر تو بود زین
 آنان که حشود آتش با چو پست
 مایه که سر و سران چو در کور
 کیوان زلف پیش چو پست بر وید
 در چ با بر این زمین سیر جبر غیر
 بهر دشمنان زهر در از که دلا در
 لیکن در آتش و بهر منت چر
 بهر زمین و حور دم آن شهر باد بهر
 کاهی که در کش رختان کسوف بهر
 که بیزام کا در جبر و دست
 بهر غلظه بر سپاه باید نایک

بر آن آستان دست در آسایش
سلطان نیز دزم در نیم دزد
کمان دوش است و ما جابل و خنجر
کسبناخ بان چه بود بر آستان
ما و دعای خیر و کویا خان نشست
تج و تاج شمشیر کیش در بین
تا فروز و پاشا و سار مستجار
در جسم نیکو بخش چند آنکه فروز دور
دستش خشت
بعد خردی و مرقت سلطان چمن
شیر و پلیمان شان جان جو دبا جان
غالی آنکه ز قهر و رای طبع در تن کشد
نایز و که بر او ز کشتنای در جان
نیز شمع و جویخ سلق شعل و کمان
بهر دگرش شیراز کز سمار می کشش
ز ما طاعت و زبان زمینش خنجر خنجر
بهر سو مغربی بر پا چوبت و کشتنای
در آن پس عالم و زاید بعل و چون سما
ز بار و بیار و طبع طبع جانان شرب
در آن یام شیر فرا که عدل آنست عادل

کجا جوام را محرم افلاک را بدید
انجا که تاج خرد و افروز دایره
در بای می نش است و ما تو ز می جوی
بر خیزه بین چه کوفی در کستان
بجگاه و کاه بر دم بنامه و نیز
آوی کسی که تاج پاید یار و دیو
تا زار و زویر آید انا ز مستی
در جان بد نکالش چند آنکه زار و زور
حکایت
به در و در و در آستان شاه فرید و فر
که مست از عدل و از احسان و دود و در
جبان در و جاک و جاک و جاک و جاک
بایون روی کس آرا و کس و کس
ز ضرب آکر زار و افلاک و طبعی سکر
چنان معمر شد آنکه کس باشد در کس
ز سر و قامت بجان خنجر خنجر
بهر مغرب بود پیدایی سکر و خنجر
در آن بر فاضل و صادق و خنجر و خنجر
در آن بایز و در آن بایز و کس و کس
چنان که در کس و در کس و کس و کس

چان چو دود و دودت حاجی با هر کس
بایون عدالت شهر یار عدالت آرا
دل در باغ ایش قله حاجات را با وی
ذوق بارگاه او ز رفعت باطل است
شود چون مرغ ز درین بال خود بختا ز می
بر ایندایت دشت مبال و در و دشت
هرم آستان سجد کاه و خنجر و خنجر
ز جود کس بر و جان را صاحب و جان
که در کس و کس و کس و کس و کس
بعد از کس و کس و کس و کس و کس
یاری دولت و دشت و دشت و دشت
بعد از دشت و دشت و دشت و دشت
نهاد از دست و آلتی سجد عالی
بیش چون سجد و دشت و دشت و دشت
بود چنان که کس و کس و کس و کس
چه سجد و کس و کس و کس و کس
ز صحن سجد و دشت و دشت و دشت
چه سجد و کس و کس و کس و کس
چه سجد و کس و کس و کس و کس
چه سجد و کس و کس و کس و کس

چنان شد هر چه خوش فاضل از آن
بگرد و نروست و تاب و دست کس
کف کو هر فاضل کعبه آمل را در هر
هرم آستان و دشت و دشت و دشت
کشتاید مرغ می که بایون جانان پر
کشتیان بود و دشت و دشت و دشت
ضای بارگاهش جبهه ای مومن کس
ز کس و دشت و دشت و دشت و دشت
چه سجد و کس و کس و کس و کس
ولی بگرد و دشت و دشت و دشت
ز غل و اصل و دشت و دشت و دشت
معدت کس و دشت و دشت و دشت
غالی آنکه چسبنا و دشت و دشت
بیش چون دشت و دشت و دشت و دشت
بود دشت و دشت و دشت و دشت
در آن دشت و دشت و دشت و دشت
ز خاکش جبهه و دشت و دشت و دشت
پر دشت و کس و کس و کس و کس
چه سجد و کس و کس و کس و کس
چه سجد و کس و کس و کس و کس

چه مسجد آب صاف آن ایصافی شعله درم
چه مسجد خاک و کاشش بجزمت باغ
بنای بن حرم آمدند و با هم بن
فرغش چون شد تمام از بهر آنکه بن
پاک و سوسه دی و شعله فصل
کنون که صورت سوری یلغ یا من فرغ
ازین پس من و در بوزد از کشف
دیده ای صباخ از منار قصان
بسی خسته و از آن که ان طیور
گذشت صدر آرد که زده بل آرد
سحاب کلا افر کشید و کاشش
بان صغیرانه ز کاشش فرو دین
فروغ دیده کاشش بکون که زده
صغیرای برادی ز کاشش بری بان
چه طر حاکم زینا کشیده به به
فرازد و خیمان با من صحن چمن
که نه ناری بال در در ملک
زین زانایر دین چنانکه شاکش
حقای ذوق شده در کاشش کاشش

چه مسجد خاک پاک آن بکشت بود به
چه مسجد تناف و انش بفتا ملک
بنای بن حرم که شد ز ابراهیم بن
که شد چنان از ابراهیم دیگر که
حسین خان
چاد باده که مسته مردم پیش
کنون که دیده نوکس بولغ به خاد
ازین پس من و در ویش از کاش
رسمه بی نظر از منار کاش
بسی چرخ صور از مصراع
رسمه نقره آرد و شعله ز جان
بهار طرا و خضر خسته در کون
بطر زانند آرد ز خاشاک آرد
عرا زان و کاشش بکاشش
نقشه های حدایق ز خاشاک باده
چه نقشها که ز شجره بکاشش
که رسیده آید بکاشش در کون
ماده طرعی بر غراب در شمار
بهر از این شکیں چه طرعی عطار
بهرای باغ زده در کار و ان تار

کوبه ابر بادی چو ابر دیده من
وصف سرو سر آید بی ترانه درو
به کف وادی این چو آتش موسی
چه مرید و نشان باغ استش
چمن چو محض در و کاشش و دانی
کوزده باده که لاله از خسته
اگر نه مت شد از جام لاله نرون
فرح فرای و دنا خد و لاله و کل
چو روی ساقی جشن امیر کوشه
بهر ربه محمد حسین خان کاش
بنال بال و فریز زبوسام سام
سحاب میمن و رقت و ستاره نوه
حجسته هفت و فرشته فال و کاشش
فلک سکه قدر قدرت و شاعران
در شعله قطرت و فرود ز و فرخ
مدان صحن سران سرور و کاشش
زهی که بزم نادی که بطلن یافت
ماده خند و کی اسبانه ایمان
خجسته خضالی که بکاشش رسیده
بکاشش تو چاکر ان غایب بر

بکاشش خجسته که آرد در نهر
بکاشش خجسته سوری چو خجسته لب یار
صحن باغ فروزان بناد بن کلان
رضیف باد بهادی صحنی شمار
بکاشی قطره باران نشاند و در خشار
چو روی باده کاشش از چه بکاشش
چرا چستان آشفته استش شمار
سرو و کاشش و دنا سر و دنا سر
چو لیل مطرب بزم خد و ملک کدو
بکاشش قدر و انوار و بکاشش
بکاشش کین و فریدون و کاشش
شباب سحر و قمر طلع و سپهر نادر
ستود بهرت و صاحب سیر و بکاشش
ملک کدو و ملک چاکر و جهان مالار
طر صاحب حضرت قرب و دولتیار
زانه زب و زین زب و و کاشش
باستان و منظور و کاشش من زار
بکاشش خاتم و من و کاشش
بکاشش و بکاشش و کاشش من مار
بکاشش و بکاشش و کاشش من مار

گشتند از کمر صاحبش نهاده جال
 ثانی حضرت تو با الله و اولیاه
 و چه بازوی عدل تو چو یغیان
 کند پای شارت کند بکوک عزال
 راز و ماز و دوران عهد هزار قران
 بیزم چون تو بیل و بجزم چون تو
 اگر شود که اکب نام نامه توین
 بجهت شتاب کار نه تا صبح نثار
 عمارت نیکو نه باید از ابواب
 یکی چو تو بدستی نوح حسن و حسن
 بزم دایت عایت بیت نصرت
 ضایع که تو چاکریت شتاب
 مهر دیار که کف کفایت باز است
 بدست خاق جو تو بت کاکرم
 بگرد حکم تو کرد سپهر پکاری
 بنی برب و بطنی رحمت داری
 کسی که با تو بدو چشم سپید بختی
 که رحمت بخت عدوت پدید می شود
 چه از خداست خداوند را خداوندی
 در آن زمان که کند هر هزار نادر

بسم الله

گشتند از کمر صاحبش نهاده جال
 ز چشم هارم بران درین وسیع فضا
 با شام که بر ده گیتی زدودن
 در بخشند پیدان یان پل انکس
 رستم اسب نزل بر کز اجن
 زبیکه افی روح است درین پیمان
 رماح را بر سپهر کشیده سپهر
 بوی خشم تو ای شهر بار چرخ سر
 چو مار که زده برانی گسان عاقبت
 نمی بر مژده حراش بوق افشان
 ز کمانه سر شیران ابا کمانه سود
 چو بدین زیاده آوری با نوح
 ز آفتاب جاش نشان شوند اعدا
 خدا یگانا بود ملک اگر به کور
 فلک فلک جوار و ز کار می ناز و ظنم
 بر آتش که از دست پیران زدند
 دیار و دیار بود نه لازم و نفوم
 برنج و ارم که خاک کشتند و داد
 چو زنده و دود سر شک ز پی زدی جای
 چو می شود که نازش کنی بر سوم

سر سنان سران روی مهر و ما نگار
 زدم پیکان بران درین بند همار
 با نزارم سبقت جنت ثابت از سیار
 در آورده با من سران شیر نگار
 ز کوه زدم تخلص بجنبه دوا
 زبیکه طایر تیر است در بود طیار
 سهام را بر پیکان نشسته بر سوار
 بدشت رزم تو ای کاکار که کوه قار
 چو شیر شسته زه براری سز خوش رفتار
 تنی باحت پد آورج صاعقه بار
 ز مغر و ش چکان خدا بفره مار
 یان بجاکه دانه از زمین بسیار
 چو آفتاب جاش ثابت و سیار
 بر سجده در چو شیش افکار
 که روز کار فلک تیره با چون شیار
 بکام غرض که ادم قادی دایر
 شد مبعث تو در دیار بسر یار
 که مبعث داری آن غیر شربت نیار
 عجب تر آنکه منم زنده و در سالار
 که مبعث جبرئیل او نه کارم استیوار

همیشه تا که زمین را بدو و فراد و نبات
فرا داشت تو چون زمین بود به نبات
در معراج نواب
در زمانه کاسان را با زمین بر دم نیاز
خزوقا جبار واری میکند در حشام
بخت را خاک حریف غازه روی بید
کو بر او فر هر فرو شکو بهر شکو
هر کجا دخت به پیش تا به بهرام آه بوز
رای او با بر روی حکم ضا و ندان شر
روایتی از کینه کشای نایب و نشا
دست او و علی عالم پاک است و خرم
شیر و با شان قدرت میثا سامان
نفر قاید هر کجا گردان گیر و دار
سر کنون چه خواهد آری چون خرم و بلند
اخر از هر کجا کشش بود اندر بود
تا بری بر چادر باش و کام شرف
دست افشان جان را در آن خط و نشان
که چه هر روزی زودا عید و عید
لیکن امروز اول عید است و آغاز نشا
زود تو در نو که در دود و قلال

هر دم تا که کفایت را بدو و شتاب مدار
مادر دولت تو چون کفایت بود به مدار
علی شاه
از چه از دودش به او سوز و داس
دور در عظم شهادت سیلان و نثار
آزاد است گریش دار روی و دینار
پیکر او زبهر زبهر و طراز
هر کجا در کرب کشش تا کیون یک کار
حکم او با بر روی دایم شد و چنگال باز
کامی او که کشید کاش کام و حرام
جاده او در جفت کردن به خسته و مجاز
نور او با نور یزدان میثا و نشان
خضم با کف هر کجا ترکون دی و نثار
سبزه دم فرعون آری چون چرخ و چرخ
آسمان هر کجا کشش نثار اندر نثار
تا ندان بهر بخت که در گشت دست او دار
پای کربان روح ری زایش و نشان
که چه هر شامی ز خرم و صبح و صبح و نثار
لیکن امروز آخر روز است و انجام کار
طبله طبله ملک و بهر در نشا و نثار

روی دیان نمی کشش و دیان
بختی کش است پیا از بر روی و نثار
کاخ شد با و همایش و نثار
از رخشان شهزادگان بر تن جایز و نثار
خاصه از روی عیاش و آکا حش و نثار
جان او در بختن به نثار چرخ و نثار
کوبان کن به نثار و نثار
که شود چون آفتاب از تو کشید و نثار
از برینو نثار و نثار
بخت شادان از تو کشش و نثار
چون فراد روی میدان لکوی که از نثار
بان پاک او به نثار و نثار
آر و نثار و نثار
در نثار و نثار
بخت او با ملک که در نثار
از نثار و نثار
به ملک لان و نثار
تا بر و نثار و نثار
بان صبا عطف نثار و نثار
لوحش از نثار و نثار

سوی دیان و نثار و نثار
تا زبانشان نثار و نثار
بزم شک و نثار و نثار
و نثار و نثار
آسمان احترام و نثار
دست او از نثار و نثار
کوبان کش و نثار
کی شود چون آسمان از تو کشید و نثار
از نثار و نثار
کتاب نثار و نثار
چون که از نثار و نثار
دست او از نثار و نثار
آب سال آن نثار و نثار
که نثار و نثار
چون میل نثار و نثار
پادشاه و نثار
از نثار و نثار
هر که از نثار و نثار
اد هر کفایت و نثار
خاطر از نثار و نثار

تا زمین را غائب زان زمانه باغ
ای فلک دل فروز ای ملک نواز
در تو ملک سپهر با کجاست فزون
خلای و عورت بی باغ سرودن پیش
صحن تو باغ و معرزه در بهشت محبت
شک ایوان تو چشم جلا ز افروز
پایه کزین بخت کفر خدا در میان
کف خدای بزرگ مبارک چشم فروز
حصارم دور ملک نروسی در کجاست
کوچکی کرد او هر که ملک نیست تو
بشر ثیان در میان حاضر نشان کجاست
در دم در پای آب نشسته سوز
خضر جهان که خدای دیدناید پای
چرخ بختش بصدقه نمید از افکار
زانش نقش نفی شش جبهه در دوز
خاک پندایش سر نه چشم امید
چند سپهاری صبا وادی بی شتاب
مرح خدیوت بی شتاب نادان لال
باد میر مسند آب مایون مسای

تا زمان بر آسمان از این زمین آباد
هم کلک در سپاس به کلک در نواز
در تو نهاد بهشت یل به حقیق مجاز
چرخ و مهرت بکاخ ماه و نشان طراز
سخت تو با او حق از در حشمت
سایه دیوار تو تاج کس را طراز
سایه نیت بکاخ نور انگی نواز
مصل شاه ترک فخر که درون خراز
خضر او را بین یار می چکان و باز
کوچکی ترک او هر چه سپهر ترک باز
پل دمان و زمان و بزرگ کار کار
در دل صحرای ناز دره خاشاک ساز
ایک برف و ثور و ایک شمع و کداز
عیش و بختش بقدرا بین در افکار
ازیم جو بختش فی نه فلک سود و ساز
که در او هر کوش و ادوی درد نیاز
لاش تو در پو مقصد تو در بار
کو که کشت بدوش مرطوب در و دراز
پرو که کجاست منزل ناز به کردنی نیاز

مسند بران

پای ستایش بر چرخه دل بر فروز
این منم بود دارای جان روی نیاز
این منم که در که از چرخه در سال
این منم که بخت و پیش شمشاد و گلا
من چو او در دهان داد و در دهان
چو درم در نه در بکله خدا و در بزرگ
لوحش که بکهر که چه درم بکچر
که بپا ز این در دمسای می گبستم
عمره روز مرا باشد و ده ساله تابا
از بهمانان در جان من در دشت عشق
هر طرف می گذرم شیری و لی آذر بند
بشما نشان ز بخت شکوفه پنهان
از دران رشته که از بس بر دانه تابا
که کسبم سر از سر چو ببول حاجت
کاهه در بر یکی عفرتی آتش ساز
دیوان آمد بهشتبار کسل از صفو
یکه که بن بخت و شتاب
بوالعقل کف عالم عادل خاقان

در موج نواب

بلکه کو میرزا

دست نیایش بر آوار کجاست بر فراز
یاد جنت جلال پای خداوند آباد
این منم دید و دیدار شمشاد
شاد و کز فخر و با کجاست نواز
با جلیون پررم خاک که در روی نیاز
او چو من بر دهان حشر و کین بر نیاز
من فروغ درم بندگی و انبیا
لیکن امروز مرا که کجاست از بخت و کار
بود می که از این پایه اگر در آغاز
کمر آن عزت خاک بی شد جویم باز
از قربان سپهر بختش می نوشت باز
هر طرف بیکرم تاج دی بند و ساز
بجای نشان ز جودت فوی چرخ و ساز
از نایب که از او هر دو دایه ساز
بشر که گشته در اندام چو در و ساز
کاهه در چکشی شمشاد و قلم ساز
ما را این آمد و جوار شکوه در آواز
آسمان و از هر سو برین دنگ و ساز
کاسا در است چو من در در و روی نیاز

بکر زدم بشک خشم و چو فروغ
که دوشی در پیشم که سپا ببارک
تبارک دشمن و شمشیر که چو
هر طبعی بشیر دمان بشیر آهنگ
زویکی بخشش و تا تابش خرم غل
دامن پیشش پیش به طبع طرف
تا که از آخر کین نوزد فرای فرود
خشم خشم و فرود می که بر محبت و

نایب دل

بکر بزم باد و بکسب و با طرا
جیشش و طغش جان جهان که بار
دامن زار و زدنش بر یک یک چو
بر بسته بی باز زبان خوش چو
زویکی در پیشش و تا که دوشش که دامن
کله زال رسن دین بر شتر زار
تا که از طالع فرود فرود می که بر
یار دارا بفرای می که بر نغمه و

بلا کو خان

اخری افراسیونی فری اذخر و زود
زادمانی خانی جان از و در جناط
و حش انداختی پاک فاش در سحر
یعنی از صلبش شد ملک کو خان پیش
غشی طبع صبا از بهر تا گشیش زشت
با شش تا پیش با کیم ان نهادن کینه
هم برده اندیش خارا کا و تر چار پر
چار در کان از بر کشش شباهه بفر
ایکس ایکس از نو آسمان زود سیر
در پیشش کتی کن یا ز خنوع اندر خنوع
در حدال کین دران چون خنوع از انوش
نای جهان دمان از بانگش و شوق
چون فرود روی جان پر و با لولان
اقاب میرسانش در چهره غیر
در آذر بزم خرم خم چو بال بریند
مان صبا چند کشنده بکر با با پیش
قبله ملک هم با پیش و خاک قدم
در صفت می

اخری افراسیونی فری اذخر و زود
یافت و بهی آسمانی عقل از ان در طبع
عاطفه آسمان و کاسانش در معنا
یاد می از طبع بر روی شمشیر کشان
چاودان باد و حش از با کو خان ناز
باش تا پیش با بهرام خایان کشار
هم کین اندیش سندان نشان پیش با
بخت کردن در پیشش یار با سوز و کداز
ایکس ایکس از خرام احزان و دیار
بر پیشش کیمیا خدایا زانرا اندر نیاز
در سحر و خنوع و ان چون چکشی از انوش
چکشی سیران زبان از بر شمشیر و کداز
چون فرود روح خارا و در میدان در سزا
آسمان نال شکش در سرج دراز
بر سحر و بکشت بکر کشش در نال با
کو بهر ادیکان بی نیاز از اندک
قد و بن عربستان در سحر حجاز
ایکس ایکس

گفته بهرام تا بید که بان رود بکن
صفحه بی غامر کند تیر بعشرت مطور
زین بسته بنی ز شهاب و ز مثل
بزمی آورسته چو گوهرم از پد سوز
مجلسی بسته بچهل خانه که ازان
بهر آن مجلس آراسته پیش یکبیر
صبح تا شام اعظم هر دو آمده
زده خمر و شدم از بهر طبع چنان بگو
گشته از بهر شب مهر دران مهره سوز
پای کوپان زخف خوانسته خوابش
سطر بان غم سر گشته باین عرق
بارید طیره شود خوشیش از دست
کاه از ناله رود آه مستان
یک طرف شعله بازی که ز لبت کوش
مهره مهر نکو یا بان بود از خود دل
از چراغان شده آنگاه چو فردوس
گشته چون ماست که دون ز کو اکر بشن
سرد آن چون قد خوبان و بران شمع
یا بران سر و خرا منده من میکند
اقش افغان شده فرو و شمشیر

گفته تا بید بهرام که بان شمع باز
چهره با غازه دهد ماه و شبادی بر باد
از بی عشق و طرب گشته بری قش با
کاخ افراسیبه دیدم چو فلک از پد ساز
چرخ مسبنا شده بر دونه بر و فلک
بی آن محض بر بسته غم بر دواز
شام تا صبح مسنداده هر دو گشته
لایحه محسود که از بی خدمت چو لایه
شده از ناله زهر دران زهر دره
دست افغان از طرب شده چو کافران
چکیان چک و آواز آه ز کنگ حلق
راستین شرم کند کوشش و چک و آواز
کاه با ناز قات آه و فغان بینان
گشته گشته و جیران فلک شعله باز
چون بی لعب کند شعله با ناله غار
یا که رضوان در دوشن دران که در غار
از قاف و بل خود از ان پیش و چو فراد
چون دل سوختن آمده در سوز و کداز
که بر تن شده از بهر که دیده باز
و نذر آتش شده خوشش چو نخل در غار

که با هم

کوی برجم شیا طین ز فرو زنده شمس
ایک از تر شر با شیا طین تین
کشم این جشن که باشد و این نور خست
گفت بهر خود این بخت دست و دست
آصف حمد و خداوند جهان ای بهرام
اگر دقت احوال از بحث نیست و ز
گشته چون بد خاتم و مهاجم
بده از ناله می عدل شکسته بر تن کک
بهر عزال آمده با شیره زده لعل
یوسف سینه عزت که ز بد و ایجاد
خود ز لایه جان را که ز شمشیر
چو دم نخل دهد شد دم جواره
بهر بزم کشی مطیع خویش ایام
بان که دون شده از ان چک که از پد
که در بنسبت در شمشیر فلک خورده بکر
که در بر بهر کوه استیسه ساله راسر
سبت و خفت خود آمده آه که گشت
خاک شیر از زنده طبع با سبب
بجز این کش رخ جان پرور گشت
با مید گفت ز پاشش که کم کسره

دکلک کاه کلساده ناک ناز
دکلک نایه از اندیشه کلساده ناز
که ازان خازن کان آه مخزن ناز
سعدت کسره و دشمن سکر و دوست ناز
که از دستند اصف بیکان با شعله ناز
اگر دقت که بران ز کسب و مساز
شده چون عین بریم ز حواری ممتاز
صوره از یاری دوا و شمشیر کلساده ناز
بهر مد و آمده با با ز کسب و شمس ناز
بخت بسیار و نه چرخ بر شمس ناز
شد جوان باز چو شد دیده به پیش ناز
کند در ایام طبعش اگر بر احوال ناز
شده از مهر و پن کجی حمزه جان ناز
خواند او را شده خود کرده و کدو ناز
ز آنکه در هر کجفت رسد از راه حمزه ناز
که در زهر آبی را بید را ناله حمزه ناز
مغنی بر سر خوان کوش حمزه ناز
مولد پاک و سی آمد چون خور خاک شیر ناز
حضرت اجمت بکو حاصل از عمر در ناز
ز زکات و قصر کمان جایی کند در کلم ناز

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| در هم آورده آن را چو در زبانی | در خزان کان از چه باشد احوال |
| بگو قدر وی و مانند پیش بود | که منسوب و ملک به سر و پا خورده |
| بر او سر قد است هماره در طیار | سپش او را ز هماره است قدر و بار |
| که چه در لوح و می طایر به بخش | لیک و صورت حقیقه حسن بکار |
| العرض کرد چه ملک در می باشد | آن که انما به کمر و پیر و ان اعزاز |
| چنان از پیش چو از بهر کالاک است | از بهر بهر پیش طبع صبا طراز |
| ز دستم از بهر تار و نخ ز غافل شده | آمد اند که بهر زهرانی یاز |
| تا که در جلا ابراج بی نشر طیل | اجمات آمد و پوسته با آید در میان |
| نشر مثل و غافلش افزون گردد | بر باد دولت و عزت بهر بخت و نیاز |
| در مع | طایر |
| یار سبیل در حیان با در خور و نای | که چه با نای او چرخ بود و نکتاز |
| و دید با این دعا بی حیان به ملک | کشته بر پشت دره غنایه مستطراز |
| که هم این ملک است و ملکش و نای | حقش کفایت تو شد باز و بهر بار |
| حاشا افتاده ز کوه و در بر و نای | عاشق آید به رین در بر و نای |
| که هم این در که این ملک ملک است | که شد از این در روزی بر رخ خورشید |
| که ملک عالی در کاه ششم است | که بر و عرش عرش بی عظیم نماز |
| ما ملک جهان مفضل شاه که دید | از عباد در ادنا حیه عرش طراز |
| آن شهنشاه جو بخت که در حضرت | سبته محمود که از بهر دست چو بار |
| استانش آمد به منظر کوهان بهر | پاسبانش آمد به بانده کرد و نای |
| به پیش زان بود بدل عقیقی نعم | که با ملک هر بر آمده زان غم پرور |

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| آفتاب ده اری از عرش | کشته آن خرد و اعظم ز سلطان محمود |
| رو ز و شب ده از عرش برین پرور | از بی سجده خاک در او بخل ملک |
| خاک پایش شرف چهره اشرف مجاز | که دنگش خردار که جان حش |
| گذرد را بچه خلقش که در احوال | چو دم کحل و بهر شد دم چاره |
| عکس برزا | در مع |
| خنی ای کاخ بیاون بی کرد و نای | نوی ای قصر ملک خدمت عرش ملک |
| کرده با عرش برین فرش جرم و نای | کشته بود و ملک حسن حصین و نای |
| رنگ زکات و نای عزت و نای | در تو به پرده زهر و عیان کشته بی |
| از نفا ویر تو ای خردا فلک نای | از تامل تو ای نظر فردا کشته بی |
| چون نفا ویر تو جیران بهر صبا طراز | چون تامل تو ای نای بهر نای |
| یا سمن کشت قرین با غم تو نای | دید تامل تو ای نای بهر نای |
| دید کا نشان بری از غایت نای | آسمانی تو خوشید جهان نای |
| آفتاب ملک دولت و نای | ما و مهر افروز کرد و نای |
| شاه و نای رخ بر کف نای | ایک با نای تو خوش و نای |
| ایک با صولت تو بخت بر نای | حضر آیات جلال تو بر نای |
| حش آثار کمال تو خور و نای | بی بجا است نشان بود با نای |
| حضر جودت تو ان کرد با و نای | نیت ماسحی خود خور و نای |
| نیت پودن یم در نای | نار ابطال رجا تو شود و نای |
| نایکریس جلال تو نای | بشیتین چرخ تو نای |
| نجن قصر نای | |

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| گفتم از خود تو بجز کاین سخن نیست | بهر فریاد برآورد که داد از اهل کس |
| خورد از دست تو کافش بجز با بر لب | خازن کان که بی سود بیادون است |
| پر تر غمی ارسته رویت که بدل | بهر درد و زخمی ارسته تنیت که بس |
| افعی دج کفینش دولت خاکس | آمدت زاک که کف آید شین جاکس |
| پس ز ایت که گوید بوی از چرخ خود | پوزال بر تو گوید ز سهام و اوق |
| که بد اندیش ترا چرخ سرفراز کرد | از چه باد ج سرفراز تو شد راسک |
| تنت آن بندوی افشو کجا دستار | کز دیو رخ بدخواه برآورد و نس |
| آفتابی تو از سایه برآورد و نس | جای دنیای جبری که بود و غش کس |
| بست به قاس بدایت دل آن ساجی | که در خضر و سوسنی تنی آن مکتس |
| ز امر آن خرد و از دشواری او زن | که ز شیر غش شیر کلک دست بر اس |
| بجز خور دی راند کس پس نیک بک | بگوید که ز شرف نظر خفا س |
| که ده مملو به از مال سلطان کس | که ده مشون همه از غن کفان کک |
| گشت از نو تو چون بیزینادش | عصره وادی خوی ماست دشت کک |
| زیر دامن شیرینی کاده از شدی | یکون شک شک کند ترا ز کاهش |
| بیک سیاح غفاده کسبیل کاه | کو بنا باره خضر است سمند ای کس |
| جشش از جای بر کبشی وادی | در خم خام پس مال پلان یاس |
| خورد دسالی چون دید و چنین کار ک | بر خدا و خداوند جهان و خدا پک |
| خبر شنش و روایت خداوند از ک | بست از صورت و منی خداوند کس |
| روح قدسی بش پاک تو نمیکردش | روح جسم از آغاز کشت کس |
| بیک از منی دجیت سخن شیرین است | خلق شوری به من چون کسان بود کس |

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| دلا عهد غدیری تو در شان من | مالک کت جان تو دلاک و ش |
| بهر کوشش که باید ز بهر مرد خضر | که کت کت کت پای که از اند کس |
| از خود یاد مجر رسم بر زک ز نس | که خرا طین نشو و منظر پرون کس |
| بسیاب و صبا را ش و لطف تو سرش | که حساب است و صبا را کج و سفل و کس |
| شهر یا رایکی از زنده احباب است | باشد از کت کت و سوسما از و کس |
| من جی بهر مرا کشتن و فایتم کس | او بسی کج صدام ز حد مازد و کس |
| من درین فکر که آدم چشش کلا | او درین فکر که شاید پی قلم الکس |
| من در اندیشه که در پیش تمام کس | او بند پر که ز بهریم رساند و کس |
| در بکده جی تو در نظم سخن کس | راست است این سخن اینک نظم کس |
| در سراید که چراغیت ز شرم خطری | چشم شاه سخندان بود و شمس |
| نظم کج که از کج بهر محسود و کس | او سود و کج کبش و کج حاسد کس |
| طبع را لطف خدا داد و ضرر داد و کس | کج سنجی نه تبریب و اوست و کس |
| یتیم کس کس از مظهر دانه کس | بهر داور و بن دندان منوا حک کس |
| آمین از آتش و کوه که شود و کس | از چه یاد ب ز خالص و کس |
| که چنان لعبت بین آور دین سخن کس | بر دورا خوانده و کس |
| که چنان در مرز بند و این دره خاد | بهر دورا کت و کس |
| خردوان کوش برآرسته ز اوی و کس | کو دکان فرطه و کس |
| کو دکان سوزن مادر چو باز و کس | چه غم از بکات ارش کس |
| شان کت پیغمبر روان کت کس | لقن بر فضل که پرده شد از کس |
| جی است که آرد برش مریم عهد | موسی است که در ز برش کس |

نیل بر روی منقح نه بد فایه
الغرض من بحر بری سلب حاسدین
در عاقبت شاد به صبا اولی از انک
تا بگو دشمن بود این سس بن فرنا
تا بگو با بس تن جلا پیشند آخر
نیز
زهی داری دریادل کش آمد به پیش
خداوند جهان مقلی شد که کم مردم
جهان داور ششایی که صد اسکندر
هر کشتی که رود به پیش تو پند با پیش
شبه کون کله بند و دودان کینیا
سخت آسوده و دار و بران قهر و خفا
بهند اندر کند اوست بند کردن خسرو
به رکاه از سران او را نیا ز دست جدا
طراز گوهرین سنج که دود کو هر کاش
ز دود لولو لا لانه که از کفن میشد
به جایاری آریه شود اندر پل بولوی
بسی فرخ خاف دارد به فرخنده و بکن
و زبری در کفایات مالک کف در
نظام الملک و الماشع اندر دلد

نیک مذاق شناسند من را از اس
در پلاسی بر شش حشد بهر لباس
نیک تر جین و عایات سخن از چاکا
حاسد جاه تو چون دانه بود در دل کما
بر تن خشم تو بایش نماند کو با بس
نیز
به ریای نوال و حیا پادشاهان
بود با چاکران که استان خود در شرف
زده چون پیکاران هر طرف در کجاس
بگردن خروان بشیر و رکف زان کاش
دست به موج دیا که در ششایش
بر دم از غر و شش و رود چمن از غر
به کس از حرام دست بر تن خرم
بخرگاه از لولک او را بیک ملک شرف
تو که دانه از دانه است بهر زلف
چو مهر و عان چو ارباب بپسته و در
بهر جام کینست به کار شود از کو بهر
خلافت را میسازد و بکن از خوش شد
که چون باد دلش ز دای مد بهر کینست
هم ازین بر عیا علم هم ازین بچکان

گویم حشیش زین رو که از صا
نیز به زکشا به اندیشا نیک
ز بهر بند عماره و زادت شاه و پاد
چو خرد و آن عطار در ای اداست زان
زحل را مشرعی دست را فشان کف
مرد بهرام را چن زین طریقه شیخ با پیا
بلال و مژگه دون و غنی را بکر از شاد
فرغی چون از یلمان دوم دید
رقم زدن کفک صبا از بهر تار کش
نیز
سخنی از نیک برادر است شش
چو نه پای بران خرد و حشید این
آسمان است که او را بود از خون و بیم
کرد چون قهر بران معسره را خرد
با داندان بر دانه است در کمان بر دست
رنگ تال بر می پسر هر پادشاه
همه را پای بود بر سر شیران آری
هم بران کشت بهایون ملک پادشاه
چو سخن از دست از کف زان کینست
از لالی سر فواره آن بود چو بی است

سقا غم آفتاب زین رو که از صا
بلی خرم غم که دون را چرخ کر کینست
شرف و دانش زنده کوهری از اف
عطار و شین از کف ناپید است
سخنی بر کف زان از غم زین شفا
که از اشع اندر دست و کین است
یکی ساغر یکی ساقی یکی جیا یکی غن
چنین احسان سخن خزان نشین
خرد و از دلیمان قدر و جاه کوهر
نیز
که ز غر زده بهر شیشه که دود نیک
چون کند جای به انشا فریدون نیک
اقا پادشاه است که از بود از چرخ
بر طرف تیره فریاد می تا به شش
شام کایان همه را شمع خردان
زده بر آرد از دم عیان زار شک
این عجب شک زده دلاک شش
از پری زده تان غریت شجانه کینست
کوثر از موج و آه ده بر او از شک
که شود طبع از ان بر ترقی بهر نیک

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| در تراوش زدن شده کاک بستی | که گنگر گنگل آمد ز شش دل شک |
| چند اشک آمد بر صورت چنان آرد | کز پیش فرو آرد چنان در شک |
| کشت بهت چوین که چه بدایع کاران | زده بر دل آن صورت آرد در شک |
| آید اند سلاطین که سپارد قهرم | زیر پادشاه آرد در شک |
| سخت در ای جهان مثل شاه است این | یا که عرش است بران از ملک العرش |
| آسمان از بران کاه سجود است سجود | زین فرامیدن بود در شک |
| نه ز پای آن کشت به تقابل کوفی | که پیران شرف با تو را باشد شک |
| اولین قدم آن را میانه بوسید | راست که قامت تو می شود شک |
| بن این کرده بدل ز هر گای شک | دور تو که و همین شد سعادت شک |
| که چه با عرش سخن را بود روی و | چه توان چون بود باز که در شک |
| شد چو آینه اندیشه چو این عکس زو | سزاد از این خاطر آن کبر شک |
| خی ازین شک ندارد ولی از آن شک | که ز من بحث شتاده چرا در شک |
| العرض یافت چو این تخت پادشاه | بشکست شکست کاه سلیمان در شک |
| غشی طبع صبا از پادشاه کشت | سلیمان زمان و به شرف بن شک |
| زیت تخت بکمان محبتی که به خشم | روز بزرگ کند چو کند بر شک |
| اگر در میل کشت بزم چاده فشان | از دایمت که عرش بر شک |
| پی او شکست شاه جانشین شد | از قاضی آینه دارین شک |
| روز کاری پی او ایش کبی کبر | جای در خانه زین جلوه که از شک |
| اینک از پاس فوی چو او جوشن شک | کشته هم کینه از زن شک |
| شیر در پیش از اندیشه آن شیران | چک از ناب برون آرد در شک |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| که چو بزرگواران | لعبا عرض بدم لایه بد در شک |
| هر طرف باز که حکم ضا آرد روی | باشد شش روی شش جهان شک |
| چاره جز به عاقبت سازد اسطخ | عرضه مدح فرخت مرین فای شک |
| تا برین بر شده او رنگ در شک | هر کجا که خرد خا در شک |
| پایه بحث پلنگه دارای جهان | باد و تارک این نه شکست در شک |
| در ستایش | مستبقران |
| از کوشش چرخ آینه شک | بر آینه دل آدم شکست |
| دارای جهان ابو المظفر | چون کرد بزم در شکست |
| که دید فرا خای کبستی | بر شک خرد جهان شک |
| ز کان سپید زنگ تارک | در این در روی ماستان شک |
| چش بر کان بود که کین | فوی بر کان چش بر شک |
| هر یک شین استین دم | هر یک بر ماسر و من شک |
| هم خیشان ستاره بر تو | بر خیشان سپهر آ شک |
| پرچم زده بر فزادین | خزین زده بر فزادین شک |
| هم خوابد شیر شکر زده غاب | هم خازن مار کوزه در شک |
| با کوزه حو که آب سبز | در کف کفشان چو جوش شک |
| رایات غر کشته به عرش | د سوب شاه عرش شک |
| من بزم خد شکست | بر سبزه میان شاه |
| بر باره شیر شک نشسته | با حو شیر و پویه در شک |
| چون شک سپهر در نوشتی | در هر کامی بزم شکست |

کز طالع و از کون خادوم
 از نایوان چنانکه فی
 کتر دود و واج و در شاولج
 از جوشن حرق مصر
 و اما نه در انده نخل جلا
 آمد چو طبع عیوی دم
 چون دید چشمن قرین که کم
 جاندار وی است و مع خرد
 کز هر زشای شد صحت
 و انده کف و پشت ملت
 طاقان جهان که خرد و انش
 شای که شمان بهشت فکرم
 نقاشن صفای مال اورا
 از بهر سچ و شش آسمان زاده
 بار و نه بار که به شدر
 چون دید که بهر خدشت
 زان بار شش زب و انجم
 دارای هم که ترک نازی
 از شط صادم شدر بار
 هم سوخته موج که خردان
 و ستر ریح با صد آنک
 از جرم بزم چو پیکر چکان
 بالان چو چکان در سر چکان
 نازک صفت حسنه با آنک
 من چش و شش بفر بوشنک
 کز خرمک بش و دینک
 کشتای بود زده و انچکان
 بر دار بدین ترانه آنک
 جان از اجل کشته زینک
 زینبند و تاج و خراش
 صفت بر زده بنده سنان
 مانند بوشن چو شمشیر
 به لوح قدر سبزه زینک
 از ماکت و هر باقه کشت
 از مهر و شش چو چکان
 بر سبزه کز کشت و شاک
 آردست چو کارگاه از زینک
 چون کرد بچین و در سبک
 از زنده کوزه کوان سبک
 هم ریحینه موج فر کشت

آن روز چو راند بر بد انیش
 از هم کسان و ریح شد
 پوشیدن از ناکه بنده
 پانده نماندی از زینک
 خالیک دوم دود حاش
 و در ناکه ششین طوس زان
 کبسته شده زان زمره
 که جلوه چو شاخ از غواش
 که حشر ولی ز خون مرده
 شکر فربا و ز زنگار
 زنگار وی آورد چو شکر
 زانده آن نهاد و افسر
 مهر آج ز بند و قهر از دود
 رنگف جدا ز سبک شاه
 با شاه نثار شد جان فخر
 فرخته روان چل تاشان
 میبندد دوسر بسیار
 بر پشت تاجوری دلاور
 چون شکفت فراخ سینه
 در پویه زینک اینین سسم
 با شخ و کسان نماند شمر
 بردن کوشش آسمانک
 بر کالبد غم اینین زینک
 زانده آن برادر چکان
 زاده و فراخ نای هر چکان
 از کوس بر آنچه بد او زینک
 چاده سلب زنگار زینک
 زینک زینک زان کن زینک
 نگار نه برخ چو شاد چکان
 زانده این چو سبزه زینک
 آفاق کند چو شش از زینک
 از صبت آن سپرده او زینک
 بیج زینک نجاشی از زینک
 از نیک شود و لم از او زینک
 بی شاه حیات جاودان زینک
 کز شاه جدا نیست و چکان
 پرستیده با نیکش او زینک
 بر صف در و در انش زینک
 حور شیده نام و کشت زینک
 بر نیک آسمان زده زینک

با برت آن سپهر و تسن
 بر دبد و خشم روز و کوشن
 با سون از دوح موج و موج
 در عت آن چو درخ شاین
 دور از تو شیدا ز سحر دارم
 روزم چو شبست که چو تار یک
 جز که هر صبح شد ندیدم
 آری بشو شیدان ناریک
 با اینک مرآت دور از آن
 از نامه من سلاسل مال
 نه که کام می زیار آرد
 با صفت سرور و دلشسین
 نه است سخن ز چهر کل چهر
 مایل برت مدام افسر
درست از بخت

در خراسان زدم که دی ساز چش یک
 تا شود او زاده است و نه که کشن سپهر
 جانب فرعونان با ریح چون ثباتی
 رای دی که دی کون از خشمش چرخ
 کشت و صل گشت چون روی آده ی بیا
 سوی دی که کشید یاز چش یک
 که سر که دی بلند آواره چش یک
 باز کشن سموی و هم از چش یک
 و این شمش است ناز چش یک
 بد دل ویران و از دی زار چش یک

ملکری

ملک دی از که چشت رنگ چش یک
 کشت از دبد و شیر او زن پست جاودا
 از سفان که دی تنی در بند و ان پر چش
 کج نشستی در سمنده و کوشتی و موم
 ترک و نازی رایکی از ترکانی تا
 سبلی قهر تو بخی که دی روی آسمان
 در بیت مرد مراد جاست و چو در
 عقل را و بچاه از پیش کاران خواند
 آسمان با و سر داین قری که مارد
 زین که نام تو نامی نیامد ز کج
 مهر چون بر روزن خرم تو از اول
 خواندی از اسکران بزم عاشق
 بر رخ خنای جایت آسمان از خزان
 خشم که کینه ده پیش از اندیشه است
 چون دم نخل آرد و لطف تو شد جاف
 تا توان پر نذر و ان و از عجز پروری
 صورت کا ز آه نه عدل سم ابور
 مرغ روح به کات را چه غر سادت
 بر خلاف عادت خویش سمان حد تو
 که م باز که کم کشت از تو نیک

روح دی خرم سمنده و جان از چش یک
 با پنهان بر زاده از احش یک
 حرمه که بغیر و ابو از احش یک
 راست که دی قول فاکها از چش یک
 نازیانت ده نک و در ناز احش یک
 آن ستم که بود و حیل از احش یک
 بستان تمام و این غار از چش یک
 است صاحب رای و صاحب زار چش یک
 مطبعت را زان نشد جاز احش یک
 و او بر جا و دبان کا ز احش یک
 که دی از پیش خرمش مشا از احش یک
 و غم نا امید غم بود از احش یک
 دید با دار و کجرت باز احش یک
 سپش دارد پیشه غر از احش یک
 از دم جواره ابو از احش یک
 که دی قهر افعی بال ابو از احش یک
 تا کشد از کام شیران کا ز احش یک
 کا دست با تیر تو هم پرواز احش یک
 با غر و مندان بود کما ز احش یک
 بجز دکان بیا کمان غر از احش یک

در جهان نادر است بازوی پست بار کرد
 خاطر را در سنا اقبال که پست شد
 با شاعت سر که اینست احسان ترا
 چون عروسان نکود پیش پای او
 کیت در آسمان باد و آبنای شهر
 از بی دل جو تا سایل و پیوسته
 شد شمی دست از کمر کجور کان آرد
 از بی صید ممالک سر برشته و کان
 بر ما نکشت آن ممالک بخش که پست شد
 در خورشید ده جابستان بجاون
 هم شد او با ناز پروردی به جبهه
 وان بجاون فرخنده از پست شد
 صد هزاران بار بد و خسر و جفا
 کشته و ستان ساز کرد و پان پست شد
 پرده و کشید بر پرده از خورشید
 لبها زان لبها پست پرده و پان
 کرده از شادی شیا طین تا پست شد
 از شادی دل ز جاکم از ان آرد
 غمگین آتش فغان شد از تو در هر کج
 زمین بجاون جفا طان و بر خمر و

کرد و با پرورد جان از این فرخنده
 که خود اندم از او پیش پست نام
 تا درایت هر چه روی زمین نهاد شود
 از پست احشای پستایت روزگار
 چون سخن را بد عایت که دهم را سخن

در ستایش پست

چو کرد این لاسوی بر آهنگ
 زین کون چنه آ بود ترا
 کمان دهم اینک چن که دارد
 بجاون ز کون چن چه طوری
 چو از کشتن آرد کشت بگو
 فانی از کشت بر شاه می نوخ
 بیای سر وین را می سبک و
 چنین روزی نشاید و پست شد
 چرا دارم زغم آینه دل
 ز جاکم بعد شادی و پست شد
 نشستم بر سده و پست پانی
 ستانم از شاه آسمان پست شد
 بجاده و پست چون آب سبک خبر
 چو آن کجوان بریز ران کشیدم

محبوبان

ساز کاری طالع ناما از احشای پست
 حواذمت را از آرد و غار از احشای پست
 آسمان که بدید و غار از احشای پست
 در سر کاریت کوی باز احشای پست
 بر صبا خوانده ازین محار از احشای پست

شد از کون زاده کون پست شد
 ز سر د فام شد سر مشید پست شد
 بروی جریخ چاچا پست شد
 زمین از فیض آن چن پست شد
 ز آرد یون زمینای ز پست شد
 بنا میرد و خرد بر پستی پست شد
 بر پست شد و پست پست شد
 کفنی ز پست شد کفنی بر آرد پست شد
 ازین ز کون آینه پست شد
 بعزم خاکبوس شد میان پست شد
 که غم زمین ز پست شد پست شد
 در کاش مهر ز پست شد پست شد
 بوقت و پست چون کون پست شد
 ز از منزل آرد ناما از پست شد

جهان وادی کسب افتاد کام
 بجان فرسای تلمیذین دود
 بهار از استخوان ربه روان
 در آن صحرای خون شام خود
 سودا دگلت ری اندر چشم
 بهویش چون بهارستان
 چه دیدم لوحش آید با کاهی
 در آن قهری که سحر قدر کرد
 ز بهای کنایش بهرست
 کشیده از دوشه و شکر و گلاب
 سستاده مهر بر لعل کبریا
 چو روی روی و در احوال خود را
 نماند کوهت ز کوش چو خورشید
 بر آنکس نثار بزم خسرو
 نماند کوهت ز کوش چو خورشید
 ز دنیا چو پیشی ز دهر زنده
 بدست اندر سده سابقان می
 همه جان پرور از راجه چو
 ز آب چشمه خضر بهر
 ز تار طره نایب چو چشکی

و شاقان

و شاقان با دشمنای گران قدر
 پیران چال کند بین شان
 صفت بجان جنگ و پیکوی
 بجز را بر ز و از خرم چنان
 و یا آو بخت و پیر و او
 و یا از دزد که دزدان کرد
 غریب تو جای آتش افشان
 ز ابرو و دوشش نشان
 زمین از کوه برین و کوهستان
 سر آری ایران یک که ده
 جان و در جهان خاقان اعظم
 سلطانه بود از جنش و جیش
 خلک آدم برین از ملک و نثار
 رسید از شیخ شاه به روی
 مصیبت از موالفان روی
 بطورستان دیده از او رنگ جان
 با رستم چو کبر و جای بر جنش
 ایاد با دگاست شام با م
 کنی در آسمان ز کشتن یا ف
 بجا کشته کرد از این در ششت

میان بسته نظم بزم را شک
 سپهر از خرم سر داده بوسه
 ز زنجاری فلکشان طارک
 چو بجان از دمی ز ابرو را شک
 ز اوج این تلخا کتری شک
 مجر که ده سوی هر که از شک
 درید و پرده افلاک از شک
 کجی از سر زوین سلطنت
 شد هفتادین فروزه از شک
 چو بوشکی بران باوش با شک
 که از کوش خراج از دهم و شک
 فرید و نه بود از فرو شک
 خلط کفم پیش از نام این شک
 که سوی دهم ترکان را شک
 بر میت از خال فاده شک
 که دید از شیخ طوس فراده شک
 نه اکوان زان بجا مانده شک
 ز حل چو یک زن و بهرام شک
 زین را تا شسته شد از شک
 چرا در دسل با کتری شک

فروزان ماه کار و لاله از خاک
 بیای منت که م شب افروز
 بر اند خنک چون در شادود
 بر دسیلا به خون فیا و عالم
 بود با کار و انهای به انیش
 ز شیر شتر بارت شترسان
 کوان بندی ز ادا اینک بخت
 ز خون لک لک درد و ز بخت
 به بزم رزم آن بندوی بخت
 فراید جان بهر با ن جان باز
 بر او رنک تو بخت آساک
 ز منتش بخت شادان جو آید
 چو میزان فلک کو بهر بخت
 بختک از مرع شانه سیرم
 سنن بکادکی کو تیر چو آمد
 کند تار سحر سلطان آهنگش
 پیروز می و هر ذری منتش

در جرج و آ
 در بایون عهد شاه با فرینک
 آتش بخیر و ان میخی شکاود

ماس میزا
 بود المظفر خسرو غازی شیر و خنک
 جنبه حوشید و ادای قنار و خنک

آنکه شیر از پیش خوا چشم چشم بخت
 کلان زای زودش مخزن و باو کان
 هر کجا نامش جان اندر جهان از یک ما
 یا وی از روی و جانها کارستان
 جام دادان با شکر ناز و دینک
 بادل و دشت و دیوان بحر کوهر آید
 منیر انرا بیا لایه ز دوش کلام کوهر
 انرفیض به ترکی آنکه در پارکین
 پاس و نای و بخشش در لبش
 چون خنک کش از آرا ده کش بهر چه
 که چون کو به تبارک زخم آن خنک
 خون قطعه طین بر چون شیخ یاز و عالم
 روح او که درون که اشقی که برقی بخت
 دشت ناور دوش کلام اندر چو لکشتا
 نیر غلی چو آید اشرا که از سنن
 آنکچین بر آت از چه از با لای
 در زمین با بهر عیش از بران حمام
 جسم پستان پشته اندر پشته چون بخت
 جو رز با استقام آید چو با سر کشتن
 زاده هر پشته سوبه سوی بر جوم بر

که چه با بود شانش حارب بر شاک
 پشته کنی ز دوشش رسته فرخار و شک
 هر کجا کاشمش پشته اندر پشته ز روی
 بون از خلق وی و دها بهار کشتن
 کام شادان از نگر با بهر او کان شکر
 با بود بر شکر میدان که آید امن بر شکر
 چه هم که کاز اید اندر پشته شاک
 کردن خاقان کردی که در با اینک
 که از بهر نمازش پشته کردن کرد
 چون بختش آتش افروز آساک
 شیخ چون راند بهر برقی آن شکر
 ملک کالج بهر با چون زین کزاد بهر
 شیخ او در با شادان ابوی که بهر شکر
 چهر شیر آتش بخت اندر چو شکر لاک
 شرف بندی چو کرد آسان
 این کو شکر جافرا تو از چه از آساک
 آسان نمی بهر شکر از بران
 جان شیران سینه اندر رسته از نا لاک
 دود از دای و دای راند چو با شکر
 زبده هر پشته ناله خام بر خام ملک

زنی ازان که طار در بر بر تن
 بوش بر دیرسان ز سپر خاک
 که شنی نازد با نازش نبود چمدان
 منطق تیان نهی در دایه و دان
 اسم نال چرخ و چرخال بود چرخ
 و او فرمان ناپ بار و دست طراوت طراز
 بو شندی کاش بود روی سیم
 راحت بر خنای کاش کون چرخ
 بر کی رخت یک کار فرما و کار
 که ز کمال و سوره و کو که کس
 بار که داکش در داکش نشین
 که در آن سواد چرخ آرد چنان که کوف
 از پی ناز چرخش زورم کاسه
 ای سیمان که چه من چرخش نشین
 که در شیر عازاد و پر می شکفت
 راست بود سواد و دیوان شکل
 نایا و بوش ناز چون شمارد انکار
 با چرخش هر کس این چرخش
 بان سبب طفتان زین با جرمی
 چرخ بود بر بوشش نشین

کردی ازان که داند ز کس
 روز کرد و دیر کون دیده دار
 در معی باله تیش نبود عار و تنک
 که هر مردم ناپ و نداد و تنک
 نام محل ناز و لوح کور بود چرخ
 دستکای سازید چون کاشان
 نقره تبر ز کجاست با بوش
 زان و دو چرخ افش آسمان
 کاشش از بانگ هر داک آسمان
 بوشش روز و شمن نیا و دین
 روی که دون زور و داکش
 در شش ناز بوشش آرد ز چرخ
 آب آرد و داکش نشین
 یکت بکشت ز کس که بر ناز
 به اندر پانگی آسمان و داکش
 که در افش ز نام چرخش
 که در افش ز نام چرخش
 که در افش ز نام چرخش
 که در افش ز نام چرخش

در شتاب اندازد انخاب
 کس آن دانی ناز چستان
 ساکت بسیار کوی و ساکت کس
 ز و هر چاست پنا در هر کور
 در بان قاره و لیکن عادی از کام
 چه شتر و زلفان و چه شتر سیت
 شتر و زلفان آواز و آواز
 عارفان در حلقه ذکر ازان
 هم نشین در محفل صحبت
 هر داکش از روی نایب نام
 عشق ناز ازان آواز سوز
 دوری از وی کم کزین نظر
 در کف اصحاب پیش کج و کج
 کسری در صفه آن روز و طفت
 روزه در وی روان هر چایی
 پرستان شاد خارش این ز باد
 می در افش بیل و فی و طفت
 خاصه چون با شرف ز نام
 سبب غلب علی بن ابی له
 آنکه داند کف ملک ملک

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| از بجه را بطن حکم قوی بازوی او | بر توایم تو من فلک را بنده و سگال |
| با خرد و کرم که کشیده او ز خاک جگند | گفت خدای من که جانی نیست قدرت |
| شکر بنود که بگویم مست یزداد بر | و آنکه او در پی شریک شد شریک و بگال |
| بگفت و قدرش در صفات انبیا و پیغمبر | چشم بخش لا ینام و ملک و قدرش لا یرال |
| هر شایلی را که بخار و دهر دای او | فلک قدرت خطا تو قیصر بخار و زغال |
| ای شوشی بی که تا بنده و در ملک | یا غلام استانت از شرف عقد لال |
| در حریم بارگاست روز و شب و دنیا | خویش را جلوه که سازد بصد خنده و لال |
| عت غانی ز کون آدم و حق تو کنی | کز حدت خواص را مقصود بود و لال |
| کرشد ذات تو عت و شمشیر ای ابد | در زوایای عدم حواء آدم و لال |
| کرده به لطف بطنی است بود اقصا | کرده بسف را بطنی حجت بود اقصا |
| گشت کی از صدرون بر صدایون شغل | کرد چون از چاه غم بر که غم شغل |
| زیر پایت طبران صدر گسترده | کرسمه را بر گسترده سرفی چنه بال |
| دیده یعقوب از پوست کجا میدونه | کر ز کمال که بطنیت سینه کنه بال |
| در دستبان سلوئی چون کنی بر صدای | عقل غفلت سبقت تو نیست و صدای |
| بست در قبه عقاب از فخر قوال عقل | بست بر پای عقل از ذکر در کمال |
| جامه جاد را از آواز چون شد آستر | گشت از آن بچه پرده چرخ ایمن و لال |
| مخبر از مشاعر خود شایان بکرش | کر بجه عدل تو از دول برادر دال |
| لیک افلاخ تو در قطع عالم شد علم | چون طاعت از زار دول غدا مال |
| علم تو آنجا که برقع از شامی بر گشت | با کراتی که کرده در شامی چون شام |
| پاسبان استان آسمان پایت یکتا | ببخار بجهاد بخش فرسای بنال |

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| آن نفس گایه نزد خیم مردان در بند | آن زمان کاثر ز ضرب کز گردان در جل |
| منظم چرخ سلق را در اعضا الفطرح | مصل خاک مطلق را در اجزا الفضال |
| بر بگستاخ از هر سو ناسای احوار | چهره مستان را ز هر جا نغمای اقبال |
| طاس کرده و نطنین سازد اسباب | سبیل خون سیال که دانه کز این نایاب |
| جویه از وحشت حایت شمره از برون | خواجه از وحشت طاعت پور زلال از برون |
| هم کریند غالب ابطال ز بر خاک های | هم کشاید طبر از واج سوی چرخ بال |
| یایه از وحشت چنان را که کنی اطلاق | کرده از وحشت چنان اوضاع عالم اطلاق |
| کالغالب فذ میان ارتباط و در شب | کالفضال فذ میان اتصال وصال |
| در زمین کرده چنان موج بزمای چون | کایه از عکس بر نه بنگون چرخ کمال |
| چون دران روز سلاست سوزانی سوزی | لاهی کویان طایک از زمین و زغال |
| محمد در کردی تو که در نه جود جوی | بجو ربات جلال از جود ابطال جلال |
| آبچه کردن بکرده از یاد کزنت در بند | آبچه مردان بکرده از آب نیت در موال |
| و تم عاده از لطف صبر صبر نه آن عتاب | فرج توح از موه طوفان ندیه نال |
| ای کریم کستر ششای که از فردا کرم | جود تو کرده پذیرد ساطع از بر نوال |
| حسرتی جز این نباشد در دل پرده ن | کافجا یا هم مبرکاه تو پیش از اقبال |
| ز آنکه بنود در زمین و آسمان باوری | کاسمان آده مانه پیش و زمین و بکال |
| خویش را مست از فخر که سرو از دیمیم | کر سرم کرده و چاک استانت پایال |
| آنکه آمد در فناست گشت فارغ از فنا | آنکه باشد در خلالت مست و نین از فنا |
| دانه افشاند و ام امروز از افلاک | گشت بغیر دای صلی بود بغیر از افلاک |
| نه بودی کسی گشته که با این زبان شکر | نه زردی بودی که با این زبان سپیده |

وای بر من که روز حشر از اهل حق
لب فرو بند از شادمت دعا بکنم
بادیاب تا که زهر جانم را بکشد
در سفاکین کاشه اعدای تو هر دو لب

در وصف میرزا سید

با چنان ذلت مرا بر سر نیازی نهاد
ز آنکه در محشر زبان هر زبان
بادیاب تا که زهر جانم را بکشد
در مرصع ساغر اجابت نوشید زلال

نوحه کتاب

در زمان خدیو فرخ قال
شاه کشتی هفتی
آنکه است از جلال کشتی
آنکه اکلانه شعله شمشیر
حق در روزگار بکشد
پاسبانان استانش
پیش از آن پیشا هفتی
صد بار ای او که از دوزخ
رشته خرم به کشت
بکشد چو دست هفت و
اندازان روزگار خرد
آفتاب سپهر مجد صاحب
آنکه آمد به گاه باده نال
آنکه در نظم و نثر طراد
آسمانی است و جهان سخن

آن طبع احشر جزا قال
که در دشت و شمشیر
سفره و کمال جلال
هفت در دشت و شمشیر
حق در محمد اسفند قال
خواجه ناسخه قصه جلال
وزمین بنده کن کن
کوه با حسله کم از شغال
کوهر خج او بر در جلال
رشته های که بر در نال
پرورد اهل فضل را بیکال
آن ملک سپهر و شغال
منع فضل و معدن افضال
قرنی از لال و لال
آفتابی است بر سپهر کمال

آسمانی

آسمانی بری زرنج و در
هم ز شرم لال بحر و شمشیر
هم ز شکست بخت و شمشیر
کلک میکن خورشید بکمال
از عوینان جمله طبعش
چون بی حبله معالیم
پیش را نیش شاه حسنی
تا به کوهت چهار تن
تا شمشیر در بنر ناسخه خراج
خطه زن با العرش و العاج
نازیده کشتن خدیو جلال
در وفاق و وفا عید و نظیر
کلکش آورده در بر و قران
شک و سپهر و نورانی داد
چون صدر شود بند طبع
چون بر سرم سخن که آنکس
لوحش آمد بیکره کاه سخن
در میان سخن و دران جان
خواست تا در زمانه کعبه رود
با کاری که کن فرست

آفتابی مصون ز ذل و نال
بل بحر عتدای لال
نه جهان شکست بر سر نال
خون که شکست را با نال
برده و شورش و ان جلال
سر شکست که بچرخ لال
هر زمان با بر نال
همه عیان و همه عرض جلال
کر چه باشد دران جلال
ره سپهر با العبد و العبد
تا بر آورد آدم از حلال
در سخا و سخن شبیه و نال
طبعش افتاده بر سر نال
در و کوهر و ناسخه جلال
جای لقون نه بر نال
یکی از ناسخه ان بزم کمال
آنکه کن کس جویا و نال
زهد و نال بخت و نال
آن تا برون نال و نال
از نال و نال و نال

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| که دایم تفرقه کرد | از غنایات ایزد معال |
| چو در بای ژرفی و شتون | چو طبع و انقیاد و کمال |
| بست بر محض ازان که بود | نقش و آن مایع انحال |
| حجر و هسته و آن شریف | چو شادان مشکین معال |
| بند وافی و لطیف جان | شادانی همه بدیع معال |
| شعری بزرگوار و دان | همه از لطف در جواب و کمال |
| کلام همه را دیند بشرینی | از عبارات عذب و شادان |
| نزد و یار هم شوند معال | نه کفار هم بر نه معال |
| کشته عشقی همه عاشق | از دامن این چو در کمال |
| که کند آن باین شایسته بحر | که در این آن نایه وصل |
| آسمانی است کاسان باشد | از طلائع آن در اسکان |
| جو بر شمس سالم از نیش و دانه | خروش این از جود و مال |
| نام انبیش که چون رخت | آن مایه بون حساب و کمال |
| هر تا به آن محاسبان رخت | رختات حساب و قبال |
| رختات حساب چون کرده | خرم بخش هر که و معال |
| رختات حساب بفرز آل | دارد دشت آرد مرز و معال |
| در معال | بکس بر آید |

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| درین زمانه دلم از مهر گرفت حال | که هر دو از آید درین زمانه و بال |
| و بال جان من آمد مهر جلا بند | شم اسیر کمال دلم درین حال |
| بزم آینه چو مثال غالی از خرد و است | بزم و آن همه حیران شست و مثال |

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| باستانه سخن دان زبیر کی زده | بهره لال سراید سخن ز حسن معال |
| کسی که هست چو پیکان هر زبان درانش | کسی که هست چو سواد بی زبان معال |
| پدی شمع رخ خود را شرم عروانی | بکوه کوه هنر داده و عرصه معال |
| فلک ز ساحل جبریل باره بکشد | که تا به بند برسانی اهرمن معال |
| زمان بست جدوی و زمام مراد | که علم و عالم باطل شاد و معال |
| ز جلال و ز جان بیخ نفع نامی علوم | ز فضل جلال و لیکن بخت جلال |
| چو روی فلسفی آب مانده جوی | چو چشم نفع بختبده چشای جلال |
| حرز که در بزم کاه با پیش بر سر | در حدیده پیش رو بگذارد جلال |
| سری که در خور و چشم آفتاب آمد | ز بکشد بکشدش آسمان بزم جلال |
| ز دود کازری این آسمان چو پناه | ز سفید پوری این جان کینه جلال |
| که بعل بخت فخرای عجب فخر | و در بخت طری رنگت عجب جلال |
| درین زمانه بود بخت ساز و فال | که تا که دیند برتری بر اهل کمال |
| و که بخت ساز ازین شکست آید | به چن برتر و برتر و برتر و فال |
| بخرم بخت چن در زمانه و شادی | بیشتر معرکه چن در سلاسل و معال |
| منم که فام من شاد بخت و قاصد | که کاه و رضی ذکر و کسیت و معال |
| و مجلسی که برضی اندر آید و مبارز | کنار مجلسیان از قالی و معال |
| ولی چه سود که از بخت من فغان کسی | درین دیار که دانه لال و معال |
| عجب ترا که مزاج نفع همه چو جلال | کنایه معنی جز در این بخت و معال |
| سرم بزا نای غنیمت و شمع و شمع | که این عزت بهر حال با بزم و معال |
| بهر بخت چو جان این در بخت بخت | در شرق کشت جان این ای و معال |

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| بزم ایکن ازین خط رحمت برنیم | عقیق را ز قوایم گشت عذلال |
| رسیده چاکره چالاک روش چشمت | چارگان بی بوی ابرین کویال |
| بکوه کوه سیرمان چرخ و آفتاب | بکجه رفت درون برون کینه قبال |
| من و مطلق طلع و مطلع سعد | چنول برده بردل جو مخیل خیال |
| که ماه روی نزارد چراغ آفتاب | غری زجب کوف و بری زوزن |
| کسته خیل پوچ و تابنا برین | کرمه قذق چاده رنگ رابلال |
| فریب و خواب شد از غلام غریب | سنگ و تاب شد از کلاه دشت کلال |
| برنگ گشته در برابر اعران او زطل | بکونه کشته شفق آفتاب درلال |
| کسی سواد سیمین و ستون از رخ | کسی دواپس میکن و می حاجت |
| بوی کفت که کردی مرا موی چوری | بناله کفت که کردی مرا زنده چناله |
| ریشک و کیشیم بشه اسید | بیش کینه بریم ریشه آس |
| ستم کن که بود آسانی اندر پی | جفا کن که بود آسانی از دنیال |
| خان الا بک تو خرمی و چه صواب | دریغ از ایکن تو خرمی و چه صواب |
| سفر اگر چه در مرور فرو فی قدر | بهریکه بود در خرمی و چه صواب |
| دل روان سازش نه آلام | ولی نوبی جلال ترانه آلام |
| ز دست نه سرشک زده و جگر چک | ز بس کشید غم از دل چاک |
| غلام سلسله بر پای خرم از سلسل | کلده لاله بر کاخ رایم از دولال |
| گرمش بر و سوی جگر و دم شاد | زبان خرم از اخلا جدا خیال |
| بکزه کفت کز کنت و مکتب شرف | کزین دو مکتب فروخ به بخت خوش |
| بکبت میکند از درو بخر آسوده | بکبت میکند از سرخ قافه فارغ |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| قادی رنگت چنان با عشق و الهام | قادی غم صفتان با عذو و الهام |
| سپهر برت عباسی است و آواز بود | خوشه نضرت و فرخه نعل و فرخ نعل |
| زهی کریم شادی که گشت چه ترا | صواع بخت نکلت کیل و خزن کیل |
| همای هست توان عذر از لیست | که لامکان بود او را بزر بایه |
| نقطه بخت زین چاره در شفا | کرمه بخت نکلت را چه صود و چناله |
| نظیر دات تو بچشم از جهان که عزا | بکینه کفت که دات کنه خیال |
| باستان عداوت خود چاره شاد | یکی سکندر و دارا یک کین و بنال |
| بر ازای قدره صافیت آکا | معدای خفا کفت کافیت |
| نفاذ امر تو آن را بقی است کز حقت | معدای خفا کفت کافیت |
| ز حسرت که از خدمت تو محروم | کوخن خورنه در عام امهات |
| بخی خدای و ولی چون خدای تو | جلالت صحن از زوال جلالت |
| فلک بر بخت عدوی تو نیستی دارد | ولی رزاه کز کت ری و قزو نیال |
| رخ تو روشن عدوی آسمان شرف | قد تو تازه تنالی بکشتن بجلال |
| نه خرم و نه حزن و نه آن بخت خدا | نه خرم و نه حزن و نه آن بخت خدا |
| علیه خدای تو مسم و مفسد | نواله حزن و نواله تو خاضل و مفضل |
| زیر کفایت اوراق کائنات کنه | کفت تو خانه هدایت و کفایت خیال |
| کسی کوید رای تراست هر نظیر | کسی کوید جسم تراست کوه مال |
| که بخت در بر رای تو هم یکد | که بخت در بر علم تو کوه یکد |
| دران زمان که بر زبان آفتاب بر رخ | دران شمس که چنان آفتاب چناله |
| در آورنه چنان روزگار آفتاب | در افکنده بکارگان آسمان ز نوال |

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| ز قیامی سندی و کرد مصداق | از سم ابرش نازی و پیر اقبال |
| شود کار و کار جهان کار | شود کمال و دلا و زمین و آفاق |
| ز کرد و بزدانان شود فروغ جام | ز شکست کار و دوران شود اقبال |
| چنان که از خزان بزد از خود خام | چنانکه از خزان بزد از خود اقبال |
| نیام صادم صری شود و در بیان | قراب خیزندی شود و در بیان |
| بدشت سر که سر را چه در زان شکست | نجان که با دین طایفه های رمال |
| ز کرد بر سر که دان کرد و خفسر | ز شیخ بر تن مردان قبا شود اقبال |
| چنان میر که دریای خون شود مباح | که کرد و احسن کار کون کرد و اقبال |
| دران جهان ز چین نام در شکست | روان نام زینان و چان بخت |
| دران برادر نام و کنا کشش کار | که بر تو و بختش حال و اقبال |
| قوی یقین نازی جانی از کین | سند برقی مکت و با کین مکت اقبال |
| نام افی رنج دادیده بشان | کلام بشر حتم نویسنده اقبال |
| ز سپهر بر فی و دشمن چو خنجر حلف | و سپهر سبلی و اعدا چه عدا و اقبال |
| خلاف رشت یار و چو برق شطلف | سبالی پای دارد و چو سبیل سبالی |
| ز چرخ خیزت ای خضر شکست و بزد | ز سهر نام و کتای چه بخت اقبال |
| کشته رشت شکست ای بکار | کشته ای چنان و بخت اقبال |
| خدا بکار دور از حضور بیدار | چه عرض حال و هم که غم با صبر اقبال |
| بجای خون شراب و بجز ارادت تو | بزد کشیش چه فساد کا و اقبال |
| چنان بر سر و خلت تو آرز و مردم | که روزه و دار بدید از غم اقبال |
| بهر خویش قائم من استین و وفا | عبار غم بر ایش این کین اقبال |

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| فغان که گشت ز راه بازی این چرخ | کلام بشر زبان چای و دل اقبال |
| شفت روی ز کینان ز چرخان مکت | شاد کام ایران کام دل اقبال |
| خوش آن زمان که رانی مرا جوش | فغان از سخت و در بزار کین اقبال |
| خوش آن زمان که وی و با و ان بر کوش | ز اشام و تشنه کین اقبال |
| خوش آن زمان که روان آن کین و کوش | چنانکه ز سرای امیر کوبه اقبال |
| صبا خوش که اینک کام خوشی کین | زین لطف خدا و نه اقبال |
| بیش نام و نام است است و خوار | مدام نام و است است و اقبال |
| رو به وی ترا دلت زده بر و شعل | بود و است ترا دلت زین و اقبال |
| دستای حضرت | حسبقران |
| بروز کار بند آسمان جا و اقبال | که با و جا و جانش مصون ز کین اقبال |
| در رخ گشت چه از سپاه بیتا را | سید بشر طری از کام طیفان اقبال |
| بنا طین خراسان ز خط خون حرم | بکیم شمع ز چرخ کین اقبال |
| کشته غایت را بعد هزار دست | ز زود و دی از کین خرد و اقبال |
| پیکار شاد و جانش و بیانی و | ز بی عجز که است خنجر بزد اقبال |
| بی شکست ز کرد و کینات پست | که شاه غایت کینات و کینات اقبال |
| از ان جا و دی از وی روی روان | لهوی مکت خراسان ز حشر و اقبال |
| دل ز دین مکت چه کاه از صرصر | شمر ز حشر مکت چه کاه از اقبال |
| بخت جان ما فر چه کرد و کاه بزد | بخت خون ما و چه بزد و اقبال |
| ز این کین خضر بقر کون خفا | ز بخت تو و خضر بیکون اقبال |
| هی سپهر دم و دیو به تشنه خوار | هی که ششم و دهم زنی اقبال |

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| کسی بگرشید ان کاروان غوس | کسی زکمن زکان را بزن بوال |
| کسی کفر بچل در کاش خنجر | کسی بیم بر سی در دود کول |
| چین ششم دشت و چن سپهر دم کوه | چنان ز پر دم قزو چنان ز بخت غل |
| چین بخت شمش ز حادثات زمان | مهرن بطوس در آورم آن خزان |
| اگر چه طاس بهشتی و از بهشت نهدی | چنان شایل ما دانش از این و شال |
| ولی ز قضا دران از خروش کشفان | بکام سیران زبیر نه آب شید زلال |
| جاست طع نفیس زبک نان شیرین | ز ش شایل نعم زبک شارسال |
| ز باد سرد و بر زنی بار دلی ذال | ز دود و جوع هر کفخی با صبا |
| براز کشه تاب و کلا بیان حصار | براز مرد و دانشک سحابان شال |
| نور بک خروسان بک شاد جان | چه بر صفار و کبر و پر پران و دجال |
| فغانم آن ز دوش برق خرمن آلام | رسانم آن ز دوش آب ششال |
| درین کنا کش کار برید شاه عهد | جنان جان ز پیش کاروان پنج دلا |
| ز دنیا طبعی صانهای و کوش | ز اعتدال و بهی جان بزر و شال |
| بهشت دشت و پند و آب چشیدن | کجای ناز نای و شایخ نزال |
| چه نه لاک ز من ز به غم نای شد و | چه طبعنا که من ز نای غای غزال |
| بروز کاکم چشیدن من جدا حضرت شاد | بکلی من ز کمال و ذلیل جان ز کمال |
| اگر جسم بودی طال این دل بکشت | فرا خانی جان آدمی ز طلال |
| من از دلی چاقم کنا دل در گشت | بران هر قسم ناکه از دلال |
| چین عادت گاه ز بار و شین لب | یکی برید مبارک بی خسته خصال |
| ز دیر باز روی پر خورشید رسید | ز دوزخ شوی کشتن جمل حال |

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| فغان کش بی از جان کی خورشید | اگر قش زکنت از ان کی بزرگ ذال |
| چه مهر او بر داشت مدینه | چو دیم ایمنی بر لعل بکین خال |
| براز دود چای نازین در پیش | براز عقل چو مجنون بخود از دینال |
| لب طایف فخره با ناز و لطیف | بران دلائل شمشیر با ناز و دلال |
| دشمنه کای ز سکونت پای بخت کنان | دشمنه کی ز جودت بپای عقل صفال |
| نار و محاق کشت چو در اطراد | من و رواق سعادت چو خور ذوال |
| بکجه کربت غیب و شایطین و حق | بکجه معرفت و رفعت خوش رجب و حال |
| کرشم ایلا نه حیران پر شیر لب | کرشم ایلا نه حیران و خشت میکش غل |
| نه عهد و حضرت سلطان چو آسمان بکوه | نه عهد و طاعت فغان چو شایطال |
| نه عهد و ناکه نای نود و دود کج کوه | نه عهد و ناکه نای خاور غامد غلال |
| نه عهد و هر چه فغان که کشت بطق | نه عهد و هر که کشته در دود بکوال |
| نه عهد و در دل حسرت چو باد و چنبر | نه عهد و در جان اندوه چو آب در فوال |
| سلطان ناز و سر بر طرد در | حرف ناز و بک پکت سلا ذوال |
| به چند بر سخن او دایم مددی | بهر بر نفس من عمارت و دجال |
| چو کن شایست سیرین جان با فغان | شده ز منبر جوم و ش از دوان احوال |
| بقال بکشت و بخت سید بکزیه م | ششاد با بکشت و شاد و دلال |
| بجز خیال جسم نگرشی بضمیر | بجز هیچ جزو لم تصور می بجزال |
| نگاه و دانه در این دزد و دلت شاد | چه راه گاه صیل و چه برق کاه میال |
| ازان صفت که کام بزر آفرام | ازان کوچ که نای شمشیر آفرال |

| | |
|---------------------------------------|-----------------------------------|
| نشستم از بر آن با پای آتش طبع | نشستم از بر آن کرم بر می بختن بال |
| که در نکت زمین و کشتاب دمان | که بر د هر جزوه که بود و خزان |
| ز خود روی آموخ تا نکت جهان | هر چه چو پرسیده بگر ای بال |
| همی سپردم و از پس سعادت اختر | همی نشستم و از پیش قیامت اقبال |
| نچاک روی شدم ز بخت ناصبر سای | چو آفتاب بدرگاه آسمان ببار بال |
| بر نکت بار خدائی که با خدای نزدیک | ز پای عالی و پای شبنم او شید بال |
| خطوبه با دل روشن دل انگیزی نسوز | بغیر آن بجزش جز آواز بطل |
| مسافر گشتم در مسافت اسب | نشستم و در کرد خفا علی بال |
| چو از دوان گویان روانی حضرت | باز بر آن با شارت که آن حال خال |
| باستانه او با غزاین فار دوان | یکه بکجا رکاب و یکه بشهر حال |
| چه طغیان که در آن خاک و در ظرف کرم | باز بر دوان کریمان ز نقشهای مثال |
| اگر نه این خم و وار و نه وار کون گشتی | ز عالم چو روی از نیم جرمه لال |
| یکت اشارت متفاج بیخ او کسکه | ازین صا رملی علاقه دلال |
| بغیر و غشش آن طرف بود که مهر چش | بغیر و دوشید کون بر پشت ماهی بال |
| خدای قادر و دانایات او کار بست | چنین عاده روز از سلاطین لال |
| بر نکت و در دم خنک و حمام ترکانش | گشتم و خورشید این ز قیامت لال |
| بر آنچه بکشت و در زنجیرش نچاشی | بر آنچه چو سکه بر پیشکرم لال |
| در آن نقش که بکشد مشط را و با بقلب | در آن زمان که بکشدش کسبها لال |
| ز که دیزه کرد آن سپهر و قزم قبر | ز خون ناک ز کمان زمین کشته لال |
| بکثر کرد آن هر سو بود و غنچه | بجز رنگان هر چه بکشدش لال |

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| نفرزای کردون ز نایبای دمان | فرود کوس بکوان ز نایبای دمان |
| ببیدار جان مار چار پر هر دم | ز نایبای دوشاخ سبک لال بال |
| کسان بیدان هر سوی و غشش نیکان | چنانکه نشسته اصداد و کاهش لال |
| دریده درع و کونار زمین توان بال | ولا و در آن زمین و کاه و آن لال |
| در آن کشت گش بجز و جنبش لال | که دشت خرم که سلطان و شیر کربال |
| زین چو کردون چو شاه نازان خشت | سپهر و سوز پستی چو جوشش لال |
| بغش شاه و دیوان در آن نواز جکت | چو زرد و در آن کشت کشت لال |
| بغشش کرد آسمان چو خورشید خلت | بزرده کوه شان کافیت خور لال |
| چنان دوش جان چو شفت خمر باقر | سپهر و ناهش و در خشت شاه و لال |
| با هر من چو بخت چو خفا خافت | نخارین چو شفت چو سبیل لال |
| هر طرف که شتاده بکشد شمشیر | هر مقام که خرد بر آورد کوب لال |
| بدشت خون و در آن چو سو جای کباب | نچاک بکر کرد آن چو خدای لال |
| حریم تیغ سرافشان از بر بکشد خن | حریم ز کمر از آن کشت غشش لال |
| مهاد حرم ز جوش در آن کاه | که جان خورشید نشاند به آن نیم لال |
| صبا حرمش که بان کاشی ز حار و خشت | بکشد سیراکای زین سخن زبان لال |
| چو شرمین شوی بس بکزد نکت و کلاه | ز اسفان رفعت کمان کوه لال |
| اگر ز فضل نعمت سخن رود و چه بزم | شربت در دم ماران و مهره در دمان لال |
| و غای شاه سرایم که در میان ز غش | گشتمش از بیابان بوق استقبال لال |
| بجسته تاز خشا جنبش سواره بخت | بکاره تاز ذکر و کسر سپهر لال |
| عطا بخت او با امشی و ابکار | خرد بخت او با الهه و الاصال لال |

| | |
|--|---|
| <p>سفر کردم از کوی دلدار پدل روان اسم ازین وادی بودی نه بجز آن که ماه خورشید طلعت فرزادان بگردون ز اسم بدارق بود تا یادم هفتش در پرا بر دل ربسم از زبور عشق عاری روان گشتم از کوی آن شاه مجلس بزرگاه او چنان دین عدا بق چو با او بود جان خوشا جان خوشا در آرم که می کردم تنگ و تن رسیده آن سخن بوی خورشید طلعت خوشان خوشان و کران و پران چو کار من او را معده جا جب بکهرستان کاه سکن و دواب قادی بر کاه و خشان کوا کب سرنگش بر خار کردی حکایت ز پناه این چرخ خارج نمائش محسن حضر که روانی را بین</p> | <p>هم دست بر سرسم پای در کحل ز شکست روایم چو دریا شال ز حرمان انوش شیرین شایل ششمان بختی ز شکم قوا فل بود تا پیشم خورش در معافیل حق دارم از عید روح عاقل چو نامم از روی اناء محفل بکوی او چنان اسیر سلاسل چو با او بود دل نهی دل نهی دل ز سپاد چرخ و غم جگر خاقل رسیده آن پر بوی سحرین شایل کواز قدر غاصب که اندر حد دل چو حال من او را پریشا نسل بکهرت کران کاه سیمین شایل گشتم ز کول کاه سیمین شایل ز خون کبود ز پر حواسل نزد از مرکز خاک تا اوج شایل برج سفر که گفستی دلا شایل</p> |
|--|---|

نارنی

| | |
|--|--|
| <p>برازی کسی گفت کای آفت جان ز شکست ستم شیشه حد شکن طریق سفر می سپارد مسا فر ز کوه مکن رو بصحری حرمان بر پای زخم آتش آناه سوزان نه چو آزار تا از منسه با براه نوبی از و ناگشته ارب تا نا پیشین لب من کز پری سلطان ملک ضاحت صبا جی زهی ملک سبز غارت که مردم غنی مردم طبع معنی طارنت بر دایمانت اساطیر فاسد مکاتب منظم حان ثابت کیهان بزل ای عاذا غم ز دایا و چون قطره بحسی ناله نظم دری در جهان معانی ز کبر محیطی و چون قطره قطران چنان است اگر بود سندان دانا جمع فرما ز طبعی شایسته که با کج قارون کل رود قزق</p> | <p>ز باری کسی گفت کای راحت دل و ج خا شیشه حد مسل پام ابل می گدازد جلا جیل ز ساحل من با بکوب با بیل بصحر کتم بجز از منج سایل نه چو حرمان در با من دل بکار دای از جفا کشنه سایل ز بین بوس در کاه بکیر کایل که اربیت فاضل و کبریت با ذل کند و می منزل بر احباب نازل که دایم بیستی است عاقل بود با ثبات اقا و بیل باطل احادیث منور سیمان و ایل بگردون فضل ایام امثال تو خورشید و چون ذره افشایل بکشتار نازی بکسرخ فضا یل تو بر سبیری طایلی معلل چنان است اگر کنه سیمان فاضل بکشت نوازده کلکی جانی که با روح قارون کل رود قزق</p> |
|--|--|

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| برت جیت شردلای اعشی | برت جیت نظم ولاوز و عمل |
| غزب غراب و صدای قاری | طنین ذباب و نای نادل |
| نوی اختر از هر که که بند شاعر | نوی عقل از هر که که بند عاقل |
| بود کار بر تو ذکر مجلس | بود عقل تو مثل محفل |
| سببم معلم تو علم عالم | سببم فضل تو فضل افضل |
| کجا فکره یا بحر کرد موازن | کجا ذره یا مهر کرد معقل |
| زکلفت که پر عشی از دست صانع | زطیبت که بر سحر از دست باطن |
| عیان هر زمان نقش رنگت نام | عیان بر نفس سحر باره تبار |
| چه نقصان ترا کرد اندیش نادان | بنا شد به اعجاز کلفت تو فانی |
| بنی چون سراید بنی را بقران | چه نقصان ز انکارم جل جلال |
| همین وقت عقل او را کفایت | که بر روی خورشید انداخت او کل |
| بنودی کرم ذات مظهر خالق | بنودی کرم کون مقصود فاعل |
| بنادی ز اجسام معد طایع | بنیتی ز روح هدیه بیا کل |
| فرین ازانی چون تو وزند آمد | بمقل فاعل مشربل تو فاعل |
| بر اکیکل کیمس و به فرق فرق | کله است ذیل فلک عطف تو فاعل |
| به تجریت کردن بود ذات پاکت | چو در خرقه شخص رسول منزل |
| لبت معضلات قصار مغفیر | دلت مشکلات قدر اسهل |
| چو در باست طبعت دریا که دریا | عاشق در میرسد از منتهی |
| و هم بحر را که طبع تو نسبت | که طبع تو فاعل بود بحر فاعل |
| ز باطن سخن زلال معانی | ز طبع روان روان حد و حل |

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| زکلفت تو باشد طراز صفا | زفضل تو آمد بهای خدا |
| ز نظم به بیت پریشان و محفل | به ابع بخاری عشی و عقل |
| سرایند و صفت اقصی و دانی | کازند و صحت اعلی و اسفل |
| اگر دانی چو ابلهس مرود | اگر شد قبولت چو جبریل مجفل |
| پیزی اگر مدح بست صبار | تفضل بود ای تو زبنا فضل |
| بصافات فرطه از سبیلان | پزنده کاهی بزرگان باذل |
| بودند مثل باسان شایه | بودند آسان بمثل شایه |
| هر کار مثل بر اجابت آسان | که مثل غلبت تجبیت است شایه |
| در مع حضرت | حسب قرآن |
| جانب کور حشید روی یک مثال | بر شاه فریدون فرخنده خصال |
| خسرو ملک سنان محفل که بود | با دوش طاعت علی پادشاه مثال |
| بعد تقبل حرم حرمش چون بگری | بعد نظیر بنار دشت رازنا ل |
| و خنده از من مسکن شوش خاطر | و خنده دارا ز من غم کین پریشان ل |
| کای شنده جان دار و دارایت | ای جاندار جوان رستم سارایت |
| ای خداوند سبا و شمع شرف و دل | وی هدیه نهنن قن حشید علال |
| ای سکندر دعا دل دل بگریه سیر | وی فریدون فرخ رخ فرخه خصال |
| ای نور کورری وارث الانبیا | وی تو بر سنده هم حشر و باکستقلال |
| چون رحمت و وفا قبل نیاورد شرف | چون قدرت و رضا جلالت پرورد مثال |
| ای فلک کاه که کرد و نوبی چاک | کرد و در کوش یک حلقه زرین مثال |
| بیج دانی که جهان رفت و چه مانده | بر خلائق زجای فلک کسبه مثال |

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| نامردین و بیستم که گاهی چارست | کش بودی صیبا و علم به حال |
| آنگاه از ما چه رایت در فرمایش | یا فنی مهر و زبان بگفت کشتار |
| آنگاه از پاس روی از صوره که نشی تان | آنگاه از چشم روی از کور رسیدن پال |
| بر تو بر تو که چه حد شکستی از کور | دست وستان یک سو که سستی بدال |
| بود در ترک و فاکت نشینی صف | بود در ترک و او نه سالی چسبال |
| سستی رفت را و از چکش از کس چنه | که بنا مردی و شوی بجا نه مثال |
| از جفا گشت ز خون فیرت شاخ سر | آن صفا ملک که فکش ازان عقدال |
| سستی رفت که مهرم نگردد ز او نام | سستی رفت که مقول کرد و ز قول |
| آن سری کش به فلک سود که کشت | بی من از عذر ملک گشت که از بیانی |
| نارمانه رخ آن شاه معان که فک | بجایان خاک سپید چش زینتی خال |
| آنگاه بود و بعد خونی و دولت شب | آنگاه می زیت بعد شادی و عزت سال |
| شب و درخش رود اکنون هر درخت | مرو سلس رود اکنون هر درخت خال |
| آنگاه بسواری بر صیقل بودی رقص | آنگاه پرسته بهر سیکه بودی خال |
| این زمان جای که نه استیاد و گنگ | این زمان پای می شاد و است و گنگ |
| از جفا تا جودان را بعد در کون غل | از ستم پرده کبارا بعد |
| غزل را بر هر فرقی عقل و بیسم | لایزالا هر در ساقی مرتضی صفا |
| سرور از راه بر و نه خدایت زودت | نه کله را بعد بر و نه صبرت امرا |
| بر رحمت شد سالار خیس محبت | بر سپاهی شده سردار جنتی خال |
| طلیل دولت بود از نه نامش کنون | آنگاه می بود شب و روز نه هم جلال |
| هر از پنج جفا گشته زاری آ | هر در پنج و غنا مانده به زاری خال |

برده اند

| | |
|--|--|
| شب و روز نه هر سو که کن موی گمان | در زوایای من پرده سنجینان جلال |
| کام بر سهر احمد زده و انیک بکر | یک بر سست صمدی زده و انیک جلال |
| دیو بخت پیمان و پیمان چینه | کرک و در جاکه یوسف و یوسف خال |
| احترام و دامن بعد در برج شرف | کوکب بخت بزرگان بر در پرت و پال |
| مانده و نه کران پر و کبان و شرف | خوش بر عهد امان و وسپیان و زلال |
| پی خدمت چو جوار بل غایتین پدای | آنگاه در جگر چو ادبش فیه و جلال |
| رحم کن رحم بر آنکس که بنا به خفیش | از پس آنکه خشن حاکم و بری سرال |
| رحم کن رحم بر آنکس که بنا به خفیش | از پس آنکه اهل یا فنی از بادشال |
| خرد و اندک و سیر مرد و جگر خ | بزد و بزد از اقبال و زده زوال |
| بست لایم به پسر خواست کنین چو | خامه بر چون تو پهرای ش فرخند خال |
| زنی و گشت و فیر و گشت آید ش | شده و درنا بر و ختم که آب زلال |
| وقت است که در بخت شای مشهور | وقت است که در زرم کنی استیال |
| بزد جای در ملک ای ملک کسور کبر | بزد و وقت قرار ای ش بیکو خال |
| آن سیه کاسه که فشته بر و آن کزن | آن ستم چو کشته بر و آن کزن خال |
| بودش بند از ستم تو لالان چون فانی | بر و شش پیکری اند هم تو لالان چون فانی |
| مانده و خوب و خور از صیبت جلال | هم چو بر صیقل کرمانه نمایان خال |
| خلق ایضا را بست همه جانبا نه ستم | ز صیقل و ز کبر و ز نسا و ز جلال |
| از تو زرم و ز حو و ان بعد پیران جلال | از تو خرم و ز بزرگان و ز فانی خال |
| روان و در که در عطر میدان کردن به و ان | اندر آمد و ز کین کردن کردن به و ان |
| سرج را چو بر ایند سواران زودن | خرفی فرخه بسپارند سواران بهال |

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| در عشق از سحر در افق به چشمتی کمال | از تیر اندازم در آید به چشمتی کمال |
| پای در بر حاشیای نور و کدو آفت | دست در غارت از دایم کمال |
| چرخ را چو اسبان لب آرد افغان | خاک را سحر و کدو آفت |
| لبسته با کرد و ارگشته جهان بکمال | چاهها کرد و از هر اهل کمال |
| هم کمال از سحر غار کن اسبان چو کمال | هم و تا دوزخ بی تارک کدو کمال |
| هر طرف برقی از بخت کدو آفت | هر طرف سببی از خون و دیر کمال |
| چون دران در قیامت از شر آب و نم | که در غش و آتش صبر کمال |
| در صف سر که از پای بر آید خیش | خج و نصرت زمین دولت کمال |
| بنگنه کرد تو بر تارک کدو آفت | به ده رخ تو در هر مردان کمال |
| آن رسد از تو بیا مان که دشمن چو کمال | آن رسد از تو بیا مان که دشمن چو کمال |
| افعی روح تو بر پای کدو آفت | کس تیر تو بر سوی کدو آفت |
| خوابگاهش بود بر لبه در کدو آفت | آتشش بود بر لبه در کدو آفت |
| کفشی بیل ترا وقت بزد است نظیر | کفشی سبزه را کدو آفت |
| بیل را بدوی اگر بگشاید و مارم و مار | سبزه را بدوی اگر بگشاید و مارم و مار |
| سگ که از شش جنت روی آورد | نفر و غش و غش و دولت کدو آفت |
| چون به حلقه ناله غالب و دشمن بکمال | بر حد و بخت خود ای شاه کدو آفت |
| مان صبا چند سالی سخن از ناله | در کجای کدو آفت و ناله کمال |
| ام فروکش زلفای بخت کدو آفت | کف بر آرد ز دای کدو آفت |
| تا به نام رسد از کدو آفت | تا بکشتی خدای کدو آفت |
| در رحمت با جام شرب و روز | سایه سلطنت او بکشتی کدو آفت |

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| در افق از سحر در افق به چشمتی کمال | از تیر اندازم در آید به چشمتی کمال |
| پای در بر حاشیای نور و کدو آفت | دست در غارت از دایم کمال |
| چرخ را چو اسبان لب آرد افغان | خاک را سحر و کدو آفت |
| لبسته با کرد و ارگشته جهان بکمال | چاهها کرد و از هر اهل کمال |
| هم کمال از سحر غار کن اسبان چو کمال | هم و تا دوزخ بی تارک کدو کمال |
| هر طرف برقی از بخت کدو آفت | هر طرف سببی از خون و دیر کمال |
| چون دران در قیامت از شر آب و نم | که در غش و آتش صبر کمال |
| در صف سر که از پای بر آید خیش | خج و نصرت زمین دولت کمال |
| بنگنه کرد تو بر تارک کدو آفت | به ده رخ تو در هر مردان کمال |
| آن رسد از تو بیا مان که دشمن چو کمال | آن رسد از تو بیا مان که دشمن چو کمال |
| افعی روح تو بر پای کدو آفت | کس تیر تو بر سوی کدو آفت |
| خوابگاهش بود بر لبه در کدو آفت | آتشش بود بر لبه در کدو آفت |
| کفشی بیل ترا وقت بزد است نظیر | کفشی سبزه را کدو آفت |
| بیل را بدوی اگر بگشاید و مارم و مار | سبزه را بدوی اگر بگشاید و مارم و مار |
| سگ که از شش جنت روی آورد | نفر و غش و غش و دولت کدو آفت |
| چون به حلقه ناله غالب و دشمن بکمال | بر حد و بخت خود ای شاه کدو آفت |
| مان صبا چند سالی سخن از ناله | در کجای کدو آفت و ناله کمال |
| ام فروکش زلفای بخت کدو آفت | کف بر آرد ز دای کدو آفت |
| تا به نام رسد از کدو آفت | تا بکشتی خدای کدو آفت |
| در رحمت با جام شرب و روز | سایه سلطنت او بکشتی کدو آفت |

تاریخ نوبت

حسین بنان

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| کرامت آینه هر دو زنگ کمال | کرامت آینه هر دو زنگ کمال |
| اگر چه هر دو زنی ازان قرین دوال | اگر چه هر دو زنی ازان قرین دوال |
| اگر کمال به سبب ازان کون ز کمال | اگر کمال به سبب ازان کون ز کمال |
| میان زبال به نیکی کدو آفت | میان زبال به نیکی کدو آفت |
| کمال شده چنان آینه چنان | کمال شده چنان آینه چنان |
| کمال شده برزگان آسمان اجال | کمال شده برزگان آسمان اجال |
| صهیل مرکبان زهره در بگاه حیدال | صهیل مرکبان زهره در بگاه حیدال |
| ز صبح مال بهی چون زمانه مردم مال | ز صبح مال بهی چون زمانه مردم مال |
| به ان زمین کدو آفت | به ان زمین کدو آفت |
| شاه چل در شدی از بهم چل کدو آفت | شاه چل در شدی از بهم چل کدو آفت |
| کدو آفت تن چو خا میای مال | کدو آفت تن چو خا میای مال |
| پان افشردان در صغیر می مال | پان افشردان در صغیر می مال |
| سواره را اثر این کدو آفت | سواره را اثر این کدو آفت |
| حسین خان که یکی پاک زاد بکمال | حسین خان که یکی پاک زاد بکمال |
| بهر شب رای و پیر و رخ خال | بهر شب رای و پیر و رخ خال |
| شاهیل و شرف و طبع و خدی شال | شاهیل و شرف و طبع و خدی شال |
| دشمن چو کدو آفت | دشمن چو کدو آفت |
| از وی سخن و سکنا سلا کمال | از وی سخن و سکنا سلا کمال |

همی ز جود به کفالتش شب روز
نشسته بر درامید طفلان طلب
حسنین کرم حب را ستاره جانی
دست مرگ سپردای فوسلان کرم
ز تاب جود سرب از جهان غم کرای
سب ز ابراهیم آفتاب فروخت
شی که زبوز او رنگ از اختران در بند
بران بین چویم مریه شمال و بین
غرض چو خاک به هم در کشید یک غش
دشت ملک عباد از برای نارنجش

در معراج

در عابدان عباد احوال شش و طبل
شاد در با آستین صفی شکر شرف
با خرم با خرمش آمد از به طیب
اندازان نامون که به طبع چرخش
جای کام کور به کل آتش زدن شر
هر کجا انوار را پیش ببرد و خوشبخت
آفتاب از روی او روشن چو فرزند از پدر
با فراز آستینش کاخ ثنائی فرود
فرا فریدون نه چون آن تاج واک

همی بطبع رسول گفتش بر وصال
ستاره دره آمل ساکنان لبالب
حسنین بزرگ لب را زاده محال
بزرگ خاک هفتای در بیخ از انضال
بنای مجد خراب از بهر کینه محال
نماند بر زمین آسمان جود و نوال
سری که زینت بهیسم از آسمان محال
بران شمال چو کان نامین و شمال
که با دهنبط انوار از دست محال
زمین نهفت به هم آسمان چو محال

ابو اسیم قمان

کاه از حدش جهان را زنده و نوال
بر سر آمد ز آفرینش از خدا و طبل
قبروان تا قبروانش آموه و نوال
اندازان وادی که شکست به پیش
عشش بادی مود بر خاک آینه کج
هر کجا پندان جودش که دوا و نوال
آسمان بر خشت او نازان چه نوال
با نوال پاسبانش من شای نوال
قد کینه و نه چون آن غمناکی نوال

بر لب کی پاکد از در مقام مصطفی
ذات او نور خدا فی و نظیرش متغی
حش از اندازد از خون نطق با کمال
ان صبا ز آبرنگ و این بهر زنده حال
که آسمانی ندانی که از و دان چنگ
با و دندی بین پنهانیت انوار بقیم
انوار دوده قاهره بر ایمان
صبر جسته زمان عمر زاده و داری بین
اخر اقبال او را زنده کیوان بفضی
دست او نیکی و تیش آب و آبی خون
در معارک حو از اوده ما به نور شاد

از دنا دارد اگر زان جا و دنا
از کریان آرمش که خاتم و یکی نظیر
که شود خرد چال و دم به نظیر چرخ و
چون ز تیش میل خون سیال شرم
به جهان این دود کون ابرید و کرم
رو می در کورش چون رنگ در کرم
آن کزین پرورده و داری بکنه و چال
کرد کرم مان نگرم آرم کرم در دم
آسمان ساز آن زمین کرد از چال

با کون چون پرک به بر ستار جبریل
شخص او غل الهی و هاشم شکیل
صفش از انوار و پروان با کمال
بین صبا بر قصد مقصد خوشتر از کمال
راه طوقان می نیاری بهت از غافل
آب سانی مان جاد و نایت از کمال
انکه چشم بخت و از کل سپاری کمال
لوحش از انوار و بجا و دلیل
بازده احوال او را پرده کرد و نوال
آب نیل آری بخون در جام قطعی شکیل
آسمان پر از سزای آینه پشان نوال

مرح جاد و خاد و در جویمین اکیل
از دیران کرمش که بزم و دنا
که بود خرد و آب و اسبندان حال چال
کاسان و راه آن کاخی سنج و نوال
تا برزق آفرینش کف را و کمال
این چنین است چون مرد را اصلی اصل
کش جمال ذات از خال حال اصل
آدمی آری ناز و دمی گشت از نوال
پس حوزتی سان نهاد و در کرمی اصل

| | |
|---|--|
| این عابدان در درگاه آفتاب که تاباد از کرامت الهی اند هم روای دگر که هر چه زبانه عرش و کرسی در عرشین با بنسبتش بفرم از شدت ایوان زمین بای جنت آیین جنت هم سبیل از و خفاقی سبیل آسار و بنا تا زلال جانفزی روشن آردون زده صابری از پی تاریخ آن و این تا که کج آسمان از صانع خورشید با دیار بسیار جهانها مشغول بر بند | کاخ ادریس در سرسبز که دنیا و از سعادت الهی هم قزای با تفریش از پنا چرخ و جنت در نمازش از هر و هر هر سحر بر دیده انجم که خوشه سبیل نام جنت زان نشاءش که کشت چون دران جنت روان هم کرم نام که زرا زده قریب ای و سار سبیل از جود ابراسیم در جنت سبیل تا که هر دم آفتاب از صیقل قدس با دیار بسیار از اندیش خزان بر خط |
| زهی واری گشت آری روشن بای شست و زدن و شست و زدن فروغ روی آن بر نور و دان چو از آن پر توی افروز قدس در ایامش که جاد و بان ناپسند چو با کمال و با نایبها هم کرد و کرد و کرد و کرد ز کج مال و ریخ شفا و آن شاه | خسری کسری و کسری خداوند زمین و آری ضمیر پاک آن روحی منزل چو از این لغو اجرام علی به درخشش که بی پایان چو با خیمه و با خیمه چون قمر اندازد و در بین احمد و سبیل به کشت |

| | |
|--|--|
| بر روی فزونی و خفا کمن از چار که هر چه گشت از هفت آبا چار و درنا بلی از آرد آردی کل بفرمانش از سماران کارا تو که کله بر زمین شد بر زمان سرب و زمین ازین بر اوج عیسین نهایی چو چاشن که چون تبار آرد و نشان بر با سازای و شاد ز چو دوح و چو چرخ ز که بر مای رخا حاکم آنه خفا بناش از چو مها کشت و کی پیش جان مقامت چون کرد ازین نظر | بر روی فزونی و خفا کمن از چار که هر چه گشت از هفت آبا چار و درنا بلی از آرد آردی کل بفرمانش از سماران کارا تو که کله بر زمین شد بر زمان سرب و زمین ازین بر اوج عیسین نهایی چو چاشن که چون تبار آرد و نشان بر با سازای و شاد ز چو دوح و چو چرخ ز که بر مای رخا حاکم آنه خفا بناش از چو مها کشت و کی پیش جان مقامت چون کرد ازین نظر |
|--|--|

شادانم فروستم چو از آن عالم
بود آفتاب از پیش روی او صفی

در وصف قباب

منت خدایا که زانینده و نهال
یعنی معین ملائک سلطان بی نظیر
دولت آنکه از دیر یک چرخ
کمان بگذرد که کایک مراد طبع
بس مرزیا که کرد خورشید یک ماه
هم عرش مای خورشید از حضرت ملک
هم بر ملک تابون عماره دین و آن
ان و دوران که در بر بوند در بر
با رویه مقرب در دین و فرخ و قرآن
آری چرا نمیند از بهر جان و حق
سار بست عشق که بر سر هر محل
آجال با حاکمش در تابد و دنیا
نامش که بدست کرامت خفته خط
مشاطه قضای و شمار حرد
در پیتی چرخ ز خورشید بود به مهر
یکت کش زانو که زاری بیکر
آجال و خادانیش در حرد و نهال

و عارف بر آوردم چو بر این عالم
بود آفتاب از پیش روی او صفی

نوحه میرزا

دولت در آمد از در حشر و غیره
یعنی همین سپهر خاقان بی مثال
دولت آنکه از دیر یک چرخ
کمان بگذرد که کایک مراد طبع
بس مرزیا که کرد خورشید یک ماه
هم عرش مای خورشید از حضرت ملک
هم بر ملک تابون عماره دین و آن
ان و دوران که در بر بوند در بر
با رویه مقرب در دین و فرخ و قرآن
آری چرا نمیند از بهر جان و حق
سار بست عشق که بر سر هر محل
آجال با حاکمش در تابد و دنیا
نامش که بدست کرامت خفته خط
مشاطه قضای و شمار حرد
در پیتی چرخ ز خورشید بود به مهر
یکت کش زانو که زاری بیکر
آجال و خادانیش در حرد و نهال

است

بستی که از آذر و ثنین شکار جیش
بازد چو چنگ قادیلان در چنگ

نیزان بی زبند از چنگ جان کمال
خورشید مای او را در دست از شمس
رویکه بر دال چه از چرخ پاش
سوز و روان شیربان آتشین بر نه
حراق سار هر سو غریبه سپاه
روان چنگ جوی چو کمان کرد چار
بختار چرخ شمشیر کمان با کمان
یکت قوم در غلغله و جرم از بین
شیر نمانک به شمای دوح پیش
چون روشن خورشید که در کاف
دران بر آید و بپسند قباب حشر
از کین خطر چه بر آید از جای خورش
جراره که بزند از هر چرخ او
ظهار مرغ جان بگل او چو در خرب
بس کوک ملک که از آواز خورش
کش در زمین ماه و در بگل باند
ای آفتاب دولت و ای حشر ظفر
ای چرخ در حرم که چراغ باند

کستی طراز جوهر که هر عمارت
بازد چو چنگ قادیلان در چنگ

نیزان بی زبند از چنگ جان کمال
خورشید مای او را در دست از شمس
رویکه بر دال چه از چرخ پاش
سوز و روان شیربان آتشین بر نه
حراق سار هر سو غریبه سپاه
روان چنگ جوی چو کمان کرد چار
بختار چرخ شمشیر کمان با کمان
یکت قوم در غلغله و جرم از بین
شیر نمانک به شمای دوح پیش
چون روشن خورشید که در کاف
دران بر آید و بپسند قباب حشر
از کین خطر چه بر آید از جای خورش
جراره که بزند از هر چرخ او
ظهار مرغ جان بگل او چو در خرب
بس کوک ملک که از آواز خورش
کش در زمین ماه و در بگل باند
ای آفتاب دولت و ای حشر ظفر
ای چرخ در حرم که چراغ باند

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| ای خواجه تاش خاک دیت بیکرین | ای خازنه کارشش مبت جبهه نال |
| ای دوت فوام تار و کار عسم | ای جبه خیا م ترا آفتاب خال |
| ای کوسر محافل نو فید سر و شش | ای جوهر شایل نو خوا جبه نال |
| ای کر نه مار عرصه قدر تکیه | ای شتر نه شیر بند خشم ترا خال |
| ای مایه دانت بخت عادت امتام | ای کانیات خوان اعادیت نال |
| ای ذره فلک ز سگوست بکر حدیث | ای فیض چار کی ز غایت یک شال |
| ای اختران ز پر تو آرای نو کوس | ای آسمان ز پر تو مایه توبال |
| ای در زینت لشکر چون آسمان نجوم | ای با سمانت مایه توبال |
| دندان کرای کام بیکت از نو سحر | ناخن برای چکک عصاب نو چکک |
| جان با حق بوبک تو آیت رشاد | رو ماهن بخت ز غایت خال |
| کر چه بکفت ناری و کفار بیلوی | جراره جرم و حرا کمال |
| بیکت آفرین ذات تو کام بر افول | عقل مرا عقیده و فل مرا خال |
| تا وصف ذوالجلال بود حی لای نام | تا بیکت کرد کار بود بیکت لای نال |
| یار برباه دیده بخت ترا غاس | یار برباه بیکت جلالت ترا ذوال |
| منجبت سید | شاهنشاهی |
| شاه چیده از بهشت بیکت با فرو قال | هر چه بشید بل با زنجیر و دال |
| صورت صبی قریب سیرین بیکر | دایه دندان کمره حاجب و دال |
| بکر دگل پری باده شیرین دی | معنی او سالخورد صورت و حور دال |
| بامی سحر فاشش نو شکر سحرش | بره کفار کوشش سحر سیر دال |
| با شکرش از کهر و خور و لعل | با جگرش از سلیل لاله جانور دال |

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| بر سرش از خنده چتر کانی سحاب | در سرش از خنده خود ناری شمال |
| کرده ز باغ و چمن در بر او بگین | سوری و سر و حسن کسین و سر کال |
| سید بنش آتش و شعله بضا نظیر | شترش ساطع خورشید و بن شمال |
| زمره مجلسش خود دلاوه ساز | تینت بکیش ناله جان بخش نال |
| شارکش از نارون راز کز اسلایل | صلصاش از دین زمره ساز شمال |
| بر سرش پای از سرش نو بیکرین | تا فکلن بر پیش نیفد بیکرین نال |
| سرع با در پیچ شتر و رامش دم | و در شکر سبزه ناله مرعشت ببال |
| بام دل افروز از دانه فرین من | شام سبزه روز از دانه باز دین نال |
| بیکت من و بیکس شاه دایره مرده | آن به پان جبر این زبان دال |
| عقلی شاه و زک بیکت خدی بر زک | کس بیکت اعراض کرد بیکت بیکت نال |
| زک از دانه کز شاه و بیکرین | کم ز دکان رشاد غرور کان شمال |
| و زک کجاک درشش بیکه جان بیکرین | آنگاه ز طوق درشش ناله نال |
| بیکت عید باز دانه بیکت آه مبار | وان فلک دلاور از آخت بر دیکت نال |
| بیکت کسان نامه سالی بران | از رخ شتر و کان و دانه بیکرین |
| بیکر شاه بر سر ز دانه راج و سر بر | عده شش بیکت کبر جرج و دوش نال |
| داده و دانه زاده و دانه و دانه | حیدر دشت بیکت بیکت بیکرین |
| خام و بیکر شاه کاه و دانه راج | و بیکر بیکت خود قاهر بیکرین |
| شادان از خلق او خالق کینه بیکرین | نار از برین و سید بیکرین |
| حلقه شاهی بنام نوبت عیدی بیکرین | بیکت جان لای نام بیکت کسین نال |
| دولت و نصرت قرین زبانه و دانه | مجمره و دانه بیکرین و دانه ساز شمال |

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| تا جرات بر بر در آن ناهج | ساحه از بول کرنا طقه از بول |
| ایح سنان از بول کج فنان | بد گشای از کوه درشته کسل از کسل |
| تا از آن بچرخ کاینک مارا اول | صیرور یا بجان کاینک مارا اول |
| تم علی و علی در بر دارا می دل | ریزش خسرو بیل قست لکرتا ل |
| از کف آن شاه را کشته تم سنگ | نور و زر چون رما خامه در چن |
| کنسبد گیتی نوز بسته یاز غل | انجم کیهان نوز چسند نال اول |
| ایر بخاری سپاه برق شاره سی تبار | دست و دل را دشا و زله و پزه |
| این دو چهر جان و تن واسطه شکر | وامن ابر و دمن طوره برق و جلال |
| از چه ز فاشش که نان از کوه و دریا | با ازلق اقران با پیش اتصال |
| چون دم هر شنه زمره چون چسند | کردن و هم کشته تا نوبی مقل و غل |
| که بر آن بی بول مت اجل از مثل | قا هر بر محل قاده بر هر حال |
| می توانم سر و داندی از آن جزوه | ز آنکه دوازده فرود و نوبه درین |
| با خورشید گش ز شک عقل علی | با خورشید گش ز شرم چرخ غل |
| مد نیایش کرای کای تو مراد و هم | چرخ سنا پیش سزی کای تو مراد |
| کفر با آن که بین ساکت دین سخن | را نه ام با این که مان حرمس از غل |
| پای با دانه زده تا که چنانی بسیر | سخن بنا شسته ران تا که پنی |
| عم چهره و خال حیت این چه کاف | شرم چه شد بر شکر این چه خال |
| عم تو خاک در شش که بپذیرد بنار | خال ذکر در شش که نوز و بنار |
| تا که ز دم تا غاب شش و شش | تا که ز دم تا بمان خاک در شش |
| کشت بر آن فرو تا بابت صفت | کشت بر آن ماه و مهر هر حال |

| | |
|------------------------------------|--------------------------------|
| پای عوا دشت بلبت آن شک فواله | دست نایب تافت آن ملک نوبال |
| آنچه نالت بت پای کلب و ضعیف | آسپه یار ستافت ست نایز بول |
| در کشت و و لکش کوی شش پوش پر | از قبل رحمت کاخ کسین بول |
| از چه زرو می حل شرم نخبه | از چه زرو می حل شرم نخبه |
| روز کین و کان کر و شش آسمان | ناله این لایمان نوره آن القال |
| از شغب شیر چیل خاک کینش چو بیل | خلف قاره صیل جیش بار و جبال |
| که ز کین و نوز و شط غلی سنان | که ز کین و نوز و شط غلی سنان |
| بسته این با چک نیزه آن پاشک | چک پنهان و رنگ نای پنهان |
| چرخ سزی نال پشت بر کین و پاشک | آفت ره نین شان جود جرخ و نال |
| بر سوشان غاب کرم طمان و غلب | سختی و خط ز کاسب سی و شر طال |
| کاوه ز چرم حام عا دشا و عظام | کاوه ز سیم سپاه و اید و ایتا ل |
| چون ز کین ز مرشاه و حیرا و شراب | کو کبک کی در هوا و شراب و دال |
| تا که کردان کرد آور و از مال و مرد | آن ملک کرد و از آن ملک و مال |
| طرا و با ضا حد و او با قدر | و نه او با بخار حد و او با جال |
| القت سنک و سبوحیت برق و کیرا | بازوی باز و دشا و شفی و نال |
| مور بر پیش چک تفت چان سنگ | نوره شد و پت پکر شین ز نال |
| کردن و بک تیج ملک بار مند | دین عرب دست هنر ملک و نال |
| از د میدان او دین و دوج | در خم چکان او این که خال خال |
| ای ملک خیر خیر روز و ساریه تیر | ز کوه با چک شیر و ملک و نال |
| هم در از کین حضم و ملک کون | شده چه فروز و کین شش و نال |

قصه نام آوردان خوانده ای و این
باج برآیند و ساری زنی در کجای
که کجایان بر پیش شاه و نه نام خویش
و رتو فریدون گنی نام غلامی و نه
خاک کسبه بر سر زنی دانه ای پاک دانی
و پیش خلیفه گفت از درخت که نام
گفتش آری ملک که اشارت مرا
زا مرعده فی سخت نیست لی که سخت
لیکست بر این بوی وانی پدید چو کمان
غل شنه غل را و ستایش طریل
را بخود می پاک در پردا دار پاک
تا که ازل را زوال بجا اید طریل
و است که پیش را کحل اید در بصر

دستاویز حضرت

نمای اند ازین قصه ملک غل
کرش از لب و کل غیا و نه
که از انفس انانی حاصل
که آن جنت و جنت گشت خارج
که آن بر نوزاد و خازن
که آن مجود و پاک از کجاست

و وصف نام آوردان از صفت نعل
خواهید از پرد پای چوید از فرد نعل
که بش پاک کیش کرد و ازین حد
فی چو فریدون بل ناز و ازین حد
بر به زوال چرخ مرحد سپین نعل
ز آتش دل ای صبا آوری آینه نعل
کردم آتش فشان که فشان نعل
آتش مرده و در باغ طیل از نعل
که گشت کرای که ش می نعل
نعل بمانت کحل بند زبانت کحل
بهر دو در و ناک دست بر آور نعل
تا که اید را طریل چو ازل را زوال
شاید و دانستش را نعل بر حال

محبوبان

که غل در عظم راست نعل
که آمد به ایتر از آب از نعل
مرا این را فریدون و نه حاصل
مرا این فرد و حسن را فرد نعل
مرا این بر غل بر نعل گشت نعل
مرا این مقصود و پاک از نعل

مرا این از نعل و آب نعل
فی آن نور غل از عظم
بشست و زمان مصلی شاد
چا داری که در افواج و قطار
ز نقش پای حوران آینه پلان
به بر و ال به از خون شاهین
به نعل مال که خواهد و شش
ساختن را نه از آن شک و دو
به ویشان عا که در شک
سحاب با طر از فیض آوری
بند و دست او منظر خان
نه بر اجسام آن شک طایع
به به اکش نه که اجرام شایع
نه آنرا چنان سیر مناظر
ز خرد کاش بخش بود و چون
ز مخزن بر می سیر عا طیف
همی تا بکیزی با حسره ای شیخ
که در کیش کرد و مبارز
چو در میدان هر که در نعل
بهر و ما ازین بانگ بر نعل

مرا این از نعل و آب نعل
که بر حد رشن نعل و در نعل
حداوند زمین خرد و نعل
ز با سر کمال و از نعل
مسلل زو چو از ر و می نعل
نخل و نخل و پر چو نعل
ز بهر نخل و نعل نعل
چنان رشن که از آوری نعل
پسینان نخل و نعل
شمال نخل از نعل
بند و دست او مقصود نعل
نه با روح بود و نعل
به و رشن نه که خاک نعل
نه آنرا چنان قطع نعل
به کاش نخل و نعل
نه کج آوری بانگ نعل
همی تا بکیزی با نعل
که در رشن و نعل
چو در نعل و نعل
نخل و نعل نعل

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| اگر خاتم بگویش پیش مشایخ | اگر از مردم بگویش پیش مشایخ |
| سرود که بر زبان اندازد چاک | سرود که بر زبان اندازد چاک |
| یا بگوید شال بجز ناخر | بشد و در آن کار شیر باسل |
| ولی فی بجز ناخر دعا | ولی فی شیر باسل و ضایل |
| چو این مگوی مشکین گشت سود | بفرمائش ز سحران کامل |
| در آن شد لک از این قصر عالم | محاسن با هم عاوی اطلال |
| شش منظر فیروزه و شرف | که با فیروزه منظر شد شاکل |
| زلفشان که از نیزه گشت | بشش مانده بشان خطاط |
| در آن هر سو به یاور و پنا | نظار عبت شیرین شامیل |
| زین ابرار محاسن در محاسن | ز سر و بان محاسن در محاسن |
| هم سرخشن ولی فی شال از | همه دل پر ولی بی بهره از دل |
| چرا نیز شال را به صین | روای بگویش تصور سنا |
| صبر آرای زمار فارسی | را آموخت رفا و دل |
| غرض چون زهر تمام پیش | که جان و دیان به از زین طاعن |
| صبا از بهر بگویش قدم | به دین قصر شاه عادل |
| به آفر و لعل و خورشید | به آفر و لعل و خورشید |
| که حواریان او را تاج بر سر | چو آینه بشان او را تیر و دل |
| روح جاسی | هفت قدر اول |
| اندین دوران که از موسی و فرعون | که در دامن موج در موج از چو ابرو |
| موسی و فرعون شاد و کز و شاه | ز که نعل و لیل و شش بر نعل |

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| قوم آرا بر نکات و فوج این دایه | بار و بار شافش چهر نعل سبیل |
| دوشش کفر با خلک کای کو زینت کج | تا بچند از کین کشی برده اضافیل |
| که کنی به جمل را بر کینه احمد و بر | که شوی و جان را بر حسی مهدی لیل |
| که فرادی نازک فرعون برضه کلیم | که فرودی آفرین زود بر کین غلیل |
| که پزدان آوری کو سار زین حال | که بجز بی آوری ابرین نادی عدیل |
| که بد را فی که دانش ملت ایچا و نت | عنه آغالی جشم انگری از دیلیل |
| می ندانی کاین بود هشی که کاه و | نت بزی پای پلست نرم چون در بایل |
| آسمان زین بول کفار هم بر کین | کای سارا از آغاز دران بستان نعل |
| که نه به جلی با هم کرد می ز آغاز خضر | چشم احمر کی شدی از بر بطلش نعل |
| که نه فرعون بی موسی ماندی این کلام | چون شدی موسی کلیم از دلف لیل |
| خضر ویرا که بکوهان ماه ریاست جلال | تا بگرداند زینار و نازک شای جیل |
| تا گردانست از قاضی از دای جان کلیل | هر که سازم جوی لبی کج بر کوسیل |
| وای برین که چنان ای عاقلان خدای | آری این شایسته خدمت بر خاست نعل |
| خا صر کز ایام و دران خدایان | کار مثل ازینت فرخ این فریدون غلیل |
| به انظر شاه عباس که از ایای و | خاکت آرد شر و شیر و بار و بار و نعل |
| از کز خورشید و کلا و کلا و کلا | بج دو دم در جلال و صبور اول در جیل |
| ظفر است عدایش که از نایب کار لیل | بزی و ی باز و شش هم بر از بر جیل |
| چون سر بر از زین آن خضر و بر نعل | از سوزی هر سر بر آرا بر از کوهان عدیل |
| تغی بنا رنگش که از چو مر جان سبیل | بغت در ای زمره که نش نعل کین سبیل |
| نا حسانش گشت نصر آرای وین | جامه بخت نصاری را سجا زده نعل |

| | |
|---|--|
| <p>بر سر این آفرینش ز آفتاب و شب اصل چه و شاخ و دولت باز و بخت که دانا دست تا بگرد و سپل آید ز این سرش ابر کسب و دانا روی آید پس بد بردشت و بر پای فرزند زار بخت ماه و عیش با بی بکشد باز بار و آن بار و ناز و پاک با غلام و مرغ آن کل انداخته که با هم آن فراد بخشد اسم که نرا ز دین در فرشت فلم انقض آن باره حکم بی عالی بنا شقی طبع صبا از بهر عیش و نشت زان مجلس کاه آن سحر این غلی حصار جا و آن صفی حصین از کز آن آسمان</p> <p>سر داد و ستاد بر دبا ناز و دکان خاطر خوشم حال که زینک به این محل در چشم حال که پیر نازنین این فرودم زینت که از بهر کار و داند کاروان بیخ و دل که ز دیار یکی چسبن را فرزند و حال که ز لطف این کینه ناز چنی قرار</p> | <p>دانت سپهرش نوزی بنظر غلی غفل جان او صوفی سنی و جرم او اصل بیا بار و کرد و نال و خند و بیخ و بیل کرد هر که با ابر و نال و بیل بار جنت بی در و ز کار و بیخ و بیل ز دل چرخ و زان نام و دانه و بیل خندنی او خنده آرد و بر و بیل آن یک آنی که با هم دین و بیل نام قار و نرا آن از اوستی نری شد چو با سسکند زان آن و ارا بیل سکندر ز داورا شیطا و بیل بشت کرد و دین تا بر و بیل بد و کرد و جان آن حاد و بیل</p> |
|---|--|

| | |
|--|---|
| <p>من درین راحت که از نوز و نال کاز و از دلم زکی غلامی بوی بوی آشاک جستم چو زو دین در و دانه بارشان و اوم بیک تا بر و دانه جتم از دبا و کان زان کشته خود ز کار و دانه وانی که بخت پس ز حال چرخ و اختر باز جتم با ستم و دانه کاه از دانه کشته زان بر ساسیم کاه و دانه کنج و مخزن را چو جستم باز کشته شش در صمدی زان و دانه پس ز ملک و مال جتم حال کشته اینک اینک ز بهر کستی پاک و دانه ما دین که در دانه چک آن سکه و پاک ز دانه زان و دانه چک آن سکه و پاک در برم زان و دانه و دانه نقش خاتم را شانی این زان و دانه ز دانه را چون باز کرد و دانه یکت فرخ بی چو زان و دانه من با یا باز کشته شاک که دانه</p> | <p>من درین راحت که در دانه و نال کای خدا و دانه یک فرجی در دانه کان و دانه با چرخ و اختر کای نکر زان و دانه سستی از غم فرزند و دانه و دانه رخا و دانه زان و دانه این چنین و دانه و دانه کینه و دانه فرزند و دانه داد و دانه و دانه و دانه دستی و دانه و دانه و دانه خاره و دانه و دانه و دانه احتر و دانه و دانه و دانه زو و دانه و دانه و دانه این و دانه و دانه و دانه نام و دانه و دانه و دانه ز دانه و دانه و دانه و دانه عده و دانه و دانه و دانه نام و دانه و دانه و دانه کین و دانه و دانه و دانه نا که و دانه و دانه و دانه</p> |
|--|---|

| | |
|---|---|
| لشکر اینان در جهان کون با کاکل هر این مولود هر یک خدایان این خدایان دریا و کاندی که گند هر خدایان هر روز کارشان کج و محزون نیز در کج حسد کشت و مال این دو کار این در غایت مرده زان مولودم آوردن این آفرینشان خواند یک کشت سر بر خرم زمین کای افروخته سخن راستی پادشاهش از فرنگستان پشت سرداری فوی و راست کرد آفتاب آسمان محبت اساطیر چون بکین کرد و فرزندانش از بی رند و جلان و مازان و خست از لب لطف و آب روان و مرغ استیغ اسکوشتان چه دریا همان بریان شیش چون دریا که هم آورده آسمان مردمان خرمن خاک سوزان شش می هری با او کسی اسبیدان | از خستین روز کن تار کار خال کام در با فتنه از کار انیک تا پی کنه ری خدایان و شاه ریج بر دندی کشتان بر چاکری از حدیث تا بین مولود یا بند ناجیه یا بند اینک جا و اند تا زمین یا بند درانستان این زا که در داری وی اورا هر حال جز در کار و تو و کون خللا کام و از فرین و زنده فرخ و کون آسمان دارد از جنت در آرم کا و چو کین آفرینده خود آمد چون برین آمد و فرزندانش از بی شر و شیران زبانه نکر و کون وز نهی و فسل و با و سبک خاک استان و شمشیر چون دریا خزان دریا و شمشیر چون دریا در هم آورده خزان کین و به و اهرام و دوزخ و دوزخ هری با او کسی اسبیدان |
|---|---|

| | |
|---|---|
| با کی که رومی را کرت و دزد و دزد کو بهشتی و اندیش ری و دکان یک با فرود کس و دکان که در شع کلاخ آری شاد با غائب بستر اندر که هر او چون بجان اچون از مردی ضایل اچون از دخی دست پرورد شش ای که در کار بر سر بنا جدای دوست شایان ای خوشان پرورده که در چن اچون کوشی یتری که شش چنگ از عایدون رمی خا و ن جنت رو و کاشش پاک پوری که در کو کی که در آقا و آری جستم باش تا با بی ضایل و دکان باش تا از همه دریا و ان در بر کاشش تا شش بگری بر کند از خمر بگری چون در در فغان کاشش که در دوش بگری از خمر و دوش بگری وز خوی آدمم خوشید | با کی که رومی را کرت و دزد و دزد کو بهشتی و اندیش ری و دکان یک با فرود کس و دکان که در شع کلاخ آری شاد با غائب بستر اندر که هر او چون بجان اچون از مردی ضایل اچون از دخی دست پرورد شش ای که در کار بر سر بنا جدای دوست شایان ای خوشان پرورده که در چن اچون کوشی یتری که شش چنگ از عایدون رمی خا و ن جنت رو و کاشش پاک پوری که در کو کی که در آقا و آری جستم باش تا با بی ضایل و دکان باش تا از همه دریا و ان در بر کاشش تا شش بگری بر کند از خمر بگری چون در در فغان کاشش که در دوش بگری از خمر و دوش بگری وز خوی آدمم خوشید |
|---|---|

چشم سرداری از دور روشن که بر خاک
در خطر جریانی چون چرخ چرخد
نگشت چو در عین کمال ازین نماند و هر
ز آتش تاریخی و لاله زار چشم کلک سبزه
تا که در کمال آن خرم و نا که در عین کمال
مطلب شان مایه دولت درین گنج باشد
در مع آریل
دام ناک بود سر و ماه را تو بیل
خروش از دل دریا بر آید ازین
چرا که بحر ز بیم کف تو غر و شد
بسیار بیل تو اوج چرخ خضی
زنی کرم که بلفظ تو را و با بند
کس زنا که بستی یافت چون تو تلف
ز عکس پر تو روی مهر تو
قضا بفرض می آر کند خلاف تو حکم
تو را چنان نفس و چه نقصان رسد بجایه
عذایکنا از تو جا دادن چو ل
نکرد هیچ تفاوت عباد
بفضل و عز و شرف دشمنان پیکار
اگر بیل و عمل بولیب شود احمد

آسمان در اتحاد احزان در اکتفا
دین خدشش غار حازی گاه در غنای
کار و شش دارا و این زانست عین کمال
کاسان به کوی راست مهری زوال
با و این کرد آن خورشید کلک بیل
مستفان بکشت در غل غل و اکتفا
طاف بر واد
بود یکام جهان بجال بسمیل
اگر چه گفت شمش و شمش
تو راست جو که بر تو راست بیل
بیش بیل تو اوال تو در دین بیل
چرا که آمد و بخوبی تعلیل
کس از سلا و دم زید چون تو بیل
ز کرد رسم سمند و چشم ماه بیل
زیم قهر تو آقا قدر دهد بند
کند عده و کرا کارای ابر بیل
جان پناها کار خاندان بیل
بنیافت هیچ تنزل فضا حتم
تو را شوند نظیر و تو را شوند بیل
اگر عز و شرف برین شود جبریل

چو رود و تو گوی زمانه یافت نظام
چنانک را بنود فکر برده در قاطر
ز خواب اول سر برینا و وقت
ز جدل داده و ز جو و کرم تلف و قهر
چرا قدم شنی بر مسران کاه و کمان
گفت بوقت کرم ابر و بد تشویر
ز جو دعاتم اگر بود در زمانه شل
بیش علم تو باشد چو باد خاک خفیف
که کمال عذب السپان تو کوئی
برو بکلی خوان جو د گستردی
که برزد که از جوشش کین و خیرت زرم
همای زرم شود قیر کون ز کرد و سوا
بدست زرم غرامی جو شمرده شیرین
چنان فشانده تیغ تو تارک اعدا
تو جام با ده کشتی و عده و تن
تو را به پاک ز کید عده و بد کوهر
بود بنان تو جو د و نوال را بغیر

بعد عدل تو کایم و در آن تکبیر
بهر بر این و یاد کرد و در تحسیر
اگر چه با زده و سوره ویم ابر بیل
بجز و ان جان بیل با شدت بغیر
که نیست جز تو سزاوار سنده و بیل
دلت بگاه سخا بجز ویم ابر بیل
کون بگو و کرم در جهان تو بیل
بجز و عزم تو آمد چو خاک با بیل
که کرده کوهر و شمش و بیل بیل
چنان که عده از است عا بیل
شود تمام چو شایین پیشه کرد بیل
زین جنگ شود لاله زار و بیل
بدست تیغ دانی و بر زبان بیل
که شد با و غزائی ز بار بر بیل
تو کس زرم تواری و خشم بیل
رسد ز آتش فرود کی غل بیل
بود چنان تو فضل و کمال بیل

ز بخت خوشتر غایت مراد این بود
 بر آرزو شکر خدا را که طالع مسعود
 بر بند لب زلف و زبان گشاید عا
 دام تا بجم آورد بیا و عشرت جسم
 بود محبت تو را با ده طرب و جام
 بیشه مهر تو بر جان و دوستان عزیز
 همان کند که کند نور مهر و جوار

درست است این طبع

چون در بحث حل گشت نیز اعظم
تاریخی شده صیغه باغ
بخا بود که بر نقش بی خای چمن
برده ای سبز و بسته عارم شیرین
تو باغ کرده بر نیزه ای با دلفریزای
چراغ افروز آذر از چه آذر کونی
چو چو آذر اگر نیست رخ گل زبردگی
شراب در نمی آید و در صیغه ابر
نور حش گشته در کون مکتوبه سیم و دام

که آستان مراد ترا دهم تقبیل
مرا به بزم خداوندگار گشت دلیل
که است در سخن اینجا خوشتر از قبیل
همیشه تا عرب افتد بفرقه قبل
حزاد عدوی تو را سنگ خنده بر لب
دام قهر تو با قلب دشمنان و دل
جهان کند که کند سنگ خاره با لب
بهر لب و لب و لب و لب و لب و لب

محمد حسن

زمین چو بخت خدایا ز ما نشاء فرم
 تاجان مایه بر نقشه که در دستم
 ز ما نه بر صورت مانی کشیده در دستم
 چو اختران سوز به نیگون در م
 نقشه جای قرض مقام و در دستم
 بیان و دروغ نگار و هزار گونه در دستم
 هزار گونه مستند انگشت بر دستم
 چراست که در حدس ترا نزد فرم
 ره پای کویست ز نگار کون به سجده سلم

سرزد ز نور حدایق شقایق خندان
 گنبد خند با جازموسن مزان
 بشاخ سحر و کدندر شک و در حر و
 سر و مار یکان زو طراد ای طرب
 ز جهر و جهر کشیده چو بار بدست
 زمانه بر در خاطر زلفنا می طور
 ز شوق نغمه گویند کان مصلح و ساق
 بناده کوشش با نجات مار و نرنگش
 ز جهر و نرنگس یکبار سقیم
 فرا ز سینه کلین نشسته دل چو خرو
 پست با دوبرنار ستم
 زبان کشود غنادل چرخش از شخ
 چو بند لای دلا و بر جان فرا می صبا
 شش شش که کف خاکس در کرد
 حریم حرمت اودا تا لکچر
 بنجا کپش از ان پس فردا بطریق
 کت گویم و حاشا بر رفته چسپا
 بی چو ابر سار و بی چو برق باین
 خنک شش چرخش چو زمین پر تو
 غلام غفر پوشیده روی ابر شتی

سز و زیاد بیماری براری خرم
 زنده با تقاسم جسمی هم
 بعضی بلغم که بر آب دوستان هم
 ز نور نور ز دل دشمنان و علی
 ز نال نال بر آوده چون گنبد
 نوای باریدی چنگ را بنی هم
 فاشه مرغ صبح در صبح خبر
 کشاده دست و آغوش را با هم
 ز جز کلام سبیل به لاله زار هم
 چار و سه در صوبه سنا و هم
 ز بر کمانی شکوه تر فاشه هم
 کسب بخشایر و کسب ناله هم
 بلخ محش شاه و آرد هم
 فند پیر و آرد و آرد هم
 فاش و هم در اندیشه هم
 که آب درین آرد و درین هم
 حبیبی ادم در و لبش بگو هم
 بلخی چه صورت و بلخی چه هم
 کسودایت عدلش چه در زمان هم
 نوای جود و فاشا رگش دعا هم

| | |
|--|--|
| <p> ببین ویر جایش ازین دیار کنم چگونه ز کینشش جان کارد زمین حضرت اوست بوسه جای کون ز طوق طاعت او کرده اند زب و کاف برید و دیوی از صبر و عجبش این بروز زرم بخم آفتاب رایت او رو و دیار از ان حلت سیمانی کنند کفر بقصر جلال او ز سر سز و صقل تنیش و کز نایاب زینش جا و دشت بر روی کاردیش نیز روشن او کرده جام جم باشد روان خشم و اندیشه ز آفرینش او پرو زرم شد از ناس و دیوان کم پای قای عد و بجزای طافا ز بنای ملک عجم چون اسکن دین عرب کینه حیزه او این جام ز کایت جهان زح و کینشش با غاصت و ک جام نامی و خشم شد جامه اری اشاره کرد که تا سندی پیاوریند شد از جوار ز کین بری و فادین گان </p> | <p> که آفتاب نواست و آسمان کرم کفش بجای کفایت فروز ز کینشش رواق در که او کشت سجد کاه ام بطوح تا جودان ترک و تازی و دیلم کشته عدل وی از کور و نجر و عجم تا ان کند که کند آفتاب با شبنم بروز کار و حقیقتش چه در خشم لی پیشش برین چون دانه زار و سلم ز علم آینه ویر دشت ز کینشش نهاد لعل دل آسای او بر او مردم چرا دوست بودا سرای عالم چو جان پر پیشش ز آفرینشش زیر ز و بیرونی او نام بر روی و ک در آسبغ جان سوز او بود و عجم زینش زینج ممد و ممد و محکم بر من که بود آن خد را تخیم چاکر آمد با فاخته بکروکان فرام چنانکه خشم رسالت بسبب و عجم بجو هر دو در آن ز پسند و عجم شد از قوی روشن تنی خزان ع </p> |
|--|--|

چاکر

| | |
|--|---|
| <p> چاکر از دور که هر چه آسمان ز کینم چاکر آمد با پادشاه و اهر آن ز شرا و صدف آسمان ز کینشش که کسبند آن شکسته شان تیغ غرض ز کینشش با یون و طالع یون زینش ملکها از برای کینشش بجوش تا که بکوه بخار سنده چرخ نشته با و برین سنده بیکار </p> | <p> بر آن نشته شسته چو نر غشم فروغ که هر چه دشت چو نر غشم از ان لای شود پادشاه و اهر آن زینش با و برین سنده بیکار خدم بسند بر نر و پادشاه و عجم جلوس محض شد بر و بسند عجم بر مصلحت شد و اهر آن مقدم خدا بر من طمان خرد سنده خدم </p> |
|--|---|

مستند بن حضرت

| | |
|--|--|
| <p> لوحش در که شرت دید و کزنده جم بهشت و سبا و شوش و شوش و شوش ملک ملکستان محض شاه و کت در جهان می آن بلن سنان و ک آسمانیت ولی بحسبم آن در و ک دور در افر دارا بعات پر تو آن فری برز و غا داور و ارایت چون پنهان پادشاه جامه توسن سرخ و کبر و از اندیشه بیستان و ک آن خدایت که بر درکش صاحب و ک بهر ز آرم ازین شیوه قربان و ک </p> | <p> شکره که خرد و دیو که ملک عجم بجای از خون من جبهه ششم آفتابیت و درایت و اخلاک ششم در سپهرش آن تیغ را نایب و ک آفتابیت ولی پر تو آن جود و کرم ز دور و کت کورث بزرگ و کرم آن کورث فاخته و بزرگ و کرم چون پنهان پادشاه جامه توسن دم نیار و زدن از خضر و کرم آن تابیت که در خورشید رباب عجم بهر از سرش از این پیشه و کرم </p> |
|--|--|

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| بجاءت چه نه پای پیدان جل | لجاءت چه کند جای پایوان کرم |
| است در کوشش نه و نه و نه و نه | است در چشم و لی طاعت و هیچ دوم |
| چون لی بزل کجا حواء برافشا نه | چون که زرم به اندیش برافشا نه |
| بزان کرد عرب چاک زبان یکی | به بان دیکش غم زد کر رستم |
| چون بود جند و جند چه فضای عشقان | چون کش تیغ صند چه فضای بهرم |
| هم به بر شو و از سو کبیر و شمشیر | هم بنای رسد از خون به اندیش نه |
| چون درایوان بک بزل فشا نه سخن | چون پیدان زب زرم جاله ادم |
| و شک ز زرد و کینه چه این ازین | موج خون سرخ کند طشای بلی هم |
| یافت از تارک از دینیت و زور و نه | دید از خضر او دینیت و دینیت عالم |
| بود اگر ازین زین شرف تارک کی | بود اگر خاتم حضرت شرف خضر جم |
| شیر بکوش جلوه کند چون به بند | ز شمشیر بک ازد دل شیران اجم |
| دایت نصرت شمشیر آیت او را ز بند | آسمان شمشیر و نه چه درین بک |
| بر او زبانه صید فرساده | فاست عرش برین چون قد که درین |
| مندرج آمده شان به در هر ک عالم | منک کشته نه دیوان به در هر ک عالم |
| و فضای نه از سهر ساهش کن کام | نه قدر میرزا از به حاشش یکم |
| فخر جایش که بر افلاک شده ساجین | و هم از عرش برین خواست بک |
| عقل با هم غلط کار افشا نه | کی بکلم توان رفت برین نه |
| نور او بود جو که هر با کوش مضمر | ز آن شرف آمده میوه عا کینه ادم |
| در مینا نه چون او کلک کلت آرا | کر بود در کلت آمد تعالی اسلم |
| کلت بران که شد از جوهر عیان و نه | عرش آباد چنان کرد ز سمار کرم |

که بام

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| که بام ستم آمد بجان نزل بوم | ز آنکه دیدانه بیا و بیا ارکان ستم |
| روی او کشت چه قصود بر کادی ری | سرفهش فلکش و نه و نه و نه |
| طرح این باغ بکند در آن ملک کلف | که چون بخت نکش با و در شان خرم |
| باغی از آسته چون باغ ادم ملک بود | بول باغ ادم از غم آن و نه الم |
| زان در شان که کرد و نه و نه و نه | چه نه و نه و نه و نه و نه و نه |
| با کرم نام بر افلاک بر اکنه بخرم | یا کلت شاه در آفاق بر افشا نه و نه |
| کرده شایخ آمد بر کین آن کوسی به | در نه باد آمد در عرصه آن میام |
| کشته پیش زده در صحنه جبین پشما | کرده پیش زده جان با تن بجان نام |
| مخلی و نه بر عقل و لا دریش خار | آب جویان به بر آب کواریش ستم |
| کشته بود و نه آن سدره و طوطی ملی | حوزه به بر کشته این کواریش ستم |
| کرده این باغ بخت است بر کشته | بی غمی آمده در بخت خاکش نه غم |
| بلکه از حسرت به نه شالش بجان | است و غم بدل سدره و طلا به صدم |
| ساحش بکین در دشت از امانه | ز غمناک به چون باد و کماران غم |
| کرده سده در شانش چه چون شمشیر | دست آزرده زیاری به در کوان غم |
| بخت چون نکس مجور خوار آلوده | ساز لاله مسجوبی و پیش از ششم |
| تانش مجلی و لاله چو رومی دبا | عرصه اش محضی و نه چه چینی غم |
| سوار افکنده در آن بزم خوش افغان | یکی از ناله زید و یکی از غم غم |
| سروش افراخته قامت چه خراشیده | ککش افراخته عارض چه فزیده صتم |
| سندش آمده چون طره ترکان طرد | ز کشت آمده چون چشمه آن غم |
| آذر افکنده با نه و نه و نه و نه | کرده غم را سپری را بکام پر غم |

منظری نش بفرمائش در آن روضه نا
که چه شب بخت بخت از خاک بخت بخت
ولی از بخت بهر است بخت اعلا
شمر آن که از شکر شده انجم تیره
آفتاب است که بخشید بخت خرم
و خوش آمد چه غافل پیش در بند
آن چنان ز آب اشک که کسی ندان
خون نشان و کشنده چو بخت زن با شکر
هم در آن روضه کی حوض و شیردان
آب کس که بود چون دم جان کس
چون کف شاه در آن درخش از آب
آبش از کس تخافین پشینه پاد درجا
آب صافش که بود مایه آب و دود
دیو چون رش جان پروران ز بخت
لطف آبش چو آب خضر آمد سلوم
آن کی گفت ز آذر ممان و غلات
کفر این آب حیات خمر گفت بی
نام آن بلخ ارم که دشمنان جهان
الغرض یافت چو اعام و پایی ناخوش
در هر عقل انا هم شد و کفها که صبا

که بودش بر شرفش مسلم
نام آن قصر بهر صفی افلاک قسم
ولی از دست بخت بستم
قبه آن که ز شمر شده افلاک قسم
آسمانیت که گردیده بهر کدو و نخل
ماضی و آذر از آذر هم کشد قلم
که غاده است بجز در دل بدخواه غلام
آسمان بخرد از اندیشه بدوید شکم
کاوش آلوده ز خیرت بزال زهرم
گویند شسته دران دامن عصای
پیر که چوب زمین دامن گردون تم
و خزان گنبد گردون چو جانی
سرک بیکبزه زان در پس دیوار دم
حشمت خرد آمد بکاسان تم
صحن خوش چو بلبل از دم آمد
دان و کردی پوشید زهرم زان
گفتم این باغ نیم است خود کشیدم
گرچه باغ از دم آمد بفرون از آن
هر محمدان زده در مراد فکر دم
عرضه کن در برداری جهان قهرام

که چهارفت باغ ارم و کسبیل جبه
نار ناریدم باد بهادی کرد
باد ز فیض عنایات انهن یارب
در ستایش حضرت
چون صبح را فراخت علم بزرگ
خود کشید چه در غرور فلک کرد بختی
دارای خفن تا حث برین مکه شب
چون روایت ابرین شب گشت بخوار
سکین سم و کاب سرین بری خوان
ناگاه جهان گشت یگی بر که کرد
چون پست خود گشت جهان از پناه
شد مجیم دارای عشق راحت گیتی
ابرین شب خود ز جهان گشت گردان
ناگاه دم جان بخشید که زد و آرد
کو فی زنبیره و از صبح منور
چو بیا بیا بگو گفت موسی عمران
من خود خیر که روان بخشید و غریب
ناگاه یگی بخت مبارک فته مام
شاید خود کشید که محفل شاد
ای ذات تو از اصل وجود این

گفت تا بچ وی آباد بود بخت ارم
بسپس بخت شد چو مرینه غرم عالم
رو مشد دولت آن خلیا غم غرم
قصه جوان
از پرتو آن یافت خیا عالم مسلم
چون دادی این شد از وعده عالم
موی جیش را نه ازین مرطو ادم
بگشود سیمان بحر طرد باسپس
گردندی پویه در این مرغ غرم
ز نه پیش سر چو جد انقل ادم
لیتوب خاک کند از جاسر ما تم
کز لکر موی جیش بود محسنم
اکنت سیمان بحر یافت چو خاتم
برسم جان جان چو سج از افرام
حسنا جان کرد ویر جامه مسلم
مصبی با نرسیم دم صبی بریم
چون مسج جوانی نه چو این مسج کرم
بر لب خرمش خداوند مسلم
کز یاری حق آباد بر او از د عالم
روی شان تو بر گلشن تابت مقدم

ای که بر پاکت شرف زاده
ای که چون مرثیه و جاده تو
ای که در نام عقیقه تو
از سیم سام تو خاقدلی کش
چو تو چه مهر و دل صای تو
انگشت تو شایسته انگشتی
آری نه بیک تارک کی در خور
در با طشت بسی می سرور
از جو دگشت پرده جان تو
گیری چو بکف کا و غا
در پیکر قارن بگذازی
از چاه و گشت چاکش
از خرم و اسکن در و
جاده تو پیریت که در
شاید که بکف بوسه و خاک
در حلقه حکم تو برهن
الحکام هم شاد و دگر
در لطف و سالی تو که
ز منم شود از قهر جان تو
بایز بهار تو فغان

وی در که حدت گشت دود عالم
وی حکم تو چون قاعده و رای
وی جبهه خوشبختی تو
از چه سام تو که از دین
چو تو چه مهر و دل صای تو
انگشت تو شایسته انگشتی
آری نه بیک تارک کی در خور
در با طشت بسی می سرور
از جو دگشت پرده جان تو
گیری چو بکف کا و غا
در پیکر قارن بگذازی
از چاه و گشت چاکش
از خرم و اسکن در و
جاده تو پیریت که در
شاید که بکف بوسه و خاک
در حلقه حکم تو برهن
الحکام هم شاد و دگر
در لطف و سالی تو که
ز منم شود از قهر جان تو
بایز بهار تو فغان

دست تو رخ تو بی بوسی و جهان
عرفت کرم جو که بان نه ممل
از حدل تو فغان نه شده و سر
بازایت تو رخ و نظارت معان
از شو لطف از جبهه کو
رو که ز بستان پیکان
هم از صحنه ز غزل رود
الهای و لیران شود از هر
نوی در راه کین بر گشت
چون روز قیامت بود
آزاد و پر آشوب چو
نه چند حال و وحش
هم کردن که ان بکن
در خور و خون تو
لشکر پوشیدی ز بی
راندی بی شکر سپیدی
چو ان غیر از شش
چهارت منور بر شش
چون مهر که کرد
رو به چاکشتر

جود تو بی صیغی و مریم
ناگشته عرفت کرم از کف تو
در حدل تو فغان نه شده و سر
بازایت تو رخ و نظارت معان
از شو لطف از جبهه کو
رو که ز بستان پیکان
هم از صحنه ز غزل رود
الهای و لیران شود از هر
نوی در راه کین بر گشت
چون روز قیامت بود
آزاد و پر آشوب چو
نه چند حال و وحش
هم کردن که ان بکن
در خور و خون تو
لشکر پوشیدی ز بی
راندی بی شکر سپیدی
چو ان غیر از شش
چهارت منور بر شش
چون مهر که کرد
رو به چاکشتر

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| قوی شجاعت هر چه چون بود زین | قوی شجاعت هر چه چون بود زین |
| بود نه چو پیران بیدل جو دشت | بود نه چو پیران بیدل جو دشت |
| که باز کشیدند سر از کمر تو کردند | که باز کشیدند سر از کمر تو کردند |
| از پیکر شان پیکر شش تو پس | از پیکر شان پیکر شش تو پس |
| و شش بر اکنون که نهیم تو بوش | و شش بر اکنون که نهیم تو بوش |
| ای خردمان می بوی دت و دلا | ای خردمان می بوی دت و دلا |
| المنه که که بیزوی حاست | المنه که که بیزوی حاست |
| در بیت که که درون را درگاه تو | در بیت که که درون را درگاه تو |
| مخرج شود که که از زیر حادش | مخرج شود که که از زیر حادش |
| بود شش مرض بصیرت زان که بود | بود شش مرض بصیرت زان که بود |
| شش حتم عیالت تو از جو شادان | شش حتم عیالت تو از جو شادان |
| بر بند حساب ز شانه چرخاری | بر بند حساب ز شانه چرخاری |
| سستی ز زنجیر جواز موج شایب | سستی ز زنجیر جواز موج شایب |
| با و یکسان ناز قصا و قدر آید | با و یکسان ناز قصا و قدر آید |
| اجاب بر اخترت دل خواه پاپا | اجاب بر اخترت دل خواه پاپا |
| در ستایش حضرت | در ستایش حضرت |
| شاه کا بان چه فلک خراشده ایستم | شاه کا بان چه فلک خراشده ایستم |
| که در رخ دلت سحر بنان کشیده | که در رخ دلت سحر بنان کشیده |
| کشت خردمان خادان سیتی موسی غیر | کشت خردمان خادان سیتی موسی غیر |
| کردم آید که هر چه آن سر کشیده | کردم آید که هر چه آن سر کشیده |

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| با فرخ آفتاب صلت او بی فروغ | با فرخ آفتاب صلت او بی فروغ |
| آهوان بشیر کبر او بسنگام نگاه | آهوان بشیر کبر او بسنگام نگاه |
| که زود جو پیرا دشت خروشد جان کشت | که زود جو پیرا دشت خروشد جان کشت |
| آن جفا باشد که با غیر من باشد جفا | آن جفا باشد که با غیر من باشد جفا |
| جز خیال او ندانم در دوزخ از شکست | جز خیال او ندانم در دوزخ از شکست |
| کرا و دشت درونم باشد از چون و چرا | کرا و دشت درونم باشد از چون و چرا |
| کفتش رحم او بر جانم که در لوح وجود | کفتش رحم او بر جانم که در لوح وجود |
| کفت در روز و از درگاه تو رخ برافتم | کفت در روز و از درگاه تو رخ برافتم |
| دولت آن شهزاده آرزو ده واکام | دولت آن شهزاده آرزو ده واکام |
| ای برادی و قدرت کشته در کسب سنج | ای برادی و قدرت کشته در کسب سنج |
| بر کجا کار از بود برین غایت بین | بر کجا کار از بود برین غایت بین |
| در جگر دشت اسرار ملک از کم کعب | در جگر دشت اسرار ملک از کم کعب |
| مکنی اما دشت دست بر سر با دجوب | مکنی اما دشت دست بر سر با دجوب |
| شش کنی از کز پهلان کن همی پس دانا | شش کنی از کز پهلان کن همی پس دانا |
| هم صیل مرکب در زرم چون صبر است | هم صیل مرکب در زرم چون صبر است |
| رای تو در ملک داری است یک فن | رای تو در ملک داری است یک فن |
| هر که سر در گشت دارد در بر او سرور | هر که سر در گشت دارد در بر او سرور |
| که یزدی کون تو مقصود دشت کاف و | که یزدی کون تو مقصود دشت کاف و |
| لعل نشان با شش منظور در کان چشم | لعل نشان با شش منظور در کان چشم |
| خرم تو ناز عارث ملک است با شش پنج | خرم تو ناز عارث ملک است با شش پنج |

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| آفتاب نروزان چون چرخ صبح | آفتاب نروزان چون چرخ صبح |
| چون نگاه و لطف آهوان سنگام | چون نگاه و لطف آهوان سنگام |
| در دوزخ و دشت لطف و دشت | در دوزخ و دشت لطف و دشت |
| آن ستم باشد که با غیر من باشد ستم | آن ستم باشد که با غیر من باشد ستم |
| جز وصال او بگویم در جهان از پیش کم | جز وصال او بگویم در جهان از پیش کم |
| دگر او در دوزخ با من باشد از لا چشم | دگر او در دوزخ با من باشد از لا چشم |
| بر هر دشت ستم زود دست برافتم | بر هر دشت ستم زود دست برافتم |
| زاکه رخ بر تافتی از در که خرم | زاکه رخ بر تافتی از در که خرم |
| آنکه از دشت بفرق فرخه ان بایدم | آنکه از دشت بفرق فرخه ان بایدم |
| وی بر دی و سر دشت کشته دلا | وی بر دی و سر دشت کشته دلا |
| آب جو از بود بر خاک در کاف | آب جو از بود بر خاک در کاف |
| آنگاه بسجوا حال جهان و چاک | آنگاه بسجوا حال جهان و چاک |
| حادثه اما دشت کشت تو ام | حادثه اما دشت کشت تو ام |
| شش کی از بر شاد و ان همی خرم | شش کی از بر شاد و ان همی خرم |
| هم صبر دشت در زرم چون صبر | هم صبر دشت در زرم چون صبر |
| ذات تو در ملک کبری است فرخ | ذات تو در ملک کبری است فرخ |
| هر که رخ از فرکت نابد نیرم | هر که رخ از فرکت نابد نیرم |
| دست قدرت کی زدی چو خردنی | دست قدرت کی زدی چو خردنی |
| که جگر می شاد که خاد را شکم | که جگر می شاد که خاد را شکم |
| عدلی تو را می و برات را | عدلی تو را می و برات را |

بگذرد بفرزندان که بزم از حق عزال
 چون صفای بارگاهت بود در غایت
 که نکشتی دیو و قتی و ضایع کایا
 خجسته از شهر بند جهم اعدای زمان
 خشم اگر با تو بشدت زان بکین بخش
 کافر که بر تو ایم باشد خداوند
 هستم کشتن مرا در کام زهر جان کز
 چون بنیسی ای دولت بایه یاد بود
 کما عاکرا کوسیا از بستان نوشی
 این بنایت را که بر عذرش گوشت خور
 نابود بسوزد روح افزا جام شدنی
 باد در کام که خوران تو شد طرب
 در ستاره بخت
 این ستم در محله سر حال آورده ام
 این ستم از هر عقد جان من گشتش
 این ستم از هر عقد خاطر بعد ز چند کی
 بی زوال ملک شکر ریز و سرایا
 بایستد از لطفهای ملک خود بفرشت
 که چنان خوش نترام لیکن بکشتش
 با نظام نظم او آورده ام نظم نظام
 بگذرد که دامن که سالم از فوج غم
 چون حرم استنانت بود در حرم
 که بنودی لالت رومی در حرم
 کار و انهای روان ساز و روان
 هر کسی داند که فرق آدمی با آدم
 مشرک که بر صومعه که بر کعبه ستم
 با تو خاستن مرا چه پیش که دارم
 پروردگار شکست از غافلین کانه بر عام
 دور ماند از طاعت خود و از بخت
 که بخش فی عدالت و بخشش کرم
 نابود بکشتش فرستای زهر غم
 باد در کام به اندیشان تو زهرالم
 محسینان
 در شایسته خویش بفرست خال آورده ام
 تو خود سانی بعد نخی و لال آورده ام
 در شرفی در ملک ربات جمال آورده ام
 این بیل جان فرا بکشتش ل آورده ام
 هر دفع آفت بین جمال آورده ام
 چون بکشتش مرا تو بکشت جان آورده ام
 پروردگاری هم بر پروردگار آورده ام

باز دوی نیر وانی کند و پری کو بخت
 با خنق عشق خیز از نا بخت دی
 کند نانی را نظیر شمع سبیل که دارم
 بسج میدان که بر نظم که از نا بختی
 آیت نور خدا محض شد آنکه گفت
 آنکه اندک دور زمان که بد خدا از بخت
 روزگار دولت او را که با دانا بود
 بر سالی که در هر نظام شکست
 سبب شد خدایش چون در که در بخت
 از بی انصای او بی پایه اجمال
 دید و افکاز از بخت ضیاع بخشید ام
 با خدا گفت که در پیش شاه جمال
 که تو چشم بخت او را لایزال آورده
 در تو صد ملک بخت ز بختش کرده
 در تو بستان جانش را طاعت داد
 مددش را بر بختش فروغ از روی بخت
 دعوی هیچ این که خون بدخواهان
 چرخ گفت از هر یک آنکه دارد جان
 از پادشاه خورشید و شمشیر بخت
 از بخت از زبان عدلین باران حق
 پیش پروردگان شکیب و خال آورده ام
 چون جیل در عرض لالت خال آورده ام
 پاکبسی با رب زلال آورده ام
 ناله خراش از بی عرض جان آورده ام
 فتح را ایات و آیات جلال آورده ام
 استوار دولت فرخنده خال آورده ام
 حاصل آثار در راه و سال آورده ام
 چون پیرش سر بخت و خال آورده ام
 خون او چون بخت از بی روی خال آورده ام
 که چه میدانم جانی بی خال آورده ام
 ظاهر او را که زان به بال آورده ام
 شویش امن با تو در دست جمال آورده ام
 من زمان و بختش را بخت آورده ام
 من بخت خام و بال بال آورده ام
 من دران بستان شمشیر بخت آورده ام
 دزد از روی تو ناله جمال آورده ام
 تیغ سهر آرمک او را چهره آل آورده ام
 تیغ از پر وین کف نعل از بال آورده ام
 کما که ترا از خراش جو جمال آورده ام
 شاه را بر بخت او و جمال آورده ام

| | |
|--|--------------------------------------|
| که از آن گفت که خواشمن مطر اگر در ام | که از این جسم در اندیشش کمال آوردیم |
| عقل گفت غلام خست نیست چون شرف آب | من زبان زین گفت تا شایسته آن بودم |
| در عارض جو بازم کاه از چشمت بن در | کای کرده این ژانرا لادم کمال آوردیم |
| بر هر ادعت غائی و دینک منع خویش | در وجود او سحر حد لعل آوردیم |
| از هر چون سبتر و بدیم زین اقا خوش بیا | عقل را زان حریم بریم وصال آوردیم |
| از به ایت ذات آورده که درام کیمانی | آفتابیت کانیاش را بیا آوردیم |
| بر که گفت از مهر او در جان نشاء آوردیم | بر که گفت از کین او در دل لعل آوردیم |
| شام خدیش را از پس هیچ جانشیدیم | صبح بخشنش را ز پشام زوال آوردیم |
| پیش در نشن دادیم بپیکر دون بکیم | خضر با می خور بر کیش زان فعال آوردیم |
| که بر با حل او چون و زن کانی دادیم | حسبما زین رنگ در چشم جمال آوردیم |
| بر رخ چل و دل غان زده شک تا کوش | چین ز صبح و معده از عقد لعل آوردیم |
| در پرستان کن زین لوح محفوظ گشت | بر نقای ذات پدشش شال آوردیم |
| ز پندار که به زمین و آسمان را آوردیم | برین برقی بیان چون از شال آوردیم |
| مجتب اجزای آن در فراق اکلان | سختل صفای این در فعال آوردیم |
| بر سر آسمان فرود دادیم او را حکم | بر سر آسمان و شرف شال آوردیم |
| عرش را از سایه اش بر سر کلاه دادیم | عقل را از پادشش بر پا فعال آوردیم |
| چو بر شش آسمانی بی غیر کردیم | شعر اش را آفا چه چو زوال آوردیم |
| پدر آن که آمد مسلم او دینک عرش | چون و چنان اثر در خوش خلق آوردیم |
| چاره در برین بریار شد شش | بسجود و مان کین پر بال آوردیم |
| از در شرف پاسبان کن که هر کردیم | به پیشش با سلیمان در فعال آوردیم |

آسمان

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| آسمان در پند اشش زان زان کینا کرد | بر کون بارش چشمان زین فعال آوردیم |
| و چنین فعلی که کوبه خورند کینا کرد | در سراج عالم پرا خدای آوردیم |
| لب فرو بندید بان از این ضولی کرد | چو را چو رود این فعال آوردیم |
| در و کو سر برین و بر شمان فاندیم | لاله و کل و در و دود در فعال آوردیم |
| صوت موسیقی با بنگ چکا و کن دادیم | لحن موسیقار در مشال آوردیم |
| زاد که بر زبانی جامه فاسک کن | بیرین کوب بر اندام جمال آوردیم |
| از پی عرض چال شادان خوشن | طایران باغ را در قبل و قال آوردیم |
| هر کی کوبه کن بر شاربخت مش و | دیه درج که هر و غلال آوردیم |
| من بجای چه پی درج و در غلال | هم شی آستی و هم دست نوال آوردیم |
| آری آری جو دشت آید پستان کن | زین کشف کز بر شاد و پمال آوردیم |
| چون ز قیصف جوش ما برم شمعین | بر دعای آن خدیو ذوالجلال آوردیم |
| تا کنه او دینک سبنا دینک چرخ بکین | کز ملو اقطار عالم در فعال آوردیم |
| پایه او دینک شاد و در بخی که من | فرق فرقه را ز رفعت پایال آوردیم |

حضرت ساجد

| | |
|-------------------------|------------------------------|
| آدم از آسمان سبنا قام | رو ز و شب خون دل چو باد بکام |
| پادشاهی بسکه جلالی پیر | بر دیم سینه بجای آوردیم |
| مشتر آسمان و جو زمین | رعدم بر زمان زلف آوردیم |
| رو ز و شب بر میان ز کین | شیخ خورشید و خنجر بزم آوردیم |
| با شدم از حواش و دران | آیدم از خواب آوردیم |
| سینه بگو کوزه فضا و | دیدم بسجود شیشه تحام |

ز آتش دل که از دشت کج
 بود جز زود آه نمود
 بان نه پنداری ای کج
 شکر که که حسرت و عظم
 اندازد و شریک جواد
 پایام را ز رخ افلاک
 ز کج نه خاک در هیچ
 کاس عشق زبانه کج
 چسبم بود و نیل و عظم
 در کج مرجع صفا و کج
 بکشت پوسته دارم از اعلی
 دم از آغ فرد جان عرق
 ناله هر دم از آن کج
 آسمان دور دارم ز تنم
 مالک ملک خردی فغان
 اگر از بهم خورشید کج
 اگر آتش زنده سستی خشم
 خردی کش بل زاده و غیبه
 ذوالجلال است از جلال کج
 ای جهان دارم که کج

ای خسته زنی که سحر تو کرد
 دود کین ای خدیو تراوشن
 دل دشمن که از از بخت
 سام اگر لاف مری زرت
 از کرم باز چون ترک آبی
 هر که بشود در و غایت پای
 جان آن از نعم قربی نیم
 ذات از من شش جنت کن
 بسته چون نخل از سرسرم
 آسمان ز آتش افشان
 شنه آبی قدم بر کن عظیم
 رانی حلت از بحر کشید
 کفایت تو با ما فی
 بگردان از کف جفا و قرین
 بگردان اودت بر احضرت
 روح مشبه ای خست کج
 پیر کج حضرت بنو
 صبح و شام خاک ناهیدای
 خون جفت چه غیر کشته حال
 بسکه و شانت و کج کج

گود را هم ناله با غم
 در کجی از نیام چون مصداق
 چون عرق آبشش بدن زنی
 بنو آن بنو جز سر سام
 شربت آن ز آب خنجر سام
 هر که بنا در عاقبت کام
 جسم این از هوای غم
 قدرت از جوف نه بر مقام
 دیده چون طغیان از بر نام
 از ناله سر بر دوت بر نام
 آنکه کسی به ترک عظم
 بر سر و سنس پیر کام
 داده این بجنی زار نام
 چند برگ و ذراتین نام
 چند رنج و غایب کرام
 از چه دارد سلسل احبام
 از چه بندد جلا جل اجرام
 حرد بنم ز دود و دلی شام
 به خون شیر او چه بود و غم
 کردن که ذات و ستم نام

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| دایم تو بپ کردن که در | دایم تو فرجه و دو دوام |
| بیت چرخ از بهایت قرض | رفت و رفتی از گشت دایم |
| دارم از بهایت خردا که شوم | دور از آن گشتا و دشمن کام |
| بهری و بافتنی آید | از افاقه و بیل سالی تمام |
| نمکنده مباد رو چو دولت | بیر و دانه در میان افلاک |
| بر خاندان آن همیشه خدایه | عرضه دار که باین گشته تمام |
| نزد نظم خدمت دیوان | بهر بر این در نظم نظام |
| که چه خرم بود چو سحر حال | لیک و کند من به پست حرام |
| که با شد بهر مشرد مزاج | در زمانه بختی ز کلام |
| بست و سیاه و مثل جهان | به روز و شب گشته میسام |
| چو جز برات دیوانی | بکف من دایم میسام |
| که سببی مرا سلام و بر | در شش نام ز جواب سلام |
| زیت مثل از آن کرده گشت | مشرشان چرخ و حشان تمام |
| کنج خاندان طبع گشته از کس | نزدیک قسم که از اقسام |
| که به عزت که آن چادر سوم | که بزاری که باین به اقسام |
| لیک از اقسام دایم گشت | و آن زین کرده که اقسام |
| پادشاه از حق کاغذی | کشته اند دایم و گام دایم |
| بهرت مجله بر کین چاکر | داشت ز آغازه مهر شاه دایم |
| هم تو کشی چاکر یزدان گشت | و بیتی و بیتی از اقسام |
| وقت آن شد که از برای دایم | دست زاری و داری ز کلام |

که در

| | |
|---------------------------|----------------------------------|
| که دایم تو فرجه و دو دوام | زین چاکر چاکر خون شاه |
| رفت و رفتی از گشت دایم | تا به دشت و با بس کام |
| دارم از بهایت خردا که شوم | صبح اید ای تو سیاه چشام |
| بهری و بافتنی آید | حضرت شاه جهان |
| نمکنده مباد رو چو دولت | که که کاری نزد که جان بزرگوار |
| بر خاندان آن همیشه خدایه | و ای پادشاه و داری کام |
| نزد نظم خدمت دیوان | سختی از انصاف عدل زان چاکر |
| که چه خرم بود چو سحر حال | خون من که قهر او بر خاک زان چاکر |
| که با شد بهر مشرد مزاج | لا بهم که دایم جان در خود افروزم |
| بست و سیاه و مثل جهان | دای برین که دایم دایم و دایم |
| چو جز برات دیوانی | که دایم با طراز و جاد کام |
| که سببی مرا سلام و بر | بر دین جان بر زمانه دایم کام |
| زیت مثل از آن کرده گشت | رخ نم که با دایم و دایم کام |
| کنج خاندان طبع گشته از کس | دایم ای چرخ من دایم کام |
| که به عزت که آن چادر سوم | با سحابین کارای چرخ از تو کام |
| لیک از اقسام دایم گشت | بود که خونی به دل و دایم کام |
| پادشاه از حق کاغذی | این سحابین که دایم کام |
| بهرت مجله بر کین چاکر | بر به اندیش که دایم کام |
| هم تو کشی چاکر یزدان گشت | کوشا به آفتاب خاوری بر نظم کام |
| وقت آن شد که از برای دایم | خاک در کاش بر خور خور و دایم کام |

حل پرورد شهادت او و کسر او را
عفو شد بشیوه جان برسم چنانچه
تا سرم بر استانت بود گفت این توان
چون از آن دور دور ماندم اخرا نگار
چاکر دیرین شایم از در غم مرا
با کم از بی بکن و باری نیست تا جود تو
باز اگر از جویبار بود چشم من
در شایب چون شود بر دم جویبار
پایه شرم ز دست که از غری گشت
اگر من پیش کتا دم در با طایر
نور انصاف بر پند ز نور آفتاب
کی جوی آورد از زبان کران
تا نزد که هر که هر که با فروغ
آن محل است که کوفی جادوان از جویبار
در معنای اسبینه
هر لوک کبی سبینه است درینا هم
بهر آن زبیر سبینه تا جالب شوند
در بنم و زانم سبینه و زنی شربت
و حق بود که با در کردن بند و زان
شاید دست شایم به دشت اکر است

تا برین در طالع فرخنده آمد برسم
آن دم به بخش می بند بخش ما زدم
بسی حکمت بود به خلق و انور
آن جوی خواند مشرک این بیدی کا
فردا که آن چون زانم آمد این دم
زاکم کن در بیان من شد در شرم
کام من عالی ترین کند شرم برسم
جلوه که از جلال مستطابش کترم
لیک دم بستم ازین که سر و پا شرم
در آن دارد که خواند غرض برسم
که ساد و می کند که مهر تابان برسم
گوید از غرض که لایک خداوند خرم
زبیر بخش تو ده و بزر چرخ خرم
چرخ اختر را فروغ افزا زانک اینم
الملوک میرزا
هزار ملک زان که سیف الملوک نامم
زین صد زده و بخش چون در شرم
آن سبته مقوم این زان و قیام
در بند قید کدم در غم غلامم
بسی کاف دولت در چرخ غلامم

بدر

پیدا بخت اعظم صفتش آن کو
شاید آن که شاه گوید من آفتاب شرم
آدم که بر سر برم بر شمع او پنا هم
بجند و بر غنا در جشن سپاه هم
کویت بر یکی کوبال بر ستم
چون که زکاد و سپر کیم بکن کردن
چون بر شمس زین پوی را غنایک
و شمع به شمع یازان چون کتبت عشق
اود پیام نصرت بخشید ملک کیم
خوشید و از کتبت پر قوی زیتیم
در بام استین است نور خدا چمن
اورنگ را طراوم و سیم داشکو هم
چرخ ملک به شمع بزی صفای ششم
و سستی و شمع از هم راستی
یکی بخت جادو از باغ اصفی هم
در پرورش چویم در بر تو آقا هم
روان ناپید را مگر آن بزم
شتم در شمس دبا شد چون بر ستم بایم
کریان هزاره را در از پر تو در ششم
از فرخبت فیروز کمان کرای سبتم

بخش نزد که گوید من جی و نایب هم
بر صد رقاب تو بین چون غلامم
هر که که جادوم بر دین ادوا هم
کردند آسمانها در سایه غلامم
ینی است در شمسکی مصفا و نایب هم
مای جادو که بر فرود پین غلامم
کردن ناله کاد و سگام اندامم
چنانکه کرد و گفتی کسر ده شرم
بر تیر و زنی و دس صبی است و قیام
کردن کوز سپر کیت حلقه زانم
چون خاک جرمه چمن است همیشه جرمه غلامم
خوشید و از غم غلام غلام را غلامم
آبی اجل ز شمع تابی قاز غلامم
در بند دام دام در قید بند دامم
کافی روان کردن در کت اختتامم
منظر از شمع و شایم مقصود خاص عالم
آدم جان کوان چو یک زان بایم
دستم غلام و پوی چون بر سر کایم
خدا ان هزاره را از کیر غلامم
از باری خدا و کیتسی زانم

| | |
|------------------------------------|--|
| من روز و شب بر پیش کردان بر خیزم | من هیچ و شام نشادان شیراز و نان بیاورم |
| چون دیدگاه را پیش ساختن بچشم | چون دید وقت چالش بر باد کی شام |
| خورشید موی کجای و کاینک ترا کینم | هرام شمع سبزه و کاینک ترا علام |
| تا بود مفعله هر انجا که کینم توالم | تا چرخ شکست شکر انجا که کینم کلام |
| خورشید را و هر روزی که از زمانم | هرام را سبک بود و ز سبکی که از سام |
| پران فضای بر میاید بری از حد کفر | سوزان شرار و دوزخ با برقی از احلام |
| من زین شاکران کردن بی مراد | کاین دو دعو و خوشی و پسته در شام |
| در حدت شمشاد با کار و انجمنی | چو شمشاد زبان کو یا چون موی از سام |
| عریان معانی بجز امید کون لفظ | این کین بود فایده آن کین و دلام |
| در سوره ای که سبک من نیز نوشته ام | در لایه آنکه کز من نیز خوشتر ام |
| من سستین قناریان کاین آردوی کتا | بر زان شمس و خرد و بیکون بهم فایده |
| تا حدت شمشاد جلالتین جانست | زین رشته کینا و نظیر و مقام |
| تا سر نهاد نامش بود سر آگاه از | ازین بخت او با بخت بهامش نام |
| قصه نرنگ | |
| ز می ای منظر عالی فیضی از نور عالم | ز حدت شمسات را زین با آسمانم |
| رواق حضرت چون چرخ غیاثی بر کون | کافیه صافات چون باغ میوه گلن و نغم |
| غالی اندامش و لایق تو موی کین | بنا بر دشتا و بر رویش تو جیسم |
| تا ز آرد که بر آستانت راستان | که زیت بخش تو آمد شال قند عالم |
| پیکریت شال دهم و فر آن کار کی | پیکریت کار بزم و در پستان شام |
| حام بنده می بختگان با حوشیان | شراب دمی به جام این با ناله در خم |

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| یکی در کار جان بازی زین آن چاک و خون | یکی در راه او و یکی کام این بزرگ |
| مناد و دیان در که هر جان تو منور | روان در سببان هر یک بر رخسار تو منور |
| از آنان تر و دانی به دیان تو ظاهر | وزانان را از تو می بط و مان تو منور |
| با تمام جلالت سال بر بر اینی گوته | بیای شکر است روز و شب در همه منور |
| چو چندیست بهشت و آسمان از این ایام | از انست حدای غالی ازین بر حایم |
| چین سازت و ز پادشاه و پادشاه | ز این پادشاهت شد ز فیض فایده منور |
| میفرمایان منس با منور از باغی | بشار طیور رنگ رنگ در کار منور |
| زین و استانت زین شرف از انان | که فایض شد فیض منور شاد منور |
| سببان زین معنی شد آنکه در کین | شندش و زمان غافل از منور |
| روم ملکش چون دات ملک آری او را | بنای و پیش چون علم دولت بخت او را |
| طرح شمس را و دوزخ ازل مطلع | خیام شکرش را در حد ملک او را |
| به حسن دت حد و دوری کز او کاس | بخت بستی تو او مصری شمع او را |
| نظیرش که خاک بند نظیرش و زوفا | شالش که ملک داند شال او را |
| چو بنشیند به مهر او شال بیک روغن دت | چو بر خیزد بکین شالش با یک پش منور |
| چو بر آید ملک اعدا و کز شمس از آسمان | چو بر خیزد خاوه آب شمش از آسمان |
| چو شمس از ملک آسمان در آسمان اعلی | چو شمس از شمسایین کاروان در کاروان |
| روان را جان بود از او و کوشه منور | دوان را من کو را نهر او و کوشه منور |
| هر بدی دوزخ او می ناسب کین منور | هر بدی دوزخ او می ناسب کین منور |
| رواق چون بین در زین داک که در دشت | بر دیش چون بر و از کین که کین منور |
| بخت اندر بر و از کین که کین منور | بخت اندر بر و از کین که کین منور |

4

[illegible]

چو در سیرایه ایوانان پاکایان خدایم
سجده اتصال در نوران بجای تو در دیواران

11

بود که هر مضای مزه از چه از غفلت
فروغ چرخ آن در انضای مهر افروختن
مرا این پرده پرده شش شکست نیز از دامن
ولی در پای شکست اعتبار پروردگار
صبح آید
شفتاد و نه از آن جمشید و دوران خسرو عالم
برگردون شوی بر کلاهش که هر پادشاه
سیلان در نیاز آمد چو بدین برنجی
بود بر اختران زمان که ایکست فرمان نظر
هم از کز دشتان او بین زاده و خوا
شست و نهین مثلش غامض شادان
سیلان در ملک در ملک و در ملک
فرزاد و ذوالفقار و در شمشیر شادان
بجز کلاهش نمی بکوی بر کلاه شادان
نشسته در این جهان منزه از کج و نهشتان
چو ایمان از کوشید در راه خدا باره
اکو در کوهرا خلایک با وجود او غم
نه خبر بسیار و ثابت و ریزه از کوهرا
بسیار از ان فیکس که آن و او کیستی
بشار و یکل افتاد هم لوله در جهان

172

اوقات رفت این سیرا را به سسترن
 از آن ایامی که سلطان با فضل این سهر
 از آن سهر افشید که به مرجا ای غل
 بقاش چون خلعت عالی بناش چون بناش
 اساسه کلان مانش عین دشت و شربت
 چه سبزه خاک پاک آن در دشت قد طلعی
 چه سبزه آسمان با رخت یوان آن نازل
 غزل این کینه دو به دو در اقامت خرد
 رقم خوش طبع صبا از بهر آرایش
 در بنای دولت پرایه او رنگ هم
 با کز کرد با سبزه افش کل چشم کینه
 کینه چشم آیت او بود المظفر در زمان
 ماه مهر آما سبزه افش نان فروغ چشم
 هم بنا دورا جازدار همین فخر الملوک
 قهری آرد آن و معتقدان فریاد کز خوش
 با یار آن چه میری بر به که ان که دگانه
 که چه آن سر و دستان بناش بهر
 مند خواستی ولی چون بخت جوانی
 چون سبیل سبزه بر برک نسرین

چشم خود سازد کت خاک چش اینک
 روی سهر اینک از استانی میان غلام
 این حرم کش آسمان افکنده در آگاه
 باز شد خورشید ماباش از آن خوش
 نشی طبع مسبا از بهر تاریش زشت
 بین سلاله حرمین خسته آدم
 فضا توان و قدر افتد از محلی شسته
 ابو المظفر خانی که در حال مباحث
 چه رسم کینه از رزق مراش برشت
 اگر نه ناوک با سبزه چه نیر نیر تان
 سگشته زنده کویال او که در آن خج
 در شش او چه خزان بهر دین تار
 یکی بنا زد خرم که من بطانه پرد
 سخن ز روی جانان بران و مملکت
 بدست فرخنده و دوزک از مملکت
 باستانش بر سرش و بیگل آ بر
 به ماضی ماضی بر از شکست حسنی
 یار آن چه به میری خراش هم و لک
 ز باستان که حاشا نیاید زاده حوا
 پر خوش آرد پری خوش شش اینک
 سوی سهر چرخ آرد و بلی حویان خرم
 این بنا کش روز کار آرد و در بنان
 باز شد جبریل و پوشش از آن چرخ
 باز از ایامی با کوهان نو اینک
 کلک سگ و سگ کت کرد و منظم
 که به صفای مقداره او را شش بر توام
 بهر ششم مضر بخت ششم در ششم
 چه حکم حاکم مصلحت و شش به حکم
 از آن حوادث جهان چه طره و طهر
 افکنده مریه شش از شیر زبان ششم
 هم آن بنا دی بهر هم این با شش
 یکی یا کشته آن که من کمال پرچم
 بهر شش جام جان بین جان و کت
 بدست کت سیدان ز کوه کاسم
 بعید کاشش بر جا کازد بخ
 به طوقای مصلحت برادر کت مستم
 بین او چه به بیستی خورشید کت
 ز باستان که حاشا نیاید زاده حوا

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| نیم پیش نشان با درشت گشتان | پس فرم بران بر سر دشت شبنم |
| اگر قلوب الفاظ را عوالم حسنی | چو ستایش خرد و چو شادی سرغم |
| پسین گنبد کین تو از غلاف برون | خزشتگان بر زمین مستادگان بزم |
| باب بخت نشان شرار صادم آن کی | پای و دم سپردن بر آزارم آن هم |
| خبر شد بزان آب چشمه آبان | صدد دوزخ کردون بچای سلسله |
| بلک ری که ناز آرد آسمان بزم | ازین شرف که کف را ناپدید آید |
| از آفتاب سپین سزای بایون | زمین برنج نرنگ در ناله ملک جبر |
| منه مان سنا دوانش با شارت | شد زب ده ازین بخت روضه بزم |
| نارنگ از این روضه چشمه که آید | عدیل سجد و طش نظر کعبه اعظم |
| چو سجد از دم جان پیش با شرف | سجد میس مریم بلبل روح فرادم |
| چو سجد از شرم آجای دلالت | چو چشمه جوان بچا و شکر زرم |
| بیام آن که ز برش خبر و امر اصل | بروم آن که ز پیش چشمه قطره اکمل |
| بزد و پست سنا رخت پله ادنی | سیر سجد زمانه فقیر سرفش سلم |
| عرض ز قد عالم چو قد آمد دردی | نه هر عالم این قد شریف کرم |
| مها طاشت تبارش این کار هر قدر | که شد ز قد عالم بای قد عالم |
| بمهر ناک بود نام ملک دانی دانی | به ملک باقی و دانی ملک شسته اعظم |
| در مع قلاب | |
| لوحش از کز تر ام گنبد آینه خام | دین و دولت را ز دوش و آئین نظام |
| و که دست را و او در یافتن شمع و تاب | اگر بود او روزی رسان برضای نام |
| اگر نابیش برم اندر کی چسکی کیز | اگر نابیش برم اندر کی چسکی غلام |

فالکده

| | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| فالکده و کلک شیش نما از پیر چهر | طل غنور بهوش شاد از انبساط |
| بخت کثور را به پیش و دانه کردن | شش جت را در پناش بخت شکر |
| بختی افلاک را در چنگ سرنگش مبدل | اشتباه نام را در دست بختش ز نام |
| که پیش کردون کبان پیش از کز بخت | تا پیش چو شیشه عالم تا پیش از کلام |
| روی در این آفتاب بخت وقت را تو | طبع و بختش آسمان چو وجودش از خاک |
| روی او مهر قوت که ز مهر و تاب بخت | رای او صبح سعادت که ز صبح و بخت نام |
| جود او چون چهاب و سود او چون بخت | رای او چون بخت و شیخ او چون بخت نام |
| اگر کن و غی کامی چار طبع و اشتیاق | آفتاب و بره روزی آسمان و اشتیاق |
| دین باز برانه خبر از باد و بخت فروغ | ملک تو کی را ز خبر از غافل بخت فروغ |
| مبتلا تا ز فرماش ملک بند و روم | مشت آیت مشاوش بر سر و روم |
| که چشمش بخت آماره و مشطع | برق تیغ دشته آماره در تجماع |
| از پیش بزم سراب و از بیا کشت کاف | آری آری در کوچه چرخه و بخت نام |
| بزم شاعر زو چو بای ذاب و زو چو کاف | آری آری چند ضرر و فاقه ضرر و کاف |
| که ز مظهر بود بی پایان او بکایت | چاو و ان بود از پیش را بر بخت نام |
| و شمشیر از شمشیر با شمشیر چو بای | بخت کند اشتر از اشتر و بخت کند شمشیر |
| پیش کاف و از این بخت زفت | زیر و ان را بغل و چرخ کشتی کاف |
| نگار آفتاب چون دارا بهد فردین | تا از ان پیش آورد در ملک و بخت نام |
| از در تر به کفار آن شمشیر با سپاه | خو اند آن فرزند کبیر آن کین جرم نام |
| را اند با پیشی همه رو بین تن و چو بخت | نی خطا شیران که خطا شای بخت نام |
| در جوار رخشان در غم فاقه و بخت | در شرف ملک شیشان بخت نام از کاف |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| ازین بیل مان وز کوزه بیشتر | کز نشان خاک بیکر دو دشت |
| در کوان چش شاخه زان شیر | آسمان ساقه زین زکامی بنام |
| چون بفرمان پردنی فی خداوند | پو بر از لشکر که خود باستانش |
| بر نشیند چون سلیمان بر چربا | یعنی آن اهریمنان بن قن زمین |
| در غایتش بکشت چنان پس | در زمین زوال پویان بر عظام |
| هم دوران اندر کاشمش خداوند | هم روان اندر غایتش بر افرا |
| هم قرین ناز حیرت آفتاب | هم بنیم کوی حیرت آسمان |
| اندران دادی که کرب از زکامی | اندران موفقت که خند برق |
| از غبار چهره با من بر لوکس | وز صیال زده دریا در زمین |
| آفتاب غامری که ستره | آسمان چهری در جوف |
| زهر چشید جای خون پل | مرک جوشه جای غوی |
| ماه کیو از اهریمن پستان | کامی را بهم برشته |
| اخر از اهریمنی حل از بران | آسمان را خیز رانی |
| چرخ پرینا وینم از ستان | خاک پر با قوت و بعد از |
| پشته پشته کشته در هر | توده توده سوده در هر |
| دشت اندر دشت مرد که | برق اندر برق تیغ و دام |
| هر طرف مقتور را بیشتر | هر طرف مغلوب را |
| سر بلند ان دژ کون در | کامیوان سر کون از خاک |
| چون دران بنگار بایل که | راست پنداری که باشد |
| آن جانان و جویش | باز آفرید ز کمر |

کوان

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| کر کوان اندر کوان کل دمان | کر کوان اندر جهان بیشتر |
| هر یکی کپک او پرست | هر کوی بیشتر او |
| زویکی آورد و هر یکی | زویکی آید و هر یکی |
| دست موز بهن کیش که | دست موز بهن کیش که |
| برق تیش که کیشی را | برق تیش که کیشی را |
| جا و دان بیشتر آن | جا و دان بیشتر آن |
| طفل آمل ملوک آدی | طفل آمل ملوک آدی |
| اندران دوران که | اندران دوران که |
| ای چین پستان آفتاب | ای چین پستان آفتاب |
| ای زبستان جالت باغ | ای زبستان جالت باغ |
| از لطیف حسن در بر | از لطیف حسن در بر |
| زان سار بخشند | زان سار بخشند |
| هر قسمل دشت را در | هر قسمل دشت را در |
| شهر را را یک نادر | شهر را را یک نادر |
| نورسی فرخنده چون | نورسی فرخنده چون |
| آسمان کان بنده | آسمان کان بنده |
| وام اول یک باید | وام اول یک باید |
| وام دوم اگر بنده | وام دوم اگر بنده |
| خارج آن بنده | خارج آن بنده |
| آفتابی در فشان | آفتابی در فشان |

شده شیرین گوشتش را و اگر چنانچه
تا در کجی خبابه توده خودی سبب
در خرام آن از چه از جوش جوش
در هیچ تراب
ز پدیدار این توده خودی سبب دوم
بر سر پای از خداوند زمان صحت
چون نشان داده ای خاندی کشن که
ملک شدش از که از بی یاری و لایزال
و سخن بردای او هر جا که بخت را فروغ
اخران تا زمان بر این چون بیاوریم
ملک از و با ساز و اسلحه و هر آنکه
هم از آن خبر ده که شیرینش بر ملک
بر طرف از آن که در شهر او کبشی با
هم ز سبب با تو آن دین نازی را طرا
نق بنی پوله جان بر کشته برشته
خامد و لاشه خازی آنکه دولت و
بهر خوارانش بر باطن لکان اندک
تا که کوهان کین را پیش از زخم کوز
طرح می ستایش آذر توری خدا
که شراری از پرورشش که اگر بخت

در دین کوه زبان و را که دهم گام
تا شتابی چپه کشید فرود دهم
در دین کوه این از چه از کوه جوش
محمد علی میرزا
از چه از پیرایه بر این کشید فرود دهم
بر خرابی از خنشا و زمین پست کرام
که مکان فضلی شکرش زخم در زم جام
چشم بختش از که از پیرایه و دوا و لایزال
کا نزل بر کام او هر سو که کرد و فرود
آسمان تا از آن بختش چون بیاوریم
در خرام از و در جوف از آن شیخ و جوش
هم از آن دوا که در کشته پناه خوار
بر طرف از پیرایه از و کجهان کام
هم ز شیخ شایر و بختش که را نظام
سر کبر سببش و دین و اندک سبب
خامد کسری رای عادی آنکه عاقل و جا
بهر مردانش چنانکه در دین جام
کردن برام خون شامش اندر خرم
شور بند می جانش آفت روی جسام
در عبادی از سپاهش تا جاست

با شمشیر

با خنجر تا با خنجر آن فروغ اندر فروغ
مرد و بومی را که دوا فرود او مرد
شیر را و دین کوهی کام از سر
هم از آن که نشان اینک کی دوا
اخران کردن نشان در بخت و صداد
چون از آن خبر ده که از بام و دین
بر طرف صحرای مرد سایه کشید فرود
بقعه ای بر سر هر پیرایه از
خواست می فروغ دلش چنانکه شکر
چون زلزل سایه حق آفتاب خروار
جت از کوه نیکان تا بخت آن نام
سر بر در آسمان ما است تا شکر
کشتی این محالشی ولی در این
چون از آن که خود آب و دین
تا شود کین چو شام بیکو پاشان
شام بخت اندیشان چون صبح روشن
در هیچ تراب
و بخت ای ملک جهان که فرود از
شاه دریا استین کین کشتی
نام او صفی شد چون فروزنده جلف

فیروان و قبروان از این دهم
تا پیش خورشید در آن بوم بود خبر بام
بازر ناخن برای چکت از بزم
از قصور آسمان فرود و اسلام
و دین مردان کین در بخت و دین
چون از آن از و کشت از بوم و دین
بر طرف صحرای کشید پیرایش که دین
رسته ای روم بر سر کشته از خرام
تا از آن به طراز از بخت سبب
شاه از الدوله نامی کشت دولت
چون از آن از و دین
کای جانت قوی دولت محاسن
تا بر آن سحر سازفته جان شکر کام
کا زلب دارای قاجار کشته و دین
تا بود کجهان چو صبح بر کاهان
صبح بدخواهان چون شام روی دین
محمد علی میرزا
طراز پیرایه از و کاهان
ماه کردن آسمان کجهان
با و دین خرام

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| از نیت پیشان کمر ای افروز و کینا | در زمان بستران در ای سکر حتم |
| ناله کوران چه بانگ کاو دم کیش | رخه سواران چو کام اثره با برکش |
| کاستی را که نه از سنگت کجاست | راستی را که نه از کشت صفت |
| هم لب روین نشان از یاد برد آوازه | هم دم ابرینان فرستش که دافون |
| در زمان دولتش ای آب و خاک بخت | در پناه شمشیر ای مرز و بوم مشغ |
| در کران ربع تو خرم در آرایش | در صحرای امن تو خوشدل آرایش |
| از سرشت برکان زاده ای که کشتیم | در عباد آهوان ز آینه کشتیم |
| بر که باقی کو کسین دیر او چو رودن | بر که چنی کشتیم پیش او چو رودن |
| از یار پای کاران برضای خرم | از یمن آیداران برضای رشک |
| بام بر سکن بخت سلم سراج بوی | بوم بر سکن ز باست با بر سراج |
| اکثر از مشت کبی هم پای او کاوی | اکثر از صلح جوی که دست دو جای |
| بزم دکن زن را چو دشت کشتی | کلیخ سا سارا چو کشت چمن |
| زان بزرگان بر طرفه بوی که بوی | زان که میان بر کجا جوی که بوی |
| با بد و دوزخ پادشاهان ما بوی | با که و سداست رو که دوزخ بوی |
| از خنار دشتان چشم انجم | از خنار کوسن دینان کوشش |
| اندران که کوشش که با شریان | اندران دوران که کوشش که با شریان |
| را دپور تا جداد و دینکو | را دپور تا جداد و دینکو |
| کرچه داران نام خوشش چون و کشت | کرچه داران نام خوشش چون و کشت |
| آن جوینتی که ز شمشیر دین عرب | آن جوینتی که ز شمشیر دین عرب |
| اندران که کوشش که با شریان | اندران که کوشش که با شریان |

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| در حرم که یادی از دوشن بود اندر | در حرم که یادی از دوشن بود اندر |
| در خاق کوثر از بدله شیرین ذوق | در خاق کوثر از بدله شیرین ذوق |
| آب فودان نوزد از نوزان شراب | آب فودان نوزد از نوزان شراب |
| تا نشا طوورا در بوم که با شمشیر | تا نشا طوورا در بوم که با شمشیر |
| بر شمشیر چنان چنان در شمشیر | بر شمشیر چنان چنان در شمشیر |
| زب زدنش چون سواران صفا | زب زدنش چون سواران صفا |
| درج بناسا برام را از ناز آردم | درج بناسا برام را از ناز آردم |
| کان بچو بوم بر شمشیر خرم | کان بچو بوم بر شمشیر خرم |
| کان چه از کان بیار او کی بقد | کان چه از کان بیار او کی بقد |
| اندران موف که کرد و بیکر از غنایم | اندران موف که کرد و بیکر از غنایم |
| ز آسمان باره بی شیرینان | ز آسمان باره بی شیرینان |
| رحمائی شیر مردان بیکر | رحمائی شیر مردان بیکر |
| که نیک بونا و کینه و از فراس | که نیک بونا و کینه و از فراس |
| و می از فرخنده اثر بوم از جان | و می از فرخنده اثر بوم از جان |
| چون دران وادی که بفریز سبک | چون دران وادی که بفریز سبک |
| باره ای که زدن رخ چو برق از فو | باره ای که زدن رخ چو برق از فو |
| پنهان کشتن بر آتش مرشد | پنهان کشتن بر آتش مرشد |
| انسانان او بکینه از بوم | انسانان او بکینه از بوم |
| اکثر با وطن رخ و دوشن که بزر | اکثر با وطن رخ و دوشن که بزر |
| در کاشان کشت از کوه شریان | در کاشان کشت از کوه شریان |

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| در حرم که یادی از دوشن بود اندر | در حرم که یادی از دوشن بود اندر |
| در خاق کوثر از بدله شیرین ذوق | در خاق کوثر از بدله شیرین ذوق |
| آب فودان نوزد از نوزان شراب | آب فودان نوزد از نوزان شراب |
| تا نشا طوورا در بوم که با شمشیر | تا نشا طوورا در بوم که با شمشیر |
| بر شمشیر چنان چنان در شمشیر | بر شمشیر چنان چنان در شمشیر |
| زب زدنش چون سواران صفا | زب زدنش چون سواران صفا |
| درج بناسا برام را از ناز آردم | درج بناسا برام را از ناز آردم |
| کان بچو بوم بر شمشیر خرم | کان بچو بوم بر شمشیر خرم |
| کان چه از کان بیار او کی بقد | کان چه از کان بیار او کی بقد |
| اندران موف که کرد و بیکر از غنایم | اندران موف که کرد و بیکر از غنایم |
| ز آسمان باره بی شیرینان | ز آسمان باره بی شیرینان |
| رحمائی شیر مردان بیکر | رحمائی شیر مردان بیکر |
| که نیک بونا و کینه و از فراس | که نیک بونا و کینه و از فراس |
| و می از فرخنده اثر بوم از جان | و می از فرخنده اثر بوم از جان |
| چون دران وادی که بفریز سبک | چون دران وادی که بفریز سبک |
| باره ای که زدن رخ چو برق از فو | باره ای که زدن رخ چو برق از فو |
| پنهان کشتن بر آتش مرشد | پنهان کشتن بر آتش مرشد |
| انسانان او بکینه از بوم | انسانان او بکینه از بوم |
| اکثر با وطن رخ و دوشن که بزر | اکثر با وطن رخ و دوشن که بزر |
| در کاشان کشت از کوه شریان | در کاشان کشت از کوه شریان |

لو حش اعد در که اگر کشش ز آید چنانکه
با کشت زهر ز کشش زاده شاه عرب
خواهد مبادان که از اندیشه کرده و نیکو
و از فرمان کین سرای و کشش از اندیشه
نزد که کاش آن کاین آسمان را مفتح
آسمان اندر پناش کی مرا فخره فلک
باغ بلخیش ز سحرمانی اندر صف باد
لعل جویش سرایان خوشتر از نیکو
ز کس آن سحر ماکوشش او چو جوج
نازه باغی اندان خرم حیران بخند
الغرض چون زهر دارد از زور آفتاب
کشت زهرین صفای لوح سپین خرد
نیش طبع صبا از بختنا بخشش زشت
ای صبا از دم کو که از فرمان کی
نظم در اینجا رسای سپاری ای بکرم
طبع خدایش جو عیسی زای هر کشتی
منقش باغی کس آمد چون شش است از
چند ازین نظم نظم آب رخ مشکین
چون قمار عاجری سفر و زجان کند از
تا قرین بر کوردانی در اول پاسبان

کشید پرورش می و جنب می اند بهر
با کشت کسری مناد کشش داشت کشش
تا که ز آسمان آمد در زینت
کا و در قصر خورن در مناد کشش
پیش شرف صف آن کاین آفتاب می خرم
آفتاب اندر ستایش که مرا فخره اند
چرخ چنانیش ز کشت از در که چرخ
نمای نایبش که با کشش به زهر و دم
طره آن چمن بکین و پرچم او خرم
ز کشش بی اندران جاری نظیر نیکو
این ارم این سرادرین مایه نیکو
کرد نام آن سرای و کشش از دست
کاین سرای و کشش در آسمانی ارم
پیش و آرای جهان نظم کالی لا بزم
طره کین خرد و فی قشای بر سلم
که کشش عیسی و بر خدای جسم
استبان بند که بر کشش خدایم
با دم عیسی که از باد آفتاب می
چون دعا را قادی بود که کشش نظم
تا خرم بر که کاردی و در خردم نام

بادی کشش

بادی کشش در اول را با خرد و نیکو
در معنای باب
مست طایر اکنایند اشرف
چون چشم نازی که بطور توشیح
بختی که آن زحمت ما به به خست
معن خرم که بر کشش کشش
از که در که در که اجماع کو کیم
با زانکی بشارت سلطان اعظم
کودره از لوی سوا کیم نو نم
بین ناز بار خدا یان زانیم
که کشش بر نازی سیران خرم
بر چه هر خاله از که دو کیم
من خاک بر عین شش و نیکو
زان هر عفتا ز بر این خاک چینی
آن زهر نک بکام و دکان زهر
آری که می پای کی خارا از آسمان
آرای عفتا کشش که کل او
چون خرد و دکان و دکان
عباس شاه خاوری آن کاست
خرد کشش شرم در آید بهیم

با دخیل را با خرد ز اول بکشم
عجاس بر زار
با آسمان زیاده که زان کیم
چشم مرا و دیده دولت نظم
ایک با عتد از زنده حلقه بودم
کینده با ز کوشه با مکتب خرم
بر خاک خارا زان که افلاک بکرم
با زانکی بشارت و آرای نیکو
خاک در از جاده کو اکب مجرم
بسر ناز کلا یان زانیم
که چشم و نازی دستان خیرم
بر دست چرخ کشش از نیکو
چون دیدن هر که کشش کشش
انگه شد کشش و نیکو با زانیم
از خیرت چانی و زانیم مرزوم
بر چشم آفتابش از ان تیر داورم
فرخ مظلومیت زان داورم
زان داور انصاف که بر کشش
زهد اگر سراید که آسمان بزم
بهم خیرش بر کشش در از نیکو

ام القری را از شرف را د با بکم
 و ان شاء الله تعالی که زاک در جهاد
 با و بیخ نظار زانای نصر قم
 بر لنگر سوا الف از امر ایزد
 چون سستین نشانی فرمان ایدم
 بر کام و کوهستان خسته ششم
 در بر کوه و دشت سبزه عظم
 با مشرک و موحه فرخنده فطرت
 چون پادشاه بجهت کین تو رفتی
 شهادت دایم ملک کرد و سو بکم
 در بر بر از نهی سخنان قهرم
 نازان هر کس ملک از تو رفتی
 خورشید در خطاب که ای قباب
 ناید در نوای که در برم لوتشا
 در باش در خوشی که ای بگرگ
 چون سبک در بسته جهان مافورد
 چون بگذرد بگر که دادان خدای
 خواند اگر بهشت رخ ملک جانشین
 روزیکه آسمان هر اسیر از چاک
 بر چهر آفتاب و در کوهستان کمان

از شمشیر

از شمشیر جت زانچه پدید آورد خرم
 از نایب طاهر و از نایب سبزه
 که زیت زان سپهر رومی تیر
 کیوان ماسر جی ز جویس زان
 بر صحن و بر بزم که دستار بران
 بهرام تو که بر در نایب سوبه
 خوشید زان که در کوهستان
 ناید نیز سوی که و سوبه که بزم
 تیر در نشو جان زان شکار
 بر سبزه از هر کس جان که کوی
 آورد که بعید زان جان کانی
 در کون تیر زار سرام نیز هم
 پس سر فرزند کسرم دچا تاریم
 در کون که در جهال و ضرورم
 زاندام پهل سال سخن بفرم
 پس سبکو که زهر که زاندام
 بکقوم را غشا و دچا و دچا
 که در هوا فاش برنده بکلم
 آن روز چون زکین زان شمشیر
 بر کوشش زیدم زچا زان شمشیر

ارکان در آورده زان لاند م
 هم موت اسود و بد و هر کس
 تا حشر در طالع ایکن و سپهر م
 تا موبد از بنا که کشتی مهر م
 تا فخر از ان کشتی که فاضی کرم
 که مابود و نازشی از و امهر م
 که که در کوهستان شرف روی کرم
 تا فخر کشتی زبده که سوبان و
 کایک بیانه از ان دیر از کرم
 سن نیز بکشت نصرت کرد و جنت کرم
 که زنده بای سورا شرفی کرم
 بر فاکت بره فارتن خوش فخر م
 پس کین کرای پس ز کام کرم
 در کام سوبه که بهرام و بخرم
 زان و دایح شمشیر روح مرفی کرم
 پس سوبه که فاکت زهر پنا در م
 بکقوم را غشا و دچا و دچا کرم
 که در زمین چاک بکلم برنده فخر م
 که در پیش که زان و دار ای کرم
 بر آب کشن رخ زچا زان شمشیر

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| تجرب بپوشش آرد و گویا زبان نیر | کوی آب از هر ستر آید از آذم |
| من کج نهاد و بدویاری دل کج | قائم از تو خانه آید جعفر م |
| و ز قهرم کت کم چون در کسید | در پای نیل آید از کسبم |
| فرعون که بر از آفتاب و قتل | سوی نهاد کار از آفتاب م |
| پس از آن کجا و کجا نهاد | که با آن فراموش شد و صبر م |
| و از آن خون خشم و تن به کمال کت | از شج و کز آن ملک کسب م |
| پیدا برادر بر دشت با دم | ظاهر برادر که هر کسب م |
| ای آن شکی که برب که آسمان م | ای آن صی که بر دم که آسمان م |
| در بای زیر دشت زکان م | کیان کسب در دل که آسمان م |
| اجرام در دشتان شرد و دشت | طباقی آسمان جیغ و آسمان م |
| که چمن آن آری که چمن قناری | در دهر آفتاب جانشان م |
| من آن حرم که در حرم کبریا | خون ملک بر زهر که بر دم م |
| و انای طوس را در آید و در | در باغ نظم آن دود و هر که بود |
| در خد کاه جان پیشان کن | شیرین و تر ز میوه شد آرد م |
| در سخی برج و بفرست خد م | در صورت پان که از آسمان م |
| نکست بیت و سال و اندر و کد | در نامه پانام تو آرد م |
| ناله بعیر باشد و کبر که آید | که کاس آن نه خبر که چهره م |
| نه ز بر پای تار که در دهن م | نه جوت بر منبوع در بای م |
| تا از تو تو را نم را از سعادتم | تا در بی تو بر دم کج م |
| بر کلاه ز پد و هر دشتی | بر تاشد و به بندگی آن م |

در بیتی

| | |
|--------------------------------|---------------------------|
| دود قبول از تو دوح و شادین | گردد و کقول برین شیشه م |
| که آفتاب با تو بآفتاب سری | این که چه از آسمان برین م |
| خواهند و جیغ بقتل شمشیر | کوچ که بر آرد که خزان م |
| باله که در مرغ دی و در شای | با کتب بو برید و با صدق م |
| در جام و دستان تو شد طرد | در کام دشمن تو بهر م |
| تا بر فرا سزاست که باله ازین | کز دور بر حادش ایام م |
| آن پای باد قصر جلال ترا که چرخ | کوید که من بعد و عایش م |

مجلس

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| حکایت ز کسب چنان کاست جهم | که کرد از نظر کائنات مسود م |
| پس از آن کجا که اندر م چسپان | خجس ز خنده مادر و ز غنم م |
| زینچه و دود و الم آسمان نهاد | زین توان و ز جان تاب و از صبر م |
| چنان ذکر دشمنین نیست جام و دنیا | بر زخم شمشیر حیات و در دخت م |
| کش برین صدای غمار آسمان نهاد | اگر شراب طهور آرد از کس م |
| بر او بار اجل حجت مراد و یافت | ز بسکه کاسته شد جهم و جان م |
| بود و نام هر یک کسی کسی است | نه نامی و نه نوری ز نام و م |
| اگر چه در حصار حق است نام م | ولی زینچه بر دین حصار م |
| ز نام کاسته شد از کوان کسب | چون کوزد مدانه پند و مسین م |
| پند و بار و بخت شایسته از کوان | چه اگر وی اگر دستان م |
| نظم ملک سلطان حسن م | که غم برین شد و نزدیک م |
| طایکان و ذیران که ز بهار م | که بهت عقل خستین برای م |

| | |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| کشت دوی کلش که از سر و مهر | بردگان غم فاقه و دین صدم |
| کسی بکلم کلش که بخش و کج آورد | کسی بچنج کلش با سپان و کجورد |
| برای نشود بازوی کلش زان کلش | ای چه جری کلش سالی که فورم |
| زلف طران و زک فور و کلش پکس | کلش نیت اگر نشود ایت نشود م |
| بر آسمان باعث هزار تابان مهر | عنان ز که هر منقوش و در نشود م |
| بگو نه که نه حلش به ان معنی را | دهر طرازین که به خود وین عورم |
| اگر چه روز جهانی زین چه بود و در | ولی برو ز سید چون شهبان بکرم |
| برین صفت که سراید هر برم از دفر | پای عردی دارا و است بستوم |
| بیشتر کشم چنی بعد از کلش گفت | چه عرض صبطه قاص محفل که م |
| سعد که تیغ صند بستاد که به | که است کرد و کشیران خلیفه سورم |
| ز خون خشم از غم بکرم بستاد که | که چاره نیت بخیرین بر مزاج عورم |
| نوع | نوع |
| از صفایان دلبری شیرین زبان دادم | دلبری شیرین زبان از صفایان دادم |
| و بچ پی اندازد که اندکس که دادم | کنج و که هر کار دوان در کار و آن دادم |
| که جهان را از که اندکس که دادم | در و هر جان قیروان با قیروان دادم |
| سکه که که بیکان از بچ صفت دادم | یکجهان جان یعنی آن جان جهانی دادم |
| از صفایان و باد عشق را | کنج با آرد و کنج شایگان آرد دادم |
| قاصد از من بگو باز به ان کلش که | کافعی اینک شما در جهان آرد دادم |
| یعنی از شهر صفایان با دخی را در حب | دل خدی از برای امتحان آرد دادم |
| هر دین در آستان عاشقان نشود دادم | کایچه اندان که تان جان از صفایان دادم |

| | |
|---------------------------------------|---|
| دیر و بریدید از دیر و دیر و دیر | کر نه چرخ مهری و لسان آرد دادم |
| هم ز من با دیران ناز میس با ز کفی | کای جان از دیر جان جان توان دادم |
| ناز بکزد از دیر کای کلش از دیر جان | نور با حسن هر یک از دیران آرد دادم |
| جان و جانانی که از جان است خوشتر دادم | دور کای با حسن و جان آرد دادم |
| هر زای خیری دای من کستر دادم | اگر خود در دور کای من مرخ خوان آرد دادم |
| آنگاه که در دوان دوان جلالت با دلس | کو به از خشن دکت را جلالت آرد دادم |
| از شب نقش بفری دوان و دلشش | لرزه شیر آسمان در دوان آرد دادم |
| اگر سعادته که به که از ایوان آرد | آسمانی بر تو از آسمان آرد دادم |
| هزاره کلان در کشتن با آرد دادم | زبان کلان در کشتن با آرد دادم |
| اگر گوید با قیصر دزدان دزدان | ای بها امراد پنهان کت چنان آرد دادم |
| تا شاه بر دزدان کلش آسمان | کردن و دوان و دوان کلش آرد دادم |
| اگر خاشاک و کای که نقش کایات | بر فضل و بلوغ کن کلش آرد دادم |
| رندوی کرد به در بخت کلش با دلس | جا و دوان در با م قشیرش با دلس |
| هم با این شش با به غیر بنام نیش | مشری را چون بچ خط خوان آرد دادم |
| تا که ناز در حق خورش زنجیر آسمان | و کسین بر رخ را و بر کار کان آرد دادم |
| تا که کلش ز پرخ چار دین تا بر کاشش | به تو خوشید را در بر کار کان آرد دادم |
| بر شب از شکر سیم کلش تا به دلس | سوی بر شش با دای و لسان آرد دادم |
| از دیرستان دیران و دیران بر کوش | تیر را با خاسر که بر نشان آرد دادم |
| تا بگو تا کون طرب غم شود ز دای دیر | تا دیر مباح بلخ و بوستان آرد دادم |
| ای خدا ددی که ز به که بگوئی کای | چرخ را چون که بگوئی کای آرد دادم |

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| اچو ان کجی کصقل پر کو بر بزرگان | عقل پیرت را قرین بخت جوان |
| کا نوم کو ز اقصای بخت غوی و جان | و ازت پاکت را قرین در صد توان |
| بن سیکویم ہی بن اسکان کو بجای | کا بخت خواہی و در زمانہ در و دام |
| با غناست در است شوکت غمان کو دام | با سپاست فتح و نصرت غمان کو دام |
| از حالت شیخ و از مہرست بختیہ دام | از عطار و غیر گوشت کان و دام |
| افعی ریح عد و سوز تور و درشت کین | از دور و ان قیرہ اعد اسکان و دام |
| کو کس تر بکر و در تو را در کار و دام | در دل خیمہ اندیش آشیان و دام |
| چون سران را بود در سر پا تو بکلی | جور و توان سر بہر پای ستان و دام |
| کشد درشت شمار و نامی سخن پرانی | و استنا نما از شان اسکان و دام |
| در جان کسب استان اسکان و دام | دوستان را از توان این و دام |
| ز پیدار کوئی کہ از دل جان را رانی | ز دہ نام نامی نویر و ان و دام |
| کو را در پیش با ضیم سعاد کو دام | بر و را از دشت از سر جان و دام |
| و ہر نام صیت لطف اندر زمین و دام | چرخ را نام نامی عد اندر زبان و دام |
| با ہر نام سازکاری سازکاری و دام | با ہر نام مہربانی مہربانی و دام |
| کا مکارا اندر من پیر و از من و دام | زبان کو بخت بزرگان و دام |
| سر و راسی تو حرج آورد و دام | مشت خاری سوی گلشن و دام |
| آسمان پر و برویم از کم خندان | کہ چرخ در پیش آن چون و دام |
| ارخوان رویم از نعم شد بدل از دام | بانہر از انکشت و نین و دام |
| چرخ کو خادیم کا دی بخت کو چرخ | خویش را لخت بکر بیان و دام |
| بر شرم ز می داد و است درشت بختی | کہ چرخ کوست از عرب و دام |

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| چون تو نام از توانی تو نام و دام | چون ز غفلت تو نام تو نام و دام |
| خاصہ در نقلی کہ کوید و دام | کین قصیدہ بر سہل امتحان و دام |
| کا مکارا چرخ کو بد دل زہر شاد و دام | کا بخت خواہی بر سہل امتحان و دام |
| دوستان را بعد شادی و دام | دوستان را بعد غم تو نام و دام |

در صبح

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| سودی ز جان بجان سپسم | از سپسرخ بجز زبان نہ پنم |
| جز بچ و عفا ازین بنا ہم | جز چرخ و جان از ان نہ پنم |
| آوخ کہ بر شرمی غریبم | کان را از ان کہ ان نہ پنم |
| وزدا کہ بوا دنی و دام | کابن را و مکار و ان نہ پنم |
| و گلشن زند کاغذ خویش | جز صحر و مہر کان نہ پنم |
| و در و طر مشادمانی و دام | جز از ان خزان نہ پنم |
| شد چرخ من جز زعفران لیک | خاصیت زعفران نہ پنم |
| از دور و دل قرار و دام | و زبنت در حق تو نام نہ پنم |
| شش ز کاشک و بنا ہم | تا بزرگان و ان نہ پنم |
| ز می بین از درشتی بخت | از کوست بر زبان نہ پنم |
| از چرخ ز نام و نام و دام | با خود دل شادمان نہ پنم |
| در بزم زمین بکشد و دام | جز جایکہ بوان نہ پنم |
| جای می طرب بکشد | از کہ کشت اسکان نہ پنم |
| و بریت درین جان کہ پاد | در جوی کہ م و ان نہ پنم |
| غریت کہ بفر و ان بخت | در مرغ خاک کہ ان نہ پنم |

مسیحی

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| بر غن شادی که بان | جز برق سبک مان نه پنم |
| بر سر نوح عشرت بمان | جز از کهر فشان نه پنم |
| عهدیت که جو می گویم | که جهان و فلان نه پنم |
| آین که کم در این زمان | در زمره اسرار جان نه پنم |
| جز که دانا و قوس خوشید | بر خوان سپهران نه پنم |
| جز شرف سببهای بران | بر بیان دگرش بجان نه پنم |
| در عهد سببها که چند | که نام کم نشان نه پنم |
| بر سفره بیزان کسبانی | جز از دل بهمان نه پنم |
| از ابر سطر اندرین عهد | جز خاصیت و خان نه پنم |
| کافی که در موج کوسر آرد | جز طبع و قیافه و ان نه پنم |
| بکن سببهای آن در موج | جز نیش بل چکان نه پنم |
| من مرغ بهشت و درغاک | جز در غر اشیا نه پنم |
| بر بل طبع بگو سببم | جز کج هوش بجان نه پنم |
| و ز جو زنده غلط بخش | جز در غر بستان نه پنم |
| بر جان که در ان توان نیوم | برین که در این روان نه پنم |
| جز ناپسته زمین سببم | جز عا و شادمان نه پنم |
| نویز حوادث زمانه | جز نام خدا و ایمان نه پنم |
| است و سخن سرا صافی | که نظم و قیاس آن نه پنم |
| ای که غیر ذات پاکت | مقصود نه کن فلان نه پنم |
| ای که سر او خلقت را | جز ملک تو ز جان نه پنم |

در پیش

| | |
|------------------------|--------------------------|
| در پیش منبر ز مودانت | اسرار قدرست نه پنم |
| از کم تو که خاف در زود | احکام هزاره و ان نه پنم |
| به زوی هر راهات | بسیار با سببان نه پنم |
| بر منبر چرخ شتری را | با نام تو خطه جان نه پنم |
| در چشم تو زک آسمان را | جز چاکر کی جیبان نه پنم |
| جز ناسیر ساید رکت هر | بر صبح ز قیروان نه پنم |
| را سحر چرخ را نیز ست | سکن بجز استخوان نه پنم |
| خود را در منشی خلقت را | پا چک تو بر بنان نه پنم |
| در جلوه که تو گوی مراد | جز در جسم صولجان نه پنم |
| ایوان تو آن بد پایست | کان پای بهامکان نه پنم |
| کعبه کم که تو اگرانی | چون دیای جان نه پنم |
| بر گشتی مایان در دیش | جز جو تو بادبان نه پنم |
| بر زار و نهامکان عنت | جز لطف تو زوبان نه پنم |
| بر نازک عرش و فوق کوی | جز ظل تو طبلان نه پنم |
| در ملک پرستی هر کار | جز شجاعت صفان نه پنم |
| جز که بر و زکار عدالت | براهه کوشبان نه پنم |
| جز در عهد اخلاص است | بر کاغذ با سببان نه پنم |
| بر کف کفایت کفیبی | بر رزق جانیان نه پنم |
| در دگر کی زلفا جودت | در مخزن بگردگان نه پنم |
| در عهد تو در جهان کانه | جز در لب کران نه پنم |

نهاد خازن قدرت ز شیشه کوهر او
بروز زرم چو گرد بر زبان میکران
همیشه ناکه بود چرخ شاه کوهن ساری
نفل چرخ فلک ساری خسرو پیش مکان
دعای دولت شان چون سبک از داد
دستگاه حضرت
یار باین چرخ است یار عشق بن
زایرا از اهره آمد عشق
ساکن ز ارمدا باشد عشق
گشته از نقش و در و دیوار آن
لبک و بازش را جلاخ اندر جلاخ
ز جدال آن باین از روی قصر
غرم و خندان به عشق سحر
نه زبان از غارت بچین بر آن
چرخ ز کجاری بشکر فی سر شک
پیش نقش شیر شاه و ان این
آن شرف دارد که در دانه شرف

کج خانه اچا و فلفل بر زرمین
چو روزگار بزم و چو آسمان دکن
چین طالع آن خسرو زمان و زمین
بلی کان چنار است و یکم چنین
بگوشتش برخش ز روح الاین رکن
دستگاه حضرت
با یایون قصر دارای زمین
نمده با دایکت آسمین
بر خط نامیده و چنگ را زمین
نقش بر دیوار نقاشان چنین
کوک و پلش را سره ی اندر سرین
نه بر دین بان از راه کین
تا ده و ریان بر عشق با زمین
نه خرا از آفت چنین بر این
از غم ز کجاری بشکر فلفل قرین
ببسو سکت دم لایکش شیر عین
عشق بر خاک حباب این چنین

آن خط دارد که رو به آن خط
دانی این قهر و سعادتا ز جفت
از قدم و اور کون و مکان
و اگر محضی نه آنکه باد
آن جان داری که از شیخ زار
آشفتنای که از بشر سخن
ذوالجلالی که جلال ذوالجلال
خسروی که کفایت جیت بخش
آسمان دارای غمین گشت از آن
بمشتش را مکان زیر قدم
بخت او را نام کرده و نازده
آسمان چون علقه انگشتری
آبچه مستور است در سر کمان
کشم او را دست بر آدم ترف
عقل ازین اندر خندان گشت
آنکه آورد این که از نور پاک
اعتزانی کو ترا باشد بر اوست

دست رضوان است افش از آستین
این یایون بارگاه و نشین
از نزل خسرو دنیا و دین
آفرین بر جانش از جان آفرین
پهلوی گشت جهان دار و زمین
از مناد خنفل آمد و انگین
راست و آیتی باشد مبین
جاد و ان در طالع نکر و طین
کامش بر گشت احسان خوش چین
حشمتش را آسمان بر زمین
چو ماکت بر سبیل ناز زمین
باشمش کرده و در گشت کین
پیش روی و در بین او یقین
و هم کف ازین سخن باشد زمین
کای با نذر تو جان مارین
طیبت آدم سرشت از ما و طین
کا چنین آراست نقش آن وین

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| چون بکا کینه بر خیزد جای | چون بزم دزم بنشیند بزمین |
| با رخسار سستانه بومده | در پی حشلی سپارد ملک چین |
| نه باند خاندان فیلقوس | نه کزارد و دودمان تبین |
| نه بلب بلب اندر شان لیل | نه جاف ماکت اندر شان چین |
| در غم خام آورد بال بال | در پی خشک آوردت یکمین |
| رج او شتاب و لمانا کند | در درویشان کوهر خنجر دین |
| سبزه و با جان بد خوان او | چون شباب شافت و دلبین |
| لشکرش را بخت و دولت ازید | موسکبش را رخ و نصرت هدین |
| دست قهر بند او از بار دم | لشک قاقان آورد دربار کین |
| نه دزد خم کزده شان قهر بشید | نه زبا و دهم شان حسی حصین |
| هم بیا یون طالع او را هم | هم مساعد و خیر او را همین |
| تج عالم سوز و رم جانکوار | کز دور اندیش درای و چین |
| شرف قسم فخر ابد و ام القری | کامانش کرد بیکان بزمین |
| شد چنان ویران که نه باقی بزم | تا دهان بومی شود منزل کزین |
| گشت چون از حادثات در کار | آنجنان شری آید و این چنین |
| جو فاشش پی آید و شمس | دست مت بر کشید از استین |
| یکروز شکست و لشک در اسیر | چون سکه زینت سدی بر چین |

بسی در آن

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| پس در آن فرخنده کلاه بر فروخت | قصرهای باغهای و لیشین |
| رو فر معصوم کا به مندم | کرده شش اینک عزت نقد برین |
| گنبدی افراختش از در تاب | کامان از غفلتش باشد خرین |
| در غم ز درین خفتش آفتاب | بر سر که گشت خاکستر نشین |
| وان عایون قبه زرین بود | راستی بر تر ز عرش استین |
| خواستم از عرش جوامع حرم | غفل کفای چنان وای چنین |
| کرد از اطاق باغی قران | گشته این را صحن با عت قرین |
| کی حرم را بستان حرم کنت | هم برین دکن بیانی رایین |
| هم دهان بنیاد کرد این دره | کر عرش قدوس باشد در این |
| صحنش از دلکش حد این چون شست | حجر با چون قسیدای حرمین |
| هم بر کنی زمان فلک فرسا مکان | زاد آن دارای اسکندر کین |
| این عایون قصر دلکش شد بنا | کامان بر استان موسکب چین |
| منظرش چون کاخ نو نه و افش | پایه اش چون نه اسکندر زین |
| یکطرف رودی که هر دم مدد د | بر زلالش آمد از ما معین |
| آب از خنده بر مذهب وقت | ربکت از اطفه برده فین |
| و ز دگر سویش بیا یون مدی | در سی در آن دلا را سید |
| کامش سق بر از عرش برین | گش خاک آب خضر باشد چین |

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| و نذران در سایه پرد باب | از سقراط حبه جاد و جاد |
| الغرض چون ز امران حاکمان | بازین این آسمان آمد قرن |
| ز دسبها از بهر تاجش رقم | کاسان دیگر است این بر زمین |
| تا بود ایوان کیوان سر فراز | تا بود کوار حبه لیشین |
| یاد در کاش برادر قصر ز من | باد نرگاش به نرگه پرن |
| اندران بر دم خورشید کرای | و درین ناپید رسش کزین |
| در معراب | حسنی مرزا |
| زهی چشمه چشمه چشمه چشمه | ز کوه کوه کوه کوه کوه |
| فلک چو چاکر او شد ز کوه کوه | طرز پر او کرد کرد کرد |
| دران غبار سیاه روی روشن سپا | چنانکه چو هر عقل از ضمیر برین |
| زهی عزم تو آن پایه یافت کنگره | فشانده دست فلک بر جام آن |
| چو آفتاب موز بر روی درای میز | چو باد شاه فلک فرخ خلق حسن |
| طرز دامن مایل بود بجا سخا | شارع کیمینسی بود بوقت سخن |
| ز دست لعل فشانش نتهای پیش | ز لعل شده نشانش لطیفای دین |
| بود چو جای گزیند یکوشه ایوان | بود چو پای گذارد بکوهر سن |
| برادر بوسف گمان عیان بکشد | برادر رستم دستان نمان بکشد |
| شدند انجم و کرد و ن و مهر در خانه | سلاح درم ز تاج شود بخشن |

یکی بجهت

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| یکی بصورت روح و یکی بوضع مکان | یکی بیات شیخ و یکی بگل مجن |
| ستاره بر سنده طالع لغت را | کشیده خنجر بی نرغاه مهر بران |
| بید و چو دو شعر یک نظر آید | رو و چو بخت شام و شود چو کین |
| کنار بزم تو زین از عوالم کلک | چنانکه محفل حسره و راشاد ارمن |
| بکشت جود و نوال تو خوشه چینی بود | فلک ککشت خداوند کار این سخن |
| ز بهر دیده انجم ز کوه موبک تو | سپهر سوده شب و روز سر مرده دانی |
| نموده مهر ز شرم تو بخردان بلبلان | اگر چه آیت از لب بند بوی بلبلان |
| کنده مشا به عقل تو عقل او را | چنانکه موبد بر زمین بکوه کین |
| زین محبت پادشاه بند و نواز | ز فیض زینت شهریار حشم شکن |
| عیش و چمن شادان فریادان | عنی شوند چو تو سروران طرازین |
| کجا دد فریستان سراپا نیرین | کجا کند در دین دوزخ و دینین |
| ز فیض نایب که پاک کند ز گل کو پا | بعی فاشطه کزین مندر کزین |
| عروس روح مرثا و کن بقیل | که مرثا و حش فیت بر مهر حش |
| تو میردی و دلم دهشای موبک تو | بدان صفت که مسافر و دهبوی دین |
| تو ام جسم جهانی بود بجان بود | بافزین تو پانیده آفرینش سن |
| محبس با دل و ما کن شای خوش گشت | شمن قبل که انایه پایه مشمن |
| زنجیر بجزه من ای سلیم ویش خوار | بوی بوسف و انکه بها کلافین |

مدام تا که کند آفتاب عالم تاب
نخست روی تو ای آفتاب روح می
در ستایش حضرت
حکم شد را چون میان بر خد جان بست
پیکرش را تا ز هم ریزد نبات انوشوار
سینه کش را تا کند آماج کاه حادث
چاره کاش کند با چار ارکان تا قوی
گیت و فی آن جهان را و رفته کز ازل
ارکشی بر شیر دل محلی که کش زحل
نفش داغش بر چین مرده وزن زور کار
یکه زدن مهدی محمد عداوت تا بعد
علت غای تختین قوت آخر حضرت
هم از و مهد طابع از بهر کل بر خشت
عقد کز اوست حل عقد های کت چیت
دست و تا خوان سلوت و او بی من و
چون نظیر کو بر شش در خیر مکان چیت
خاک پایش را برای کحل چشم و شست

جهان چو رای جهان در هر کس
بر بر سایه چهره در فروغ است
حسب قرآن
شیخ خون شام غور زان بر میان بست
بر جم سیمین پودین برسان بست
رو ز خدا استواران بر کمان بست
شش جت بر رویش از ده قرآن بست
بد کاش را میان بر خد جان بست
لب ز نام نامی تو بر روان بست
طوق طو شش بر گلابش و جان بست
علم را در حال سان در صفهان بست
کشت را زان زین کشت زب و جان بست
هم از و محمد حاضر باروان بست
عقد های کش بر رخ خیزان بست
من و سلوا را از آن دستار خوان بست
فضل نو بیدی بجان کن جهان بست
نرخ بر سر سایه در باو کان بست

گفت که آن

گفت که آن کرچه سودا است بن سودا
مشتی گفت از نعم بار بار او را شتری
گفت بهرام از چه نام ما بفار شد
آفتاب فروخت زین شادی که کرانه
ز بهر ده نامش که بهر طبع کیدوست
تیر در حرکت که این مسموم شایانست
میر بخشیم آمد که حاصل صحت از این ربان
یا کر از رنگ غز که جلال شایان
عقل گفتا فی ذکر و تا زبانش از شفت
دست قدرت تا که ایوان جلالش
با علو آستان عایش با حدینا
استان شایان چنان چو کره شرف
یکه زو سلطان انجم چون بر او رنگ
ز و قدم بر کشت جو رشید آفتاب خرد
کرد و رشیدی بران نامان زده نامان
چون ز ذائق زب دیدان چار بارش
شد چو عیسی متهم چون بر خدانی زمین

بر جادی چند رخ نقد جان بست
نرخ یوسف بر کفای ریمان بست
لیک ازین غار کوی ماراد کان بست
هم قهر بران که نرخی در کان بست
زاکه اورا دل بلف دستان بست
تا چه شد کان نرخی تا لای بران بست
کاین مبار را چنین با آچنان بست
سجده ما تم بنا کن جا و ان بست
نیلگون برقع در ایام الزمان بست
اطلس خضر اچو شاد روان بران بست
خواجه تاشی را بجان عهد آسمان بست
دامن جلال از آن بر لاکان بست
وز کل آیین بر بساط بوستان بست
لب ز کشت طافدین از شرم بست
زیو آن فیر و آن تا فیر و آن بست
مهد عیسی را بچادرم آسمان بست
زان ره دیو از شتابان بست

| | |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| در کمان افشاد آخر از صفات داشت | پس بقیضی نقش بر لوح کمان بست |
| دشمن را در دهان ملت فرا گرفت | زان زخوار زمار و از مرطبان |
| رو ز کین کز آسمان ساگرد کرد و دان | پیرده کلی جزا ز زمان بست آسمان |
| از غیر شیر مرد از هم کز کا و سا | بر غیر کا و دم را دهقان بست آسمان |
| درین موشکیان یلگون را از حرق | راست پنداری که نیل و غلغان بست |
| چون بنگران بر فراز کوه برشان | بست بنگران راه از آن شیشه و زنگان |
| ز ابر شیخ و غلغان آن حساب کام بلا | بر زمانه کله دریا نشان بست آسمان |
| شاه هفت اقلیم خورشید پیکر در جفا | شش جهت دارد به پهلان و مان |
| راست شمشیر آتش چون آسمان فرستاد | مجدد از سر بر چرخ از پیر وین بران بست |
| با سمن آسمان کرد زمین چای آن | کش ز حفظ از دی بر کسین بست |
| را پیش را با ظفر صمد و خاداری کین | چون دیار و سیار مردان بست |
| خبرش را با اجل جان امانی رزم | چون دو امان از هر هیول کاروان بست |
| در ستایش تارک مهر و دایه و نجش | از کدش کردن چپال و غلغان بست |
| چون سلیمان گشته شیخ شسته را نهخت | کش برادر که کس سپاهان بست |
| چون سرافشان دید شیش در زمین کاردار | لب ز یاد و بر پیش برک خزان بست |
| از پس آن کز کلنج کا به جانش بر باد | صف بر شش ز دام و دد و هر گز بست |
| کردن غلغان چون را از فراز زنده پیل | در خم خام سواریستان بست آسمان |

دریم

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------|
| کی و هم نهبت بجا فاش که در چنان کند | صد سواریستان در هر زمان بست |
| ای شنشاهی که از روی شاعر بر شد | برده داری را بمان و کنگشان بست |
| پیش فرکا و جلالت چون سپهر غایت | نه ردائی کز پند و پریشان بست |
| با علو پای قدر تو کوئی عقل را | پای فکر و عقل خاک درین بست |
| چون ز کبوی و شاقان تو باد آوردی | دم ز یاد و دود و دوی پان بست |
| چون بر روی غلغان تو قهر انگذین | لب ز کسری هر فرمان بست |
| چون ز زاری و شست که چسبید کرد | چون ز خاک در کت جزو جان بست |
| بود از نیروی آن کز هوش و انگوی | کردن خاک در بند کران بست |
| تا ز دم دم از شای و است پاک شیار | زور از شرم بغرای پان بست |
| بر چون آسمان تاد و دود و خیر آورم | کله سین پی مشکین و غلغان بست |
| ز جهان وی منزل نیست بر کلک و صا | وی منزل بر زبان ز جهان بست |
| تا زبان کشته دم از نیروی صحرای | بر حنّه از از شرم من زبان بست |
| زین لای تا گشتم رسته پروین مرا | از برین جزیره بر کلک و بنان بست |
| تا که نه که دست این در نام نام آورد | دست بهمن را چندی غلغان بست |
| با دند که را یک از جهان کند چاکرت | رو ز چاکرا کون نشان بست |
| در ستایش حضرت | صالحان و زین |
| دو آفتاب کران تازه شد زمین و آسمان | یکی بخاخ حمل شد یکی بجایه کمان |

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| یکی باشد آثار سبغت افلاک | یکی کاشف اسرار بطاوارکان |
| یکی چراغ شهبان عیسی مریم | یکی فروغ بکهای موسی عمران |
| یکی سپهر انوار قدرت ایزد | یکی خلاصه آثار رحمت یزدان |
| میتع سیر یکی شد طنویر لیل و نهار | طفیل ذات یکی شد محدث کون و مکان |
| ز خاره پر کمره ازان و فاین این | ز خاک خار تر آمد ازین شایگان |
| فواید اثر آن بود مرئی جسم | روای کرم این بود مفرح جان |
| ازین کو اکب تابان یکی شد کلام | ازین سوا اکب شایان یکی شد طالع |
| هم از آثار آن شایخ بر کل و نیزین | هم از کلام این کاخ بر هر جان |
| ز فیض آن شده عالم چه عرصه محنت | ز عدل این شد کبشی چه روضه بستان |
| غنی ز تربیت آن مدام سایل بحر | فقیر از کرم این همیشه خازن کان |
| ازین مدایح فوادم دلاغموشی به | که تا ز شرکت نه چنی زبان ازین برین |
| میان این دو کجاست یکی شایه کن | کزین کمال مشاهیر شود ازان بستان |
| یکی نظاره رویش ز چشم مایه اشک | یکی شایل خلقت بحسب آرد جان |
| یکی بقای ستایش و بهشتا ببقا | یکی زمان حیات بود حیات برینا |
| بر روی تابان بفرود آن چو از خاک | به رای خشان بشید آفرین خود آفرین |
| چه رشکها که بر روی آن ز خاطر این | چه طعنه که زنده رای این طاعت آن |
| باین دقیقه مکرده حرج آن بویم | که بود هر حدوث زمان این بویان |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| کزیده معنی شاه آینه نصرت و فتح | نفل رایت مضمون او کزیده مکان |
| جهان کنایه خدیوی که سرزدان شد | به چنگاه جلالش چو پیکار میان |
| یکانه ملک ستانی که بچو بار خدایا | بود حدت آمده در ملک کثرتش برین |
| زنده بقلب جان نقش از بسار و بین | چو آورد به بین از بسار برق جان |
| نخستین رخ اهرار و هر سجده گداز | نخستین لب را بر عجب بود زبانه |
| ز فضل و رحمت او محو کرده سیر سحر | ز عدل و رحمت او در نوشته دور جان |
| صیحه های مرسم بر رسم اسکندر | صفهای موسم با رسم نوش و نون |
| فروغ آتش تفتیش بدیده ابطال | خیال آب حوامش بسپهر شمعان |
| عبان چو شعله یزدان بلبل و دیار | نمان چو لجه دریا بشله یزدان |
| بر و ز عید تا یون زمین بخت چه | زنده بخت کبان بکینه خسرو کبان |
| حکیم نافر آراستند بخشی را | که چون سپهر بخورشید شد فروغ جان |
| شبه شمس آن کشتی آفتاب فیر | که آفتاب شدی از خوار عرش جان |
| نظر مایه آن بودی آسمان بلند | که آسمان نه نمون بودی و نه کون |
| بخرخ و عرش و بکان و مهر چون | چگونه نسبت این تخت کوهرین بون |
| بخرخ و عرش و بکش کوکب | بکان اشعه مهر و مهر کوهر کبان |
| ز زرد کران بدایع کفار زدن خنک | که ساحری است از ایشان بآبر جان |
| چهار بد بد عرششان زده و کمر | که روش جا بین و بسار شمعان |

| | |
|------------------------------------|--|
| تبارک الله از آن چاره دمی که کنند | بعد بر از سلیمان و مومنان پنهان |
| در آن دو پله از در مثال کار و دژ | از آن بهر معراج منکران پنهان |
| اشا رفیت که این بخش شاه شیر لیت | که زیر پا هر دو فرق از دای پنهان |
| بر آن سر پر کرد و در سندی که بود | پدید هر کمرش چون بر آسمان پنهان |
| و با فشانده پخت چرخ از پخت | بر آن کمر که به پرورد در صف پنهان |
| نشت خضر کیمیتی چمن بخت سجد | صباح بعد چنین بر فراز کا پنهان |
| مسح و از چو جامه بخت خورشیدش | یک سحر تاناد و محسوس که در پنهان |
| چه محسوسه چنان بخش و بخش عرش نظیر | چه مهر محسوسات و نایز پنهان |
| بجای بخش شش شاخه از دکان بسته | چو قدس همان مغرب پای پنهان |
| همه بر او سحر جمال در پنهان | همه بعضی ریاض کمال سرور پنهان |
| همه نفوت و ادراک سالخورده کمن | همه بغیرت و اقبال خرد سال پنهان |
| تمام یوسف عهد و تمام عیسی محمد | همه چو که بر عقل و همه چو بر جان پنهان |
| سحاب بر تو از انجم کسی ندیده پنهان | فراز این همه انجم سحاب شاه پنهان |
| ز یکطرف و ز در نظام ملک زمین | ز یکطرف شتر از شانی شاه جهان پنهان |
| چو در جناب ملک سالی موسوی بارو | چو در کاب و تارون احمدی پنهان |
| ببارگاه و شاقان بنظم مجلس سید | چو لعینان بشتی بکوه کاه جهان پنهان |
| زمین در تین از توان شاه زمین | چو سطح چرخ برین بر کوه کاه جهان پنهان |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| ز به لب شایان چو طعنه که رود | زمین حضرت اورا کعبه که دان |
| ز فتن چمن چمن سخن خرم که رود | عنان بکاک رو انجش موج آب پنهان |
| ز هر طرف برد اسکندی بر خم خضر | ز فتن خاک در شش آب چشمه جوان |
| چو سطح بار که آینه سبزه چشم | طون آمده از عکس جامه جوان |
| برند پوشش دکان هر کنار پروزی | که اعلی کشت کشته پروردان |
| در آن بساط نای فشانده ساید فکن | اگر بر م سبلان ظهور و طیران |
| ببار و رفته دکان کجای باد آورد | بکاک رفته دکان کجای کج روان |
| ز شوق ای که بجای دم فشانده | بصبح دست فلک شاه از ان ستاره پنهان |
| ز شرم آنکه طبیبی ز کوه کوشیده | بشام قرصه خورگشت از ان بکاک پنهان |
| که شست آنکه بنا چار بود صوفی را | به بقی زنده مهابات و غرقه خلقان |
| که شست شمع ز دستار چون نموده | که داده بار کرم در بهای دکان |
| روا و سبزه ز کف و او دشت می خیزد | چو سودا که بر آید رسیده از این پنهان |
| ز جامهای ذرات و جامه درین | بسیاقان مکران آفتاب لنگران |
| پیشتارت محبت از شارت شاه | کوهی نای خروبان ز نای کوهستان |
| برون مایه که او وسیع میدانی | که آسمانش چو گوشت و خم چکان |
| بصفتش از در شرفان شین دم | ز توهای شتر بار بر کشیده فغان |
| و ان قصای ز خیمه های آتش بار | بر او رخ نشیده و دشتی خندان |

کلیم وار بوار شده از شراره آن
ز دود و آتش فشان بجای جهاد
برای شیفه عید قاضین خلعت
زهر دبار طبعی گوهر آوردند
چو بود در نظر افضای غریبات
دی ز دست کمر بازش ماه بافت زلال
روی که بود تنی دست بدو افتادش
بی قای نظم بحر طبع حساست
موضع بطن سیمون بجمع عید
ز دست خلعت مبارک برای تا بخش
ز بخت شکت ملک تا طراز زمین
بنده و چون تحت بحث عالم پر
دستار بخش
دم باد بهاری شد چو روح الهه بخش
بکس باغ بو قلمون دود راغ مظلون
خود زن سوری رضا فراز دود خضر
شیر بوستان دیر نیم باغ جان پر

پیر پر تو پنهان و سپهر ثبات
کشیده و بجای افلاک که بر گردان
بسا کین زین بر یکی کشا ده زبان
بیارگاه جهاد حضرت سلطان
چنانکه در پوست افضای حوان
چو ز آفتاب جهانب خرقابان
جوهری که با نوبه بر جا دیدان
جوهری که نباید زبیل شاه زیان
قدم بگاه یکمان زوچ شاه کی و بان
نخا و محفل شد قدم بگاه یکمان
ز محمد عید سعید است تا نشاد زمان
سید باد چو این عید محمد شاه جهان
حسب زمان
وزان شدیم بم کلین یعنی کلین
جیال از بنر و جیال کون قبال زلاله فون
چنان کین لاله مراد از این خیزه که کوش
مبارا حود در بحر هو ارا شکست در باول

لکان کستم از گردن نمایان گشته انون
کسمه تاز که دوی بود بر تن و بنر چنان
چون چون بزم حماران سروق باجه باران
می خشان از آذر آله می کین ساغر آله
در شان چو قاسمان چاکت دست در شان
زینای سحابش و صیبا ساقی دوران
خود زان گشت چون رخسار ساقی لاله لکان
جهان آرای خیم آیین که بر دی زویش چنان
شوشا و جهان غاقان که گاه مهر و کین
اد دست کمر در شش باوان مخرن فاروان
فتا ز دوشن لعل کمر بارش در مخرن
بکم او مند که دودن بکم کسمه که دودن
ز سس مهر زوین زن عیان با یکون خن
فضای زرم در بجا پیش مفضل باوه
خشی از خاک پایت سروران و از بوا
ز باری ز کس ناید بغیر از باری زرو
ز بایست در کلام شیر شزده کور و اترک

سر بایکست غرق غن چو زوین تن در بون
زیر آرنکت بخرد بهار کس پاک بر بون
در شان چو بخواران زیاری دست دران
چو بر بجا سار در تاله چو ارفن ذلالت
خدا دل چو نوا سخنان و ستان نوا سخنان
رختی شاد جل چاک زو چسب پر امن
پریشان گشت چون دستارستان خن
نخا زه موبه بر زین سراید که دودن
به بزم اندر سپاوش و شش بر زم اندر شش
در دیر شزده زبیرش عیدان بخش قاربان
شکسته در سخاوت دست در پیش غن
به رای او خور و ایان فروغ وادین
ز پیش چرخ و زمین تن شان در اندر چرخ
خروش کوس در کوشش کوشش غن
زهی از طوق طاعت کردار از اذیت کردن
ز دمت ز کس نبود بغیر از قاده و دلم
ز بایست در مقام مادر که زه مور و کسن

خضای بارکاست در جادو دیرالجا
 خضای بارکاست آن ارم آمد که از بخت
 حرم استانتان حرم باشد که از بخت
 و حسن ملک و جلال کام تو خوش باشد
 بزم و دستانت که شعله می شب پر تو
 برستم باشد پیشی بر و ز کسینه نشستی
 بود در جادو میدان یکی جهان برقی نشستی
 سپیدان شکست کبستی که تو چون برقی نشستی
 بزم عالم آرا بیت منسیا الملک الملک
 در وقت بحر را بخت حرمیست حرمیست
 در وقت را ز که دون ماه آرد بر چرخ زو
 ز شرف کوکاست شد پانها عاف و قاهر
 در آن ساعت که میدان ز که در کجاست
 شود و بهرام و کیو از در این دیوان نشستی
 ز بهر بخت پران ز بهر صدم بران
 به بزم درم سازد بدی پادشاهی
 ز خون پر و لای کبستی عیان با عده حرا

حرم استانت و در نوبت غل را امن
 و در تشریف خاک پاک آن بر بخت
 نشانده بر حاشیای آسمان از اختران زدن
 بی مشکوی شیرین خوش بود با شاد بخت
 پران ماه دید از مهر و زلف و زکی غنی
 بختن آید پیشی اگر سپهر بود و بخت
 بنا کامی سپارد جان بکام شد و بخت
 بایوان دست کو بر بار تو چون از بخت
 حرم خوش فرمایت معاذ الدین و الدین
 بنات بذل اربع پانست منتظر آمدن
 بخت و اکند خاز خرفی غنا و پران
 ز که با شرافت شد ز با شرافت
 عارفه بزد و بزم این کشته پوزن
 زنج لعل کون برش قبا پر و ز پران
 کند که دون که در ماه به بند که دران کران
 یاز که خوش بین بخت جام از بخت
 ز که که در دمان که دون نشان در کجاست

معتمد که روح از سر پلان شیر آسا
 ز کین کیوان غلامان خاره را آرد چاده
 ز نوک ماه که پران زرم و نس کردن
 چنان کرد و پادشاهی در بر که با شستی
 ز بهر آید در و شافقه و نایب و چون کالو
 دران دریای طوفان زای جان بخت
 فرودان خلعت سپیدایان که در حلقه
 سران را بر بندازی چنان زای بر بخت
 بخت کز خون دل و انکس را بخت
 زنج و تیر برقی افشان براری و دران
 کند از صدمه کز زت قران و خاک بخت
 زنج و تیر و انکس دای دای و دران
 بخت از مردم زابل برآمد بانک بخت
 کند از صدمه و غارت را غم بر بخت
 بخت در ایام تو خوب و زشت و بخت
 بهر کاشن خرامان دست نشان و پادشاهی
 صبا باشد غای آن بران از بخت

بخت سپهر از حق شیران پهلان
 ز خون بهرام خویان خاک را سازد بخت
 روان بر آسمانها جان نشان و خاک
 امل کرد و چواری که اهل کویر بخت
 ز کین کرد و در و انکس و دران بخت
 جانی شکست بخت بخت بخت بخت
 بخت جان جبریل از دون جرم بخت
 یازا جسم بکزاری چواری و نس بخت
 ز حضان پهلان از پانی چو پادشاهی
 چو ناز لایب ز خاکشاک و برقی غارت
 بود که خشم بهر که بر قرین در زرم بخت
 بختان پهلان بخت پلان شیران
 زاجاز شجاعت چون کشتی لب بخت
 که در صدمه کرد و غارتی را غم بر بخت
 بنا میزد و دران تو شیح و شاد بخت
 بهر بخت بخت بخت بخت بخت
 که خشم غم تو آمد بخت و غم بخت

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| زبان بر بند از موج و شاد دست دعا | که اخضر در برد ناما بود از مخضر حسن |
| چگونمان ناما بود عزت چمن طالع میمون | بدوران ناما بود ذلت ز کید اشرار |
| عجبان ترابر کاغذ حسنی بود قتل | حسودان تراده چاه سبکی بود کین |
| زمین طالع میمون و میرا شرف | سجدهت پایا دور کت و مهر کت |
| دست ناما بود عزت | مهر عزت ناما بود عزت |
| باز شد آراسته ایمن گلستان | یوسف کل شد لبش از این آراستی |
| دور یا قوت میج شد بر بند در | ابر ز بهر تارکت جو ابرشان |
| داد کلشن طراز لاله و سوری در | سود بها و صبا غبر سارا و بان |
| آبر بهار کی کشید مطر چندی پند | برق میانی در پی پرده مشکین و فنا |
| آمده از بهر کت گنبد چنان زمین | گشته زار و بیشت روزه میزدن |
| سر و دست افراشته لاله شاد افروخته | زان قد خضر و پند زمین و چهرین |
| کل شده یوسف نظره هر چه عجب پر | باد بران چون بفر یک شتابان |
| قره با لحن خوش مطرب زهر چمن | فاخته با صد نوا عاشق مرد چنان |
| ابر پریشان خرام آمده عاشق صفت | ناله و عکس بل آتش چشمتان |
| از پی قنبر باغ خضر و اردی شبت | آتش از بهر شمع کما شرمه کان |
| در طلب میزان سیم نشان نشتر | سپش رخ سحر کل پای کلچر |
| ابر جواهر نشان پهل جواهر کشت | برق کلکت زن بران بر خط پلکان |

مخلص

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| مخلص و ساری یاغ آمده و در شرف | سبیل و سوری یاغ خواندین |
| بر لاله و سفیدی باز نمود قاری بوز | باد و رنگین بخواه موج مشکین بخوان |
| کر کش کرده ن پند کرده سید سید | کا ز اثر آن سید ز امل جهان شد جوا |
| عید نخستین بنام آمده عید صیام | از نمره نو کرده جام لایقی عیش سما |
| عشرت سی و دزد کان فوت زبانی دزد | پهر خضاروی غلق برده پهر معان |
| از کل و لاله جیل بست صلی وصل | شد چه بخت محل خنده سببارگان |
| بد سیم از پی عید بد سیم ملک | بهر دستان خرد خرد و دست کش |
| در زهر جلوس ایمن از روم و در کس | شد فلکش خاک جلوس شد گلش مرغ خوا |
| پادشاهان محض لطف جانشین از نظر | نما و ران با جی صنف زده از هر کما |
| خضر و عید خورشید فریدون کهر | تاج لکافی بر سر سر کشت کمان |
| شاد سیاه و ش بوش ماه سکنه در | سند و بهر شکت ملک و اورا نشان |
| لوکس خرد بر ز کسری کا و در کس | کشیده پیران خرد تو رهن توان |
| بزم خرد و چاکت نو در بوشکت | قارن آتش خدنگ از شش قارن |
| بجز از کین حسنه و کرده ن کین | دور بجز آستین سر در شش آستین |
| یوسف صحر جمال صلی صدر کمال | جد و شمع جلال محمد صراج شان |
| شاه منوچهر چهر محشی شد که محسره | بر در او چون پیر سبزه کینت میان |
| دککش از حادثات آمده در اسلام | خضر قش از پاست آمده در امان |

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| چرخ سبک پی شایسته چون کشتی | خاک کوان پی درنگ شد چو کاش |
| مشرق اقبال را مایه و ماه تمام | کشتن اقبال را سر وی و سر و دمان |
| وقت در شش برید بال تا خیالی | سبقت جانش شکست پای غیر کمان |
| شد چو خاکت بوز از ملک آن خاک | کشت ملک العرش کرد ملک ملک جهان |
| بازوی او را معین دشمن او را کین | غیرت او را قرین محبت او را ضمان |
| حیدر پیکر کشتای مهدی و جلال کشت | موسی و یاساف عینی کرد و دکان |
| بست سکندر جمال شاه سکندر جلال | بست سلمان مثال پیر سیاه نشان |
| مصدر رفیع و خضر زبور تاج و کمر | سرور جن و بشر و اور کون و دکان |
| سود و خاک در شش تا حیرت فخر و روی | داشته در کوشش غایت غافل و طاق |
| بر در شش از انکار کرده فرید و نزار | در پیش از افکار کشته و دران اردلان |
| بین جوش بود حاصل مستور بزم | بسیارش دهد بایک خور و کالان |
| هر چه بود او از طفل و کین | در پناه خورشید و کشته خال و بدن |
| چو منقش برید مسطوره از خال | چرخ شایسته شکست و کشتن کمان |
| ای ملک کز ملک قدر تو متا کشت | چون ز سنا آفتاب چون زحمان |
| مهر تو بر سری کرده مکان چون خده | علم تو بر سرش کشته روان چون دوان |
| حاجب صدر تو را خیل ملک در کاب | را بقی قدر تو خاکت ملک از بران |
| جامه جو در آوا محسن چرخ استین | مهر جمال تو را قدر و کشتن استین |

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| بر ملک اشراق روی تو ماه تمام | در چرخ اشراق روی تو ماه تمام |
| خوانده جلالت قصیر پای کرد و دمان | برده ز جودت بغیر پای کرد و دمان |
| کان گفت چهاب ریخته در تو شایب | یا فخر زان شیخ و شایب بهر دمان |
| خسرو و کس هم تا حیدر سالیان در | عاقم و یگی و معن را بر خواران |
| با کت تو وقت بزم عاقم عاقی خیل | بادل نور و روزم کشته و شایب |
| خو که قدر تو را چرخ مقرر دوانی | در که حد و ترا ترک ملک پاسبان |
| بخت عادی ترا مشه نگو سر میت | هر دو بعد عدم رفته بخواه بکران |
| دامن احباب را ای ملک کسیر | خرمن جاده را ای ملک کسیرستان |
| دست کمر بار تو ابری و ابر و مبر | شیخ شربا کشت تو برقی و برق جهان |
| بست سپهرت غلام کرد به کام غلام | گر کشت این چنین در بنو آن چنان |
| بیکش از کشت غاشیه قباب | بیکش از کشت منقش ملکستان |
| در نظر محنت سسل بود کار و دانه | کاه ز تو را نخراج کاه ز مردم از دانه |
| کزی تقوی کشتاده از چارسوی | خامد فغفور و رای نامرغافان دانه |
| روژ جدال و قتال روزی کز احتلال | چرخ شود پایال خاک شود چرخ ران |
| جزیره شود کوشش چرخ که دغان کوشش | جزیره شود چرخ که دغان کوشش |
| کوسس مژده شان زنده نمره چو رعد بار | شیخ بانی کند جلوه چو برقی پان |
| بغیر بندی برده خنجر بر روزم سنان | بغیر خلی ده و بگو کسیر سنان |

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| کاه زمین را گشته زخم و لیران ز گرز | شیر فلک را در دین سینه جان کوشان |
| سحر که چون انجمن خون می و سحر | نیر طایان با بزن نه فلک با کمان |
| شیر علم بکند پیغم کردون کلام | زان کمان بشکرد کس چرخ جهان |
| پرد کردون در لغو و رو بنغم | آنکه گشتی شود و شد آخ زمان |
| از آرائین و غاسکین حاد و قضا | بارد از این بخشش بر سر این خاکدان |
| چون تو دان رویین جلوه کنی بکین | برق یان در بین که روان بران |
| ز آتش تفت شود شعله و درخ پی | جانش چشت کند شمشیر حشر جهان |
| و زربا زدی نو که شود کم زکاه | بدم شمشیر تو صحر کم از بریان |
| شد کشتی از نیام شیخ قیامت قیام | زال بگرد جام سام بر زود جان |
| حد و سواران کنی چاک از سحر بک | کرده کردان کنی بزم ز کز کز کز |
| نیزه تو با فاش گشته موافق غیر | نختر تو با اجل آمده هم درستان |
| افعی روح را بسین دشمن مقام | ظاهر تیر ترا دیده خشم کشید |
| تکبیر تو روی زمین مهر و پیر | شیخ تو در دین بگرینک دین |
| شیخ تو اش در دین بگرد از کز | خشم کز آرد بکشت بسیر آسمان |
| دی بکشت و آرد کز آمد در خبر | حکم حشا و قد حسم ترا توان |
| کر چه زیستی صبا بود بقارون بک | کر چه زین و عدا داشت غفران |
| چون تو خدی با دیر تو خور بسید | از کرم و کشت فری و بی برون |

نور تابان

| | |
|---|--|
| غیر ثبات سزا نیست که گوید سخن | لیکت چو بی قنات به که بپند و زبان |
| تا در نسیم بهار سبز شود مرغزار | تا ز سحر خزان زرد شود بوستان |
| با و محب ترا رود خدای بهار | با و عدوی ترا و دشمنی قزاقان |
| بر تو مغرور کند و از د پاک از کرم | دو روی و حش و طیر خردی از جان |
| در سنای حق | حسب قرآن |
| چرا تخمین بنا شد دل چرا خرم کرد جان | که هم از بازی آخر که هم از بازی برون |
| بجهرت سوی جنت شد از کشت خرد و غیر | بعبثت از پند شد بفرقه قهری خان |
| چنان شد جای دارانی که بود بمل خرم | جهان شد ملک جمعی که مستحق عدل و شرم |
| اکر کردی ز بیم شیخ آن شیر فلک شیمون | کن از ضرب کز این کون کا و زمین فضا |
| چشمه کاهس شد بخیر و روش و ان داو | چو کشت گشتاب کردید از دین و شر و سلطان |
| ز بطش آن شدی گردان برال زایان | ز بدل این بود خندان بمن زانیده پستان |
| بنا کامی شهادت یافت جیش فریدون | بسلطانی سعادت دارای سکنه رشان |
| زمان در کرد شد از سوکان چون پستان | زمین در خند شد از سواران چون باغستان |
| بر کردن دمه روح هر جو جسم عیبی مرم | بکشتی یافت چرخ کی چو دست موسی عزیزان |
| روان آن باطن چرخ بر تو کلن بضا | کسان این بدشت درم چون توش فضا |
| اگر شای سخا پرد و چو جان رفته از تن کثر | در سلطانی کرم کز جسم عالم آمد جان |
| کر آرا بحر جو د آمد بگر مگر بی ساحل | مرا این را دشت احسان شد چو دشت دکان |

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| شنیده کن چون که میل مدد و طوفی | جاء از جوان آراست محمد بنده و اولی |
| ز کز آن که کشته بفرق سروران خنجر | ز خنجر این قبا که مجسم بر دلاور خنجر |
| بخت رخت و ادای جان و در جهان آرا | بشای خواست خاقان ملک ملک خنجر |
| ز خاک پای آن که شد چرخ سبیل جویا | ز کز خنجر این که در کین کین کین |
| که از فرخنده و فی خنجر مرصع عالم | شد از چرخ منوچهری منور ساحت کیمون |
| با عدا با دگر ز آن چو فوج غار ازیم | بدشمن آسبش این چو قوم نوح را طوفان |
| عنان کی سبک شد سوی که درون و | رکاب جم کر آن شد سوی خنجر |
| شد آن بر کینه دنیا بپیر و خنجر | ز داین بر دزد و شایع سلم و عالم |
| ز اور ملک شمشای و دیوان جهانانی | ملک شاه زمان چون دشمن خنجر |
| بفر دین و دولت کرد در بلخ خنجر | غیر ملک و ملت و ادای ملک جهان و |
| کر آن ز خنجر نوبت در سبط نکر | شاد دین چار با لش بر باد کین |
| چو کسیرا بشو میگر شد شیشه هستی | سیلانی ز ملک فارس و فارس کین |
| بخش عفو از دبا و آزار با دبا و آزار | کشتی شیر کردن با دین را شیر خنجر |
| خنجر شاه کن چون شد بوی گلشن جنت | شد از شاه جوان عالم بهمان روضه خنجر |
| ز نسیم ز دشتی طبع سببا نور بهار خنجر | ز کشت آقا محمد قان شد بهشت با خنجر |
| در سبب خنجر | صاحب خنجر |
| بچاه با شر چون بوسف و بر خنجر | ز لجنای خلعت را خلعت خنجر |

| | |
|--|--|
| عنان شد مدوی زبانه بگوینگان یکسان | عنان شد روی رخسار کافور کون دیا |
| سکفت از زمین این گلشن هزاران کر خنجر | شد از این بلخ جنود و نمان این لاله |
| سپهر چهری کو بر لبه این رخسار بود | چو رخسارین زک غار کربوی کشور و |
| هزار گلشن رشته کو هر طراز زلف ننگ | بر آمد ناکمان از دور یکی مدوی نیمی دلم |
| چنان از رنگت کرد که عذار عالمی زین | بروی این سپهر طارم عیان شد بگوینگان |
| بزاران سیم سیم که لبستان عزیزین چون | عنان دیدم و دین کلزار غار رنگت بود |
| رشت خنجر بر تن بهر تن مانده مدیگان | ز دست کینه هر یک بهر تن خنجر |
| که بروی پی سپهر آمد سمنه سرور و | سپهر از ماه و انجم ثانی جو ناکنی آمد |
| خدا و مصلحت کسرت جهان کرم خاقان | شنیده کرم کسرت سپهر جا و راحور |
| ز رفعت پای به قد کشش هزار طارم کون | فلک شد روی که سمار قد سبها و از کون |
| ز کام کرک و منجم کاز قمرش بر کشته دین | جاء از روی که بر امن کو در راحت بود |
| منال قاضی راز آب جان پرورد دین | جو انجمنی که در این گلشن جان پرورد دین |
| شد و هر سپهرانی پی نیاز از کو هر و مرغان | جوان بخنی که چون برکشش کو هر نشان کرد |
| بیا به عقل پرکشش در نظر چون کو دین | فرودندی که چون در بزم دانش کشته بود |
| بکا کینه چون کرد و دین کرد و دین کرد | سرافرازی که در خنجر کشته خنجر دین |
| که چون ابر در جمن شد چون برق در دین | به بزم و زرم اردت و برق خنجر او دین |
| به و ز ویر او در بر جان را سبب خنجر | شاد خنجر او بر سر سراز سبب کون خنجر |

ز قهر و لطف سبیل که زده جان و شور
از آتش خیم بر دکه باشد گاه چو
با حسن و نحای و کیستی هرگز آمدنی
کمبختی چارچرخ آمد غل از چارچرخ او
ز کوشش فراخ و بدون ز غرض غم کند
بود ز لطف قهر و غل و بزم او شود
زال چشبه کوثر شرار شده و زرخ
فردن بر عظم جلوه پای هر کسی
به فرغانه سستی بود و قبول او
که آن قبول دای افند و توفیق از برای
ابد ترک فالت فرکا و قدرت را یکی جا که
اگر چه راحت جزا ترا شد منزل و ماوی
چگونه شرح احسان توان نوشت و گو
که هم در بای احسان چه بفرنگی سال
شود که با لطف بگذرد بر راحت و زرخ
شمار شعله بران زلال چشبه کوثر
شاد چرخ کمرش بند و تاروی سست

از آن آسان شود شکل ازین شکل شود
بجز زور و زبون بر زور و انحراف و چنان
کری ازین علی یا جوادی ازین شین
ستایش مر خدا و دی که او این چنان
زرایش رای کجی و ز عدلش عدل نشود
سزد کزای و قدر و علم و غم او شود
شیم راحت جنت قضای و نند و نمود
مسترد مرکز ساکن مرکز سبک و آن
بیشتر رضا تو جبه و فرمان قدر نمود
درین مرد و دایع افند که خورشید
الا هندوی کردن نام قدرت را یکی جا
ولی قهر عدالت را بر اوج آسمان بمان
چگونه ذکر انعام توان بخت داشت و آن
که هم چو ای انعامت چو دشت و هم بیا
شود که برق قهرش در جبهه و در دشت
زال چشبه کوثر شرار شعله سبیل
نه چنده بر نوسن چاکرت اگر دانی توان

و آنکه

و گزینا شود از زخم تیت مفصل اعضا
خوار و چون نیز سپهر را بخت را با و دختر
در آید شر و مشیر از از سمش زده بر
زمن مرگ است که بخت بیا مان تا
بخت مهر تابانت بود از شمره دایت
بدون از بخت برق قدرت سده و طوبی
با یوان جام مهابت کی بر تو کلن بیا
خوی افشان باشد از غم نیاست از دونه
که چو در صفا باشد کف سعدون دلت غزل
هم از انعام غامت در جهان خوشه و کین
بنم من در شمار آن که دشت و شمار آرم
کو از تشریح انعامت شوم خواهم شوم
چو خواب و قفا غم زده نوارده دال جان
دلم و دسین نالان بود چون بوسه و نای
که فشاری به بند تو زی بخت زنی دست
بود کوی تو ام مقصود اگر در است که کعبه
که ای کوی دلم را کوی کوی صد قهر

و که چو شود از غیب کز تیت مفصل اعضا
رسد چون بیل بگر بخت را غوبت چنان
در افند زنده بیا ترا ز سمش مشهر بران
زنج خون فشانست و رفت کیم بخت کف
بغیرت بگر کرد و نیت بود از شر شادوان
بر دیانه زده و زرخ بر لطف لاله جان
بمدان روح جانوزت کی انش نشان
سبزه روزگار از رنگ پاست شیره جان
که بدل و صفا آمد عینت هم بسات کان
هم از سمار عدالت در زمین آباد و بران
تواند از کجی شمار قطره باران
که آمد شرح و صفاخت بران و بران
کشم افغان ز فریاد و کشم فریاد از افغان
شم در کجی از ان بود چون بوسه و نای
ر نانی از کند تو زی حسرت زنی بران
بود عشق تو ام آیین اگر کفر است اگر ایمان
ایر بند جانان را ایر بند خدا جانان

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| حدیث جنت و دوزخ که با عاشقانی | که باشد جنت عاشق وصال و خوشی |
| شی کا زانه ریج از عشق دارد ریج چرت | ولی کا زانه دراز دوست دارد |
| مبار و نقد جان خود تشار پای جانان | چو حضرت کریم باشد هوای عمر جاوید |
| که از دکان بام از بحر حق فرمای و بر | فرایده تمام از وصل جان فانی جانان |
| که از جسم اعدای تو بپوشد بزمین | و زاید جان اجباب ترا نماند وصال |
| دستار حضرت | حسبقران |
| دو صد برسد ای ری از یار و یمن | یکی ز ماه سپهر و یکی ز مهر برین |
| چه برسد صیام از بلال چرخ ملک | چه برسد درود از خدیو عرشین |
| یکی دو صد مثقال لبش فیضان | یکی بر خنده جان فزایش شریین |
| بیور شا بد ز سپهر زار بهرستان | بنور کوکب بر زن چو موند برین |
| هر چه نعت و ناز ای ستود چاک ازین | هر چه فرود شکوه ای بسته کشت ازین |
| هر کج و همستان چو کاخ کاخ بخر | هر سرای سپنجی چو قصر قطنین |
| بیا خدای مودت و بهار کاخ شما | بکا خدای مرد کارخانه چین |
| ز شرم آب زلالت جو ایش تقیم | کام اهل جهان چون مراد غنیم |
| صدای شپهر جبریل را ز گوشه شش | بگوشتش را شش کن نه کنه از جانی |
| هر از ریج کشید مثا بدست سحر | نشپ کن بر کبریا منته از جانی |
| چه روضه که زایزد تراست رتبه چنان | چه عرصه که زبزدان ترا پایا چسبن |

اگر ازین

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| اگر ز وقت صا جعفران دین پرورد | با چه چشمدی با هزار ریج و قریب |
| کنون شوی به سپن قصه ز قصه رنای | کنون شوی به معین مرده روی درین |
| که باز سوی تو ای وی سپاه باز آورد | دست غیر شمشاد سسند چو فروردین |
| ز جنگ روس که بدید در هزار دوم | دست بر پرده رایت جگر شیرین |
| رخ آورد تو باز اسب شاه پیش کن | چاه کمان رکابش سوار و چون فرین |
| دو شاه هزاره شیر اوژن تنگ آورد | که در هزاره قوا نشان ندید و چرخ قرین |
| شکسته نایخ هر تن هزاره سدید | گشاده بخر بر یک هزاره صحن حسین |
| هزاره دختر نورشید و امیر شکیخ | هزاره مادر کا فور خوسرین امین |
| بجسم سلطان کام برزگر ده خاک | ز خون شیران خاک بزد کرده چین |
| دگر ز پیکر مرده دگر که بر آب | شوند بهشت و زمین بار از زن و زمین |
| ز خون خشم و ایران دگر غنیمه کرای | بیا و بار بگو بیا و دگر شاد کزین |
| ز بیکه غایب آید که اسنا ز جان | که طعنه چه زنده از عشق بدین |
| پاد یار ز یاران پرده کی قارون | پیشینخ فاکلزار و چو زال غال نشین |
| بار و ان مقوس یکی که از و نیل | بر لطف کان مجددی خسته ای چین |
| هزاره عبت فرودشید و ز کوشش بام | دو گوش داد و بیابک ده که آمدین |
| بیا و شیران آموشان پای نشا | بهم برشته ز کاه زمین سرون برین |
| هزاره اسل ز زلفان سپنجی | از روی محرمه مطوق زباز و ان سمن |

یکی بسین برج و تاب که در دای
در کفر خستیدنی آفتاب شک
طراوت که در جلالت که در و کا
ابوالمظفر محفل شد غازی
زما پیش چه که آمدیم بفرم روح
چرا و زمر سراید فلک حجت
شکوه لکر خود بگرد چو گاه جفا
صفی که او ز بران صفه رای
بر کجاستی به که بران به پردیگ
شی ز پرده بر چهر او سرشته جان
به پیش برق پرده شش به تیره کرد
فروغ مهر فلک شاه جاد و خج
یوم، دوم خرو ز افش و شش خج
گواش درم کرا لیک در در غار
به زده در شش از فلک نو شده را
بلی مکتسوم است چون فلک
چیز چشم حسد این منظر

نه نرزدین نبی را ز کوی لعل
عکس فلک در آتش خسرو پند
زی خود بود که کرد و موکب تو
چسبست است ترا با سکر و دورا
دران زمان که گمانای شش هم به
خدا گمانی شد با چشمان ز هوا
زسم شکی کردن خرم کمان پوی
ز که پای کران مسکت و فرا سپهر
هزار برق باقی بخمن جاشا
خوشش بزدان در گشش پردگان
شکسته کرده پلان ز کرده و فنج
ز دست سینه زده و گشتش خج
استان کمان سوزده فلک خارا
بخشم آنکه کوب و بنا را بیکه مران
دران هزاره کین ای حق غازی
ز آفتاب پرده آوردی ز کوان
ز بس آوردی از جان آفرین و د

نه خیر راه خدا کمان مشو بسین
که کوهران پرده آوردی شش کین
طراوت چتر نیاست و فرزان بکین
که او ز آینه زده و زنگ و نور کین
شود گشاده ز ترکان شش کین
شباب و آفتاب شک و بوی کین
شود و طشت که دون برل طبع کین
بخم چو و شش ز میزان آسمان کین
ز تیغای فرو زنده از یار و کین
گمده پلان در چشم کردان کین
در به کسینه بیزن ز خج ز کین
ز حلقه علی کرای و ز ترک زین کین
گمده شین ج و پند زهر آکین
بلی بیانک درشت و بلی ابو کین
بر آوردی ز کین کاه و شش کین
هزار پرده کجاست خاک از پروین
شود به ده خود موی کربای کین

| | |
|---------------------------------------|-----------------------------------|
| چنان نهاد تازی گزینان تازی | شربت مرگ پوشک بکاشان شربت |
| صبا شای ششاه چشم کن چا | که بر دای تو خوانا بر سر دشت |
| بخت تا که بود ماها فروغ زمر | وام تا که بود چرخ از مرزین |
| برای دارا شهادگان جهان | ز روی خسرو برخت خسرو چن |
| ز دکان کار دارا هزار میر چنان | ز شهر یار کبستی هزار عید چن |
| در وقت عید | شاهنشاه وین شاه |
| عید است شاه در استان برگاه کبش | در ارجان در استان دریا نمان کبش |
| عید است و دولت خازنه کوسای کبش | شاید که بر این خاک در مرز شان کبش |
| عید است شاه و دولت از وفای کبش | آستاد و دکت بنال خواست کبش |
| عید است و عشرت از بقاء کبش | در دم فای مر جا بر کبش |
| عید است و دارا را بر کبش | تا بگری تشریف ز تان کبش |
| عید است و خمر که بر کار از پادشاه کبش | او دکت شان دلیس از کبش |
| عید است و شان جهان کوبان کبش | بر خواست بکشت از کبش |
| عید است از نوبت سرازادی کبش | در کاخ مفت اختر صد طاعت کبش |
| عید است و بخت شای ز بخت خسرو فوی | کردون بخت و بختی شربت کبش |
| از مر و مر خرا که هم از مر کز ارم | مهری که چشم بزم مای بر چم کبش |
| شهادگان خورشید فریاد کبش | بر جان شان پانا بر دافری کبش |

| | |
|------------------------------|-----------------------------------|
| بر کاشان با یک بل کاشان | دیدار دشت مهر و کف از دشت |
| بر خزان و خزان در برگاه چنان | بر بار و بار در بار چنان |
| بر شان چمن شاید که بداند | چند چو دشتان فایده کرد |
| کشور معدن پانا بر دکان پانا | بامای که بر شان ز فوی بر دشت |
| در خاک شامش بر پانا سر چنان | تا بر چمن فوی دشت بر کبش |
| خاک سسنگی آردی مرد از چمن | آن سرور را دی شروان مهر دشت |
| شاه صین در استان با شمر کبش | کو بر خزان در استان چمن کبش |
| فضل بنز آب و کاشان آسان | کج چو مهر و دشت کبش |
| در چنای کاشان بناد و سر کبش | عکس از ان باغ جهان فوی بر کبش |
| شاهنشاه و خدو خدو با مهر | کبرک در کافو مو آن پس کبش |
| بر چمن سان خورشید سان | چون بود بر بنیا چمن رود دشت |
| دار در خزان و آن مهر کبش | فوت از آن شروان طفرای کبش |
| کارا کبی خرق لغا از ان صفا | بر نچ در دشتی و دای کبش |
| بر تر که درون پایر اشش فون | نیم ده پس بر پایر اشش کبش |
| در بار که بر کبش از دکت | از جامه آن کو بر نشان از پایر کبش |
| زبست بسا و ششای ششای | اطفال معنی با قاط از کبش |
| هر طفل معنی کا و در کبش | نمود بلی چون کبش دنا کبش |

| | |
|---|--|
| چون ز امرش زنده گشت زنده گشت بر طرفت بین ابدان زدن بساطی بر میان | آزاده داج ملک و ملک بین در میان نه عاقل و نه کون به آن که بر کین |
| در ساجین با چای تا خط از حق صفا هر سو و شافی بستاند با شمر شریف | نوشین کلاهی شکست با شمر شریف در شمر از آن باغ جهان در شکست زین |
| در آن عایدون این ز کان بر شمر حاد بر خط نو زان بر بری سحر در شکری | خلکان و فکر برین شبنم و دگر بار کین در چشم قان سحری از چرخ زان بخت |
| کوی و شان سپهر با غنای پرین چکی و بیز کش بگر چاکت خوش شکر کش | ملکین کنای پر شکست با شای خنای بکین بر شکست بر چاکش کما به و شکر کش |
| آن نازنین نوشنده از چرخ و چاکت و صفا اندام با آن آسمان غرطم بجان کشتان | از شکست قش و چرخ از دم چاکت و صفا در دشت چون که دهان دهان و چون با |
| بان ای خداوند نظر از حکم شاه شریف مبدان در باغ جهان فی ای صیف و چای | تم که در چرخ کرم با در چرخ پین زده آن هم آسمان باغ جهان در چین |
| در آن بهشتی این شای قش و شکست و در کین آن مور شین و هم ای زنده گشت کین | هر آغای زوی تن جوار باقی استین زاده در زین بی در جان از دین |
| زان زده زین زده کان از دین و زایه برق و دغانش در هوا ز نور صرخ و زایه | سپهری که اندر کرم کار هر صحن ز ترک و زنجی از افغان هم قش و شکست |
| نیک زاده زنده گشت زان و در کین در آن مشید و زین زان و زنده گشت | در آن مشید و زین زان و زنده گشت در آن مشید و زین زان و زنده گشت |

| | |
|--|---|
| ای ای مراد برین بی از سر دی برین بی کز در آهنگان پری زما دات جهان | من کوفان درین بی جان و کی در کوفان کای سحت جان بر خیز بانای سحت |
| کج سعاد و راری چون کج نهمین بی از چند پر پر خرد که شد از نیک و بد | نوکور که رانده وی خواش زان چو نین تا دوان و دوانی در دهن لغزین لغزین |
| ز اینک ده باغی بر باره زمین بر زدی بقی زمین با چون زمان کردی ز نین | اگر خورده اندان تی لغزین ز نین آن در حرکت چنان من در مکت چنان |
| پایان بی از بخت کی سودم چمن بر کین بر سوی در باغ و چمن خوش بارین کین | دیدم بهشتی خاک ری از فرشته فروین با که هر طری من با حیت نوکس چمن |
| مرا که هم از شاه خرد و چمن یال آتش بس کشای بولی کون کین با دین | نقش ز می ساحت کرد و ش خاک بر چمن در بارگاه خردی از هم فایان مین |
| من بر زین زمین قهر که هم شادخت قهر روی برسم باستان رباب زخرو دایه | این قش و آن شربین هم چون دین ز نین شاه آفتاب دایه استان کاه استان |
| خشی شکست بر آه آبتک سر و روی و ده ز کج بر شکست حق آن سو جری دم | اخلاق در پرگاه آفاق در نین حقان کج هم آسوده آمد از نین |
| هر ملک و ملک از آن شای ز نین ز نین در کان هم برک و نوا بر رخ دایه کین | از ذات پاک و نوا لعل لعل لعل لعل این رابین از کاه از آریا دایه |
| دکاهه خرد که با شد چو نین شای هم تین کج کج کج کج کج کج کج کج | این اجل خان در هم آریا دایه کین کریان اجل خندان چنان خندان |
| فرس چور و چور چور چور چور چور روزی که از مار و دوسر جرای بی فکر | نشان چو چری با صفا و بان چو طلی آید زهر جاجان مگر که دهر جاجان |

استغفار از نعم وی کی را از آن انبیا کی
که قارن بر پیش چاکت آنکست شد جو بیکست
باشاد نما سازان کجی کز پی ز نادان کجی
که زده ای آسمان زمین پیش چن برنی کجی
چایان قنار با ن صبا پرده زده از دعا
تا از سر ای صاحب غم مسجده شود پیش از دعا
در کام خموش زرقی پوسته زده و دورا
تا میوه آغاز بهار آید زده و دورا
آواز آشن چن زده و دورا و دورا
وصف بزرگنجی
و یک ای ز بر زمین که آنکست روی زمین
شده حلقی کوکزه و دکنار انجلیون
آفتابست که فرو شد از عالم خاک
یادش کین زانکه فرخار روی
میگرد نو که در پنج نوار امین آن
جلت اندوز ز صفت جل بر امن
از بخار نو که ترکان سخانی در خط
نار فرخ بر عشا بست او ن فکاست
دو یکت زردا دم را پیشا شش شده
بهر کمرک - تو هم آویز روی زور شمس

چرخ و شاخ آن سلی برترین و گزین
از زخم کز لحاظ رنگت آرد بقدر و پیش رفتن
دیویم بسن زان سحر روبا و کس را پوشیدن
بر سواد خدی در گمان بر جاکمانی در کین
نا آید آتین سحر از آسمان روح جاک
این نکته در مشن تر سره شدی چو شیران کینه
در جام پاکش ز قبا سحر آواره خون و آینه
ایام سال شهریار آرم ماه و دودین
آینش از دولت شهر اندیش از کسین
حضرت حمزه نران
سود و برای تو سر کمر و چرخ برین
فد سفت تو کز قدر و خطر عین
آسمانیت که افراشته از عین عین
خاک مشکمی ترا نماند تا نار برین
کستان که از با دوزخ نار برین
آذر افروز از صفوت بهم فرودین
چین آرم بر هم زد و صحران کین
شاه به از خرقه بدو زده از پندین
بدقت شاه کفایت را بشاه فرین
بشرد کور تو بهم آورد ولی نزد کین

با همکین و دم تو جان جهان را تر و
 سخی فی که سپهری و سپهر آرا میت
 شاه و شاهان جهان محضی شد که ملک
 ذو المعادن ملک مالی غافان بزرگ
 آنکه پند و سپهرش محمد و پر کلاه
 لگو آیتا عیش بعثت بکنون
 او بپایش وز لزل اولاد و غلام
 که بر دشمن کرد خنجر برام و نیام
 ژاله بر ساسن چه قارچه کفر
 و داری زمین ناکه پادشاهستان
 مورد افش قدیم سلسله پهلوان
 بر ساسی که قدر بحث شاه دنیا م
 زخم آن بر چه بفرق آنکه پادشاه
 ز جفا و ظلم و دران بگر بزرگ کین
 برده ناپه زو بر بندر در بهنار
 بر دل خرم شفا و زمان که چه نیال
 زده و فراقش مغرب زود ناله بم
 پیش که باس ملک و ست افلاک و جلا
 اندی از دست او هر چه در او ارشور
 که با او فراقش مغرب و کشته رخ ابدان

خاک جان پر تو را مست جان را کوته کن
 آفتاب پی خشن شد گل ز پر دین
 چون خدایه ز قران بهره اندازد ز قرین
 به الحظ ملک غازی و ادای مبین
 آنکه پاینده ز پیشش چه دوزیر بگین
 آنکه آثار خدا بشو بگوهر قضین
 او با را مش و ده ال از دقتین
 که بهر مشش کوزه خنجر ناپدید دین
 پر تو مهر دوشش چه بغا بر چه بدین
 عدل کسری زمان ناکه با لغا و چین
 که در با ملک عربین ز لاله شیر عین
 بر کمائی که خنجر است کشاید کمین
 بر آن بر چه بچشم آنکه بلبش چو بن
 ناز نایده نه ز کوه و نیکو بر برین
 چه رها داشته ز نفس ضار زرقین
 بر سر دشمن داری زمین کو تخرین
 زود دشت کوشش زار زنده نشین
 بر افلاک جان نسبت از خام چنین
 آتی از دست او هر چه از ایام سنین
 او بیدوشش کوزه حمد وصف صغین

| | |
|--|---|
| <p> مکی زان دو جهان زده جانها را ز پس خور ز پلایا بیجا سازد کشش جهانی را که چرخش آن بوازش نیست نمال او چو شاه آن دارای دیار ز دود و دودش آن سیر کرد سنان مار مار او چو چشم خنجر از این نه آستان و زمین سبزه که تابان زان سبزه نشان بداد بر امانی که فرخ خوشین نشان کشش شش شاه جهان مصلحتی نه از آن زده از کبشی و زمین پر این غودی زمین از کردی دوم دوم بر تازی زمین به ملک و کشش تا چه هم با این بهر روی زمین سپرد و کام جهان زبانک کس و آشوب داران چل خور و داورا بر سر نایب ز سر برشان مویان بروم اندر زمین از کامشان به وقت سالی بر زم خردی اندر بر با هم بهر روشن کردن روان خورشید </p> | <p> شش را پدر دنیا و دین را کس ز پس و کشش را از آن سپهر پاک کشش از پیش سعد مرغان که جان پاک در و کشش و یانی به پر کشش چشده بر این بر افش حسام آگون او چون سروران بخت آن چو نوبت کوبت بخت لقمه چو دارای مکر در چو خاقان با خبر البشر بر او بشهر بر این و چو کشش غانی چون عالم از خوشی و زمین در امر کلی از تری و سر نه بر نو خاور جهان تغیر و کشش تا بندهم چو هم بر کشت جهان بر کشت از شر ز سر کشش و زلال در میان چل کردن داد و داورا بر سر ز بیم خنشان از آن بچین اندر بهر از چرخشان بر این بر سر بر زم خردی اندر بر با هم کشت در چرخ منفرد زمین در چرخ </p> |
|--|---|

| | |
|---|--|
| <p> حاشا شایق بان چو برق حافظ از او سودی و گریان بر با سر از او مری و کبشی سپهر اندر چو هر سر زان جانی بظلمت کس سپهر کرم را آفتابی بر کشش چو یاد از عمل می کشش می مبین نوب و آن شاه و کشش کشش که چو اشترین خود مندر و بی از کشش را زای با هر شوک بچرخ اندر کشش و کشش وین غلی به بر چرخه از بر هر فرد از کوی از فز کشش کشش در و در افش چش نگران کشش بر تیان اکنون بنا زن و چو کشش قدر زین و زان چو کشش در و داورا بر سر زین خندان که چرخ زان چو کشش از نایب کشش چو کشش در و داورا بر سر کشش در و داورا بر سر </p> | <p> کشش با خالصین چو کشش از او سودی و گریان بر با سر از او مری و کبشی سپهر اندر چو هر سر زان جانی بظلمت کس سپهر کرم را آفتابی بر کشش چو یاد از عمل می کشش می مبین نوب و آن شاه و کشش کشش که چو اشترین خود مندر و بی از کشش را زای با هر شوک بچرخ اندر کشش و کشش وین غلی به بر چرخه از بر هر فرد از کوی از فز کشش کشش در و در افش چش نگران کشش بر تیان اکنون بنا زن و چو کشش قدر زین و زان چو کشش در و داورا بر سر زین خندان که چرخ زان چو کشش از نایب کشش چو کشش در و داورا بر سر کشش در و داورا بر سر </p> |
|---|--|

| | |
|--|---------------------------------------|
| که او بر که بر کوه رسد و در چه مهر است | میل غشش در دوزی ماه و بر که بان |
| زین را که فلک سپند بکشد زمین ضعیف | فلک را که زمین یار بکشد زمین |
| سر غشش نگاهد بر که در اکی سینه | بن محشر در نه کا و بستی اکی کویان |
| چو بازو تیغ دارد در زمین بر لعل سپید | چو ناز و خلعت که بکشد فلک بر خیزد |
| تا بدو خفا بیاورد چون بر خیزد | بریزد آسمان از دم که آید چون بکشد |
| کنون کجاست از آبی که او را اندر آن کشت | کنون بکشد از آبی که او را اندر آن کشت |
| از او خرسند که از سر اشتر خا طریقی | از او آباد اگر از دور کرد و کون |
| بیاران انگیخت بر چون کرد و او را | بر نیایان ابراهیم سر چون داد و فغان |
| شاین تمام از آن ایام و تاه و هم از آن | شد این سجده بر سرمان پا و عقل از آن |
| از مراد او طر و شان مانی گشت و دور | مر مراد از شرف این مانی فرخ و شان |
| مراد کفنی که در شکست آن کز او آرد | مر این دگر گشتی که شرم آن سر و شرم |
| به کل عام یکی اشتر هاس را سستای کس | بخراب یکی کرد و نماند کس سستای کس |
| غرض تا درخت را مانی جسیع میباید | بود بانی این که به مسجد با کوهان |
| سپاس و در خسر و مباح چون چه بود | از آن چون شکست شانه نشیند لاجرم در آن |
| سفن کز زبوی دل او آسان بکشد | ولی چون بر مراد جان اگر شکست بود آن |
| شا شازاد بجان کفنی دعا شازاد بر آید | که آید بانگ آیت ز خوش و طیر و آید |
| بکشد بکشد راه و بر و نبی حضرت آید | فلک نا کوی خم صبحان هدایت یزدان |
| هم آن شان از خرد و سرشیر که در دهان | هم دیشان از خضای و هر کوی در دهان |
| در حش شاهانه | درین نهاده |
| و حش امه فلک روی زمین | حاطه مد فلک و افش و دین |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| آن کت رقیب خورشید نگاه | آن فلک من و جسد بکشد |
| کون او آمد و علت بزبان | عصب او کاه و زبیر زمین |
| از ازل مر حله های مشور | تا بدو خفا فلک سالار سنین |
| داد که محشش که نیا ل | تا جو حشر و غازی که نکین |
| داد که از خاک در شش بر صفا | کرده از کرد رهش بر حسن |
| کا و بکشد چو پیش زبشت | کا و کشتش چو غشش زبیر |
| خاک از کج ولی زرا گند | چرخ از جهان عدو و فر کین |
| در زمین بکشد فشان از صحر | از فلک بکشد فرا ز و از کین |
| کا و را بکشد از سیم سرون | شیر را بر در دوزخ سرون |
| نور و لبش که بان مهر | پر تا حشش که بان مهر |
| آفتاب فلکی را بر تو | آسمان فلک را بر تو |
| گاه آورد شمشاد همان | روز نماند و صا و زمین |
| چون بجا بیا زان در فانیان | چون بکشد شکان در فانیان |
| آسمان خیمه آتش افروز | آسکون دگر آذر بر زمین |
| آسین اثر در شان بر بیا | آتشین در قم شان بر زمین |
| ایر کین را همه از دم شد | کج دین را همه از تن شین |
| همه چلان و مان روز کمان | همه شیران زبان کاه کین |
| پل از آتشش اگر بود کیم | شیر را ز آبن اگر بود کین |
| آن شمشاد و لا آرا منظر | آن غذا و نه بیا یون آیین |
| بجز اندر با چشم چنان | بجز او اندر با چشم چسین |

تاتی دردی هاست در کمر

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| که ملک یاوران یا واکش | که ملک نامهران نامزدین |
| هم زمین داور افلاک مکان | هم زمان زبور ابراهیمین |
| بی آتش بر سر کسبها | بی آسایش بر سر چرخین |
| ساخت این روضه میوه پند | کرد این میگوی خود کشتین |
| کاخا شیش کار بخیون | قصر با شیش از علو عینین |
| از چه کرنی شکست کرد و خرا | از چه کرنی بخت گشته قرین |
| با نشان محصله کرد و پنی | بو نشان حسله که حور عین |
| کرد این قصر ز مردم ماند | ز مردم خامه صحرایین |
| تا همسم قصر ز مردم بزد | خاطر پاک شش نشاء کزین |
| الغرض گفت مسلمانان | بود این قصر شش نشاء عین |
| تا بود ظلت ابرام میر | تا بود کسب افلاک زمین |
| مهر رخسار خداوند جهان | قصر اجمال شش چسپین |
| در صحن شش نشاء و کوا | صحنی بر شش نشاء |
| قصری ز کسبها باز از بی قهری | باز تصور جنت این جای کریمی |
| یا که زمین کرای شد عرش ز طاهرین | این شرف و بنا و قناریش نوین |
| یا که زوایب روان صورتش آسمان | از بی دانشی سبب گشتن طایفین |
| یا بی مهر داد و دین ملک کشتین | خواست ز مهر و دین در می آرمین |
| یا بر نامه دادم گوشه ابروان بزم | صرح مهر از عدم یافت و جود |
| بر تو خرد دینی بر تن مهر پرین | سایه سبستی بر سر در صلیان |
| واسطه آمان بی می بود بجز چنین | کینه که جان بی می نرزد بجز چنین |

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| یوم وی آسمان که آمد بام عرش | کسب طهران نماز برده اش عیان |
| باز دودست دواش از در زب پرش | زین تم جعفران و شش کی و سر بشیر |
| روضه غرض ارم فی ارش نماز | منظر عالیش حرم فی حرم سپاس |
| سایه استنا از سایه دامن زمین | پر کرنا ای قباب مفرق فرقان |
| دشش برین بفرشتگان کرد و پنی | چرخ کمن پیام آن مرغ سراز پنی |
| سایه آن زفری تا شد مایه می | بجز زنج و تیره چرخ تا دشتین |
| ز آینه سنگری صلع ماه مشتری | ز آینه برسم چاکری بنده سگین |
| پر تو مهر و نور در بر سایه اش نشاء | عرش دیش بیکه خفته کسب پنی |
| کرد بوف چرخ کی مرغ پر است پنی | یا که رودان پاک وی درق ابرین |
| از چه سبزه رود اش بای ملک کشتی | بر چه به پای پای کسب دست شکستین |
| بهر ممشیدش گشته وثاق مقنن | یا ملک محدوش کرده روانی قرین |
| کر چه بکسب اش شش کرد و پنی | بیک بنار دشتش که چرخ وین بحدین |
| مژگی منع که او دایب رزق بیکش | مسکن کوی که او دامن جان بسجین |
| منظر پر در شش نایب سبای پنی | موج بحر اشش غاشبه دار آیدان |
| افره تارک ملک سایه بر ز بایان | فجره که شکست پای بهر حجاب آن |
| هم ز نجاب کبریا جل بران درین پای | هم ز ذاب فیض ز آب بقادران روان |
| پایه عرش استین راست فناء وین | هم بکن بغین هم بخرک کمان |
| چند صبا غوری که در ای دوری | شد ذوق از دور دوری بنده زبان |
| خبره ز شرح که داشت کیش چو شکست | زین پیشش که شوی ز آب غارتین |
| سایه آن که فخر جابر سبب خدا | شده آن نماد و سر بر پای مایه امان |

ماه لای سلطنت جود دشت کرد و فر
 و او را عظم آنگاه از پیشانی بگریز
 آنگاه دور داد و او را پانصد هزار
 کرک داد و او را خوار بکام آرد
 خاک پیش چو ز خاکت مطلع مهر و فر
 سوده بجزت اندر شش نایب بجز بجز
 ذات چه نور اتوی نور چراغ موسوی
 خواجده ملک میردین شاه یا سرچین
 داد و خوار زمان تا که با من شد ضعیف
 آتش بخت مهر و دشت ششم سخن
 آمد آتشش در برستی آفرین
 روزگار که کین کردل بر که کین
 آذر و شمع بزدی و برق فرودین
 از چه زردی بهلان فست چرخ بخت
 در کف ترک شمع زدن جبهش شعله حسام
 در غلات کرد کین زبر که از ابرین
 از کون و نای و از کون جوشش چرخ
 کاسه کوس کسروی سائر با و فضا
 رسته چرخش شسته بجز فضا
 و غلات جا که از خاکت حسا به ترا

باره جوشش را در چرخ چرخ آورده
 پلک از آن چو پر زنده شعله بکوه درزند
 کرد و تاج و کلاه چو در شعله
 بلکه ملک دشت کین بر دکل زشت
 نام پر زنده و زنده بر دکل زشت
 نصر و فرخ از شش شعله نام کلاه
 باره شعله دین کاه کاه دین کین
 پر زنده دشت زمین صورت و میر چرخ
 بر تو آفتاب دین جبهش آسمان کین
 چون بجا آید آن کان زنده ملک زین
 پای پر زنده دشت کاه و سره
 بلکه و کین ز خاک کران کلاه
 کرد ملک شارق و دین آفتاب رقی
 از در آفتاب شارق و دین چرخ
 جبهش دین کین و زنده ملک شارق
 کرد و کلاه دین کین آسمان زین
 تارک و کلاه دین دین دین دین
 هم دین سال آن کرد و کلاه چرخ
 پاک و کلاه دین دین دین دین
 جبهش شعله دین دین دین دین

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| بدل برچرخ دایات که زلفش کار | بجای نیر و ابطال حسه دوان |
| بیاکت ارغون پدرش غرض | برنج میدان بکوبه راحت دوان |
| دران زمین پس از آن برسمای | نفرنی و سعادت قرین چو کردن |
| ملک نرسیدان نشست بر باد | که آفتاب شایده بر بیابان |
| زمانه فرخ و خرم ستاره دوان | چو دلش بر کایه چو نرسیدان |
| زین زمره چو دریای آینه شلال | همه زمره چو کردن فر کون |
| که از بنو هزاره زمانه آینه | که از غریب روان دستا بر سر کون |
| چو کرد ملک فرودان بلند اختر | بهشت کشور ری دود فرایع چنان |
| فرودان صحر مندریس همان شایسته | زلفن و کوی بیامون بی پیوسته |
| زروی غلغلی و موسی دلی دروشت | برادر و خمر سوری و خرم چنان |
| زهر اکت شک و جنبش حشلی | زمانه صحر فرخار و چرخشان |
| بچرخای دمان توهای شیرین | بکوسای روان شیرینای من |
| برادر دره تنین بر صحر پیدا | برادر پیشه غم بچرخشی چنان |
| زین و رنج زلال زلف هم سمند | همه اکت نواب زرق کوک |
| غبار شکو پوشیده چرخش اختر | عسل آبش کبسته بند پارچان |
| بکوبه شمشاد آفتاب صحر | روان چو غلات آب پیچیده چنان |
| زین شایر شش دود و دود | سراب غم و عاقبت غم چنان |
| نور باره دارا بلال لالا | چو کبیر چرخ سکنه رکو هر چنان |
| دران نیر و عیاش سپید گل | که ملک از ملک است با دوان |
| زلف او چو خمر بکر گوهرین | زلف او چو اثر ابرسین دوان |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| زخم او چو دایه بر شک است | زخم او چو دایه بر شک است |
| نظر او را ای و هر کد است | نظر او را ای و هر کد است |
| چرخار و سندان سبیل و سوری | چرخار و سندان سبیل و سوری |
| باد و پیر کایه کرد چنان لایت | باد و پیر کایه کرد چنان لایت |
| چنین بشیر که ایند مهربان معین | چنین بشیر که ایند مهربان معین |
| بی خوار و پیران و شاه پیران | بی خوار و پیران و شاه پیران |
| برادر اکت گشت کش با شمشاد | برادر اکت گشت کش با شمشاد |
| زهر ترک و شان کا تشی گشت خور | زهر ترک و شان کا تشی گشت خور |
| فرخ آذر و زین به بوم بر برون | فرخ آذر و زین به بوم بر برون |
| همه چرخ بانی ز کوه بر رخ | همه چرخ بانی ز کوه بر رخ |
| خی فانی سر جان ز دود و دود | خی فانی سر جان ز دود و دود |
| چنین به دلت و نرسیدان پیر | چنین به دلت و نرسیدان پیر |
| دود و پیرای مکر آذر کان آذر | دود و پیرای مکر آذر کان آذر |
| زنگر نشان با دوسوی دود | زنگر نشان با دوسوی دود |
| به بند ازان دم با کیش صحر | به بند ازان دم با کیش صحر |
| بصد و مکر و دود و دود | بصد و مکر و دود و دود |
| یار کاه و سر امر چو ابرای یار | یار کاه و سر امر چو ابرای یار |
| همه چرخ بانی ز کوه بر رخ | همه چرخ بانی ز کوه بر رخ |
| ز کبیر شایر با شانت سراج | ز کبیر شایر با شانت سراج |
| زسم ساید روان زبانشان | زسم ساید روان زبانشان |

سنا و نیران بر جابر نهی
 ز غنایان اقل و سرهش
 ز بخت شد آساده بر دوی
 ز حوضشان مندی پلانی
 ز رشک دانش دان چن
 دران سپهرشال بجز زبون
 چو کرد پیشه را دینای
 ز آفرین من و او فریخ
 بر آریاره و پر کج ز سنا
 ندید و ایم بدین مایه فریختن
 صبا ترا چو به تشنه آن لایق
 همیشه تا که بود ز پیکر همان
 خمار موبک به پیش ز بوی خوشید
مدح شاه
 بی ریش را ستم و کشتن
 و شاهان روی شکر زهره
 قتل آمان بر شکست
 ز کوفی و ارغن و بر باد
 و دانه پنهان بر کاشش
 بر غنی روی و شیرین فلایل
 نشسته بران هر سویش
 ز رای بنان او ضاع کشته
 بر از جلو هر یکس پلای
 چنانکه از زبونش آستان
 بفرستاد خازن و فردوسش
 کشتن بجز افشاده حاصل
 بیان بفرود او و حکمت
 در از کردن حوران ز قوت
 تبار نام شنید و آفرین
 پیسج نام در از کشتن
 یکی ز هر دعا خون دل
 تبار تا که بود ز بوی
 فروغ طلعت کشتن
مدح شاه
 چه ایوان هاندایان
 کینان پستی کل بجز
 تمام ایوان بر بلخ
 ز کوفی و بر جابر
 و در از آن بخت غل
 بر دلی موی و سیم

زشتان فزاید شاد و دل
 سر ابر زبانا نشان
 بر از علاج و بالار کشین
 ز بجز و لای مجروح
 بیکت چانی لیکن
 بنای مخی ز مرغ
 مرادیه از روی خندان
 دران خلق غم که از حلقه
 کردی برادی که وی
 دو گوشت بکار اجار
 که دران در آمد بر شکست
 نماز آورید و شاهان
 نایبش آمان چو بارون
 ز امید که در بیکو
 پی بستاری بی پای
 چنانکه کارا چو نام
 جوان مردی و عدل
 مران چار را بار
 زده که جلیس چو
 ز امید بر مشکوان
 ز رخشان فسر و زنده
 و شاه ز رخشان
 حق از جان و پرچم
 زشتک بجانای
 چو در چکت نماید
 تو کوئی مشایخ
 مرادیه از روی
 زده که بوش آدم
 در بان و حاجب
 دو چشم بنبار
 چو غوغا چه حاجت
 که وی ز طاعت
 ز باد آفره ایوان
 ز اندیشه جان ناری
 ز دست و سرشان
 چنانکه سرخ آراست
 سیمکازی و غل
 مران چار را بار
 زده که جلیس چو
 ز امید بر مشکوان
 که غنی نویش

نو از دکان را نیا بهر چسکی
 سر ایند کارا دو جرح طائی
 بر آشوبت بر صحن ناپیدا دل
 صرخان بر پای زمان دو دور
 ازین ده دور امش ازین صرخان
 با تمام چو شد نوا می بر لب
 بهم آرد کشم که در جسم هم
 ز باغیت را که بی حرف داد
 زبان شکو می بر آفرینش
 خداوند ما را سر از چرخ بچشد
 مر این چار چاکر جان پاک
 با سید این روز خوش فرنگار
 اکنون که آن شد که این چار چاک
 چو دی مر ترا خندان دارای شوی
 ازین که چه کشیم خسته و خنول
 بر امش ازین سوره یک بچیت
 ز دوش نواری که این نهنگ
 سر و دم که در وزن کوشش
 که بر کشتی نان تمام دستان
 خداوند ما را که از پای آمد

سرناخن آمد بلای رکن جان
 بر اعراف چاده آمد و افغان
 سخفای سر حار و آوی سرینا
 شکفتند و کشیدند کای خرد جان
 سر که کند مو به بر و خرد زلف
 بیایان چو آمد قلهای غزلان
 تو خزانوی بوالش در دستان
 تو دانی و جز تو نه که کس از آن
 تو فی و بهر طرف کنار ترخان
 بجز الله از فیض لطاف خاقان
 بهر که در محبت سیم سپان
 مگر نام دوران که دون کرد
 کند کار فرمای این چار ارکان
 بکاخ نایان و باغ کهنستان
 و لیکن بکشیم که زدستان
 ز زلفان و ز انکار همان
 از اندر خداوند است زلفش
 بر امش در آید بوشن و جان
 بی داستان را نه کوشی و سنان
 برز دوران خوشتر چرخ

کشیدند و پیش که چن مایه در پی
 بیخوات تا کشیدند ز سما نش
 از آن خور سلطان با مشر
 بی بخش خاتم چو آن بخت سرور
 بر آوی بهی چو صبح خا و ل
 بفرمان نوشتیم یکی بچ کش
 چو از آن صبح میمون بر آمد و جانم
 بفرمود کای تا توان هر دانا
 دی که و سر در که نهان کشیم
 بر آوردیم از زلف در پای نظر
 شفت و دشت زده پاک کوهر
 که دلت آمد آن زلف دیا که آمد
 بکرات از آفرین ملک دم
 زین بس را چند کرت تمام
 چو زان را مشم بهری گشت بری
 کنان ز می در غل سلطان کشیم
 و لایه تا ز چایای همان
 نوشتیم برین نه بین کا و
 که که بکشان آن چار بندی
 که آن چار تا پاک و دو سلسل

تن و جانش با پایا و فون
 بیا و کشش خست کس نیست جان
 چو پیش از اوتان و بر نامان
 مرا گفت کای مان چو زده خندان
 خوشی چوین نام نامی سبک
 که شد لعل سحر و بین که بر فون
 و در آن مشا و کردم چنین آتش
 نهان آن نام یکت خامه درک
 چو تارک بر افراختم از کرسان
 تارک نامش کی در حشاش
 پس ز آفرینم سر بیان با بیان
 سر صبح آن کو هر دو در جان
 بر اوت از سم جان آفرین چان
 نایکی گزان آسم سر کچوان
 از آن دجیدم بهرم جوانان
 از آن در کستان کار آرم ملک
 بهریند از من بخار سنیان
 چو تاشی و بخت آمد بیایان
 و در آن ز می من آمد بریشان
 زنده تو شد خاک و حیان

بر اسلحه از اسلطان کین
مشه این آفاق که دایت کین
سرو و هم که تیش از بر اهرن
بر قند بر اسلطان سرو
هم آرد کسر از آن چار کش
چش کفیم این نکته چشش ازین
مر آن که درود بود و کادی
کونین چارند از آن چار خال
صبا اسلطان تو کون شاد و
بهر که از فضل داد واریان
ابو الفخر غنی شاه غازی
جهان که خدای که از پاک ایو
زمان در پیش بهای نهید
چو واجب سزا واریانی
کینان جانش مله آسمانی
از آن خال کیم درین کین
چو کوشش که در کرد و خنجر
همه بوم و هم آه و غوغا کین
ستاره از آن صحت باز و قصر
بجز خفت و نوبت زناش

ارمان با کج خلق و این بیگن خرم
 گنوم و هر چه بسط سایه او
 نه چرخ بی شک جفت عطاره
 به سمار آواز و آهنگ از دهن
 همان جبار پر سرخ و لاله خلب
 زخم و دلکش بر دوش کمر
 چراغ تر که که کاه و صبر
 ز حقیقت که بدخیم و هراس بخش
 چو در بای آتش خمر سبزشیم
 چنانی هر که بر کام و کفن
 بجا خدای بی سوز و سهم و نوبه
 گردوی که گشسته و سوز و درد او
 گنوم از نشان از کفایت و کفا
 چه زشت و چه زجا چه خشم و خلس
 بگرد و که چه و آفات و محسوس
 بکام و بر آسمان از آغوش
 بر آتش در آناه و خورشید نظیر
 در آن عهد فرخ که بی بهره با دو
 علی شاه کاه و آزار و فریش
 شدی بر سید طاهر سلطانی

لشس از این شش چون بکنی
 بی باستان نام سوادنی
 سر اسر بر فی چو دیدم ندیم
 چنین ز آفریننده آن فرخ
 بی گفت با من چه کوئی زوایا
 سر و دم نه داد این زمین که بخت
 کرم من که از دگر کم جان بود
 بیکوایم از راستی سوی کوی
 ولیکن بزرگش پر شده بود
 گفت داد او چون بگاه کفایت
 ز بیم و زلف تاب بسته بود
 بگاه سخن ریزد از لعل لاله
 در اخلاق شیار شاه بطی
 شب و روز چون سایه در کام
 نه در دلش آهنگت شود خدای
 از آن خل سلطان نام آفریننده
 چو اینک به نیروی آن سم عظم
 بملکان گزافه و اردو خور
 هر چنان که دانه آن تو بیاورد
 زمین بوسش آراست سلطان

به دلالتی

بی سالی تا رخ آن نام نامی
 بر آنجست شایکی ژرف بگر
 جهان را بهی سال برای بتم
 فشاندم بآینده و در عهدم
 یکی نام کردم چو از ملک فی
 هم آراستم دستا نمایا
 بنامم بجا ویدان نام نامی
 ولیکن ازین دو مردم بر خشم
 از آنم بیاد کشم این فرخ من
 درین عهد فرخ پرست و بخرد
 نه در دگر نام نه به خواه مردم
 بدو دشمنی که روز و شبش خوش
 بیاد کشم نو بین غمهای گمش
 ز کز دم نهادن در پیش چو کار
 روان بار بایند از آن و اینم
 به تر خانم با فرزند نارک
 گزافه و جادو با تارارم
 دیان بکشم شان بخارای قمار
 بدردی ازین خامه فشانم
 غلبه شمش از کس بخت که باشد
 زبانی بکام چو تیغ تو بران

صبا گفت مد علی غل سلطان
 بکشان را این پرده ای حیران
 ز نام که در مد نظر جهانان
 زوم ژرف در با فی از جویان
 بز نام شافشش زبش غل
 ز فرزند فرزند و فرخ ناکان
 بهند و مردم با بران و تاران
 که دست برد و نام سلیمان
 خاتم در دیده خاتم غل
 فرود آمد دانا که غایب نادان
 ز نام و مان یکت در رخ و رخسار
 ز پدید آمدن شب روز یکبار
 کشان در شاد و دم زبش غل
 بجان من و خویش و بوند و جان
 یکش کشن برین یکت را از آن
 من و بچه شخت و سر خام ترخان
 محاکم فشانم از فشانم شرطان
 کرم سسکت خسر و بنا شد مدان
 که از آن به مدان بخا بید مدان
 زبانی بکام چو تیغ تو بران

میرا چند از چشم این با ذی قی
سپیده از تو بپاس نهادن
چنانکه در شکرتا از خصل
بود که باشد فرین غل و ذی

در بیت میر حسن

عبد از بهشت راستین بر کام شاه
عبد از جهان قریب چون ماه
عبد از طریقت کش بر چه شایسته
عبد از صبریم گریه آمد بر خسته
عبد آن تا چون روزی که در راهی
عبد است و یکسان روز و شب و کاف
عبد آمد و میر بل فر کعبان منان در بر
عبد است و شاه و استین بر کاه و درین
عبد است و بر او رنگ زده و درانی داده
عبد است و بایک نمودنای از انجمن انگریز
عبد است و اراد را درین است و انگریز
عبد است و آنده اهری بر سخی میزوی
عبد است و شد و انجمن با بر مرد و انگریز
عبد از دم بهستی فرا گشت ازین توان ایضا
عبد است و دران دمن گندانه سیم من

که از که بر آرات کو بر در کمان
که است شکست با زده بر چار
بکوی خود اندر شد از زبان
بهر نظر سلطان چو نظر بر دانه

در بیت میر حسن

کنج معاد است باستین روی و دستشانی
بر حضرت شایسته برست شایسته
کاینان تا چون مهر کنش بر خفا و دره
در که کعبان خدا است با جوهر کمان
از نام چه برست دم از یاد که بکشد
با من بر کفاری سلب که در کعبان پرستان
از فیض پرش کوه در شرم دم در کعبان
کعبان تا در استین کعبان بر راه پرستان
کعبان خدا با نش و بر سر است چون کوه
آوای بر لب جافقزای از یک خرم است
حرف که بکشد این بند که بر است
در فر که اسکنه ری بر یکدم دار خصله
در آن و این روشن بر کوی کعبان
ز آن فرین فیض بود از آفرینش بارون
چون از کعبه امان از خرد کو بر است

شکست

فصلی شکست سنج خوان کار شکست
شاید که در شکست سیم در پای شیرین کرد
کلک که خصال شایسته از فرینش مانده
سیمش که روی خرم چون بر سر مشتم
با کام بین بر خ و انجا که از کعبان
شع زهره کوشش بر او احب بر سیم

رو بهین شان که چو کعبی شکست
کروی که دارای در کعبان شکست
کو جاده آن در کعبه بر باران شکست
چون فتح دین آری شده و کعبان را شکست
ایک رویش در از شاه با شکست
رو ز کعبان کاه کعبان بر باره شکست
چون آورده شکست بر کعبه شکست
قار خفا کعبان کعبان بر باره شکست
شیرا و آن در خفا شکست بر کعبان شکست
بر تارک و فن خود کعبان کعبان شکست
بل بر کرد در کعبه شکست بر کعبان شکست
هر سیم با زده و از آن شکست
بر کعبه شکست زی ماه شکست
آورد که در کعبه شکست حرد و کعبان

که چو شکست از کعبه شکست کعبان
شاید که بر شکست قدم خورشید شکست
ذاتش که در کعبه شکست از فرین شکست
جانش که شکست از قدم با شکست
با بر و شکست بر کعبان شکست
کعبان شکست از کعبه شکست
جانب شکست کعبان شکست
آورد که از کعبه شکست
ز کعبه شکست بر کعبان شکست
آورد که بر کعبان شکست
شکست از کعبان شکست
بر کعبان شکست
بار و بر کعبان شکست
آورد که از کعبان شکست
از کعبان شکست
او شکست از کعبان شکست
افکند که بر کعبان شکست
آورد که از کعبان شکست
جانب شکست از کعبان شکست
عبد و دل کرد شکست چاک شکست

| | |
|--|---|
| شاد بشد زدم از آن ارغوان برانگیزد جا | مرد و پادشاه بر غوغای قیامت نشد بر جا |
| زان خنجر و سحر شکن تا خنجر از آن گشاید | نه کور باز در کفین نه نام ماند نه نشاید |
| خواهش صبا زین پای دود و دود چنان بکشد | چند از سر و خور را ز کوه کایا چنان بکشد |
| باری دعا آرد هم کون چشمش ترکانم | با آن کرم و ذوقم بر این خدو که مران |
| از شاه و گشتم تا بقدر او رنگت کرد و گشت | ایچم ز فرشتش از نظر درین بند و گشت |
| شادان کجای چون روی در حضرت شادان | جا و پادشاه با فرعی سپایه که کاید گشت |
| بر تر کرد و در پادشاهش افزون زد و پادشاه | شهر و کات در سایه شمس از دکان پادشاه |
| مصرع | مصرع |
| ای خلیف، در استیمن از ملک پادشاه | فی فلک ز استیمن کرد فلک پادشاه |
| علی عابدون تو سال رخ آفتاب | سقف ز باد و دود توای مهر پادشاه |
| قصر خورن خاک تا تو سکه پادشاه | صرح مهر و دیار تا تو طوق پادشاه |
| مهر تو را در و تاق برده مهر تو را | چرخ تو را بر روی وایچه مهر تو را |
| از تو بجز آن که گشت کرد اید پادشاه | از تو باری بخت خنده بر تو پادشاه |
| در سرخ کلان تو قیام که زنده و زنده | و دم مرغان تو زنده زنده و زنده |
| چرخ برین را ز جابر تو که زنده و زنده | عرش خدا را از فرخنده که زنده و زنده |
| پادشاه خورده زینت توین پادشاه | سایه عرشش زین نور تو پادشاه |
| جوهر افروزه سبیل شد بکوه و پادشاه | سایه دادار عرشش در کوه پادشاه |
| مهرش که چون زنده و دینک و دینک | آفت و پادشاه و دود تو پادشاه |
| کان خنجر و شمشیر که من عابد و پادشاه | بجز ناله که من غازی پادشاه |
| ریشه من که آب سود ملک چشمت | خانه من که بیا و عابد پادشاه |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------------|
| جود ملک از یار کو چشمت بر یار | خاطرش ازین کوی پادشاه |
| فتح معان نام نیکت فی دین پادشاه | سودش از فیض عام فی دین پادشاه |
| آری شای چنان در دوزخ چشمت | آری مای چشمت لایق نوری چشمت |
| در هر دماش بطین بر سر آفتاب | خاطر جایش بطین بر سر آفتاب |
| عهد و لاری او با شطرد و کار | ذات عابدون او و اسطو کجاست |
| خوردی خودی بر کاه و کاه پادشاه | چشم تو کاه بی ضیف بار تو کاه پادشاه |
| پیش بزرگی چنان خود شای چشمت | ماه معان خود و دین شاه چشمت |
| خشت دریا من عرشش | کوه پادشاه من لاشه بکوه و دین |
| الغرض این خضر و دود جابر پادشاه | ز امر جهان او و دود خداوند پادشاه |
| از پی تاریخ آن ملک پادشاه | قصر خدایه زمین آمد و پادشاه |
| در شرح | مصرع |
| ای شرف هر زین از که زفا پادشاه | ز آب رحمت آسمان ز افش پادشاه |
| از شرفات پسر و دختر است پادشاه | از غرافات پسر و دود پادشاه |
| خامه ازین قصر ز کاه پادشاه | خضر و کاه و کاه پادشاه |
| و به چمن صبح و غام از پادشاه | کین غمت که ز پادشاه |
| کشتن شای جز داشت پادشاه | غنم مالی کن جان بخالی کن |
| این در دود تو کشت پادشاه | وزنای بکرم کن ز پادشاه |
| کاین فلک ختام از قبل پادشاه | باید آتش از پادشاه |
| سقف تو را ز پادشاه | کین پادشاه کین پادشاه |

| | |
|----------------------------------|----------------------------|
| آری برقی قدرت علو شد | آری بر ابل تیر سلسلوی |
| خاچین خا شرو بر دل من | تا چنین آرد سپیده بر من |
| هر شمشیر او نه چن کن ز من | هر شمشیر که کنش تو کین کن |
| وز خدا فی دوان که بر خصل خود | طل ای درین اختر بر تو کن |
| خصلی شاه ترک آفت که بر ش | مکت خدای بزرگ آتش بر |
| در دین خدیم احمد و شکر | بر در رخ تویم جبر شکر |
| تا که بر پیش زمین نایز کشت افروز | تا که بر پیش زمان ایست کشت |
| ماند بکسر نام بنجر هر شمرود | کرد فرشتگان نام بر هر |
| دوی تا برین و شکیان فرود | نور آبی منور رخ فرود |
| از جاری بخار برقی یاری | دست و دل شمرود و سپهر |
| آری بر کانیان دین و دوا | از سپهر و بار برقی بیان |
| از پی نایز آن ملک هماد و رقم | کاده ز سپهر جهان خضر و زرق |

در صبح

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| دین دوران که این چنین شمشیر و کین | بی کینان چشمتان چو شمشیر و کین |
| فرخای زمین بکشت از چه از انصاف | حق که ملک هر از چه از احسان |
| سوار از پریان بر خشن و شام | سخن از آسمان بروم کین |
| ز پیش آن خداوند جهان در هر کسیتی | خدا و دان شمشیر و زمان در پیکان |
| قرین در دین و در دین اگر کسی | این در ملک و دولت که بارون |
| سهم که بر روی انبیا کوی در | خدا که گوهر آیین بای گای در طوفان |
| بر اسان تا پیش هر از شمشیر شمشیر | که بران بر تو ماه از هر اس |

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| زین از آب و دین آن از نایز شمر | زین از آب و دین آن از نایز شمر |
| اگر آب و کای قدر آرد در دوزخ | اگر آب و کای قدر آرد در دوزخ |
| دشمنه تا بر نایز اختر بر هر صفت | دشمنه تا بر نایز اختر بر هر صفت |
| حوا و ثرا بر او اند هزاران باره آیین | حوا و ثرا بر او اند هزاران باره آیین |
| ز چم که بر پیش خدای آسان بر شمر | ز چم که بر پیش خدای آسان بر شمر |
| سرابی فی که ز پیش او ز چم و شمر | سرابی فی که ز پیش او ز چم و شمر |
| او را رخ زمین خورشید که بر دل | او را رخ زمین خورشید که بر دل |
| زاد و دای ملک او با حسن ملک دارا | زاد و دای ملک او با حسن ملک دارا |
| جوانی که چون بر کوه کوشن فرود | جوانی که چون بر کوه کوشن فرود |
| زمین را تا فرارستی بران ماه و با چم | زمین را تا فرارستی بران ماه و با چم |
| ایر جو و او خا خا جو و او جای بر شمر | ایر جو و او خا خا جو و او جای بر شمر |
| بی داروی بیخ و بیخ با دیمی بر شمر | بی داروی بیخ و بیخ با دیمی بر شمر |
| ز چم را که خوشش برقی شد از دین | ز چم را که خوشش برقی شد از دین |
| چو شین چکما بنجر چه بنجر آفت خا | چو شین چکما بنجر چه بنجر آفت خا |
| یکی رونا به از چش بکای مر از خا | یکی رونا به از چش بکای مر از خا |
| از آن پرسترد و ز پیش ملک پر دوزخ | از آن پرسترد و ز پیش ملک پر دوزخ |
| بهرم اند شمشیر فی بی چو کوهر کین | بهرم اند شمشیر فی بی چو کوهر کین |
| سره شی خوشش بخا بر سپهر آفتاب | سره شی خوشش بخا بر سپهر آفتاب |
| بهر شکان بشیر از آن چو زابره و شمر | بهر شکان بشیر از آن چو زابره و شمر |
| نواپس در دوزخ از آن بر شمای کوان | نواپس در دوزخ از آن بر شمای کوان |

جهان از یاد و دین چون بر شمای کوان
 اهل را مان کن می شایان در انان
 هر دو تا رک پدا و کوه و دین
 نواپس را چینی خد هزاران وادی
 ز صم مور و نای شکت آراش شیان
 سزایی فی که ز کیهانش بر ترنگر
 او را رخ زمین عباس شایان
 زاد و دای ملک او با حسن ملک دارا
 جوانی که چون بر کوه کوشن فرود
 فلک تا به از کشتی شان در قمر و خا
 شکار و صحرای و دین چو او را پای
 بی شین جاد و خا چوب و کسری
 سپهر را که پیشش بر بارش آفتاب
 چو سوزان کار با دین چو دین
 یکی دم باد از پیش بکای بر دین
 از دین حوا و سال و دین بر دین
 بر دین اند شمشیر و شمر چو زابره
 جنتی و دوزخ آرا و دین
 سپهر از آن بر شمای کوان
 حوا و دین در دوزخ از آن بر شمای کوان

بکفر اندر شمشیر بگریزین درین تن
ایمان شمشیر سپرد که دشت با شین
چون که شمشیر کن تبار دانه دست
اگر زین خاک مردم نوار وید تو ای جان
و می نشان باد که ز او جو قوم عار
چکمان مهر که تا بد ولی او را نه بر ایمان
ز ایمان بدان در پای آتش شمشیر
سپهر از فراد فرستش که از فراسد
بی بود حال زنده چنان پل کرنا
کی که شمشیر بچشم انداختن کردون زین
بی چون و باطل آتش آرا که در دنیا
حقانند درین دوران که کجی خرم اند
و بعد شمشیر زین منظر و صفت است
به نیکی کش نماز او و بی بر متری قلم
کش دست در از خزان و آن در و در
چه بل از پس زمین سکه از چنان که
چه بل هر که شمشیر فلک و شمشیر
چه بل هر چه شمشیر را کس خوشروان
چه بل چون شمشیران درشت آن پیکان
چه بل چنانکه کاروانی را با تیغ آن

به بر کار انداختن تا که زین نشان
با پای جانان در دشت و کربان
چنان که شمشیر کن از زار و آذر
اگر زین چرخ کردم ساربار که شمشیر
نی نشان آب شمشیر او چو فرج نور
بگردون باد اگر بد ولی او را نه بر ایمان
ز فرمایش بدین دیگر آن شمشیر
چنان از دود و آتش شمشیر زده
بی بود و نظیر شمشیر بران فلک
چون شمشیر بر دم انداختن و نشان
بی چون مار فاساد که از کوزه نشان
عالی که درین دولت که کشتن
کزین فرزند دارای زمانه
بر روی کش دود آرد ای بر و
نمایند چه این پوسید و پل پانده
چه بل از زمین قیاس از شمشیر
چه بل هر چه شمشیر که درین را افت
چه بل هر چه شمشیر که درین را افت
سر و دگر آن شان با فانی
بر و دگر معانی جسمانی

چون که

چه بل شمشیر از پیکار و زمین
چه بل شمشیر از پیکار و زمین
نرخ چون زبور تمام بدشت
ر قمر و قمری طبع صبا از بهر تا
بود تا آسمان چیری بر پا و پوسید
چون آن پسر در بخت و پانده و پانده

در صبح
چکش عهدش بنا که بیان
ابو نصر زمانه شمشیر
چون از شوب جدالش بر زمین
بیاد و چرخ چرخ آفتاب
چکش فرمان آن سلطان عالم
هر جا بگری کوزار گلشن
حقان الله همه با فرود کس
پنا و ملک و دین جاسر است
بزم اندر قای که در پیش
چو دوشش تاب از پیش
حسام خروید از فرود که هر
با بکی چو بر خیزد بنا
چان چو نایکون را شمشیر

و یا کوری شاد و در شمشیر
اگر با قصر فرعی از این کوی
ز جود او که دینا و دین را زور
که از جاسر شمشیر این کوی
بود تا آفتاب غازی بر پا و پوسید
چون آن پسر در بخت و پانده و پانده

جاسر
نرخ دورا فریدون در
چون آن کس در و شمشیر
چون از آن کس که در شمشیر
برادر خاک شیرا و بار شمشیر
چکش ایمانی آن دارای کیم
هر سو که زری خرا و وای
حقانی الله همه با فرود کس
چکش جاسر و دین جاسر
بزم اندر قای که در پیش
چو دوشش تاب از پیش
حسام خروید از فرود که هر
با بکی چو بر خیزد بنا
چان چو نایکون را شمشیر

چو در عیشش ز نای بسکود
 هم از آن ناله بال ملک خرد
 زمین ملک ترکی چون دگر
 دین ملک چو ناله رعد آزار
 بروزی که بجز انهر خاک دوی
 ز بران شایکین تو زان زایل
 بر جان بخش قصب برای ساکن
 بی آغاله این پند منظر
 کتاب در کتب جان پی
 ز چرخ دال پشت از دال
 سپاس آراوان زو
 چو از ملک بخشش
 در آن حکما به بل که کرد
 بزرگان جان فاش چو پایا
 جو قدر بهر اندیشه
 با برانای عار کاف شد
 بهر شک که آرد روی روشن
 ز بخش آسمان با نیل
 از دم کله موسی بفرعون
 بهرم اندیشه فزون ملک

چو ابرش که برش سرافشان
 هم از آن که پخته دین یزدان
 فضای دین تازی چون چنان
 چمن خند و چو کبر ابرسان
 بر خن کز روار و چرخ جرن
 ز چنان که در غایت چنان
 بفران کون سب که دین
 بی او بار دین پند منظر
 فوغل در قوا قل جسم بی جان
 پتر دال از افرا که کوان
 بهر دشت و دشت پور
 به نیک برادر آفرین خان
 ز خون محرابی کین در پای تان
 بهر از آن کین و بخشش
 بهر از چرخ از سوز و زرن
 دشت از برق دریا سوز و طمان
 بهر جانب که راند بخشش
 ز بخشش خاک کوان با هر جان
 از دال بر دوار و دین
 بهرم اندیشه فزون ملک

جهان آباد از چون باغ
 فزون تر فیض از چارارگان
 هر با سون از و با غی ارم
 هر سوز و اسامی بخشش
 بهر کباب و خاصر آذر
 دلی از امتداد و هر ویران
 ز کرون بوم و باغش
 باغی جهان بی جهان
 ز هر دوا سون سست
 جهان کوان در بخشش
 زوی از دین و چو بخشش
 ز بخشش فرد و سوزند
 ز بخشش بدم صبح بستان
 دین هر دین در پای
 که از جاسس شد بیا و این
 بود تا صبح و امان
 بهر بخشش او باغ و ان
چرخش
 از دای و بکنه کین
 کرد و بخشش بهر باغش

دوران آن شاه ازین دشوار است سنین
 چهارشش شاه چون سیزدهمین و ازین
 در استین دست خدا را استان درین
 سنگام رود و چنگ از بکا برینش
 از راه روی استان کین خیال درین
 و زان بیان اندی هر چه پزی اندر پزی
 پوشه چه در کمر وی بر زرد و بال طلوی
 آری چه در کمر وی آرد در انکشت خری
 در کمر کین کیشردی درین شان بر کین
 سیزدهمین و ازین دشوار است سنین
 سربازان از هر طرف بر پا ستان پیش
 آن مادی که از آن هم مورخ و هم مورخ
 کیرد ازین دوران در دم زبان درین
 هر کینست ازین صبح و بزم و ازین
 فی و صلیبی و کین و کین و کین
 بر استین فی و صلیبی و کین و کین
 زایای ازین بزم کین و کین و کین
 که تیر به و دسری و کین و کین
 بنود زبانای با کین و کین و کین
 و ازین کین و کین و کین و کین

10

و بیستم در یک زمین خرم و دشتانی
 کاوه گهر این پیشانی نکته که دیدارش
 چون ز آفتاب آسمان بر جبهه ذرات است
 و خورشید آن کان کرم و دلش سراسر جان
 و در کا جای گسروی از سر کلک انوی
 چرا پیشانی عیان با غمی بی ادب است
 آبی در آن آیدم مل فرد و سس این
 آفتابش کرد آن سرم خجسته یا باغ ام
 با آن باغون فرساکش نه آه سرده را
 زمین با تو گوز بار که کوشنده اگر خویشت
 از هیچ و تا و صبا تا رنج آن پیش و سرا
 کشاد و تا پیشتر چنان از این و دلش
 در هیچ صدر علم
 بر دوشه زهد او بر آسمان نازدین
 آن چرخ کشیده رای و این لب چرخ
 همه به روزگار وانی ملک و دارم
 آن ملک پا و شای کار سازی کار دار
 نه از این را از آن نیز مخالف و گمان
 ملک و دارا را نظام آری جهان با چرخ
 عزم آن که کار با بس بزی و دیگر

والله اعلم

بوی افغان بآن رهش پر حصا
آن زاده شکست و فرک سازی کا
فلک و آواز را چو بر یک سکین
در دلباشان پیا پس از چو از کوفت
بکشش قاصد زار آرد پای کوکبان
بر و بار بر آن که آن به سر شکست
آستان ز شیر جو و مشک جو و صلیح
با چون عو کشید نظام جهان پوخته
معراج قباب کعبه
کشت زخ شیب چو از بختا و عطا پرستان
شد لیب چو از رخ از با خرم تا مشر
یا چنان یابی ز کرد و کوب خرمین
قره ان یا شرمین قره کون زود و آه
با کو با بخت محمدان زمین شد سجد
بر کی هر کوشش در ان شب با غریب ز کوی
خبر من که بجز بوم جان و عانی با
از سر شکست چشمین کاو زمین و انداز
من زده و بجز در افغان که در شکست
رخ بچاه با شرمین زخ فطران
تا کنان نمایی رحمت چون باد سب

رعش اجرام با این بوی طفل و سسین
این زردی و افش وین غم کسار
کنج خرو را چو بر یک خیزد و آستین
در کفایت این بی زار از چو از کوفت
کنج قاصد وین بر آرد دست فغان ازین
هر زمین که این باشد خدا و زمین
خاک این از شکست بجه و جبر و عین
با چون جبرش کنج را این عوار این
حسنای سوز
بست با زده زار بر سر چو آتشین
شد شکست چون شکست از زلف و آفتاب
یا چنین یابی زرد و دوری دار چنان
آستان با دامن من بر کمر زان شکست
با کرم بار و زخم ران زان شکست و آه
برشی خرم در زلف با غریب کس در ان
چشم من که زده و بوم جسم چینی کوه
از سام آه و شیر سهر و لالمان
دامن این لاجوردی خیزد و زان کون
شد ز کوه آخر این با ز زمین چوین
تا سر زب بکشش فقر چون بقی سبان

نادره

تا بر پیش چو خط و سسنان و لریب
تا سر زده از آخر تابان سهر اندر سپهر
تا سر زده قاصدی قاصد و قاصد
تا سر زده جوق غزالان حرم را چو کاه
که چرخ جان به پا بکشش سزا دیم
بر کفتم مهر مهر آه ز سوادش مهر
کشت چشم با یکی فرخ فقیه و مقترن
شماران کبابانش را کبابان و کباب
گلک زین بر در نه خدا و زمین
سپهر نام نامور تا بنده چهر احسن
آن فشار را لی که بنا از است سهار قدر
آن سهر افرازی که هر شکست شمشیر
رونگار از شمع بخت شوی و جادون
ای خداوندی که کبریا راست در شکست
ای با سسنان در ملک خود فرمان
آستان آسمان سای تو با و در سسنان
زاد بر انش فارغ از انبیاات روزگار
هر که بی روی تو رای او و کین بر او
چهره که مهر و کشتن شکست روی تیره
آفتاب و حضرتت با صرهای سیم درد

تا سر زده کوشش چو زاده لریبان و سسنان
تا سر زده از کوه زشتان جهان اندر جهان
تا سر زده شکست تازی کاروان و کباب
تا سر زده فوج شروان ارم را آستان
کنج و اوم شایگان و جان کفر را کباب
گوی شد بر عود و سسنان شکست
کز بلندی با هر شکستش لغز افغان
حزوان اسفند از شمعان زدن
تا سر زده نام در ان سسنان و کباب
سپهر مهر مهر و کشتش بخت و جادون
پایه قصر حلال از و رای لا مکان
بسته در این کار که نقش وجود افغان
کی تواند کار و در او را قرین و جادون
خط شاد و در ان ایوان جهان شکست
ای با سسنان در ملک خود فرمان
بارگاه و کشتش فرمای تو با و در سسنان
ساکت نش ایمنه از عادات جهان
هر که بر روی تو روی او و پای سسنان
پای او که خاک را بی خرق و زدن
آسمان و در کشت با کجای بجز و کباب

آن که در دیر بر خود را ز نامی بپوشد
تا که گشتی که فی چاکری و بارگاه
آتش شرف را از خورشیدان شیرین
سوی خاک و خاکین تو بودیم زین
این چنین گشتیم و آن از دوازده کی
کاین تا یون استخوان کا درین راه
عالی کا چاه فرات که برده گشت
مقرر در جا ده آن ابتدا در است
مهر آتش را از خاکین هر صد پای چاه
تیر بسته شش کین مانی بقای بی تو
جرقه اندر جرقه بر دستان بر دیا
بی شایخ شرف شیر از اسام امده
ششم کین راسل از بر غار اندر
از سنه و آن پادشاه کل از کوه
جان شوران غضب و غضب بی تو
که ز در کس از چه گشت نگاری
پرده اندر پرده در کان شایان
در تابل تو جان در در جان برین
آتش سرت جان فانی در در
در تو تو تاب مثل بهشت یا بهشت

این گشت زینت تو خود را به بینی بپوشد
تا که گشتی که فی چاکری و بارگاه
آتش شرف را از خورشیدان شیرین
سوی خاک و خاکین تو بودیم زین
این چنین گشتیم و آن از دوازده کی
کاین تا یون استخوان کا درین راه
عالی کا چاه فرات که برده گشت
مقرر در جا ده آن ابتدا در است
مهر آتش را از خاکین هر صد پای چاه
تیر بسته شش کین مانی بقای بی تو
جرقه اندر جرقه بر دستان بر دیا
بی شایخ شرف شیر از اسام امده
ششم کین راسل از بر غار اندر
از سنه و آن پادشاه کل از کوه
جان شوران غضب و غضب بی تو
که ز در کس از چه گشت نگاری
پرده اندر پرده در کان شایان
در تابل تو جان در در جان برین
آتش سرت جان فانی در در
در تو تو تاب مثل بهشت یا بهشت

بر کاه

بر کاه روی سین لعل لعل زار و نار
من سرایان کا یکت لایکته مراد و در
ایک از جاد تو در و آسمان و آفتاب
تا به نام ز کوه زار و صامت باشد
تا شان گشتی چشم از چشم خون بالایی
که چه مال باشد ما از صفت و ترا
ز برای زار پستان ز غم به رخ
من چنین در مهر تو ای مهر پرور پاکول
من چرا دل تا توان دارم کجاری کن
تم شمس بر خاک پای شد که خزان
تا به و در غرائی زینت و دشت و چمن
دشانت را غرائی با دیارب به بار
با اعدای تو را در دوی و در و جاک
شد زین آسمان اسرار و ان
بر المظفر شمشیر غازی
آفتاب همان عظمت و رای
تا به در جهان ستان و ارا
نام غنای شمشیر بر زر
امن و شمشیر حکایت می و شیر

بر کاه روی سین لعل لعل زار و نار
من سرایان کا یکت لایکته مراد و در
ایک از جاد تو در و آسمان و آفتاب
تا به نام ز کوه زار و صامت باشد
تا شان گشتی چشم از چشم خون بالایی
که چه مال باشد ما از صفت و ترا
ز برای زار پستان ز غم به رخ
من چنین در مهر تو ای مهر پرور پاکول
من چرا دل تا توان دارم کجاری کن
تم شمس بر خاک پای شد که خزان
تا به و در غرائی زینت و دشت و چمن
دشانت را غرائی با دیارب به بار
با اعدای تو را در دوی و در و جاک
شد زین آسمان اسرار و ان
بر المظفر شمشیر غازی
آفتاب همان عظمت و رای
تا به در جهان ستان و ارا
نام غنای شمشیر بر زر
امن و شمشیر حکایت می و شیر

حسنی سرور

از چاه و شمس یار زمان
ذوالعارج خدا یگان جهان
که تقدای جهان بیست و سال
کشت بخش کشت شکن زمان
یکت شایان جهان بزبان
کشت تو و کشت عاقبت تو جان

| | |
|--------------------------|------------------------------|
| چون که زدم خیزین مست | چون بی داد ز سپکا بک |
| چی سپا ریش کوشش کند | بچا ریش جان نوشند |
| چون که همیش گران نشند | چون سپا ریش سبک نشند |
| دشت در دشت نیز با چنگال | کو در کو سپل با دندان |
| دره در ده مار در جوشن | بره در پر پیشه در حشان |
| دج با چنگال شود جو خیزین | پیر با تویشان کند جو خیزین |
| اخر از تراوشش و قفال | آسمان را کشایش و شریان |
| پیش پلانیش پل بی در شام | پیش پلانیش شیرهای شام |
| بهم قطران سپل که مایه | بهم قطران شیر شام |
| با موالف چه مکرکاب سود | با مخالف چه هم خان بیدان |
| شد خصل فروزان بشلم | ز هر تر پاک و دشان پشلم |
| رو خور را که کین شام دار | خاک این پشای باغ خان |
| آب آن خوا به تاشا میر | شور را که مرش آن خشان |
| بفت و از رخ شاره از این | بشت جنت لطیف از آن |
| خاندان شمش آفاق | دودمان غلام دور آن |
| از ملک و کان چرخ کین | از جهان جزو آن مرش کین |
| آورد و خور و جوشن کوثر | خیزت اند و ز هر خور و خور |
| خاندان خور و قدر قدرت | خاندان از او در فضا فرمان |
| شاه از او حسن کرده شاه | از چه از او ای پر و بخت جوان |
| اکثر خلق هر زمین که نهر | کو صفا الی تر و خایردان |

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| کوکا طیش هر جان کوشال | قر و غفران و بوی خیز و بان |
| سپش کوشش که بر پنهان | بر دایش که مهر نور افشان |
| بر چه ستور دشت رها هر | بر چه پوشیده در فضا عیان |
| مجد را اصل و عقل را کوهر | ملک را بیخ و ملک را بنیان |
| کا و نظام شرع بر سنده | کا و جندار کفر و سبده |
| خاکش جان بکلم مفت است | خاکش تن بعضی چار و رکان |
| پیشش در بنا خور و درای | پیشش در غار قفس و زندان |
| آستانش پر بیکر کا و بکین | پاسپانش که پشای سلطان |
| اخر آسمان پادشاهی | زاده پاک او با کو خان |
| خورد و را کینه افلاک | ظفر او و ریش کین |
| دودمانت را بر سپهر بر | دودمانت را بر سپهر بر |
| ما سپار و جنت زین کام | تا فشا و جنگ شلی ران |
| جز کام زما ز در سپهر | سخت ران ستاره بر کران |
| ایکسانیک شاد آن کام | ایکسانیک سار آن دوران |
| کوشش چو آیین منیم | کوشش چو آیین منیم |
| جان خور و ز شیرهای و شام | جان که از ز پشای و مان |
| روم از و یاری را در پیشین | بسته از آن جنت نامه و تان |
| کو موالف قرین ملت دور | در مخالف دین بون و دوان |
| بی جان مخالف دارا | چو سیم سمانه سلطان |
| ریشش خفاش قشین صرصر | ریشش آکون ریش |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| آسمان زینب در سراسر | آفتاب از هر اسد در جهان |
| چند کوه صبا که چرخ بند | چند راه صبا که در زمان |
| دم زایان کن فروخت بند | را از جفا ستاین نهال من |
| از بزرگان دین درین خورگیا | هر کجا دید و خشم و بران |
| کج کارون نشان و کوه خورش | نی بقارون و با هم باکیان |
| رونده صلیح آسمان زمین | کا نرون حفظ آفتاب بیان |
| آفتاب که نور آن عصمت | شهر یاری که حکم آن در آن |
| و جوشش نیای صمیم | یوسسی جوشش پر زمان |
| دانه نور حسینی مریم | چو بر بار سوسسی عمران |
| دانش جلیقش چه بود و بکر | عصمت و کبرش چه که هرگاه |
| و هم از اوج با و اول | عقل در کنه ذات او جهان |
| جهان او آفتاب چرخ خود | جان او آسمان عالم جان |
| این و اقلیست حجت بن | آن و بگویند حجت کرد و جان |
| آسمانی بقیه سستور | آفتابی بجزا سپندان |
| و چون پست کعبه شش که بر د | بر تر از اوج کعبه کردان |
| و او فرمان که تا برافرازد | از در استان حشر نشان |
| رونده رشک و فتنه حرمین | کعبه ی شرم که بشد جهان |
| خاکش از درم سبزه و لایق | دکیش از یک لاله مر جان |
| شد کرم و زکاری از کوش | صدور از مدد و بر شش نشان |
| حشرش نه بد آن فکر که بود | بر شش حرم سستایش نشان |

خوش

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| خوش نشد بد آن صفت که شود | نیز شش آسمان نیایش را ن |
| بر همه آتش نشان مفا کبر | ناک آن آب و دوزخ و حن |
| الغرض بد نرو است | چون از آن زب عالم جهان |
| و فرمان که تا صبا تا صبح | پیرستان آن کشد جهان |
| گفت آباد آمد و محکم | حرم صالح از بلا کو جان |
| آن بسیرک پیر کلام پدر | با دگرسی فرو زجا ویدان |
| آفتاب جهان بردی و برای | برود و دخل سایه زردان |
| در مع آفتاب از خون | |
| حالت اچا د عالم شرد را نرس جهان | اشرفیت اوله و آدم با دشا و کفان |
| نام او شش چون بدینا و درم | گفت او بر المظفر چون بخار و جهان |
| و کعبه شش ده سپیده پا و شاه و او | آفتاب کعبه را همیشه که طایه ای هر |
| با سر شش نما گاری آسمان شش | با سر شش فر که آفتاب قردان |
| آسمان آری فرو دی چون شش | آفتاب آری عالم چون شش |
| و در خا که بر شش فرو و چون د | و در خا که بر شش فرو و چون د |
| بخت و دولت دهان او را کعبه در جاک | شع و نصرت در کاب او جان |
| لا محاله پنجاه و قدسیاتش پنجاه | آسمان شش مستقیم و سما شش |
| آب شش بر سر در حد او تا بر | آب شش بر سر در حد او تا بر |
| ادقم غم را از او در کام شش | ادقم غم را از او در کام شش |
| جو اگر آسمان شش آسمان که | عظم اگر آسمان شش آسمان که |
| شش آسمان شش آسمان که | عظم اگر آسمان شش آسمان که |

| | |
|--|---|
| <p> خار عار کا وچر از پست و پست زشت و زبار است از کج فاروان کوکن ترا کام بر گردون جهان سم تہی پایاں نشاودہ باغی فرقدان کہ چہ نامی ز داشت برودان ہر نون سمشان ایک ہونان کتر سہ اکون را نشان منوب و چرخ ہر پست و پست کتر و متر جان در دولتان ہون برکہ و آسمان آری خراہ آسمان اندین و دوران کرا و پر چھا ہون شاہرا فرزند فرخ و حسرت و چھون اکو از تیش چو برقی کوہا لای ہون از لب زاری و شکوہ کاروان ہون برکہا ہشت جان اندر جان ہون یا چون از داد و آدرم کین ہون بہر ویشاں سکین بہر الوان ہون چہ پا از کینا ہشت جن چہ دیای کینا کحل چشم آسمان کردایم ہون راست چو با کوشش غنی آو چھون چرخ و لول از بر لای الہان </p> | <p> زہر باغی و ہر از عدل و دوشا پر و برنا را حیرت از کردار فادان کتر از نام در کینان روان ہون سم خشن ہونان ہشت تن ہون کہ چہ نامی ز ایکہ و نظر خرم چھون لعل شان ایکہ سرایان نہ در انعام مرخان زو و سبیل ہر چھ ہون مفس و منہم چھون ہر شان تاجدار برکہ و یکشا چھون آری فرزند آسمان اندین کرکشت کرا و در پست آو ہون و ہر را شہزادہ آواز و دارای ہون اکو از ہشت چھون ہر و بران کینا از کشت سازی و کوہر قود قود برکہا ہشت کون اندر کون ہون را چون از خرم و انکسہ ہون برکہا چھون غریب زشت ہون غنی از خرم جانش باہو آو ہون ایک سم تہی باغی کچہ گردون ہون چھون و در پست ہون خاک در زدن از بر صحرای اعزاز </p> |
|--|---|

از کلام

| | |
|---|--|
| <p> زاد کلام و زکام داران کین اندکین چون روان سبیل ان کوہا برن ہون مرکب سبیل سبیل کین از خون مرزا کہ چہ ایکہ خرد و مال و ہشتا فرزا چون زروی او فروغی سما خا ہون زکشان او مرشم راہ چشم کل ہم ز کشت برقی خندان برکہا ہون در بہر و کام او کام او کین ہون ہر آن فرزند فرزند آن خدا ہون راخت این بلخ ہا ہون و شکوہ ہون خاک آن مرخان کینت و او از کینت ہون حسب سالی کوشش ساہر ہون قصرای ہشت سایش چھون ہون نہا رخ ہشت از فروغ ہون خاک کین خزان ہشت چھون چھون ہشت قاست طرب و شاہ ہون باغ از ہشت ہشت نام آو از نام ہون ہست چھون ہشت نام کینت ہون من سرودم کہ کینا ہشت ہون کشم ہشتا ہشت ہون </p> | <p> ز کسب و زکین کینان ہون چون جان برقی ہون ادخون ہون کہ چہ ایکہ لوح سلوان ہون چون زروی او چھون ہون ہر کینان او مرشم راہ ہون ہم ز کشت ہون در بہر و کام او کام او کین ہون ہر آن فرزند فرزند آن خدا ہون راخت این بلخ ہا ہون و شکوہ ہون خاک آن مرخان کینت و او از کینت ہون حسب سالی کوشش ساہر ہون قصرای ہشت سایش چھون ہون نہا رخ ہشت از فروغ ہون خاک کین خزان ہشت چھون چھون ہشت قاست طرب و شاہ ہون باغ از ہشت ہشت نام آو از نام ہون ہست چھون ہشت نام کینت ہون من سرودم کہ کینا ہشت ہون کشم ہشتا ہشت ہون </p> |
|---|--|

از بی صبر و دانا بخشش نم کرد و چنین
چون کشیدم خاک بوسیدم نماز آوردم
با نرد و اینها ز آری چنین سنا بر چنین
تا نشیند از درخت بلخ و بارگاه
با دمان در بار که باغ سلطان قرار
ای ملک زاده را دای ملک انوشیروان
علی و خلعت کرد و بخشش چنانم خوش
حسود از رخ تو ناکوی بلخ بهشت
شمار از علت هر چه فرد صحت ستین
که تفضل تو کان با شط انخلون
آسمان از پر جبریل از آن کرد قیام
آذران عرصه که داد تو به خام بخم
حاجم خندان بکر بر کل پستان دمان
کو ششم تو دستان چو کرد دبا نسیم
چون دست دایوان در مهر آمانان
سوز و آمان ملک نامر و کافجر
راند لشکر بچین چون شه فرود رفت
بیر انداک وصال که در آن بود بچ
چو ایوان شش شعلی به بر سپس

بلخ از غنیمت ما و دانا ز سپه جان
کشم از جان فرست فرین با دایان
در سخن احوال آری انجان است
تا فراسد از بی حشرت بلخ و دستان
با دمان در پستان بلخ فانی گشت
ای برج را شش جان ملک روی زمین
مهر و لطف که دلا و دیر چای تو زمین
بذل از لب تو ناکوی در شین
برنده از دست بچین شور است
حاجم جاده تو کان فاسطین
آفتاب از در قیام از این زاده چنین
اندان بچه که عدل تو کشید بچین
موی سوزان بچه بر سپهر انحرین
حسب ابروی تو اینها ز جاده چنین
چون بخت را بد جان و مهر فانی
در دوا رکان ملک ز زلفین
ری شد از مهر خشت شکست فرود
از کان کرد دمان که فرود رفت
چو مشکوی جانان چینی بی سرین

بخش

بخش و بی قدر تو که کبر درایت
را نظر بر بخشش جاده تو در آن سطر
چو از ملک طاعت زین عمل کند
حلقه صفشان و دره بی سر
روز از شوق رخت بچین بر بکشید
خود و دامن شان که تو چو گلزار دم
کشت به روی تو چون کشت بی سر تو
چو ایوان مسان که تو خدا و بچین
چو دینا و شش آناه ز در آن فصل
بر کلام کبی صبح دهان چون آشام
نار آن بر چه بکشین دم او برده غار
شهر را را مکارا از شکش دارم
دشمن چون دیده سرکش زلفین
جان با ملک ملک بی بر بیری
سپهان ناکه از این داکه شکی
همه از مهر به پرامن من پر زده
آن یک از طهر بکشین که تو غم کرد
او روان که به شاد من آن زده
چان نشان بر دم آن ناکه دم آرد
از هر از جنس سپاس و دانه دانه

عیش او با دم تو ز سر بپی دایان
که سخن با بخشش نام تو در این بخش
چو از آناه قرینا شکست بر کین
که بخشش از ناز به بکشین
شب چاه و صفت از دانه با برین
رو و دامن شان که تو چو گلزار دم
ماند به فر تو چون بچین فرودین
شکست بر برین جان بخش فرود این چنین
در دوا شش آناه ز در آن فصل
هر کلام نبی چرخ درین خاک نشین
اوچ دین بر چه بکشین دهان تو چنین
از ملک راه را دو ملک پاک آیین
بیش سپسند و سر آمد و شد و آه پین
بخشش پان بخت سر بر پاکین باین
خوشین و دم در انجن حوزا لعین
بر دنا راست چو از دانه و طهر چین
ایک از دنا قی سپسند بر دانه چین
به پین که بخار پان این ز زمین
بر دنا بر دنا این ناکه لبار و شیرین
از دانه از چو از دنا شای و دوا چین

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| جسمی که در دست نه بر خنی | جانی که بر رخ نه نشون |
| اگر ام ز نور و دای تو نام | افلاک بجز به جاده تو دون |
| مهری تو و ملکات ذلت | ماهی و نوک نبات بر یون |
| بر شرح تویم از تو آئین | بر عفت قدیم از تو فزون |
| در گوی تو که پیر بر تر | در پیش تو که ستاره فروزن |
| در غم که چاکران ملک شد | از فرقه بندگان فریقون |
| بیاره نظم از تو فاضل | استانه نثر از تو افزون |
| بر خاسته صابر آت آذر | بر نام صاید نیست صابون |
| عز تو به باغ جان شب بخت | ذکر تو محبت غم شستون |
| ریش قوت بهش جادب | خاک خدمت بر روح چون |
| که کام ستارگان نه در بند | گر جام نه آسمان نه دارن |
| آنان بدست ز پیر خذایر | اینان ذلت بشد مشون |
| در دم از تو بگو فزون | هم قافله آسمان بفارون |
| در بر دم دی چو کعبه جیشد | آفاق منان در مکنون |
| کس تو بنا در دم سفارن | ایمان بکبر مشربن امون |
| با شیر زبان چو بازی | افزاید و ذکیر مایون |
| عقل که عقله حق است | ایلا و ایران مغول محسوس |
| ای لطف تو از بهار خوشتر | ای جود تو از شاربزون |
| به نام صبر خامه تو | جانتش ترا از نوازی قائلان |
| فایده جو عطشی صبارا | در محسنی لفظ پاک مضمون |

نابیر

| | |
|--|--|
| تا به سستی ز چاه و بخت | تا به سختی ز خون و دانهن |
| یاد تو ز چاه و زبور و کاه | حسبم تو به بحر طوفان |
| در معراج ذاب شمع مال | در معراج سحر زنا |
| بی مر آسمان را اختران بکون چرخن | ولی ز آمان بجی دارد زمین و آسمان روشن |
| پیر سلطنت را نیز بر سر و کس که در آخر | ولی آرد جهان روکش بی خبر و کون |
| به چمن تا از که در بخت چلان و بد و خفا | به چمن تا از که در آج هم پیران قوت بخشین |
| به چمن تا از که تازی مهر و مر از جهان فریقین | به چمن تا از که پنهان کوه و دشت انجمنین |
| به چمن تا از که وارون باداران گاه با دوا | به چمن تا از که قارون پاداران در دوا |
| به چمن تا از که به پستان غریبان که در دوا | به چمن تا از که بر کوه و دشت کربان که در دوا |
| به چمن تا از که در کان از پیکر کیت پویشا | به چمن تا از که در کان از خاک کیت پویشا |
| به چمن روی قدر بر پا که در چون یاد از دوا | به چمن دست هضم بر سر که در چون نام از دوا |
| به چمن تا آسمان از برق مصحاح که در کوا | به چمن تا آفتاب از پر و چرخ که در کوا |
| به چمن که خلق جان بخشش که کیت بیان بروج | به چمن که کزنج خویزه که نامون کان بر کون |
| به چمن شای پستان از که در مضار باد و باران | به چمن سرمای پستان از که در مضار باد و باران |
| به چمن بر جسم کیمیا بان که در اکابر استقام | به چمن در راه شافیه که در ارضیت جان و دن |
| به چمنش را بدین آئین کفش چون ز آسمان | ز زمین و آسمان در با هم بکشد به پستان |
| که بان این آفرین بهد مر آن پاک از کوا | که جود کاه کین چکش بر خارا و آسمان |
| حسن شاه جهان که در دوا و دوا و دوا | شکست آفرین و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد |
| خداوندی که در کوا و قدر و کون بخش | پیر و اختران ملک ز طار صافی شرفون |
| جاسازی که بر باد و شش کردن و دوا | به چمن جان کفش آرد و آن بکشد کین |

| | |
|---|---|
| <p> کاه ۱۰۰۰ دین چون با خاتم نور در پیشگاه و لش دریا از روی درین محبت قوی یکفوم چون غارن چه به غورن چو آن بهرام از دیوان چو زری بزرگ بگردون کفر ای دود چندی روی در است نالیش را که مینی به بند این باد و این سپهر هر کس ملک را در سر جوای استان او بی هر چند شیرین را تا این نظر خرد ز می ای تو زنده اند که از روی پیش پیاری کردی را ز روی خازم و می دوی با لکری نازان در کون خوشین ناز و جو شایسته سیلی از کابل به بر د چون یکن بکام هر چو کش کشد کشتن سپیدار جا شکرک جبری از در شمره از خری جبر سنان خرم خرم چشمتان شکر کاشته بکام از شکرک ملک شین شاک شکر دوان خاوران تیر از داغوب کون به بنال از روی خازم شاه آری بکین قوی بر کوه ان صفت دیوان همان غریب تیار به بر شمره و بر شمر </p> | <p> بر در تهر و کین چون آب سستی چو بکین شش کینانی از روی درین پروردگار قرین یک قوم با خازم چون چو شمر کوان چرخ سبک از جا و کین شاک با شکر کفر ای بسیار کفر ای پای در این انچه شمر را خدم سودی بای بیابان اگر در جلوه دارا اگر در پرده سپهر ولی از دل رود کشتن از کین شکر بنور روی تو ایمان از وادی این بهرم از زم توفا و رحمان چون جود با شکر از باران بآن تا از کین دمان در در و در دین با کین شکر بکشتن هر شوی کین با بره این زمین صیل زابی از غون قوی کا با این غریب این در کشتن از کین شکر بهر از خا ط صفت خرم شاک چندان چو دیوان خرم و کوه به این زمین پر شکر جان تارین جان از غون بکین زری بر بهرام خرم کین شکر بر چو کین شکر با خازم چون کوه </p> |
|---|---|

از این

| | |
|--|--|
| <p> کوشای هر مر اشیان و دیگر خزان به زوی سرین این کوه که ناوان شمر که کشته این کین شکر را از این ضامن با قدر ما به سپاسی بر زده ز شیت خمر و صفا چو برق و سپهر بعضی تان آیین خای مینای زین بی از این صخره چو جان بزم این نو کین مرگ با بدست این دین پان بهر که در دانه از غون زمین و کین که غاب شمران با زار و خال شمر و لاسه کانه شمران خازم خرم بسپاسی از کین شکر و کین شکر بکین شکر و کین شکر و کین شکر بی خرم و کین شکر و کین شکر کین شکر و کین شکر و کین شکر سر کوشی به این زمین از شمر چو کین شکر و کین شکر و کین شکر تر از خازم از پرستار این با کین قوی این خای دیوان چو دوی خمر به باد و کین شکر </p> | <p> بی دمی کوه و شکر و کین شکر زمین خرم و کین شکر و کین شکر قوی شمر و کین شکر و کین شکر ز چو خازم شمر و کین شکر ز شیت خمر و کین شکر و کین شکر بهر صخره کانه و کین شکر و کین شکر بی از کین شکر و کین شکر و کین شکر نو کین شکر و کین شکر و کین شکر بهر که در دانه از غون زمین و کین که غاب شمران با زار و خال شمر و لاسه کانه شمران خازم خرم بسپاسی از کین شکر و کین شکر بکین شکر و کین شکر و کین شکر بی خرم و کین شکر و کین شکر کین شکر و کین شکر و کین شکر سر کوشی به این زمین از شمر چو کین شکر و کین شکر و کین شکر تر از خازم از پرستار این با کین قوی این خای دیوان چو دوی خمر به باد و کین شکر </p> |
|--|--|

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| ای کوشید تا ماند تیرت بکون آتش | کز آن افراخت بر کوهن لعل آن بار |
| که ز پادشاه خارا به دین رهن آید | که شد چاکش لب و خاکش ز خون چاده کون |
| تو با دافرا به بر ترک راند بختی نانی | بدان قدرت است آمد آفرین از ناد آوان |
| کز آن بازوی زور آورده آن شمشیر | ز شک باره سبک لب شک خاگرش سکن |
| بگون تو پیش تن تن کوی راند سبک لب | که آمد آسمان بر ساد بر شمشیر آید |
| که آمدی بر پایش با آن چو دانه در | گش افشاندی بکام جان ششین و پش |
| بی دیگر هم از کابل چرخش و من کز نایل | به ترک شمشیر آن چو باد آید و بس |
| لحا در راند و راندی با شمشیر پادشاه | چو آن از دشمن برقی میان بر آید |
| که به باز بهیت آمد آسمان جنت نر | بی احسن پروانه بدین باز دست سخن |
| کز آن از دم چرخ تو رویه مان کز نایل | چو به نیت دل شیرین و چاکش نر |
| سپاست پیش کشش و شقی جان سنان | چو محسرای نوران از کز آن کز نایل |
| کنش به از آن برینان چرخ شمشیر | جهان کردی بران به کز آن چرخ |
| سپهر جان کز آن شمشیر از جهان نر | زمین مرد خوار آید و دم از چرخ نر |
| ز آن در ای کفر و باران شمشیر | ز کافرخه کندی تا بری آن کافران |
| فلک را که چرخ شد غریب از آسمان | و باز به شقی رسیده شمشیر |
| ز دیگر سوئی راند خاگر دم شمشیر | که به نای خام ملک با چرخ کان خورشید |
| که آن شهادت خاگر با بسکت تو نر | همی آسمان بهر چرخ بدین دین |
| که بر ما خاگر آمد که خون از آسمان | بپای پیل بسیار و سر بران پیل |
| همی خاگر شمشیر و کین لب و راند آن | که ملک خاگر دم شمشیر بر زمین |
| زمین ز خاکسبج بران آید و چرخ نر | بواز اعلام نصرت باد و دانه چرخ |

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| ای که بستم با دریا به شمشیرش | ای که بستم با دریا به شمشیرش |
| کنون در زاری و شمشیر ناز و کالبد | چو با ناسته ادا که ز چاکش و شکش |
| چو با ناسته ادا که ز چاکش و شکش | بر آسمان تافت با لشکر چو کز آن |
| چو بهر و منظر اندر کاشان کلک و من | فرز آن از شمشیر از کافران |
| فرز آن از شمشیر از کافران | تو با نر و نری و نصرت چرخ سوی شمشیر |
| تو با نر و نری و نصرت چرخ سوی شمشیر | بیلوک رخت شد به زمین از چرخ نر |
| بیلوک رخت شد به زمین از چرخ نر | سرد و لشت پیری کردی به با نر |
| سرد و لشت پیری کردی به با نر | ازین پس شاد و آسمان باش کز شمشیر |
| ازین پس شاد و آسمان باش کز شمشیر | بی نر و ربا که مراد کوه در با نر |
| بی نر و ربا که مراد کوه در با نر | صبا خرم و دعا را بال شرا پیکر |
| صبا خرم و دعا را بال شرا پیکر | شاد و نر شرا شمشیر سنان کز نر |
| شاد و نر شرا شمشیر سنان کز نر | ز نیت ملک و نر با نر و سنان |
| ز نیت ملک و نر با نر و سنان | در صبح |
| در صبح | چست آن سبک چرخ نر و نر |
| چست آن سبک چرخ نر و نر | قی خاگر گشتم زیرا که به نیت آمد |
| قی خاگر گشتم زیرا که به نیت آمد | آفرین خوان بهر و نر سنان |
| آفرین خوان بهر و نر سنان | خاگر دم نر به با نر شمشیر |
| خاگر دم نر به با نر شمشیر | کاه آید و بهر نر و نر |
| کاه آید و بهر نر و نر | |

عین

که ز اندیشه آن شمشیر به نیت نر
 هم به پادشاه فرزند نر و نر
 آفرین بهر و نر سنان
 خاگر دم نر به با نر شمشیر
 کاه آید و بهر نر و نر

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| گاه در دشت جلالش بر خرام غام غام | گاه بر نال نوالش تن جبین بریان |
| گاه بر سیرت ماران بزمین و خمر گزین | گاه بر صورت مرغان هوا بال نشان |
| گاه بر آیدرا که آج و بای فوذر | پای بر دریا که دست گرا می گشتن |
| سینه بارین دشت از پد آن سلاوا | چاکمه بر دل گاه از دم آن دراز گشتن |
| مکرش آیدش آن بدست و بی که گاه دست | بر چه بر سیرت بهرام و بهر دست گشتن |
| نامش آید از جان جوهر نامی که بود | روی دامپان زانجا زنی آن دی |
| گرچه خیزش بود هم گشتن اشتر | یاد و جوهر گشتن و گاه گشتن |
| صبر و حنظل را چون یار زنجی گشتن | فره و قطره از چون یار خمی گشتن |
| چون عقب آید آن نام که گشتن | آفتاب گشتن گرام جوهر گشتن |
| دور آن پودین بر چرخ بهر گشتن | بیر این پودین در دهر بهر گشتن |
| پادشاهیت پر گشته زمان بر گشتن | زانش سینه و بهر مان معین گشتن |
| زیر رویش تمام که گشتن خلقت | بهر بر دامن سلاوی کی گشتن |
| گشتن سینه بچین با به گشتن | گشتن گاه دست سپاس گشتن |
| سپس ز روی که از طیش بچین | بهر بر دامن سینه خیز از آن در گشتن |
| گدا از چشمت گشتن شان که گشتن | گرچه از آن که ز زمانه و خیزش گشتن |
| چشمت از افر شاهان جهان وید گشتن | گشتن چون خاک نین بچین گشتن |
| گرچه بر سینه اوان طو گشتن | بگشتن قانع بچین بچین گشتن |
| سال و ده گشتن سینه گشتن | رو ز دشت سینه بهر مان گشتن |
| دگشتن از روی گشتن | نقش پا پیش ز چه از زبیر گشتن |
| ریزه خاری بهر خوان علی شاه گشتن | گرچه گشتن و از خوار آید و زان گشتن |

انبار

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| آفتاب که چه بر نامه بهرام گشتن | همه آید هم گشتن از چه ز گشتن |
| خلعت مرابین دوده گشتن سر کلک | آن گشتن که بر آن نام گشتن |
| پایا ز شب تاریک بهر گشتن | گاه خیزش چه فرود زده چه گشتن |
| دور از بند زدم که در بزم گشتن | گاه زده نشان بهرین و بهرام گشتن |
| دست باز چه بر دامن سپاس گشتن | آسمان را که گشتن و گشتن |
| ز خلعت دست از چشمت گشتن | گشتن جت رات از گشتن |
| خالش خض چه بر شوت و دشت | خالش گشتن چه بر رخت و دشت |
| زانش فی دین و خطه غاید و دشت | زانش فی آن دشت و دشت |
| چون در دشت و دشت گشتن | آسمان گشتن در دشت گشتن |
| بلی گشتن ز چشمت گشتن | آسمان گشتن از گشتن |
| چون سینه سر از علی گشتن | ساحت بر دشت و گشتن |
| شاه کلک با سید گشتن | ز طرب و طرب گشتن |
| گشتن چرخ سر و دم گشتن | گشتن ز گشتن و گشتن |
| گشتن گشتن سینه گشتن | گشتن ز گشتن و گشتن |
| دایه بر چشمت از لب گشتن | سینه آید و گشتن |
| گشتن گشتن گشتن | خرد آید گشتن |
| گشتن گشتن گشتن | آید دشت و گشتن |
| گشتن گشتن گشتن | گشتن گشتن گشتن |
| گشتن گشتن گشتن | گشتن گشتن گشتن |

قصه حسن خان

سرود اردوان

این نم با آفرینی خردان تا فرودان
خان دریا دل جبین آن تا مور کز قوه
تج اولک ملک را حصن قوه و بی با
نام او را در جهان دنیا که تا فری آ
هر چه در گیتی گرامی در بر شرف زویر
پاسبان دین اجمعه در کوشش جان
که زیر شش پیکر پرور و پرور طلب
بر کجا جوشش زور و ایشان جوانان
کاستان کام آنا ترا بهار اند بهار
پاسپای زی سپایان رانده تی کلک
چنگ و راه شاه و او شرف جیش است
که گزاری نام رستم از سپایان
باشی و آن سپید راس چون غنایان
زنده افرج باغی در کار زنده و دود
برق رستی سوزش زنده در خرم شاه
بر در آنگاه از سپایان ترا و نه گشت
کاس ناکامی چو زهر افشان کجا بر کال
هم ز پا را شش سوزد و هم کجا را شش
آری آری شیر خنک و چنین با چنین

از در شاه بر سر کز خدای اردوان
از شمشیر و دل سپید کز سرستان
بزا و بدخواه شاه را یک زمره گشت
کام او را در زمین مستکار ساری
هر که در کیمیا تو را که کوشش بر کجا
رخز کبر ملک خضر و قی و سخن سوزان
که زینش تا رک برام بهرامی شین
هر کجا کیش سلطان جوان اندون
بوستان تر ایا ز خزان اندون
سر سبزه جنگ را با چنگ شیران نیکان
کان سپید راند با جیش کین سنان
سوی چنگش زانکه زانکه زانکه
زنی سپایان رانده و زان و زان
کان چو آتش که در آتش کینه و زان
ذیر چو زان پرند آن که بر گمان
چون غالی از شکافی پس کربان شود
کس نصرت کوفت بر نام ضیو کار
هم که زنده شاه صید از همان صغیر
آری آری بر دود آرد جهان را بر چان

کا سوزد به شش شیران زانکه شمشیر
هم بزمان ملک کلسه خراسان گشت
کردن کردن کنش بیت در غم کند
در خراسان چون خوراسان بر آن دم
از کین و تیر جوشن و در آن دشت فراخ
نور که اینها شست از شای چون روشن
بر که آید و کجا از پادشاهان پریشان
ز آتش شمشیر کیم آن سوزان بهرامی
هم شد آتش بار جان آتش افشانان
ابلیک از چرخش بر در داری ترک
در میان پندش چنان تیغ بند می
آن اگر آری اردوان این که بر آری با
و به شاه چو او را غم کار و استین
که در زانده کی سپید فرج بر شش
نار را در دیر اسس را سر با وج آفتاب
ز آتش آن آفتاب همان ملطت
از شمشیران شمشای و کالج حسروی
در بهر دود و طبلان نور و نصیان کش
ز احسن چینی کار و دود روی هزار
از در بهر شهر کیش شهر باری با سپه

کا و در دهرم سپان تر آری شمشیر
سوی شاه فرما به شش راند با سپه
از در بهرام تا پایان مرز غریبان
راند بر آن ملک ترکان سوی دشت خاکی
ملک تر از چشم ریحان کرد بر ترکان جهان
آسمان بگشت از جانی چنان ناری و آ
باد با ملک تر از ملک چشم و لسان
بر سپهر دود کون شد و دوشان اردوان
دین ز جنگ اردوان از غریبان اردوان
از خرد و کس بویان اردوان اردوان
چرخ زان با پیش چون رخ غنایان
این اکا فشان آن قزم آتش نشان
که هر فرخنده آتش را بر کوبه اردوان
دود و شمشیر جهان آرا به شش قرآن
ناله زار و پیر اسس را با طری فرخاند
مهرسان در آغان فرمودی که برین
سوی ملک اردوان چو شمشیر اردوان
پای کوبان اردوان دین و دشت نشان
دشت از پای انکن شهر و ده هزاران
سر بر شهر کیش شهر باری با سپه

کریا

چون نهار بر این پایه فرشته است
ز درستم کفک صبا تا رنج این بوی خوش
باوشان یارب کو را در این بزم

درج صفایان

در عهد خدیو در خاقان
بر این بخت و زب افروز
در دورانش که باه این
خوشید نثار رخ بخت
با شاه در این حکایت
خوشید شاه از سپید
جان بخش جان و یکش
بر کام خافت و موافق
این چند در که چند افکند
در رفته آفتاب بستم
یعنی که مراست و دست مید
ای جز موسی شاه بطی
ای چاکر چاکر انت فیض
چون بود هر پاک فرزند
از کم عدم مراد وادی
او بنده و بنده سبزه زاده

به جای جایش از پیر کاکیان
باز از آن که آفتاب و نهار با هم
آفتاب و ماه تا پیر بند آسمان

پیر بختیاری در واد

از این سبزه سلیمان
خوشید ملک و فلز یزدان
از دلق زوال و تنگ بمان
متاب و بار تا کشتان
با ماه خب جوان چو خندان
امرو زوید از سپید
مر جان جانن در دور جان
در یای شریک آب جوان
در چند شاه چارم ایوان
و هفت آینه در صفایان
برداشت ای ز غرمانان
ای خازنه دای نامکشان
ای بنده نهنگانت خاقان
دست چرم ترا بمان
پیر جیسم و زور جان
تو شایسته کفک آسمان

هم از تو بل چاهم رسید
که صند کسبم ز یور کاخ
در ایوان از کف کفایت
بر احبابم شوم کهر این
با پیش من این ستر بخت
کارم بن آیین شوره
بر ایشان در حیا و آرم
کرا اینم با یکم کشت
امید که از تو باز چسند
هم بکرو از کفکشانم
کاهم سپید بعد اسند
چون کان پیش و بگر طرم
دست کرم فای کوهر
در بزم سنده بار خوشید
دیگر تنگت ایچرا او بار
در نیر و دستار بزم
در بر تخته ای صراج
در بر چوبسبا براد شاعر
صبت کرم چو زور خوشید
از فضل تو کارهای کل

هم از تو بجان چسبم ارمان
در کاخ آرم فر سیدان
در میدان از پیرم بران
از اعدایت شوم سرافشان
با جان من این عیشت جان
بعضم و چون غور طوفان
که داب اجل ز خون شریان
از من ز تو بت صیقلان
از سرخ کلم کلام دکان
چون کشتن نور شتابان
کاهم کمر بزمین بکران
چون برق جان در سینه
شیخ عظم بلای سندان
در روم زمانه سوز فغان
در کوه بکشت شیر دندان
در دستان پایرد دلق
در سینه پشای مهرا
بر کلین من هزار دستک
آکنه فرخ نای کیمک
در چند قدرت من آسمان

یارب تو را بکلام با بخت
خداوند روح الهی نشین
بهر از و دلش ز غم بران
سهمی چو شد و مانع

در محراب

ای بلند ایوان زمین ای بیون بارگاه
منطقه طرازان زایل شود و من
کی نمرود را مقابل با تو ای زمین بهر
باشد که از کیم برادران دید و حسرت کند
چون فلک طوف عریض کرده در مجرم
سار پرات پوشیده در جسم فلک بنی و نه
از غم این که چه بود در تو چون خشت زنی
زمین لغاتین که چه معنی نیست بر درگاه
که حقیقت برتری جوید با وجع لایح
تا گشتند مثل خشت زمین تو این که خشت
چون بنویدی گشته امید آن بر شاخ
لوحش آمد زمین و دشت پاک کو بر شاخ
احقر برج رسول و کو هر دج بتول
آفتاب خمره و آن محفل شد آنگیست
دانت او سر بایزده هر فاعل قدر
همه خاکست در جانب آن جناح اند خراج
بهری با سف علی و که آن جبهه رخ
تا ابد فرقت و جبر نیست آن کین زینال
تا بعد از آن خاک و لب خشت آن درگاه
خواستم از فضل آن فضیلتی بخارم بر دوق

در محراب

از تو می نمازد زمین بر آسمان با بی باده
که این چشمت چه خورشیدش آید در ماه
چون تو جان بخشی و این ایوان زمین عمر کند
تا کند با خشت زینت بعد حشرت کجا
چون زحل مندی با شکر گشته در برگاه
شعرات بنماده بر فرق زحل زینت
آسمان را برده دارد آفتاب زود و آه
گشته زان زینت خورشید که در گناه
عرش و کرسی را بجا که است نشان
هر سحر خور و هر عریض زینت برین بارگاه
خویشتر را سرگون زمین خرم در اندک بارگاه
تا بگو این نام و تا با دم پادشاه
پشتوای دین حسین ابن علی روی نه
شاه کبدان با سنان و آرای که در گناه
شخص او پیرانه ز غنچه قابل ز جا
همه سلاطین در بر این جاده اندرجاده
بهری با فضل تا تو ای بر خشت این کردگار
جا و دان محرم و میرد می است بیک گناه
شهر باران خاک بوسه در که این سال و ماه
خواستم از جو دین شری و در آمد از غنا

باز گشتم بر تو خائیشد تا بان پسدم
چون هم لبیک گویند و هم گویان
بوده آن از شکست غلی فوق فرقه زربای
خواستم که بمیلان زمانه غفلت
شاه دین را چون دادم آن شاه دین
داد فرما تا که ز زمین چنگل تاراج
کان نمی کرد آرزو آراست این ایوان
تا خط کشم از زمین ایوان شرافت
کج کارون در در سلطان وین
الغرض هر چه آن چون زور تا پیش
فتی طبع صبا از بهر تاجش زشت

در جرح

در زمانه کین زمانه زب و زور باشد
روز و شب از ساقی دوران بزم گذر
بس شمع و کستبان جهان از غرضی
زال محنت زای که در دود و دفرق
بلکه از عیش و طرب هر چه آید زدن
ولی سوز و روی که عاشق آید
این تنه و در احتنا و حشر تا چنان
داد که محضی شد خسرو همیشه فر

باز گشتم بر تو خائیشد تا بان پسدم
چون غلبه الفخر خوان و دلوای این سپاه
کرده این زکر زویش قهر خفاک راه
مرد و انشست و اندم و اندم و مکیا
از دل و جان غرضی شایسته در چاک
آن طراز ملک دین و دینت و دیم و کاه
بر فراز این بلند ایوان زمانه تاج
تا طبع غالی که خاکم بر دین زمین
هم رخ او شکر کین و هر یک و دود خور
از مثال آفتاب خسروان غل آید
شد طایر ایوان شاه دین ز شاه وین تپا

سب

شادی طبع جوان چرخ سمر باشد
چرخ بر زمانه باد و عشت سبغ باشد
مرد و زن در زمانه سمر سوز باشد
عیش و شادی در زمانه خوش مغر باشد
سپهر قارون هر که اخور تو آید باشد
عاشق مجبور کام از دهن و لبر باشد
جور از عدل جهان دای و دور باشد
کافر جبهه از خاک و دشت فریاد

اگر از نوبت زمان استانش است
اگر تا بر استانش سر نهاد است
اگر بر کوه استنش بند و نه بر او ان
اگر بر نام چو او فی خلد دولت نمر
تا که چون غنچه گزاردن سپاه او
اگر دوی آفتاب آمد بی وینار کون
اگر چون راسکون نرم بش او نید
اگر فردی بسو دور و فر شای
اگر روی و دای او در جهان است
قوت اسلام از مصفا او آمدنی
کر سکنه ز امر حق سدره با جرج دا
عدل او در پشت کتور دره با جرج عظم
جلو او در آما جو آردا شد فصا
تا صبح محبتش از فرق مایون شد بلند
هم در آن استنش که در میان کین
هم در آن دریا که از خون جان جاری
معدن ماهان پادشاه و او که
اگر کاخ سلطنت را بسپهر او جبر
که هم سلطان هم زنده شیر او شیرین

اگرش خود را بدوش از چرخ بخر باشد
روز و شب از مهر و سربازان فرخ
با به اندک سبک دکان بر چرخ بر باشد
خشمی تا به برین شش با به جز باشد
در بنام خویش تا به نام بنجر باشد
تا به یون نام او را زور زار باشد
تا به نام زور بزم را شش و دود نر باشد
تا به خطار و در کف خود و ملک و دفر باشد
تا به نام او را از حور شیر انور باشد
روشنی از محض دین چهر باشد
با به دود و سبزه از پشت کتور باشد
خویش را تا فی مد سکنه باشد
که چو او در بر هر سکنه شوم باشد
خویش را با خوشش از پای بر سر باشد
ز بهر حور و ملک بان مرور باشد
او به خدایتان را چون سمنه باشد
او چو نای باره خود را شناسد باشد
که ساقش در صفت آن پاک که بر باشد
تا کون نه چرخ پیر از سر او باشد
مخل شایع از فیض بر او بر باشد

که چو آمد نازک او ز بوم بوم
بخت کردون چار خاتون بافتند
در حرم صفتش چون آمد از ناز
پایه رکاشش چو آمد در نوب و در پای
دشمنان عطا شد تا بانه شکرین
یا از آن محرم حرم مرشدان محرم
مسک آن خیر و شاد آمد و فرمود
بود بقیه شبستان میان زدن
آسمان از استراحت شوی و چای
کشتش در پاک و در باقی نظیر است
کی نظیرش آورد در پای و امیر
شده سلطان علی ابن محمد را که پیش
سپه سالار از مهر طش از شیر و در آن
هری که سوده و در غل و در آن که
از آن انود و شای که آسمان از آن
با خلوص و آسمان فرمای او
و در آن از خاک پایش چو که در
با فرخ مهر را ای شای که ساسی او
هر که در ملک عطا مان او و در ملک
زادش از ملک خود و در ملک

آورد از آن را بیتی در خل بخت
چشم این کنون در فعل چای
چشم خود از اشرا که درون سیر
خوشیش را چون زلف که در که زاید
مریم از عیسی بنظر آفرین
کوزه نقوش عیسی را بود
زینت از کوشم با او در
میدان عیسی از او در شش و در
نمید فرشت قرین سوزد و کوی
با ز کوشم این سخن را عقل آفرین
چو چای را که در بوم و در بوم
از لب که در چای خاکش چو در
ز کشتاب نور روی خود منور
خوشش را ناز از غوغای عشق
پاسبان آتشش صدف و فیروز
مهر تابان خویش را بر می کند
خسبستان بهر که در و در شش
مهر تابان خویش را بر می کند
خوشش را در و در شش از او زاید
بهر که در طوطی خود و در مهر چو در

قبضه غیب اسیر بیداری خدی
بارگاهش در سیاه عشق را
از عمارت زان سپهر این عالم
کرد آبا و شش چنان آن سر بر پیش
از زلال باغش عایش عازن رفتن
مستکش را افراشته کوشش
شمره ایوان آن باده شش از آن
الغرض از مصلحتی است چون زین
منشی ملک مسبا در بهر را پیش
تا سپهر این ملک و شش
شکست دولت زبیران با دشا
مخل و شیرین شریفی چو یون نام
در تین صید
جید است و بر روی در شیران بار
را بابت جید افراشته بزم عشرت
جید آمد از یکبار در و در بوم
بزم غریب آنچه جان با طرب
شهر دکان از دم جود از در شان
هر یک سبستان کوهری هر یک مکند
در آن تارون باد که با پای بر تر

از بنار در کشتش که کرد و اثر
آسمان خود را در آن چون علقه
بمن خلی از که در شش چو که
از جنت جاودا نش عقل خوشتر
آب صبر در دهن آب کوثر
پایه خود است از این بخت منظر
چیز خود را در غم او مصفر
کاسان با صحن آن خود را محتر
کاین بنا از مصلحتی زبیران
بر سر در این ستارم از مهر
کردن کردون در شش طوطی
شاخ سید از چنان فرزند شری
شاهنشاه و دین پناه
شاهان کردون بار که در بان
کسری زعفرین تا در بزم سبزه
یا عاقلی از در که لب بر لب
لا اله الا الله که هر یک
افروخته از شرم و غوغای
هر یک بفرخ کوشی و او را
در خل شاد و دامن شاد و شاد

شبان در آن از هر طرف چون زندگان
داشت و از روی هم نواموسی گفت و داشت
همواره در آن بخت با روی غفلت
بن شبان بی دل برکت طارده
و نشان امین را از چن بستان سخن برده
قصری در آن بود کون بر جمعه
در هر حد جان بر درش جاری بود
فوارها در حدن افتاده چون شرف
رخا و شاقان چون پری از رخ چون کز
در بخت بزرگ چون از رخ زانیم
بر سرده که کسک دینت که کسک
از غریبای کادوم از ناله و گریه
چون بری آن نای زده می داد
ای پست پشنگ دانه از پوست
از تو بگویی به لب کردن بیلب
خبر را با ایش نشان بین من و شد
مضای پهلان در کوهان که دروغ
فرغم بر پس بان ز پهلوان و است
زبان ز کشتن ز کشتن از کشتن
مر شمشاد زین چون وی منزل

و آن قباب برکت ز کشتن و در بار آمده
چون آصف بن برخیا با جمعی
پوسته برش از فطن کشتن سوار آمده
هم دو و نشان جرم زحل بر صحن
در نشان اجماع بین از غار سجاد
مانی و از چن در آن چن نقش
آب خمر که کشتن از جان چهار آمده
زبان و اسن بر کمن پرده شود آمده
از غره در قار کوی از طره طار آمده
رخا و نور و بنا کون از شرم و سار آمده
فی که در بار روی صد که پیا آمده
کا و زین رو که که کیم شرف آمده
تا از دم جی از مضر بر مار آمده
این دم که بر دم در فغان ز سبلی
از دود غان در روز و شب بر دم
شمن و شد بر جان بر تن شراب آمده
بر سپتون که کز کز استون فار آمده
یا از دانه جان کشتن از کز کشتن
شد و داد و کشتن شایان دود را
راوی چه بر سر این و آن شاد آمده

چند

مغنی که از کشتن وی تر کشتن زحل
شایسته کشتن بر بر بسته شد تا که
در کشت دین از دانه کشتن دارا کشت
قاجاد و شچون بر مد و شای نه از غره
دانت سار کشتن کمان و در کشتن
شخص طار کشت جم و بر کشتن
فد کشتن دل چون دینان شاد بر کشت
چون شمشاد و حد شاد کشتن و آمده
بر کشتن کشتن خمر بر کشتن از کشتن
آن شرب را بر کشتن رخ و شایان
در کشت دین از داری صمد علی از دین
یتیم ز کشت و در کشتن کشتن
کیوان و شای بر ام و کشتن از کشتن
زبان کشتن کشتن کشتن کشتن
خشتن که قهر اول از کشتن کشتن
از صمد کشتن کشتن کشتن کشتن
بر کشتن که از کشتن کشتن کشتن
تا کشتن کشتن کشتن کشتن
از کشتن کشتن کشتن کشتن
از کشتن کشتن کشتن کشتن

کرباس با شمش از ازل سبزه و احرام
شر بر فرا کشتن ز کشتن کشتن
و زهار هم و دارا کشتن و در و آورده
زبان کشتن کشتن کشتن کشتن
زبان کشتن کشتن کشتن کشتن
آن کشتن کشتن کشتن کشتن
خال بود چن در آن چن و کشتن
چشم کشتن کشتن کشتن کشتن
زبان و در کشتن کشتن کشتن
زبان کشتن کشتن کشتن کشتن
چون دانه کشتن کشتن کشتن
بر کشتن کشتن کشتن کشتن
مصری کشتن کشتن کشتن کشتن
در کشتن کشتن کشتن کشتن
قصر خرق از ازل کشتن کشتن
از آن و دین کشتن کشتن کشتن
بر کشتن کشتن کشتن کشتن
انجم کشتن کشتن کشتن کشتن
مین کشتن کشتن کشتن کشتن
چون کشتن کشتن کشتن کشتن

در آستانه از جبهه زین سپهر رخسار
دوای که سال آسمان کرد و افکار را
شاه بشه روی زمین آری سپهر پادشاه
از روی قلم غیر از خود حق شایسته
مانا بران طرح ششم که شش دان ربه
شاهم و سحر بزمی بزم شام و شام
پایان ندارد چون شاد است و شاد
با و از چهره هر سال زین شاد
در حجه حیات
این سحر و شوق روی عالم بر دار
این سحر که سر نه نام و دارم رانی
این سحر که آرد روی خاک و کس ندانم
این سحر که شای خرد و کس بی کف
این سحر که بین روح خسرو و حیات
این سحر که بین جود شمس و قمر و زین
این سحر که در کسستان شای شاد
این سحر که شاه احمد که هر از حق تعالی
تا بری شاه شادان کان و کس نکند
در جوی آن که اندازان و جود
عرصه روی از جبار و شمس و از شمس

سیار ثابت روز و شب است و کس
روشن بران روشن روان بران
بر حق ممان را شد صیقل افکار
از آن کجاست صبح هر کجاست
کردم چشم جبهه هم عطار کف از آید
خاک و شمس و رحمت بی زانو و کف
آوی شاگردا دعا پایان کف از آید
چون طرد کرد پست آسمان از نور خورشید
حسب قرآن
گو خدایان سوی دی شاه جانان
دانه سوی دی شمشاد و مرغان
در جهان حب جان و کف و ناز
سوی آید زانو که کوی ملک پادشاه
در جهان جانم قرین شاد و ناز
که چه راز چرخ را مصلح و برادر
بنمای عین پستان و شمس و راز
بسپهر حیات در شمس از جود شاد
با کماله دران جان ناکند از آید
چاز بره ظاهر در دم برادر آید
گلبد عطر شمس و شمس برادر آید

و در شمس استان مطلق شد کز شمس
از چه در قی تو آید آب و شمس ناکند
اندازان باز و کماله و شمس ناکند
از دل خارا ز شوق نام و از کس
زینت دکن ناکند از پادشاه و کس
سپهر شمس و رحمت که از بی تفاوتی
کر بر روی شمس و رحمت و کس
بر امید آنکه آید با تو قی و شمس
زینر و کس و امین و بر کماله
اندازان موش که هر یک روی هر
روح در دست و کماله و کس
از شمس شمس و رحمت که کس
عرصه که درون کجاست از جود شاد
صد برادران شمس و رحمت که کس
چون شد آن کس که کماله و شمس
در میان شمس و رحمت که کس
بر شمس که کماله و شمس
نیز چون و کماله و شمس
از شمس شمس و رحمت که کس
شمس و رحمت که کماله و شمس

بر رخ کس و شمس و رحمت که کس
کماله و شمس و رحمت که کس
بشمس که درون کس و شمس
دست افشان پای کس و شمس
عرصه که کس و شمس
که در شمس و رحمت که کس
بر دست بر دم روی با صد از شمس
وید از کماله و شمس
پادشاه و کس و شمس
تا زبان ترک و نازی و کس
مرده بر شمس و کس
پیش از آنکه شمس و کس
زینر و کس و شمس
چون راز و کس و شمس
روحان که کماله و شمس
حسب از آن که کماله و شمس
از شمس و کس و شمس
از کماله و شمس
در شمس و کس و شمس
حسب از آن که کماله و شمس

ختم که دم بر دعایت این ثمار چو گل
در زمین تا از نشا طمید در اج و شد
از پی صید مرآت در انصای سگ
درست این صفت
تا پیر از مهر بر سر افسر زین
شاه شاه نشانی صفی ز کاک
اکبر که دی که ز جود کجا چنگش
اکبر که کفلی ز سبب مرگش کشته
آن شمشیر بیت کز جبهه نظیر شمشیر
زک که درون تا در این صفه صفه
حل شاه درون ایوان جلالتش
بر وجه کانیاتش ذات سطر آسم
که با درج ستاره بخت زود بری
فرز داد اسکندر بود از ایران
کشت و دم و کشته ایران درین وقت
حاجان آن سکندر چاکر و اراغلام
که صیدی بخش از شیرین عیار
در عمارتین از دستش برده
جستش باشد بماند که علم و حکمت
نیمش است آتش ز کوه سبک

پیش دانا حسن از احباب کجاست
لباب با روی شمان شایسته
باز با ای شتران هر دم بر دوزخ
درست این صفت
کی چو این شاه نشانی
بر هر پیش خویش را چون قطعه بر دیا
آسمانش تو تبا چشیم اختر باشد
اخترانش کو خوار چرخ اختر باشد
دیده و فلک را ز احسن سمر باشد
کی چو او در صف کین صفه صفه
علیهان تا رک خود و شمشیر
بر جهان زوایا بخش عقل منور
روزگار از شش جبهه در افش
کین و دین از جیل شایان و کور
نمودن دین با و شاه عدل کتر باشد
خواجده تاش غفر و ارا و سکندر
سمر باشد در وین ملک شکر
روسیانش ز سبب بخشش حقیر
پنهان فلک را در سبب پر باشد
مشهد چو یاقوت درون در جوی خورشید

از پی

روز به کاکان بکنت آید شیر اوزن
کرده از خون بدن شمشیر
از حسام اوزن و آسمان را در کاک
از تن ادهای دین شیخ حجابش
عالم از سبک پرواز او را آتش
کج خادان سوی او بر گشتن و آتش
خواستیم که بم نظرش زده و سبک
بسل را و اندان کجا مصفا و نای
نقطه مؤثر خود را بر افسر منزل
بارگاهش در ترکان سبک
استانش را از شیران بکنت آید
لوحش در ملک ترک و ملت نازی
و عجب ملک این از صفاهم شمر
آتش سیاهی است در ایران و جبهه
خضران آبی که خورد بافت عریان
آبجه جبهه اسکندرش و دلت آفرین
کوار ایران که ایران چون دل
باشد از لیل جود در عیان پیش این
عدل و ناکت سمارش خبان
شاه خرمشتم که فلک پاک آن را

ملک را از خون بدخواهان نخر باشد
ز جگر این پویند و پل از بند سحر باشد
از تن و از جان تو نماند تو انگر باشد
بهر زبان دادم و در سفره بر باشد
از دل خود شیر مردان و لا و را باشد
آن خدایک دست رو بر گشتن و آتش
با ز کلمه این سخن را عقل آفرین
چیزکی بکمال از دین و سحر باشد
حلقه فرمان خود در گوشش نخر باشد
عزت کشیده دیده در ملک کثر باشد
در ملک از تن دیده و با کسار بر باشد
از دودین پر در غرور عدل کتر باشد
در حرب دین قوت از شیر حیدر باشد
از سیلایان فخر از جبهه ساغر باشد
که ز دست ساقیان دور کور باشد
فکر که کورم خویش در با باشد
چرخش از کور خدایان سکندر باشد
اگر فخر ما پیش از آن زمر صر باشد
کاجان معوره نه چرخ سمر باشد
در اثر بر قلب جان کو که در احرار باشد

عرش زما نزد که دیده ازین زمین
 دخیلی ز مال چه خشت در وی گشت
 دخیلی که باکی آن دشت عیان گشت
 دخیلی که در طراز صحرای عرش
 دخیلی از آمل طر که بخار از ایش
 دخیلی کان صحرای استار و استار
 بخت موسی این صحرای طر که کشت
 اندرین دوران که روی تو عرش
 این مایه کن در دهر که کشت مایه کن
 این ملک ساقه را کشت آفتاب
 این دلا را دشت را که کشت از بهشت
 این صفا صفا که بر تو آنگاه کشت
 این صفا عرش را کشت و نسیان
 این صفا آستان را که کشت از بهشت
 این جهان آردی ایوان را که کشت
 این بهارک خانه را از نخلت روح
 این زمین تو در دهر این آستان
 یا خفت از نه پستان از بهشت
 که دایره آن شمشیر کجها از در حق
 که بصورت جای در جفت زمین و در جفت

ما ازنا

کی فرونی جود از این کسب و کسب
 آمد این چون که هر غزون که در کسب
 در جهان آن کسب با پای از کسب
 صد بر از ان شست زمین از کسب
 بش این شست زمین از بهشت
 نازین زمین آستان ساقه از کسب
 از بی نظاره این کسب زمین
 الغرض چون زب ز زمین قیام
 حبت از بهشت دناج شست مایه
 ناسرید هر کسی زمین کسب
 یارسان که کسب از کسب
کسب و کسب
 زب ای قصر شاد آستان
 فروزان مهربان پای و فر
 فروغ شاد است را در دهر
 و د از مهر خاور بر سر کسب
 بی کسب زبیت آستان
 زار آن کسب از کسب
 از ان بر پشت آمو پای هر خ
 حبس با زانو چون کسب

کسب و کسب

خنی ای برج ماه عرش کما
 فروزان ماه بآن خود و بنا
 فروزان ماه است را دایه و دار
 کسب از کسب کردون بر شست
 بی اند و د باست کسب
 فروزان کسب از کسب
 از این بر پر کسب ساقه
 شست را تو چون کسب

سپاس آورد ترا صرح حمزه
بر جاوید بودت زهر سوزی
زرقا همان شیرین کارنگونی
بزم آسمان زو لیده و مهر
ز با عرش خود پرستی زامثال
بی بایر چنان عرش خود داد
پهر خرق و قرقان اعظم
عالمک را و عایش زین اقبال
چو بود منقش مفاشیخت قاضی
چو در افش که باد این زبانی
در آتش که باد آید زلی
غرض چون شد بدین قصر بیاوی
صبا از بحر نایبش و تمیز
در غزل
این سخن در غل سلطان سوی سلطان
با ذکاک و گش شاو و نقش پور شا
با همان مرغ سلیمان که سلیمان دوش
با سکر افروهر جاویدانی عرابان
با مثالی ز امثال شش چشم و جان
با کلاه بخت در کای ملک رفت کشت

نار آورد ترا منور خورشید
ز غناشان که بر مانی روان
ز جانشان در حصار دل خوا
پیش اشراف بشو و در و ماه
نه با قصر ملک قهری ز کعبه
بی با بر حسیب قصر شمشاد
چاه ملک و دین محشی شاه
سلطان را شایب زب افرو
بد کعبه شش ملک پرست در
شد این آسمان از نال و آه
به ماه و شمس زین زنده راه
مکن مشد چو سه در خر که ماه
مبین قصر بیاوی و شمشاد
در غزل
با مثال جسم بی جانی جهان آمد
صید شیرین را بارس مگوشتان
شاد از شمشاد سوی سلیمان
بخت فرخ خضر راه آب جیوان آمد
در مثالی جسم سوی عرش زبانی
این کلاه بر جسم بی جان از بی کلاه

با کلاه

با کلاه نقش دوزخ را سبزه کلاه دوزی
با که دل کم کردی جان و دل لایق
این سخن آراشتم تا این محل کشت
ورنه باشد این مثال بی ثانی کاف
این مثال غل سلطان کاف
این مثال آسمان کاف
این مثال باغ امثال آن دین محشی
این مثال خردی که فرود مکتوب
این کلاه آن سبشی رو که در نهی کلاه
این مثال جان جود است و کلاه
این مثال آن کشتان کاف
این مثال آن جهان کشت این کباب
این مثال صبح امید و کار نام وصل
این مثال هزرت کینا بی کینا
این مثال کینا کینا کینا
این مثال آن فریدون خورشید و کلاه
این مثال آن عطار و امثالش
این مثال آن در شش کاف
این مثال آن جان بون خورشید
این مثال آن خدای که از دوزخ

دزدان دجله کاه مهر خشان آمد
در سر اشخ دل کج کلاه جانان آمد
ز آنکه زان کشم مر مرا این شیرین
از فروغ و قرآن در و او حیران آمد
جوهری از پاک نور و آب تابان آمد
خواجده شمس بند وی نه دی و بان
کس بخاری کو هر کردون کو دین
صد هزاران بنده چون مهر لاج و بان
بخت جنت که هر شش را چارادگان
بر کمال هزرت حق فقر بان آمد
از دران شاخ زرد و برگ ریحان
کفن فی در کلاه بن مسبان آمد
کابین و دانش در روی و موبدان
کاسه شمشاد کلاه خود که از چکان آمد
کج سبکین سکن کج هم و کان آمد
کز کفش دانا من عزادگان آمد
بر رخ سلطان کینم دین جان آمد
صد و ده از عدد و از فقر مستور آمد
کس شمشاد زان و دوازده آمد
نام او دوم کلاه لاج اسکان آمد

این مثال موسی در باغ غنی کن
این مثال یحیی که درون محرابی
این مثال ماه گمان و عزیز گاه
این مثل غل سلطان و نور حق
خلی و اورا نور عرش آید عاقلی
آن خداوندی که کرباس جلالش

در تفسیر حضرت

ز آسمان آتش کرا خون و پاش
در خدای این از آدم تبار
لیک نه با جاده و کاش چادر
از خداوند بهشت این بیت وین
عرش را در بنام نامی برین
سدره آسمان از ابلهان بوان
در تفسیر حضرت
آفتاب و ماه از شکیب پرور
باغ در باغ و چین از چین
غالب در غالب از باسکین
شاهان دروغ را شوقی و شکی
باغ و راغ از سوره و فتن
زند خوان بر گل نای خاکن
جام بهرامی باب بهرین
از شاه و ملک و تیره بازن
رسته با چون شمشیر و شمشیر
از نرد و بر زمین و دین
که و با سون آن چو دایه
مرجان از طرازی مطلق
از پادشاه ملک کشت و دفن

بالمبا

بالمبا بر آسمان را و دی و در
زبان و کتب چون بدر کا
که چون در جاده و کاش چادر
لیکن از اما زار که هر رازی
و به چون بر مایه درج نظم
درین چون دیده غم چون کی
من بزرگ عرش بزم را و دوم
بر تو از خط شاهی آفتاب
باغ سوری را باغ سرخ
چون کعب اندر جاش درج با
مصل چون زمین داری و دانی
کاین امید آن خاکن کشت
شاه و صبی را عاقلی حکمت
قرب دار که هر کشت کان
بآسمان کشت که ان قرب
در هوای کشته جان مرغن
از نیازی که چو ساز و کمر
لیکن اورا با شکوه از آستان
شاه در با استین مصلی
اکثر است با شمشیر و آستان

در باب علی کان سلطان زمین
نیکو را هم بر بیسم ابرین
و زود من کارهای خوشتر
همچنین پادشاه را می زن
در سینه با که عقد چون
در سینه او نیز غمزه بین
او بسم جرم ایچم ایچم
پرورد از اندامی کان
خلی و صفت را مثالی
تسبی با نام این که نار و
عزیز را بر روی و روی
کاین و فتن از لیل و دیوار
ماه گمان را کلافی
فی زمین شت غرق کشت
صفت اندر زبانت کاین
کار سبب است ایچم عقل
از سوانی که چه کار او
مرمر و رخسار پای
عوضه فانی چون کان
باز نوی او کسب و دیوار

اگر نقش از دایمی کسب با هر باشد
اگر دانش بی شهر و بی سینه نباشد
کام در دانش بجای کی غرض از دشت
باضیف آسمان عالم ملک ملک
باید آن داد کرد و ن فراد افراشته
بستان پر ای قدرت و سر ستایش
بسته از بخت نوی شرف و کشتی ناک
تا چید آرد و نقش را ایستاد ز کاک
خروان و هر نه بخت و ناهید پوی
آن بچند از اهرمن سیرین و بخت
دو درین آن شریک ذوالجلال بخش
از به ناپاک خواهری ناپاک زاد
از سبب آن که فقر هر بی دوتا و
خوشش و نو آیین کان با چنین وین
از ویش و رخ پس از نور بی افروخته
هم برین آیین و گش هم برین شرف
رای ملک آردی دارا و دین آرد
زان شمشاد پیش را داد ایستاد و در
اخذ آن دم که نسیب کرد و کار دار
آتش شمشاد با و کرد و در این خاک

اگر نقش از نور یزدان برین آرد
اگر دانش با فروغ و با سمن آرد
شیخ نمودش ز تاج چه بگن آرد
اوج کرد و ن جان کوی کس که کس
خان خروا به هر می شکن آرد
ز آسمان اهرانش نزن آرد
قدرش را ز مته او بشن آرد
از بختین روز رای تافش آرد
هر شی را فی زو و دایرن آرد
این کجاست از برین زوین آرد
در حادث این فیه و ذوالحق آرد
کان بجان مهر سه ناپاک برین آرد
رای دیوانی که ننگ برین آرد
جان مهر جاده تن تن بدین آرد
از بختش جان پس از مهر آرد
مهر بر تن را چه جان از برین آرد
روی قبر آرد ای آمان لای آرد
هم بپادشاهان آرد ای حسن آرد
سوی بر آن بخت مرد و این جاده آرد
موی بای ناکان سوی کن آرد

استعاره از دوا و انهای اندوختی
روی این سیلی سراب از خون چو کاک
پردلان و استخوان با سنا ز این کس
آفرین بر ای سهرخ و کزین پیش
بیس سپاس و بیستایش و شیرین
مغرار ارم با بیا نه مشت و جان
آسمان را از احزان و احزان آرد
که چه من زین زو که شدی انان
در دکان پاک خاک انباشتی زار و کس
اخذ آن بختی که بابل که از بول زو
آینان پویه بکن خسرو که کوفی زو
در بین و در بهارش چون بخت و کس
از دم کرد ز کام شیر دای آرد
هم خنوط از مایه ریم عین آرد
رو ز کادی عرس سبار از خا جو آرد
فی خطا که ز بود آرد از بود آرد
سال خود و خود و سال و شیر کرد و کس
من کی ملک کلید در دو و کس کلک
با کی تیغ زبون بخت ز کس و کس
من ش چنان دنا فایر و کس زو

خاک و این را از خا و انهای کس آرد
اگر آن آتش مشک از مشک آرد
وز مایه بر دوا و انهای کس آرد
در جهان افرین و دین آرد
بر دم شین و پور سبیل آرد
بود کجاست از بشر مرد و بشر آرد
در دوح و در دوح و دین آرد
کاین زمان در راه و دین آرد
نام کجاست و نام بخت کس آرد
هر شی که رود و جان متنی آرد
جمله بخت خوش بر بخت آرد
ز آتش جانور و ز آرد کس آرد
مشک کار از مرز و مرز آرد
هم کفن از سایه پر زین آرد
نا که امر و ز کس آرد
بخت هر کس که بکین عین آرد
جز به نسیب کاین استاد آرد
کزد هم من کس سر و کس آرد
کسیتی از من به نسیب کس آرد
شام از کس و دین آرد

سجده انصاف صبی از لبان بچشمه
غریبم را از بختین سر بر شمشیر
آری آری چون عروص مجید خوانم
رخ ز مهر شولن آرا بدنه از عطر
تا که در میدان دل چایک سواران گل
باد در این پهن میدان جان و دل کوئی
در معصیت
یار ب این جود است یا غا و کمر بستی
یار ب این دوران کن بر کشید بخت
یار ب این زینش که با پرورده از
یار ب از سوز دل خود بخت و شغل
یار ب آردم بود با و کان کوستان
یار ب این خرو که بخت خواسته بخت
یار ب اگر نیست که بر بار و شمشیر
کبت با این دیو و از شهر باران جاد
خرو خاقان لب و ادای اسکندر
اگر از خورشید را این مهر در بران
اگر از شک جلال چرخ را بر شاخ
بخت در جفت ز غرق استانش آینه
نام نام نامیش بر نهاده از انشا کند

دایه کوئی لب بخت شمشیر بران
که چه احسانا بن به دل و من
مهر خور از خواب از مهر عشق
مهر چه چرخ ز پیمبری عین است
صوبان از زلف کان کوئی از دقت
در چشم چکان بخت کوئی از انشا
حاجه سحران
یار ب این طبع است یا دایه کو بخت
از چه با کوریم این کینه و اداس
کین درنی با خرف این اصل با غار
کز غم پرورده کان چشم خون پاک
خاک شد کان زاب و تروچه در بخت
خود چه بختی کرد که خواسته کس بخت
زود غار است این یا زود غار است
دایه کو زستان و ادای کف است
کس بخت از زهره اسکندر و اداس
بر سر دیوار جرحه زده چون بخت
شکست خویش شوق بر سبکون بخت
سوی کل چست آری بخت
بخت جان را از عطار و منشا است

نامشانی

نامشانی از ان نایت که کف رضا
کج و کوه بر پنا که از کرم انشا
ای قدر قدرت شمشیری که جگر رضا
آفتاب بر سر چون رخ مندر است
بر زده بسم از کف جودت پس بخت
نام حضرت اند که در نامه شای چشم
در حق کو بخت ای دایه اسکندر
کو بختی نامی از اسکندر و عطا
از چه بر بخت ز احرامش حلا من بر بخت
از چه شاد از احرامش سلاسل بخت
بخت چون بر که بر این سبکون بخت
کاسان در دم بختش آورد از بخت
از دایه کف چند از خود کدوم سوال
چست آن برقی شرباره از دایه بخت
کو بخت کو بختش از دایه بخت
از دایه بخت آن برقی بخت
از دایه بخت آن ابر بخت
کو بخت بختش بخت
از دایه بخت آن برقی بخت
بختش از دایه بخت

نام دایه بر نام نام و ادان بخت
ای بخت و کوه از دایه بخت
چون رضا را بر قدر حکم نور از بخت
زبان کردون احرام و ادای
مهر و مهر و عطر برقی از دایه بخت
نام بخت بخت در نامه بخت
کس کو بخت این بخت کو بخت
کف بخت بخت بخت بخت
چرخ از کوه بخت بخت بخت
روح از کوه بخت بخت بخت
کف از بخت بخت بخت بخت
تا که کو بخت بخت بخت بخت
کای مراد بخت بخت بخت بخت
کس خان در بخت بخت بخت بخت
زبان بخت بخت بخت بخت
تا که بخت بخت بخت بخت
راست چون در بخت بخت بخت
کو بخت بخت بخت بخت
در کف شاه بخت بخت بخت
فصل کل در بخت بخت بخت

| | |
|---------------------------------------|--|
| آنکه در بزم غمگینم را با پر عقل | بر سر آن جبهه علوی بسی غوغا هستی |
| عقل بی زبان نه هم شرک در اندر هم | و هم را با عقل و برهان که چه آید هستی |
| هر چه در تحقیق حق آورد محقق بر زبان | گذر از حق در حق او بر زبان که بگفتی |
| گفت آری بیکت زان حقیقت کو که گشت | صورتی در زبیر داد و هر چه در با گشتی |
| از وجود آسمان ایجا و آن آمد و داد | از حد فاصه و آری لایزالا گشتی |
| با سخن را شد خود در سجده و تعظیم گفت | ذات پاک حامی دین حشر و نبی گشتی |
| باز کلمه چستان شایین بر شایان نگار | کاشمیان بنام او را برفت جری گشتی |
| که چه پروازش بود از بزمی بر عباد | لیکت در جبهه شش که پرواز پر بگشتی |
| از دل بر خواجیه چون سر بر نه چاه | هم چنان که سنگت خدا را لایزالا گشتی |
| هم خورد از بزم باران خون دل چوین | هم بیان و بیان در بر دیش گشتی |
| و صل آن را که نه جوشن کاشی از چاه | هر که از وی نگذرد با چشم خون پاک گشتی |
| گفت این یعنی زاهدی شمشیر باند پرس | آری آری جان این معنی دل گشتی |
| آسمانی آفتابش صفت اسکندری | و نه در آن از هر طرف اسکندری گشتی |
| باز کلمه باز که زان آسمان عرش رگما | کش بفرش اندر بیان و فکرت گشتی |
| سر فراز افش بر بزم پای چو آید از کلمه | چنگایش از شرف چون سینه سبک گشتی |
| از تماثل شمشیر از شاهان شکوف | کارگاه مانی که نه که مینا گشتی |
| از دو غم بوستانش از دو سنگین مایه | بشت غلغله سستی جان نه آسمان گشتی |
| گفت و حکمت مجا دین عرب کلمه غم | هر شش فرما بارگاه شاه ملک گشتی |
| باز کلمه باز که زان کان که هر کس کمر | از فروغ مهر و روز سر در اسکندری گشتی |
| چون بود آن آمد و از و نام داد که بر ش | کوهر افشان بر همان نه که در اسکندری گشتی |

که در این

| | |
|---|--------------------------------------|
| که چه دنیا فی است کوهر زان و بیک بر زان | زایشش از برکش و آری ملک گشتی |
| لوحش اند که به سستی جلا آمد است | و نه در آن هر چه بر بود فی جهان گشتی |
| که بایستی که بنده و مقدر با حجاب شاه | هر زمان مشاطه حور و کشتی گشتی |
| گاه با شد بر کمر و چو که از نه شاعران | کوهرش را به هم تبانه پیشا بگشتی |
| گفت طبع منت کوهر بر چو خوار غایت | کوهر عاقل در شای حشر و آلا گشتی |
| باز کلمه باز که زان حشر و نبی گشتی | کوهر از هر سخن در مقطع و مبد گشتی |
| چون زان بر تاسمان از بار بگشتی | منطق در عاقلان از این بگشتی |
| چو زان بر عهده با بر دل شاه و از غرضش | تا بر آن آرد و سوسن و زان گشتی |
| بر منابر بر همان گویا زان و عقلت | در کمال بر همان با دان و دل گشتی |
| هم در آن مجید که بر دانه از ذراتش | هم از آن شمع خوان بر شایان گشتی |
| و عظام الا بر آن بعد از فراغش | چون فرایض فرغش زان بر بر گشتی |
| گفت ای نادان غافل این حواله | ایچه و ایم و دو تو بگشتی |
| عاجز بی چون از شای ذات پاک گشتی | از شای او و عاقل و اب و او گشتی |
| عذر بر عیبه است و زان بفرمانش | کوهر جانم و امنی استی مرغ گشتی |
| با دیار رب راه در کاهت بر سر گشتی | تا میر و خزان بر سینه خضر گشتی |
| حکمت چون هر که و هر که آن در این | ناده و هر چه که هر که در این گشتی |

و کاس میرزا

و بیکت ای باد که گزاف بار خدای
لوحش و ای بی هر پایه تو ای پوی
هر که با بس تو را کوشه شیشی بران

آسمان سای مرآت برین ناهیدای
عاطف اندر سر بر کسکه تو که کرای
چرخ در کاه تو را حلقه کج گشتی و ای

با همشکین تو دلکش جان غالب
هر کجا میسکندم در تو بهی راه
من و باست به پیرم چه ملکست
نه بارگای تو احوال زمان ما چه خبر
شاد است بجز از مشقه انده آور
شیر بر رخ گل کین تو کردی
نفس آن شه آتش سخن ناف غزل
شوخ چشمان بهی تو بهی میگو
آن بختی ازین آید گلگون طرب
تا بر افرازد ازین طلعت سینه مانند
کرکش بهی در سده در کا بهی
استان سالی و زمین بوی بهی
چرخ سان چکر و کرد تو خاک نشین
هم تو سر سنان در بهی تو بهی
در هر در تو بهی ان ز بهی
کنج را جانای بار که دوستیار
نبشت آن کنج بجز غش شاه کبریت
چون بغیر و دین آن خرد و درونی
داد و فرمان که در این عرصه سینه مانند
پاس دادنده و بهی شمشیر عکس

خاک شکوی تو تر خرد و لکن سالی
هر کجا بگریم در تو بهی راه
من و باست به پیرم چه ملکست
نه بارگای تو احوال زمان ما چه خبر
شاد است بجز از مشقه انده آور
شیر بر رخ گل کین تو کردی
نفس آن شه آتش سخن ناف غزل
شوخ چشمان بهی تو بهی میگو
آن بختی ازین آید گلگون طرب
تا بر افرازد ازین طلعت سینه مانند
کرکش بهی در سده در کا بهی
استان سالی و زمین بوی بهی
چرخ سان چکر و کرد تو خاک نشین
هم تو سر سنان در بهی تو بهی
در هر در تو بهی ان ز بهی
کنج را جانای بار که دوستیار
نبشت آن کنج بجز غش شاه کبریت
چون بغیر و دین آن خرد و درونی
داد و فرمان که در این عرصه سینه مانند
پاس دادنده و بهی شمشیر عکس

که دنیا چشمن بار که چرخ شکوه
الغرض یافت چه آتش تمام این قصر
منی طبع ما از پی تو بخشش
بوالغیر ملک خانه و دراجی
چه ملک شیخ وی و نازده قصر و خان
چه ملک کردی از و طوق نه کردی
چه ملک رحمت و نعمت با سنان آید
چه ملک ما به او در ملک آید
فلک و پادشاه او بهی سخن سر زده
چه ملک آن که بهی بر سر سنی آید
روزگار از دور آید صان بهی
دخامی بی فرو و چو کی رنگ زد
نیک در زنده از زنده و آید
با یک شمشیر و دیران ها و دریا
کوشش او را چه بوی در با یک
عاطفه شیری و غری روح اخوای
چه بهی از غش چهره و غش
چه بهی بهی شک و شش و م برده
چه بهی چاک که با شش بهی
این با یک چه بهی و ملک پرو

که دنیا چشمن بار که چرخ شکوه
الغرض یافت چه آتش تمام این قصر
منی طبع ما از پی تو بخشش
بوالغیر ملک خانه و دراجی
چه ملک شیخ وی و نازده قصر و خان
چه ملک کردی از و طوق نه کردی
چه ملک رحمت و نعمت با سنان آید
چه ملک ما به او در ملک آید
فلک و پادشاه او بهی سخن سر زده
چه ملک آن که بهی بر سر سنی آید
روزگار از دور آید صان بهی
دخامی بی فرو و چو کی رنگ زد
نیک در زنده از زنده و آید
با یک شمشیر و دیران ها و دریا
کوشش او را چه بوی در با یک
عاطفه شیری و غری روح اخوای
چه بهی از غش چهره و غش
چه بهی بهی شک و شش و م برده
چه بهی چاک که با شش بهی
این با یک چه بهی و ملک پرو

بان مباد که کس بیاید و آنکه کم
 و نشان زان که آن باد بجزر چند
 طایری چون به نشان بنامت برون
 تا زمین است بیا بفرشان باد بر
 در صواب
 و آنی مرغ گشت که بهشت برینی
 زار ضای متش بسیار کا خطانی
 زو که خامه مانی که بود بخرکای
 و دوران تو بهر جا صد و فلک ز سنجی
 کله آن فی این دانی نادره بختی
 نشان بخت تو بهر زمین و دانی
 دل موالی شوم نه در صواب و خطا
 نشان در کشتن نشان از لال انجری
 در شرم خط و لا و نه بر صفت غزرت
 بچشم تیر انصا که در رقص گوشت
 به خا و طای گو چون زار و زار و زار
 حروف خط خوش در خال صغر و زین
 صبا که زین شایست بهر دوق که کوئی
 ملک نژاد و محضی شاکه ملک
 بزرگ بار خدای که آسمان جلال

بان مباد که کس بیاید و آنکه کم
 و نشان زان که آن باد بجزر چند
 طایری چون به نشان بنامت برون
 تا زمین است بیا بفرشان باد بر
 در صواب
 و آنی مرغ گشت که بهشت برینی
 زار ضای متش بسیار کا خطانی
 زو که خامه مانی که بود بخرکای
 و دوران تو بهر جا صد و فلک ز سنجی
 کله آن فی این دانی نادره بختی
 نشان بخت تو بهر زمین و دانی
 دل موالی شوم نه در صواب و خطا
 نشان در کشتن نشان از لال انجری
 در شرم خط و لا و نه بر صفت غزرت
 بچشم تیر انصا که در رقص گوشت
 به خا و طای گو چون زار و زار و زار
 حروف خط خوش در خال صغر و زین
 صبا که زین شایست بهر دوق که کوئی
 ملک نژاد و محضی شاکه ملک
 بزرگ بار خدای که آسمان جلال

زنی زو به بخت زوای جنت او را
 اعظم باد شایسته با بر بختی
 بخت حور و سر اکت آفتاب و شمس
 زو به بخت خود کشید و هر دو هم
 بزم خنده و شمس هر دو شکر و کازا
 بی زو که شمس کردن نه زو که شمس
 جالی که درون جا و صحن و شمس
 بختی که به شمس شمس و شمس
 ندید و دید که درون به کازا
 زو به بخت شمس شمس و شمس
 چرخ دور که دران شبان تیره و شمس
 دعا کزین به شمس که تا شمس و شمس
 زو به بخت شمس چمن حرام با بختی
 در صواب
 چشم من دور از عمارت و دانی
 باد روی آن جهان نام جهان چمن کز
 غل سلطان شایسته آسمان و شمس
 آنکه زوای که زو که شمس و شمس
 در آردای دشم بکرمیت و شمس
 باد چمن که شمس آن زوای و شمس

بی صاف بخت بخت و شمس
 بخت بخت و شمس و شمس
 بخت که در شمس و شمس
 چو به بختی چو شمس و شمس
 که بخت کنان بان بود بختی
 که به بخت و شمس و شمس
 چو از خاندان به از شمس و شمس
 شمس بختی شمس و شمس
 بهر شمس بختی بخت و شمس
 فرخ دید بختی بهر شمس و شمس
 لایک است که بختی بخت و شمس
 بهر شمس بختی بخت و شمس
 غل سلطان
 شمس زو به بختی و شمس
 چو بختی بختی بخت و شمس
 کاف بختی بختی بخت و شمس
 تا آردای بختی بخت و شمس
 حرام است بختی بخت و شمس
 بختی بختی بخت و شمس

چهار رای ملک آردی او این چرخ
ملک او را با قدم نه جز خطاب با ای
و چرخم رو با دست مهرش نه جز با کش
یا در ویش شربت را چه بری و خورش
جنتی از جنت او و سحر طغان شرم نوح
در حساب عالم ابرای او ابرام نیک
روی بهر پیر او گشت مهر زلف جان
فی زبانش کرد و به خواهر این کردون
با چسب در کجا به خیره و لا و لب
که به اندیشش آید با چرخم چون
نظم خود بخت او را خواست می نیام
و اسب در زرق زرق آفرینش زانک
تا بنا شد این و آن قهرم را در پیک
در اعانت با قدر سرب راه ملک
تا دین روی ز کشتن سسان ملک
آفتاب روی آن کی نافت تا جنت هم
با جری و آدم چون و در آتشش آفتاب
حد بر آید از طوار سال و در زلف او
بان مسلمان آفرینش بر تر است آفرین
که به روح او شلی و توفی محبتش

بس نوزد و کعبان پوی می بین چاک
عاده او را با ملک نه جز دای با ای
تا به طاعت مهرش نه جز عادت می
در ملک جایش گفت که درون پیر پیر
تا سر او را و نام خانم ملک علی
در سرب مهره صفای او فلک نری
روی مهر انگیز او و کشتن جراح نری
فی کز کشتن کرد و کین تو ازین کعبان
آفتاب و کز و جلا به ای
چادر به جاده اش از جنتین سرب
زین روی دینام آن دینام استغنی
سر ملک را تا به جلا به پیر پیر
تا بنا شد آن و این هر دو حق او ای
در طاعت با شمار زمین او علی
استغنی تحت راز و آفتاب نری
چرخ نهاد از عطار و بر دل و کشتن
مصل بر من ملک برزد کین جنت نری
خبر به دشت تا توان هر دو شب نری
خبر به دین سرخ آتش بی مری نری
تا که بختی که چون و او کردی کردی

در هوای خواهر ششاق کعبان نری
سبک دلی که گزینی بر شای او و عا
جان ملک جو آینه و کجاست نشود کن
آن به اندیشان پا به و کشتان پا به و
ذکر نام نوسان هر دو به و کشت
ملک کشتی بر کین از باد و می ناپند
تا که باشد دانشش بر پیران نری
هر کشت او با قدر کشتش او بر باد
حسین حیرت
کعبی با نوزدی بی نام ابرسان
چمن از لاله و کعبان چادر و کشت
کعبان خرم و کعبان سببان نری
بهر و پای کوبی تا کین از امان نری
زین را ملک بهرام نری و کشتش
چمن کعبان کل نری که زو چون و کشت
کعبان بهار آرد و روی یوسف کل را
چنان از باد و نوزدی نری نری
حلی بسته بر کردن بر رویان کعبان
چو کعبان در بانی تا کین از امان نری
کعبان کل نری که نری نری

را و در دوزخش را فی با نری
تا که آردی زان و عا و روی ششاق
چون راندت جان ز جنتان کشت
آن به اندیشان پا به و کشتان پا به و
یا در روی کشتش نری و کشت
روی و روی آرد و عا و بر و کشت
تا که خبر و شادی جان جان نری
دست او با سحر هم پای او بر کعبان
حسین حیرت
رسانه دین و عا فی نری نری
کشت و در کعبان نری و کشت
عنا دل در نوسان نری و کشت
بهر و دست افشانی به کعبان
بهر و روی بهرام نری و کشتش
سحاب افشاند ملک از و کعبان
که یعقوب چمن و جنت از آن کردی نری
کعبان هر قطعه نری کعبان
حلی بسته بر کردن بر رویان کعبان
چو کعبان در بانی تا کین از امان نری
کعبان کل نری که نری نری

دیان چو برآورد ویدم از کستان
شیش در کم کسر بهر جا و راحور
به پیش رفت درگاه او افسانه باشد
بود درگاه او در تو این فرد که نظر
بهر و بران ز سحر و طعش و آبادی
ایا درگاه است از شرف اید و کوبه
ز ملک بند کانت که دم خند بر و
زهر دای و دشمن ز ابروت کو فضا
چه غم بود اعلی کو بگردان زان درگاه
شش با صحنی کس چون صحنی سرم
کست لطف تو در بائی کند مهر تو جانی
بوقت زرم چون سازد حساست سازد
ز ضرب دست تو زرد چهران که گواهی
بصد شکت منی چون بای در میان
جسار خنده زرم آرد که دران
بوقت زرم چون کردی اسرار جوش
بود و شبت چندان شاد قهر خدا و دی
بود طبع تو در بائی و شکام که بر نشی
برازان بگر که بر زاکش از هر قهر خدا
بگوکت دشمن ابرو در آرد که در دست

بمانا که در صبح شاد دل شاد
خدا بوسه است پرورد خدای جانانی
حدیث کالج کمر اوی و شل خرمانی
نزد که طاهرش بر کرد و عوای کوبانی
بهر پستان غم از کسب چشمت و کوبانی
یکی را چش تو ای یکی را کشید و کوبانی
که از خورشید و ارواغ تو کوبانی
کند بر دوزخ و کشیدی کند مهر و کوبانی
که در شش کند طبع تو در بائی کوبانی
خدا و خدا که کسی و چون تو کوبانی
کند شیخ تو بفضای کند و کوبانی
بگاه زرم چون آید گفت در کوبانی
ز شک طبع تو که با یوان من شش
بصد حشمت زان چون کند بر او شک
کتاب کرد به بهامانی شایان کوبانی
بگاه زرم چون باغی نای عدل کوبانی
بود و شفت با عوای منظر اصف کوبانی
بود دای تو و کشیدی و کاه و کوبانی
بزاران افشاد دل بر فردین کوبانی
سجده چشمم که هر قهر خدا کوبانی

لا اله الا الله

شاد که در کین کوشد که چش جان پرورد
بگردون چشم را که دانا از جود آن پرورد
درین کعبه مرا کاسان و چشم تو جانانی
بود کعبه برقی شیخ سستی سستی کوبانی
بوقت زرم چون کرد و زمین را چه کوبانی
شود هر چه پس از کین شود هر چه کوبانی
جانی ز شش که بگر زنی بر این کوبانی
سرا ز سر پند اوی چو ست سر و کوبانی
که از آتش شمشیر برق افشانی کوبانی
بجز صبح تو بر روی افادیل است کوبانی
عروسان مرا در دوزخ و کوبانی
بوقت چو که لایق قدس است جاحش کوبانی
بیا و دانه امشاد بر این کوبانی
نور در جود بایک کین کین شش کوبانی
چو پند خدایان و دل من کوبانی
بجز غم خا و کسم که دانی چشمت کوبانی
ز با و شرف لطف مرا بر این امید کوبانی
من است که کوه از مهر را بپوشش کوبانی
من آن بودم که از لطف بر من کوبانی
زنده ای صبا از شاد دست کوبانی

شاد که در هر چه من شکر کن که خاد و کوبانی
خون بر تارک او شیخ کین کاه و کوبانی
که کبر و آن بر تارک کین کاه و کوبانی
کند باغ من سستی اعی تو بر کوبانی
بگاه کعبه چن باشد بوا از کوبانی
شود هر چه سر او شون کند هر چه کوبانی
کعبه شیخی اجل پرورد زنی تا کین کوبانی
بلان در جسم که از وی جوی سستی کوبانی
کند که فی مثل صبا و اعی تو کوبانی
بجز صفت تو هر صفت و صفت کوبانی
بر سر دوی و دوزخ کین کوبانی
که وصل آن پرورد بایان کوبانی
من تار و داسه آسمان از هر کوبانی
ازان در شش کین کوبانی
ای رسم با و شش بر و کوبانی
که در هر کوه شش است و کوبانی
کشتی رکن و آدم ازین کوبانی
شود از غیرت من چون ترفیع کوبانی
کعبه سر دوی بر سر کعبه کوبانی
چو حاجت ای کعبه که در تار کوبانی

فرمان و کمر چشش را روی و لفظ کجانی
بکشتی نماند و آلت بی علم نماند و عزت
بود از دولت و عزت بر اندیش کجانی
لعل
ذات تو بکشد باز دست بجا بگری
از کجانی کجا از رخ چون نو بجا
روی تو کجانی خواند کل بستان
ای منم سپهر چون تو ندیدم و ک
چشم من و لعل بار که دهی بخت
هر که می و عشق خود داد و دل بخت
و پیش سره ز پست داد و دل بخت
ای بت سبزه چون پرد و زرخ بخت
لعل تو کاسی و بخت و در حد ن
سرور آصف نشان یاور هر دو جان
آصف دور ان چنین که جاز آینه
آنگه زانوج بهر سو ده خاک تو پر
از غلت تا مرید بهر کشیدی و پر
کرده کجا تو را لب هنر ساد آید
به نو خوارات گوی سبک است
حسب از انم جب چه تو را در لب

نور از بحر را کرد درون قطره کجانی
یکی را از کجانی یکی را از جانی
یکی در کجانی یکی در جانی
بیرز سبزه
حشمت تو بهر دما زنده سامری
عزت صبر و عزا و عزت تو پر
خدا توان خواند از ان کل بستان
در بهر خونی کمر و زهر سبزی
گر به او بهار خند و کشت و در
و شش کی شتر و عشق تو را سرری
پهل و پا وین دست کشته بگری
تا شود این بخت سبزه آذری
چون کف نهر زمین وقت سخا کتری
مشتر علی جان مطلع بخت اختری
سبزه امیر چنین مدان و انوری
شام و صحر ماه و مهر و بهر کجانی
که ده بخت بهر تو به زار و شکاری
یا رخ آفتاب نماند شکست تو
حشم سبزه نماند عزت و آذری
بهر روز و شب سبزه بختی

بخت از جانی

بخت از جانی از جانی از جانی
سبزه ایوان تو چاک کرد بان تو
سبزه عبادت کز نه تو جانی
و از بهر پاسبان کز نه تو جانی
هر چه بختی که بخت تو جانی
پیش رخت چون زمین پای کز نه تو جانی
خبر کرد و ن سرور پا و شکست کز
پیش بر این پای است فضل و زیارت
از پاک کمال برده تو جانی
هر که ترا شکر می گفت نه تو جانی
قدست و دوانیت رخت سلاطین
یا در روز و بوم تو بخت جانی
منصبی ای بر سر سلاطین ای واک
سبزه که با تو رفود و قدر و جانی
چند ای ای مبارک حق بهر با تو
چند سرفتنی سخن شرم کن از غلبه
لب زنا یا زنده دست و جانی
تا که بود در زمان نام زود و زانی
حشم تو با و ای سبزه ز بخت و جانی
سبزه ای جانی تو با و جانی تو

سبزه و نظیر و جان کذبت بگری
عقل و سبزه ای تو مهر و بختی
تا سبزه ای از جانی سبزه جانی
عقل سبزه ایان سبزه بود بگری
قد تو هم در شکست نه شکست بگری
از شکست سبزه ای تو را بگری
ایریش کرد و ن پید و بخت بگری
بخت ترین آریات سبزه شاعری
تا سبزه فرما حال خاک نغین آوری
ای به سبزه ای تو بخت جانی
صحت سبزه ای تو بخت جانی
عقل سبزه ای تو بخت جانی
و از جانی اگر چرخ زود و جانی
کز سبزه ای تو بخت جانی
بخت خرف پا بهار و نظر جانی
تا کی با صفت تو و جانی
کز تو جانی سبزه ای تو بخت جانی
تا که بود در جهان کجانی
بهر سر و پا بهر با تو جانی
بخت ای تو بخت جانی

صفت صبح است صفا صبا
 صبح افاس روح پرور صبا
 زو رستا لفظ و شایسته صبا
 دوست بنایون نای و شایسته صبا
 از پاک کمال عقل نخستین صبا
 برهن آرد برادر صبی سستی صبا
 که جهان پر شکوچو کشت نگر صبا
 تا بچنان طبع آرد نای غنای صبا
 و صبح در غنای بنوت آرد صبا
 خون دل کند آرد آرد صبا
 کشته خجل خط و خطان خطای صبا
 با طعنه و سب و داده خبر صبا
 پر خرد و کرد و خدای صبا
 از پاک بر نر و نر عطار صبا
 دوست شمشاد و گل و گل صبا
 روح مری و عفری و کستان صبا
 نظم نظم می کشا بدست صبا
 خاک در شش و نای و صبا
 بسجود و ناست پیش پر و شایسته صبا

مسبای

عقل که او ترسناکی پر و شایسته صبا
 حجت زمانه نظر جام جهان صبا
 آب خضر را که در نیافت سکندر صبا
 جسم لطیف بود بر روح خود صبا
 غاشیه دوش آسمان رنجه صبا
 طایر بهما شود چو مرغ صبا
 مرغ صبا شود چو طایر صبا
 مرغ بر نر بهر و خوش پوین صبا
 ناز و غم آرد ز بهر شام صبا
 دولت و شمشاد کتبت صبا
 مانه با مبد و صل جانم و صبا
 کر پیشش بر نر شاد و صبا
 خود و کسی را که دست که صبا
 بسجود و نای و صبا
 از چه نر و احوال و صبا
 خدمت و نای و صبا
 چند نای و نای صبا
 چون که نای و صبا
 نای که کرب و نای و صبا
 خدمت و نای و صبا

در معرب

شد عهد نو بباران بر شاخارهای
نیز ملک و دختر گیر و دو گلشن
آشوری که کردون گداشته رها
مهر مهر خوت عهد ارجم جان ملک
روشن دلی که خورشید از غلغله
در عهد عدل و دادش نوزاد گداشته
از قهر او که دادند حاد و نایمیدی
بسم باد تو بهاری چون مهر خزان
چون پانصد پیدان بسکام چنگیزی
بستش بر زم بهرام از بهر تو نایمان
آن را که آن خداوند باشد پناه بود
هم امر جاری او بود کار نایمان
بر داشت آستانش آن را که حجت شد
باشد جهان جایش از پس و پیش
بر سالکان در بخش نایم و زلفان
در کلاستان نال بس چنگی خندان
چندون او هزاران کشت از نو خندان
از فیض ابرو و دشمن بد و دود خندان
کردون از غم غباری بر طاهرش نایمان

در محسنان

چون بار بهر ایوان بیکت نوبهاری
تا دلت خداوند بر صفی خناری
طرز سینه جوئی دم بستم شاری
خورشید بر در او نازد بر پرده داری
بوند که نازد در پرده تو داری
جز ناله غافل بر نغمه غناری
از لطف او که بایند اجابگی خاری
هم مهر خزان چون باد و بهاری
چون باکند بایوان در وقت بیکاری
بستش بر زم نایم بهر که جاری
از عادات کردون آسوده گردی
هم حکم نایمان و بر عادات جاری
اگر که روزگارش نازک خواست نایمان
جنس خیال آمد در حشمت صاری
سحاب دارد و در پوست پیرای
نار بر جو و دود کرد از دود آستان
سایلی جو دود کرد و نایمان
هر کس بکشت دل کشت غم امید داری
نار جو دود کرد از دود غم گساری

یاد ب تو شد و درش که صفت کرد
بهر شش پیدان بیا و برگ کرد
چون کند پیشش نفس زد گلشنی
ناله دم بچش پوسته از منافذ
آتش بود مطهر چون آب زنده کاند
از آب جانفزایش کاه چو روح پند
انقص یافت تمام آن برگه تایون
تا بچ آن طلب کرد چون از صبا نوزد
ای آنکه دشمنان راست بر دل زده
ای سوری که معاز از سرودان تقدیر
چون دهنی به پیش چرخ بی شکرانی
نه مقبری نه خاقان نازد ولی بکوت
بنو ز مدت از باز تو ایستاده
اوصاف آن خداوند به حساب پایا
کافی المثل ز همان کرد و ده اویت
از دلت و شایخ خوشتر که لب بگری
تا از سودا بپشتن خلقی پیش و حرث
پوسته و دستاش در پیش و کاه
بهر شش پیدان بیا و برگ کرد
چون کند پیشش نفس زد گلشنی
ناله دم بچش پوسته از منافذ
آتش بود مطهر چون آب زنده کاند
از آب جانفزایش کاه چو روح پند
انقص یافت تمام آن برگه تایون
تا بچ آن طلب کرد چون از صبا نوزد
ای آنکه دشمنان راست بر دل زده
ای سوری که معاز از سرودان تقدیر
چون دهنی به پیش چرخ بی شکرانی
نه مقبری نه خاقان نازد ولی بکوت
بنو ز مدت از باز تو ایستاده
اوصاف آن خداوند به حساب پایا
کافی المثل ز همان کرد و ده اویت
از دلت و شایخ خوشتر که لب بگری
تا از سودا بپشتن خلقی پیش و حرث
پوسته و دستاش در پیش و کاه

در معرب

بهر شش پیدان بیا و برگ کرد

ز آینه خمار ز بخار سوکادی
گلش او که بغیر از لطف خویش باری
چون چشمه جانش آبی ز غم سوکادی
جاری زلال خورشید بهاره از جباری
گلش بود مطهر چون ناله غناری
ذلت آب حیوان بنیان ز شکر ساری
ازین بحث بیرون از فیض لطف باری
پوسته سلسلی نین بر که باد جاری
دردی دود و جاکانه ز غم و چشمه کانی
چون احمد از صبا چوین می از حواری
چون چاکنی پیدان کوی بیاداری
قصر بیاسپانی خاقان پیرو داری
آهو ز دودت از کرک آهو دود خاری
گر تو خا فویی در عمر استساری
شاید بیکت از هزاران از اویت کانی
و آنکه بی دعا پیش ولی که کف بر آبی
تا از کلاس مشقه قومی ذول و غناری
بهر شش پیدان بیا و برگ کرد
چون کند پیشش نفس زد گلشنی
ناله دم بچش پوسته از منافذ
آتش بود مطهر چون آب زنده کاند
از آب جانفزایش کاه چو روح پند
انقص یافت تمام آن برگه تایون
تا بچ آن طلب کرد چون از صبا نوزد
ای آنکه دشمنان راست بر دل زده
ای سوری که معاز از سرودان تقدیر
چون دهنی به پیش چرخ بی شکرانی
نه مقبری نه خاقان نازد ولی بکوت
بنو ز مدت از باز تو ایستاده
اوصاف آن خداوند به حساب پایا
کافی المثل ز همان کرد و ده اویت
از دلت و شایخ خوشتر که لب بگری
تا از سودا بپشتن خلقی پیش و حرث
پوسته و دستاش در پیش و کاه

در محسنان

بهر شش پیدان بیا و برگ کرد

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| بخت شهابت در باغ و محراب | بخت بسیار از بهای کفاری |
| زین برنگین جواهر باین | مرد و بدین از این برائی |
| بهر شاخ کهن فرخنده نایل | بهر سر و دست فغان قاری |
| بجای خاکی سبکین چو شادمانی | ز دلماهی سبکین بر دو کوی |
| پیش از روح با در پی | پرستان ز نامیرا بهاری |
| دم جوی ناله اندر ساق | زال خضر جاری اندر جاری |
| شده در چمن جاری از لاله | چرا ز روی خوابان خوی |
| بر آن راهی شیرین و صورت | ز کلهای سوری و آلیان باری |
| فرج بخش چون باغ منوچهر | ولا و بدین چرخ چنان صفا |
| شد از این جهان تازه و قهر | بر آسمان از زمین فرساده |
| بکسار دود و گل بوستانی | پرستان و ده لاله کو بهاری |
| بها و نهار است ملک خداد | بهر مسبار است خود قاری |
| جاناک با و مسبار و ام کرد | ز کاکت خداوندین بکساری |
| محمد علی بر زای بنور | که در ویش بود مظهر لطیفی |
| خداوند کاری که کرد و نخواست | جز او را بنام خداوند کاری |
| بر از ناله با لشکر حاکمان | طر از ناله مسند شهر باری |
| زهی سر قواری که از چرخ | ز کل کشته چرخ کرد و ناری |
| منی حبس که که بکلام کوش | ز غرغ شده ترک کرد و ناری |
| که چنان زنده چاک در فرج | بهر صبحه مخرج از شرماری |
| کن درخ نشان مهر از شرم | هر شاکه در حجاب تواری |

زین

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| زین و بهر طبع است و چاکر | این هر دو فرمان و حکم تو جاری |
| کران را کنی امر بر پی سکندر | درین را کنی منع از چهره جاری |
| زین چون کشت کرد و از شیرین | فلک چون زمین کرد و از پایدار |
| ز کردون کرد و بهرام و دهر | بصد شو قندی و امید واری |
| که آن را بکشت و شاکان بخا | که این را بکشت و جوی واری |
| یکی سال سر و دماغی و دماغی | یکی روز و شب و درج و جوی |
| نمود و سرور و هر دم از کشت | نمود و شاکان تو ناری |
| که از سوز جانها آن بت برد | شمار و عمر ابد و جان پاری |
| بهر نم تو نامید و دغز سبکی | بهر تو بهرام و دود واری |
| بود و کج زلف کمر زان طبع | چو در پای اندیشه و چکاداری |
| ز هر موج دانا کنی کسب کند | ز رنگین جواهر ز درخشنداری |
| ز دلکش کمرای با شمشیر | کمر چو غرغ شد ز پی میناری |
| بهر دم جان تو از کاکت این | عروسی شایر بسین عمار |
| که از زلف شکین خدا را ببار | دل زار و امنی بعد از خدا |
| دم صبی و شرف اشراف | کنده روح در جسم افسردگی |
| چون روز شب سوده و شاک | بصد نام تو از بصد خاکساری |
| با خدا و فانی سخن کوی طوسی | بکسب حقایق حکیم حکماری |
| تو چون احمد و عثمان چون | تو چون صبی و سروران چون |
| سر و پیش عقل تو که عقل اول | و بدست خود و بنا قصر جاری |
| زمانی که از رحمت لطف خود | بجال صیقلان سبکین کاری |

کند صحرای بازی کند و کز
 کنی طوق بر گردن شیر کرد
 جلالت را در استخوان کعب
 و لمسته دارد زانده و مشت
 مند به لبم زهری و زهر قاتل
 بود و زکار من ز کز و شط
 زهر و چرخ مقام مرشد
 زنده موج طوفان غول
 ز طبع مرا ذوق از به کون
 تا لم یکن از خفا پای کرد
 از ان تا با کون شایسته
 کنم که که اندول و جان سپهر
 و لی طبعی طبع استخوان کدوم
 بیکشت تا شکر کبابانش
 مردمان و شیرازه فکرت
 تن بر سر از کون و طالع
 در اندامشان پی از بهت باید
 الا که از سده و شمس کرب
 حب تو در عزت و کاهرانی
 در معن و فایز

در معن و فایز

در بیخ و درو که از دور چرخ نکازی
 که ام آهسته دل که در زمانه نماید
 بر آنکه شیشه اویت جهر و زهری
 زمانه را بنود شیشه و زهر جوی
 شد از فلک اول دوران دلم لیلی
 که داد رنگ و بان هر دو سینه
 یزیم عشرت ایام از جگر لیشی
 نوزی نای کند تا به از الم نالان
 نه و در افنی جهر سینه اندیشی
 شتم ز جلد راحت ز جور آن عاقل
 عجب مراد دهد که ز کوشش به مهر
 سپیدی نشود که کند بجز سپهر
 نه می کی بگوید دلم ز دلشکی
 سرود و دیر هم چه نوحه و شبنم
 رخصتم تا زود جان نبرد غم دل
 مباد تا کرم روی شادمان را
 دلم چه کرد و پیرانش چو دیر نسیم
 بجای قطره باران پیر شد بهار
 بعضی دوشش شایسته از آستان کدم
 چو عقل و دیگونی را بر زبان گفت
 ز رنگ غم نه بهشت و لعل نادی
 بریز رنگ غم از آسمان نکازی
 بود آنکه چشم اویت جهر و زهری
 ستاره را بنود شیشه و زهر جوی
 شد از فلک بن کدول شمشیری
 که گشت غیرت چشم نکاز و خاری
 بعضی طرب و بهر از دل نکازی
 سرود و دکه زرق از مژه جانی
 نه چرخه قدیمی جهر درشت قاری
 دلم ز غلظت زده و این عاری
 سیاه و بختی من مهر و ماه رناری
 لباس بخت مرا آفتاب مضاری
 نه محرمی که بر سر غم ز غماری
 نوزی نای بگویم چنانکه زار می
 غم بجان بخت تمام است پذیری
 به دیده ام مژه کان بکینه ساری
 ز دور و ابرو آسمان بکاری
 بکشت زردم آفتاب زار آزار می
 که تا بچند زده و فلک شمس خاری
 که ای زهر حکوت رود کوناری

سبح مدعی نسیم در در دنیا هوت
طرز ملک شش هشت هزار و چمن
و نام ملک دولت نظام دولت یکتا
خدا بجان جهان آنکه چون مهر برین
خلایق او بجان دایه گران جانی
مراست منقش بحر را کسب نبرد
ذی جمال تو بر آب جودان سردی
دستی نه خاطر تو خالی از کهر زان
بلی زشتا بری میت روح و بجا
شوند چون تو عزیزان پلنگ فرخا
خرام زان شود که چو جلوه عا و کس
ملک زحلی تو تواید حسنه اخلاقی
بعد عدل تو نه فرمای دنیا
به عقل مگر تو بر جان شیخ و شایسته
ز شرم خلق تو گشتند با تو روزی
کنند اشرا بکم بجز آن که درون
بر زوایض تو حکم بخشین افکند
به خشت زران و آفتاب درود
او که کسب عطا و عطا کان که کنند
کنند به نزدی تو ای بنی شرح کرم

اگر بسا به نور شید ملک رواری
که نانی ملک آمد بملکت واری
که جوهری بود از عدل و رحمتی
جان گرفت بعد شش کم شکاری
رضای او بزبان ما یکسبکی روی
لطافت سخنش روح را و دیناری
زین کمال تو سرایه لکوکا روی
دستی نه خانه تو خارج از درباری
بلی ز شرف بری میت ملک ناداری
شوند چون تو عزیزان پلنگ کردنی
نوی بوم شود که چو نور ساری
ملک ز جا تو جوی نه منته روی
به و داد تو نه غیر جنگ در داری
چو روح مهر تو بر جسم مرد و زن
ز ملک دست تو در که به بر آرداری
برای شرح گفت در جمعی و دنیا ری
چو و زکام خرون داده تن به دوری
به عزاب که جود تو که به داری
در آستان گفت نامی و بسیاری
مهاجران تو را روز کار انصاری

فانده ای کبریت فتنه و دود آدم
بغیر طره و دله و دود جهان
چنان بجا آب گران در دشت
زبس بدست کرم تو بهم زار خوانند
روان نصف بن برجا شود ایران
چنان رنگت تو آمو ده ملک از غوغا
اگر به پیشکین پنج دشت کنند
و کمر نه ذکر چهل تو روز و شب گوید
به آن خدای که از ملک بجز آثار
به هیچ یکم که از رحمت بی غایب
پیشد رخ نماز کان استانی
به آن شراب مرقی که در پالارد
به آن شایه که به چشم و زلف خوابان
با شک دید و خوابان بوقت سرستی
به شش لب شادمان تو شادی
به لعل چرخان در اول پو
با روزی زلفا که کرد یوسف را
چنان عجب که کرد از دشت بهیمه
به آن که داد مرا چاکری و درویشی
که با توام بود از دزدان و خرسندی

به دزدان تو در ده از کار خداری
بعد تو نه پیشانی و نه چاری
که خود بخواب نه به کار وی چاری
شدند در دل خارا ز شرم تواری
چو بر بسا ده نه پر کام کوباری
که ملک خور و مستان جان بکاری
که به جزه بفرق سپهر شاری
کما و سینه نه به چشم زما روی
ز ده کار به کلک کسم ساری
زاد که کرد از جنمای ز کار ری
بلی بخش نه شادمان کوباری
فروغ باط از چهرای کلاری
به زده که نه فرسند که دطراری
به شکی دل سنان بجا به شیری
با قباب رخ کوشان تو خاری
به ست صمدی خوابان در آفراری
به جان و دل از ناگش نه براری
در آن کشت او به کلش دکان خطاری
چنان که داد تو به دروی و ساری
که چو توام بود از کایات به براری

بهرت تو مانم بود پاسانی
سپاهان چنان از آستان کین بود
غمی گشت بهلم هر زمان ز کین غم
چو بار محنت دادند که هر زمان به
زیاده کوئی دومان و دودن نازکی
اگر بجز تو حقیر است محارم
مرا مگر کتب و روزنامه و سال
بهین بخت تو اواره هر چه ناهوار
بگردم تو کردند ثابت و سیار

در مدح تو آب

چیت و مایه نیک شری
آنکه سپارد ز صل از آستان
آنکه بر این بفر فرزند کون
آنکه ز بیم خطش در سپهر
آنکه ز دشمن دیوان او
آنکه بجزم طربش از آستان
آنکه بی ثبوت فاش کند
آنکه به پیش کند از عدل او
مرد جسم رفته محمد مصطفی
آمد و جز حکمت اسیر

الحمد لله

کار که از آن دست استخوان
از این خرج کف تو دهر
خاک دلت ز دبی گل بصر
زهره بصر تو کند سطر پی
در هر صومعه ای شده آراسته
به شایین شان بشکوه
آنکه شده باز دی و او تو باز
آمد از باس قوی دست تو
حاتم علی را شده نام از نعلی
گستر تو گشته در مزار
خاک تو از لطف و عنایت چنان
مهر تو سر و فرزندانی
دایت تو با ملک او شده
پایه قدر تو ملک به امان
است بهر چو کشت به گیم
ختم نبات شده مردانی
و اگر اهل تو از یاد برده
دود بشکوه آن ده که کرد
چو زور رسندی آن که گشت
تا جوانی کند از کرم

ایش بود کی و بلند اختری
که دوش و روز کبر بودی
مشرقی از چرخ شد مشرقی
ماه بزم تو کند ساغری
ناگرا دورا تو کنی تو بری
و کف صل تو بکشت دی
صعود به از است بیانیکوی
کور و غنصر بهم البشیری
از چه ز این کرم گسری
بست بی گسرت معتوی
ذات تو از کبر و شکایت بی
کین تو سر مایه کوهی
آمد محو آیت اسکری
ختم کند با تو اگر گسری
پای نه اورد بر آن ساری
چون به بنی نامه بهتری
معدلت کردی و بسپری
و در و دار تو را و اداری
چو خداوند ز بخت مری
کاین بر کبک آری و خود بکبری

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| جام زر آفتاب و دوزخ | جام می گوید ز دوزخ |
| خوشش بر جهان شکر نونی | شهره هر شهر بنام آوری |
| سودن بر این منت یا زار دهر | نام کوا که به گویا غری |
| کرده و لم لا صفت و انداز | گوشش این کسب و بلوغی |
| سویح از کوبت غربت که تو | کوبت غربت بجان شکری |
| سبزه در این جاد صدام روی | خود در شربت نکلت شدی |
| بود از این پیش نژاد و بخت | دود بهر نژاد و دشمنی |
| کرده کنون چرخ ستاره جود | مستقیم از نژاد و دشمنی |
| شع جانم بر و حرص صدم | این سخن از من شمر سرری |
| ساخت ام لطف تو شگفت آن | تا کنه چرخ بان حرصی |
| بعد خدا لطف خداوند کار | کر کنه از که هم یاری |
| کرد بر او دلفاک از سبتم | کافت جانم شده و انوری |
| تا که ز آوار شود بوستان | رنگت ده کار که آوری |
| دود دولت از تو سر بر باد | تا با به زان بجان بر خوری |
| در معجزه اجداد | |
| کیم می بشهر صفای ابری | فرو مانده بنوا ابروی |
| بجز رنج و غنای بندگی | برندان چه دود و کسبگری |
| نخاری و حرمت جدا از دیار | بزادی دانه و دوزخگری |
| بانه و رنج و الم با کسب | به پند و دود و کسبگری |
| طراپی بخورای بخت خرابی | جبری بگرفت بودی صبری |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| زبان در سبزی جوان دشمال | خا و سبزی با در ابری |
| کوفار سوران دلی کرده باکی | کله کوب کوران دلی غری |
| بسبون شنی از که آشفته | دور از من می در ساینری |
| زبان دیده از ناب کب عتوی | طبع شده از آب جوی |
| دود علم و دود زرد و دم سرام | کر از عطر و دم سرام غیری |
| حاکم الله ای بیک باد سحر | که آنکه ز قطری و از غیری |
| ز کشت و بکشت بایرون دوی | ز باران چارون بهار کپری |
| با سر از ستور و دهر اینی | ز حال چنان عاشق غیری |
| ز عاشق کیمی سوی معشوق پکی | ز معشوق کیمی عاشق غیری |
| کیمی در چمن بر من و دوشی | کیمی بر من کاروان غیری |
| کیمی کیم به دواز کتور باغی | کیمی باغ را عطر کسب غیری |
| ز شفت بر پکسی صربانی | ز صفت بر شسته و دیگر غیری |
| بریدی چو از هر ز جانان جانان | رسولی چو از هر جویان ابری |
| یک پاشا ای بیاط هنر را | در سطو بیانی طاقن نظری |
| یک دود نکلت فروخته مای | با و رنگ سرکان فروخته غیری |
| ز اشارت دکنین جمال کالی | ز ابیات شیرین نظیر غیری |
| بنظر دوی و کشتار نازی | بجز راه و آب و دهر غیری |
| بوی کم بود بجز با بجز دوت | بآب از سر با بجز از دهر غیری |
| شب دود و دود بهر سلم طاقون | که بود چو دهر و کشت غیری |
| کنه بای در جمل و کشت تو | چو غلغلی سبزی جوان ز کوب غیری |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| چو خاک نشین تو فانی گوی | چو خورشید رنور که درون بگری |
| بناکم نه شبیه تو حکمت پروری | کجاست نه مثل تو دانش پروری |
| نه عیسی بن مریم | نه موسی بن جعفر |
| و فاکیش یار در این شهر باشد | مریم تو بر پنهان میری |
| نه مارا بهر شا با بر دی | نه مارا بهر شکست شاد سیکری |
| چو کاشانه ام منت آید بجان | بجز زلفش آجا نه دارم گزیری |
| هم از جود و بی همتی عالی | صفهان بشیم بود چون میری |
| زنا دشمن لاف آید چون نالی | ز زاری زخم زده شد چون میری |
| درین شهر کاباد باد و بیشه | نه دارم که دانشی با پیگری |
| بهر صفت نبوی و دولت عظمی | سخن چیست جرمی و جرم خطی |
| بجز از عظمت است گلزار می | سر بر شش بشمار و کشتن صبری |
| ز جبروت نه چنگ از چنگ نه بری | بگردون رسد که ز کلمه میری |
| با دگر چه هم کند شرم بگری | ولی نه زود و دی و دنان بگری |
| کجاست از ان با تو که درم کردی | که چون من بزمه ان این غم کردی |
| که از مهر پودای عالم نداری | هزار میر بر و اند من بگری |
| مهر و وفات و فادارم دم | کزین دوست پر ایام میری |
| که بخارم این را هر کشته بخی | که بر ایام این را هر کشته بگری |
| که در فانی مرد سبید | که دانه و شکست میری |
| هم این بهشت آید به سپیدی | هم این چاره دار ز و نظری |
| ایا وید و کانه بودی تو روشن | اگر چه حیرم اگر چه کسری |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| ولی غمت او بر شمعان پذیرد | نشسته اگر نشی با پیگری |
| که ز کن میرگاه کاهی بسیار | که چاره از تو چاره کزیری |
| بره نانش از لای قشاسم | نشا طود و ان تو شدی بگری |
| در معنای باب | حسین علی میرزا |
| ای خاک پاک پایت چون آب بگانی | ای آب بگردست چون شمشیرانی |
| ای زان و دانه شاه نام تو که شکی | از همیشه اول از همیشه ثانی |
| ای چهری ز شامت در طلی بادشاهی | ای ملک جرم بخت در کشت فرمانی |
| ای خاکسباز تو خاکسباز بیکاری | ای سر زانو خاکسباز بر برزانی |
| ای خیار ملک ای ناظم مملکت | ای اشراف و ای اشرافانی |
| ای صلح کرات ای منقح فحاش | ای آیت هدایت ای بانی مانی |
| ای نامی عباد ای می مراسم | ای معنی عباد ای صورت معانی |
| ای عالم بزرگ ای سر ملک داری | ای عزت نبوی ای کج آسانی |
| ای سوخت بگردت ای این چرخ بخت | ای سر عقل اول ای راه صحنی |
| ای ملک از تو هر کس از آفت زنی | ای ویران تو نام من از همت زنی |
| ای دود خشم و آتش از تو بباری | ای دود خشم و آتش از تو بباری |
| ای سود تو چو بسا در ساغر امان کن | ای جود تو چو بسا در نظر امان کن |
| ای دقت تو کافل بر عزت عالی | ای دقت تو شامل بر دانت عالی |
| ای در بر تو آب پرورد و پای بگری | ای در کشت تو بانی سبک و دای بگری |
| ای که در سخن را این تا توان تو | عاقده هیچ کفای تو بهر شمع خانی |
| گلزم چو آواز آواز دود و ان آواز | طبعم چو آفرین ز دیر و دنانانی |

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| انجا که من بچرخ در باد سپیدان | انجا که من بستم که درون داناوانی |
| چون زلفین دانت بر زلفم | ز پد که باره فر با آفتاب رانی |
| بر به کمال جانت بعد از سناس | ای چرخ چرخه هستی ای مهر هراتی |
| زی فیه چون که این یک نفس جانت | زین دوده دوده اند بر شعل کبابی |
| از وصل هم که بران را کان جنبی | بر خاک بره ریزان احبام کن بکمال |
| تاری زلفا دهیت هم شعل سببی | خواستش ز باد دشت بر آتش منشا |
| خواستش هیا که کشا در پیش چرخ | چند این ترانه سازی چندین کرا |
| ای آفتاب دست رازی مشه دوم | با اینکه نیک دانم که به پیش زلف |
| در نامه بر زلفان خوانم که بر این | چون آفتاب اول بکشت بکشم |
| از سطلی نه شایان اند پچی نه جانا | بر دست جنبش فغانه کنی بر بکافی |
| آری بر ده کاران مانده نام دار | نام جنبه باقی زین زور سیرانی |
| ای اگر بجز نامه در حضرت نباشد | ز چای بشمار ی شایان پاسبانی |
| در دست دعاوند بر بجا کشیدم | تا بر بیت فشانم بر کعبه شایانی |
| در این لطیفه بگر از این دقیقه گذر | تو آفتاب اول آخر جنبه انانی |
| ناست و هر ربابی چون در در پانی | تا بر چرخ بکافی چون چرخ دیوانی |
| مهر و سب | مهر و سب |
| بنام خدا محمد حسین منسج روی | نماز آورده از فریشت خدا ی |
| بجانه که بر روی جبهه دولت دین | جنبه آخر که درون فرشت روی |
| نگر جنبش از پای آفتاب مهر | زین جنبش از پای آسمان جای |
| بر صحر که پایش سواره چلی دین | بجالی که جلالتش مهر بی سربای |

دانه

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| ز به سرب بران آسمان نماند | ز به سرب بران آسمان نماند |
| با سنان نشناخا چرخ آخر چرخ | با سنان نشناخا چرخ آخر چرخ |
| از این پس بگردون مرا سگ | از این پس بگردون مرا سگ |
| خود چرا زده چرخ نک واک | خود چرا زده چرخ نک واک |
| بجان من و ده نه شور و دارد | بجان من و ده نه شور و دارد |
| زلف چرخ و سربان و خود دین | زلف چرخ و سربان و خود دین |
| مرا دگر خرم خوش زلف نکستی | مرا دگر خرم خوش زلف نکستی |
| کشا به از بخت و اوج و در آفتاب | کشا به از بخت و اوج و در آفتاب |
| بر سر و نه سر و شفا دگر | بر سر و نه سر و شفا دگر |
| دران زمان که تو قدین بر خور | دران زمان که تو قدین بر خور |
| بوند پستان و لاله نه بویا | بوند پستان و لاله نه بویا |
| ز ده کاره ی این بینت مایه پای | ز ده کاره ی این بینت مایه پای |
| کران هر سبک از تو که ادبی | کران هر سبک از تو که ادبی |
| یکی بر سر که بکلیه من مظاهر | یکی بر سر که بکلیه من مظاهر |
| تو از کلام چو را فی منزه است | تو از کلام چو را فی منزه است |
| ز بخت و نصرت امان خشت برور | ز بخت و نصرت امان خشت برور |
| نیا تا به به شوق تو بر زلف بکشد | نیا تا به به شوق تو بر زلف بکشد |
| بر زلف یکی حکم اندازد تو کن | بر زلف یکی حکم اندازد تو کن |
| ای نهانی بران جنبه یی بر چرخ | ای نهانی بران جنبه یی بر چرخ |
| ای بانی چرخ رونده از خمار | ای بانی چرخ رونده از خمار |

دانه

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| ز او شراسته می بود یکی کبابی | ز آسانت می زدای کبابی |
| بزرگبار خدا با توان خدا | که بر تر از تو نه جز آن بزرگبار |
| چو آن بین که جانش به سنگی می | دل لولک بر کشتن زین پنج پیر |
| جان جاده توان عالمی که عالم | بیک که از آن مانده به خود |
| اگر نشستی کرد و آن بگردان | که جلوه که همه تو که و چه جای |
| سپنج مهر تو بر آفتاب تان پر | درین کین تو این آسمان تو |
| تجلی حق مایه است تا که از | کسی ز سپید خورشید تو |
| بکشت و بر شش تو زنده | پشت لعل و کوسه کوی بکشت |
| بخت آید که شوی که کیه نام | بجای از یک شوی که کشتن نام |
| بر تو تو آید این عالم که | حق تو در خورشید تو |
| نه بر شونده که از می چو ببار | که کجای که چو ببار |
| ز هر کشته بیک تو که | ز جان تو که تو آید |
| چو که و شوی رخت سپید | که بیک کین کین بخت |
| ز او که که نه می که تو تو | روان بیک کین کین |
| کشت چون در دست او چه نام | جاست کینش بر آید |
| بی یزدان کس که سبک و فزاد | خاتم و لعل و فزاد کینش |
| تسلی تو چو دسیح و آن | تسلی تو چو دسیح و آن |
| و فرغ شجاعتی هم از خدایت | و فرغ شجاعتی هم از خدایت |
| مسبب دانت بعد از مرگ | چو زانت بعد از مرگ |
| دام نام که او بر هر کس | بر کس که او بر هر کس |

خ

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| ختم کند تو سهراده آفتاب | سرمه تو پیرسته آسمان |
| در حق حضرت | حسرت |
| برو ز کار تا برون شاه فرخ | که باغ ملک چو آزار از باد |
| بند مرتبه مصطفی شاه | که مصطفی و سزا به مرتبه |
| پیر و جاده ملک در که | از آن باین به آید و ازین |
| ز لطف و دل و طبیعت تو | ز لطف و دل و طبیعت تو |
| درین سوا که در هر کس | فرین نما که در هر کس |
| بیک کشتن تو بر آید | بیک کشتن تو بر آید |
| کسی ز کینش بر آید | کسی ز کینش بر آید |
| و با حق این و جاده | و با حق این و جاده |
| چو غم تو شش خاک خوی | چو غم تو شش خاک خوی |
| با آن کینش را که | با آن کینش را که |
| آفتاب توین خری جاده | آفتاب توین خری جاده |
| تا که از آن شربت | تا که از آن شربت |
| چو شجاعتی تو در کس | چو شجاعتی تو در کس |
| چو شجاعتی تو در کس | چو شجاعتی تو در کس |
| ز دایم که شش تو | ز دایم که شش تو |
| بر از جوی به شش تو | بر از جوی به شش تو |
| بر از جوی به شش تو | بر از جوی به شش تو |
| ز دایم که شش تو | ز دایم که شش تو |

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------|
| پاکت کشتن در میان صفت چهره شری | حسب طبع روز و شب و شری |
| فرض چو به سرکه خری بیا چون | صبا و شبت تاراج اگر خری |
| درام و دشنام و دایم و دایم | بپای تا که خضر و دست مافری |
| در وصف عابد | حضرت عقیل |
| ای که شست و شست و شست و شست | که پاک صفت چهره شری |
| چون قلاب و کوهی و تو بودا | چرخ در آفتاب و کوهی و کوهی |
| از پا به چاه دست چنان که برکت | که پای و شست چنان و دعا کردی |
| خود در حق تو فرود آمد و شست | تا که چنان رو شست پاک و شری |
| که گشت و شست و شست و شست | و به از تو که چو غاشبه و شست |
| بشربت و تو چو بشربت و شست | بشربت را سگویی و هم مهر را داری |
| چون بشربت چو زور و شست | آن قلاب بود و تو بشربت و شری |
| که در جهان فضل نه چرخ مطلق | که در سپهر قدر نه خد مقرر |
| در حقیقت تو از چه خدات صفتی | در که هر تو از چه خدات کوهی |
| از به تو آفتابی و از سایه کسان | نه خطاست نه تو و نه خطاست |
| مگر سپهر جای پاک و شست | پس به خدای بی مایه شری |
| کی که بخت چو مهر که از تو بود و شست | هر بی زوال و تو چو مهر و شری |
| چون خدات مهر که در خدات و شست | چو خدات از ذات خد مقرر |
| زب و کوهی شست و شست | چو شستن زور و شست چو بشربت |
| آن خدای که دست مقرر و شست | از دست و دست و شست چو بشربت |
| فی در و با خن و شست و شست | بوزه خدات که تا به شری |

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| عقلش و ده تا به چنان که شست | دایم و شست و شست و شست |
| هر شستن و شستن و شستن | هر و شستن و شستن و شستن |
| آه و ملک و شستن و شستن | چون کوهی و شستن و شستن |
| در نام چو شستن و شستن | در نام چو شستن و شستن |
| مای بود و شستن و شستن | مهری و کوهی و شستن و شستن |
| روای و شستن و شستن | سودی و شستن و شستن |
| مرزی پاک و شستن و شستن | بکر و شستن و شستن |
| هر دم زمین بخت که از فضل خد | قائم بذات و شستن و شستن |
| از استنشاق و شستن و شستن | با چشم و شستن و شستن |
| آز و پای و شستن و شستن | این و شستن و شستن |
| نورین و شستن و شستن | کشتی چو شستن و شستن |
| مست خدای که از دست کوهی | رضوان از دست و شستن و شستن |
| نه شستن و شستن و شستن | نه شستن و شستن و شستن |
| کوهی پاک و شستن و شستن | بجهت کوهی و شستن و شستن |
| بصفت نام و شستن و شستن | آواز و شستن و شستن |
| تا شستن و شستن و شستن | رویش چو شستن و شستن |

卷之四

اوجی قصه رفیع آسمان کبر
 باقی رفته تنگ گیت
 ز دور تو مثال خسرو عهد
 کیس و سوار و کوشش آورد
 خبر منظره تو ز کجک ماسه
 و پستیان طراز و انش
 افلاک چه بگفته فائوس
 آن پایه را که گوی چرخ است
 چشیده زاده حسد و زهر

ای غیر شکار کجا دارد نکت
باجن و حسن شش تنه شک
شاور زبان سپرد و در نکت
یکدمه شیر نش آست
بر لب شوخ و شاد شک
در کج برستان مرغ و در نکت
در صف مرغس نه اور نکت
بر پای تو قه شتا شک
خورشید تو شاه عرش و نکت

شاهی که قلعه و مسجدش
در آن کربت و خور عید

چون نام ملک قصه را قلم زد
از زهر جسد کامی کی پیش
باش ملک الملک و چشم
صفای شوکش از ما ملک
بخش کجوی ویشام است
از شیر و جوی شاهنش
پی ساد عدم مد و نش
چون قلم حسری و شای
من رک سید عرب داد

برابر خسروان قسم زد
 زن مسک قیامی بچم زد
 ضرب زان بر درم زد
 و نصف خوشی و خدم زد
 بر عالم لاسکان عمل زد
 بس مهر او بر عدم زد
 در هر علق دم قدم زد
 بر لوح تصادق رسم زد
 آن رسم خسرو عمر زد

卷之四

3

این بگفت سید خوب داد
ان بر سره خسرو و هم زد

یعنی ملک الملک اعظم
خاقان جهان شمس اعظم

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| شاهی که حال در محاسن | شش چو حال در احوال است |
| هم بخت و لبس و بنام است | هم ذل و عدس و لایزال است |
| خوشید برش از نظیر است | برام برش از بنال است |
| بنای شمع و شتاب است | نار و خشم و غزال است |
| حکاه خوشش مشق و شست | کریاس درش حکمت است |
| هم خاک نشین آن کین است | هم ناصبه ساری این ملک است |
| بگش چرخ کبی در است | چرخ مهری که بی زمان است |
| این نامه من بوج خسرو | بیشتر نجسای مال است |
| بجای خزان من ولی است | آن هر که نام آن ملال است |

نور شید نشان و ظل بران
در یک ملک هر دو جان

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| هم دین خوب توام از دیانت | هم ملک عجب نظام از دیانت |
| از خدای دهر هر پند است | در خورشید خرام از دیانت |
| کینتی که کین باکر است | صد شکر که اشقام از دیانت |
| از پیر خرد و حیدر است | زاد خاک خرام از دیانت |
| از شاه دل نواز مقصود | دین بکده سکام از دیانت |

| | |
|------------------------|------------------------------|
| در بر ز تخت خرم و خوش | این خلعت کسب توام از دیانت |
| هم کو هر روز مهر و خست | بیس جایزه بیج و شام از دیانت |
| نایاب و گشت ز شاد کاهی | هر صند نهال جام از دیانت |
| العصره ز غنیمت نوا | ایم تر بر درام از دیانت |

آری ملک نشانه این است
کس چرخ چه بنده کین است

| | |
|------------------------|-----------------------|
| کردن ز جلال و نظیری | در باز نوال او غدیری |
| کوثر ز لبش طیفه نوازی | طلوعی ز دهش طیفه گیری |
| لطفی ز خرام او بستی | برقی ز جام او سیری |
| برام که ترک اسکان است | در چنبره کارکش ابری |
| هر سوی سجده آسمان مای | بر سرده سده آتش سیری |
| بدان بخشی فخر و دگانه | صوددم از درش صوری |
| ابرین ملک را که رجم | از کشتن او شتاب سیری |
| خوشید که لاله سپهر است | در باغ ضمیر او زری |
| بشیر در آسمان گشاون | افش نرونی و ضمیری |

شمس ملک مطهر
در ملک چو دالعه جود

| | |
|---------------------|----------------------|
| بر چرخ ره حرام بندد | چون رخ سپهر نام بندد |
| تعالی قامت حتمش | در دم یک قیام بندد |
| نفس قد طایفه مصور | در دم یک خرام بندد |

| | |
|-----------------------|---------------------|
| کرا سپهر لعلت صبح | برق ز غلام شام بند |
| ملک سپهرش پیکر شام | جادو در غلام بند |
| نخ سحرش در حلاوت | بروز از شام بند |
| لطف بخش در لطافت | بر کوثر از بهشت بند |
| هم کردن ترک آسمان | ترکیش بکرم خام بند |
| نمودن انان در خون شین | عسل بر پر حمام بند |

در ایام نال سکندر عهد

کاکلنده عرش آسمان عهد

| | |
|------------------------|-----------------------|
| ملک کی و محبت هم گشته | صفتش عجب عجب گشته |
| دینار شب عدوش جادو | کردن دم صبح گشته |
| بر مسجد و لبش فاشتر | آفاق در غلم گشته |
| هر که که حرام سام بسته | هر وقت که جام چو گشته |
| صد ملک یک حصار خوانده | صد کج یک درم گشته |
| ناتده در دود و ادش | پدا در عسدم گشته |
| از نام ستم صاخ کردن | چون جدم صم گشته |
| ضیقم به پناه کور گشته | سرمای کف غم گشته |

آهست جهان بعد از کمر

قره کلان ابو طغتر

| | |
|----------------------|------------------------|
| روزی که سنان بکشتاید | ازین دزدانه جان کشتاید |
|----------------------|------------------------|

| | |
|-----------------------|---------------------------|
| چون آوک برستان بند | افلاک چو بریان کشتاید |
| سپهر زمین بنه کبر | شند فلک ز فلک کشتاید |
| نمای بر افلاک جوید | جانی بد به لا مکان کشتاید |
| آجال سه چارون کیشی | اد چار طرف دکان کشتاید |
| چون شاه دران بزار رزم | بازدی جهان کسان کشتاید |
| دوین در لا مکان بریزد | زین شند رخت خان کشتاید |
| چهلند که بکند بسند | هر تر که از مکان کشتاید |
| زان چیز افتاب بند | زین غله آسمان کشتاید |

نیز است سار در کاش

کولی است فلک صفاش

| | |
|-----------------------|----------------------|
| خوش باد همیشه در کارش | فرخنده زود کار کارش |
| هم خورش در میانش | هم است به ملک کنارش |
| نصرت چو زمانه پادش | دولت چو سنده به گاش |
| در کوش دام ملک چکش | در دست همیشه زلفش |
| افلاک نشای پیکارش | اجرام مطیع جنگارش |
| ابلال جریه بیدنش | اقبال پیاده یارش |
| پرسته رشا نزد کان یار | جان خرم و نام نادرش |
| زان سرودن ما سیمما | چون باغ بهشت بر پادش |

نایا زمانه چنین باد

چرخش چو صبا در زمین باد

| | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|---|
| 1 | 2 | 3 | 4 | 5 | 6 | 7 | 8 | 9 | 10 | 11 | 12 | 13 | 14 | 15 | 16 | 17 | 18 | 19 | 20 | 21 | 22 | 23 | 24 | 25 | 26 | 27 | 28 | 29 | 30 | 31 | 32 | 33 | 34 | 35 | 36 | 37 | 38 | 39 | 40 | 41 | 42 | 43 | 44 | 45 | 46 | 47 | 48 | 49 | 50 | 51 | 52 | 53 | 54 | 55 | 56 | 57 | 58 | 59 | 60 | 61 | 62 | 63 | 64 | 65 | 66 | 67 | 68 | 69 | 70 | 71 | 72 | 73 | 74 | 75 | 76 | 77 | 78 | 79 | 80 | 81 | 82 | 83 | 84 | 85 | 86 | 87 | 88 | 89 | 90 | 91 | 92 | 93 | 94 | 95 | 96 | 97 | 98 | 99 | 100 | 101 | 102 | 103 | 104 | 105 | 106 | 107 | 108 | 109 | 110 | 111 | 112 | 113 | 114 | 115 | 116 | 117 | 118 | 119 | 120 | 121 | 122 | 123 | 124 | 125 | 126 | 127 | 128 | 129 | 130 | 131 | 132 | 133 | 134 | 135 | 136 | 137 | 138 | 139 | 140 | 141 | 142 | 143 | 144 | 145 | 146 | 147 | 148 | 149 | 150 | 151 | 152 | 153 | 154 | 155 | 156 | 157 | 158 | 159 | 160 | 161 | 162 | 163 | 164 | 165 | 166 | 167 | 168 | 169 | 170 | 171 | 172 | 173 | 174 | 175 | 176 | 177 | 178 | 179 | 180 | 181 | 182 | 183 | 184 | 185 | 186 | 187 | 188 | 189 | 190 | 191 | 192 | 193 | 194 | 195 | 196 | 197 | 198 | 199 | 200 | 201 | 202 | 203 | 204 | 205 | 206 | 207 | 208 | 209 | 210 | 211 | 212 | 213 | 214 | 215 | 216 | 217 | 218 | 219 | 220 | 221 | 222 | 223 | 224 | 225 | 226 | 227 | 228 | 229 | 230 | 231 | 232 | 233 | 234 | 235 | 236 | 237 | 238 | 239 | 240 | 241 | 242 | 243 | 244 | 245 | 246 | 247 | 248 | 249 | 250 | 251 | 252 | 253 | 254 | 255 | 256 | 257 | 258 | 259 | 260 | 261 | 262 | 263 | 264 | 265 | 266 | 267 | 268 | 269 | 270 | 271 | 272 | 273 | 274 | 275 | 276 | 277 | 278 | 279 | 280 | 281 | 282 | 283 | 284 | 285 | 286 | 287 | 288 | 289 | 290 | 291 | 292 | 293 | 294 | 295 | 296 | 297 | 298 | 299 | 300 | 301 | 302 | 303 | 304 | 305 | 306 | 307 | 308 | 309 | 310 | 311 | 312 | 313 | 314 | 315 | 316 | 317 | 318 | 319 | 320 | 321 | 322 | 323 | 324 | 325 | 326 | 327 | 328 | 329 | 330 | 331 | 332 | 333 | 334 | 335 | 336 | 337 | 338 | 339 | 340 | 341 | 342 | 343 | 344 | 345 | 346 | 347 | 348 | 349 | 350 | 351 | 352 | 353 | 354 | 355 | 356 | 357 | 358 | 359 | 360 | 361 | 362 | 363 | 364 | 365 | 366 | 367 | 368 | 369 | 370 | 371 | 372 | 373 | 374 | 375 | 376 | 377 | 378 | 379 | 380 | 381 | 382 | 383 | 384 | 385 | 386 | 387 | 388 | 389 | 390 | 391 | 392 | 393 | 394 | 395 | 396 | 397 | 398 | 399 | 400 | 401 | 402 | 403 | 404 | 405 | 406 | 407 | 408 | 409 | 410 | 411 | 412 | 413 | 414 | 415 | 416 | 417 | 418 | 419 | 420 | 421 | 422 | 423 | 424 | 425 | 426 | 427 | 428 | 429 | 430 | 431 | 432 | 433 | 434 | 435 | 436 | 437 | 438 | 439 | 440 | 441 | 442 | 443 | 444 | 445 | 446 | 447 | 448 | 449 | 450 | 451 | 452 | 453 | 454 | 455 | 456 | 457 | 458 | 459 | 460 | 461 | 462 | 463 | 464 | 465 | 466 | 467 | 468 | 469 | 470 | 471 | 472 | 473 | 474 | 475 | 476 | 477 | 478 | 479 | 480 | 481 | 482 | 483 | 484 | 485 | 486 | 487 | 488 | 489 | 490 | 491 | 492 | 493 | 494 | 495 | 496 | 497 | 498 | 499 | 500 | 501 | 502 | 503 | 504 | 505 | 506 | 507 | 508 | 509 | 510 | 511 | 512 | 513 | 514 | 515 | 516 | 517 | 518 | 519 | 520 | 521 | 522 | 523 | 524 | 525 | 526 | 527 | 528 | 529 | 530 | 531 | 532 | 533 | 534 | 535 | 536 | 537 | 538 | 539 | 540 | 541 | 542 | 543 | 544 | 545 | 546 | 547 | 548 | 549 | 550 | 551 | 552 | 553 | 554 | 555 | 556 | 557 | 558 | 559 | 560 | 561 | 562 | 563 | 564 | 565 | 566 | 567 | 568 | 569 | 570 | 571 | 572 | 573 | 574 | 575 | 576 | 577 | 578 | 579 | 580 | 581 | 582 | 583 | 584 | 585 | 586 | 587 | 588 | 589 | 590 | 591 | 592 | 593 | 594 | 595 | 596 | 597 | 598 | 599 | 600 | 601 | 602 | 603 | 604 | 605 | 606 | 607 | 608 | 609 | 610 | 611 | 612 | 613 | 614 | 615 | 616 | 617 | 618 | 619 | 620 | 621 | 622 | 623 | 624 | 625 | 626 | 627 | 628 | 629 | 630 | 631 | 632 | 633 | 634 | 635 | 636 | 637 | 638 | 639 | 640 | 641 | 642 | 643 | 644 | 645 | 646 | 647 | 648 | 649 | 650 | 651 | 652 | 653 | 654 | 655 | 656 | 657 | 658 | 659 | 660 | 661 | 662 | 663 | 664 | 665 | 666 | 667 | 668 | 669 | 670 | 671 | 672 | 673 | 674 | 675 | 676 | 677 | 678 | 679 | 680 | 681 | 682 | 683 | 684 | 685 | 686 | 687 | 688 | 689 | 690 | 691 | 692 | 693 | 694 | 695 | 696 | 697 | 698 | 699 | 700 | 701 | 702 | 703 | 704 | 705 | 706 | 707 | 708 | 709 | 710 | 711 | 712 | 713 | 714 | 715 | 716 | 717 | 718 | 719 | 720 | 721 | 722 | 723 | 724 | 725 | 726 | 727 | 728 | 729 | 730 | 731 | 732 | 733 | 734 | 735 | 736 | 737 | 738 | 739 | 740 | 741 | 742 | 743 | 744 | 745 | 746 | 747 | 748 | 749 | 750 | 751 | 752 | 753 | 754 | 755 | 756 | 757 | 758 | 759 | 760 | 761 | 762 | 763 | 764 | 765 | 766 | 767 | 768 | 769 | 770 | 771 | 772 | 773 | 774 | 775 | 776 | 777 | 778 | 779 | 780 | 781 | 782 | 783 | 784 | 785 | 786 | 787 | 788 | 789 | 790 | 791 | 792 | 793 | 794 | 795 | 796 | 797 | 798 | 799 | 800 | 801 | 802 | 803 | 804 | 805 | 806 | 807 | 808 | 809 | 810 | 811 | 812 | 813 | 814 | 815 | 816 | 817 | 818 | 819 | 820 | 821 | 822 | 823 | 824 | 825 | 826 | 827 | 828 | 829 | 830 | 831 | 832 | 833 | 834 | 835 | 836 | 837 | 838 | 839 | 840 | 841 | 842 | 843 | 844 | 845 | 846 | 847 | 848 | 849 | 850 | 851 | 852 | 853 | 854 | 855 | 856 | 857 | 858 | 859 | 860 | 861 | 862 | 863 | 864 | 865 | 866 | 867 | 868 | 869 | 870 | 871 | 872 | 873 | 874 | 875 | 876 | 877 | 878 | 879 | 880 | 881 | 882 | 883 | 884 | 885 | 886 | 887 | 888 | 889 | 890 | 891 | 892 | 893 | 894 | 895 | 896 | 897 | 898 | 899 | 900 | 901 | 902 | 903 | 904 | 905 | 906 | 907 | 908 | 909 | 910 | 911 | 912 | 913 | 914 | 915 | 916 | 917 | 918 | 919 | 920 | 921 | 922 | 923 | 924 | 925 | 926 | 927 | 928 | 929 | 930 | 931 | 932 | 933 | 934 | 935 | 936 | 937 | 938 | 939 | 940 | 941 | 942 | 943 | 944 | 945 | 946 | 947 | 948 | 949 | 950 | 951 | 952 | 953 | 954 | 955 | 956 | 957 | 958 | 959 | 960 | 961 | 962 | 963 | 964 | 965 | 966 | 967 | 968 | 969 | 970 | 971 | 972 | 973 | 974 | 975 | 976 | 977 | 978 | 979 | 980 | 981 | 982 | 983 | 984 | 985 | 986 | 987 | 988 | 989 | 990 | 991 | 992 | 993 | 994 | 995 | 996 | 997 | 998 | 999 | 1000 | 1001 | 1002 | 1003 | 1004 | 1005 | 1006 | 1007 | 1008 | 1009 | 1010 | 1011 | 1012 | 1013 | 1014 | 1015 | 1016 | 1017 | 1018 | 1019 | 1020 | 1021 | 1022 | 1023 | 1024 | 1025 | 1026 | 1027 | 1028 | 1029 | 1030 | 1031 | 1032 | 1033 | 1034 | 1035 | 1036 | 1037 | 1038 | 1039 | 1040 | 1041 | 1042 | 1043 | 1044 | 1045 | 1046 | 1047 | 1048 | 1049 | 1050 | 1051 | 1052 | 1053 | 1054 | 1055 | 1056 | 1057 | 1058 | 1059 | 1060 | 1061 | 1062 | 1063 | 1064 | 1065 | 1066 | 1067 | 1068 | 1069 | 1070 | 1071 | 1072 | 1073 | 1074 | 1075 | 1076 | 1077 | 1078 | 1079 | 1080 | 1081 | 1082 | 1083 | 1084 | 1085 | 1086 | 1087 | 1088 | 1089 | 1090 | 1091 | 1092 | 1093 | 1094 | 1095 | 1096 | 1097 | 1098 | 1099 | 1100 | 1101 | 1102 | 1103 | 1104 | 1105 | 1106 | 1107 | 1108 | 1109 | 1110 | 1111 | 1112 | 1113 | 1114 | 1115 | 1116 | 1117 | 1118 | 1119 | 1120 | 1121 | 1122 | 1123 | 1124 | 1125 | 1126 | 1127 | 1128 | 1129 | 1130 | 1131 | 1132 | 1133 | 1134 | 1135 | 1136 | 1137 | 1138 | 1139 | 1140 | 1141 | 1142 | 1143 | 1144 | 1145 | 1146 | 1147 | 1148 | 1149 | 1150 | 1151 | 1152 | 1153 | 1154 | 1155 | 1156 | 1157 | 1158 | 1159 | 1160 | 1161 | 1162 | 1163 | 1164 | 1165 | 1166 | 1167 | 1168 | 1169 | 1170 | 1171 | 1172 | 1173 | 1174 | 1175 | 1176 | 1177 | 1178 | 1179 | 1180 | 1181 | 1182 | 1183 | 1184 | 1185 | 1186 | 1187 | 1188 | 1189 | 1190 | 1191 | 1192 | 1193 | 1194 | 1195 | 1196 | 1197 | 1198 | 1199 | 1200 | 1201 | 1202 | 1203 | 1204 | 1205 | 1206 | 1207 | 1208 | 1209 | 1210 | 1211 | 1212 | 1213 | 1214 | 1215 | 1216 | 1217 | 1218 | 1219 | 1220 | 1221 | 1222 | 1223 | 1224 | 1225 | 1226 | 1227 | 1228 | 1229 | 1230 | 1231 | 1232 | 1233 | 1234 | 1235 | 1236 | 1237 | 1238 | 1239 | 1240 | 1241 | 1242 | 1243 | 1244 | 1245 | 1246 | 1247 | 1248 | 1249 | 1250 | 1251 | 1252 | 1253 | 1254 | 1255 | 1256 | 1257 | 1258 | 1259 | 1260 | 1261 | 1262 | 1263 | 1264 | 1265 | 1266 | 1267 | 1268 | 1269 | 1270 | 1271 | 1272 | 1273 | 1274 | 1275 | 1276 | 1277 | 1278 | 1279 | 1280 | 1281 | 1282 | 1283 | 1284 | 1285 | 1286 | 1287 | 1288 | 1289 | 1290 | 1291 | 1292 | 1293 | 1294 | 1295 | 1296 | 1297 | 1298 | 1299 | 1300 | 1301 | 1302 | 1303 | 1304 | 1305 | 1306 | 1307 | 1308 | 1309 | 1310 | 1311 | 1312 | 1313 | 1314 | 1315 | 1316 | 1317 | 1318 | 1319 | 1320 | 1321 | 1322 | 1323 | 1324 | 1325 | 1326 | 1327 | 1328 | 1329 | 1330 | 1331 | 1332 | 1333 | 1334 | 1335 | 1336 | 1337 | 1338 | 1339 | 1340 | 1341 | 1342 | 1343 | 1344 | 1345 | 1346 | 1347 | 1348 | 1349 | 1350 | 1351 | 1352 | 1353 | 1354 | 1355 | 1356 | 1357 | 1358 | 1359 | 1360 | 1361 | 1362 | 1363 | 1364 | 1365 | 1366 | 1367 | 1368 | 1369 | 1370 | 1371 | 1372 | 1373 | 1374 | 1375 | 1376 | 1377 | 1378 | 1379 | 1380 | 1381 | 1382 | 1383 | 1384 | 1385 | 1386 | 1387 | 1388 | 1389 | 1390 | 1391 | 1392 | 1393 | 1394 | 1395 | 1396 | 1397 | 1398 | 1399 | 1400 | 1401 | 1402 | 1403 | 1404 | 1405 | 1406 | 1407 | 1408 | 1409 | 1410 | 1411 | 1412 | 1413 | 1414 | 1415 | 1416 | 1417 | 1418 | 1419 | 1420 | 1421 | 1422 | 1423 | 1424 | 1425 | 1426 | 1427 | 1428 | 1429 | 1430 | 1431 | 1432 | 1433 | 1434 | 1435 | 1436 | 1437 | 1438 | 1439 | 1440 | 1441 | 1442 | 1443 | 1444 | 1445 | 1446 | 1447 | 1448 | 1449 | 1450 | 1451 | 1452 | 1453 | 1454 | 1455 | 1456 | 1457 | 1458 | 1459 | 1460 | 1461 | 1462 | 1463 | 1464 | 1465 | 1466 | 1467 | 1468 | 1469 | 1470 | 1471 | 1472 | 1473 | 1474 | 1475 | 1476 | 1477 | 1478 | 1479 | 1480 | 1481 | 1482 | 1483 | 1484 | 1485 | 1486 | 1487 | 1488 | 1489 | 1490 | 1491 | 1492 | 1493 | 1494 | 1495 | 1 |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|-----|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|------|---|

و من است باز ز نور بر زمین است آسمان
 باز از بهر تبار که سلطان غیبه
 باز بر شکار و نای صلصله ساری بارخ
 باز بر استک بهمن از غم زال جهان
 باز از رگین زهر بر لب شفا لودین
 باز بر براج و سوری جوبات جمال
 باز رخا شادان با خوا در بزم عید
 باز از چهر ششمان برستان شهر بار
 نقشهای جانفروزی ال نین است آسمان

چو نشان محلی شد انبار حیرت
 خورشیدش بنده ملک حسن

کو هر شه که درین گشت لیکن است
 آتش از دست شه بر پیکان و لیکن
 در بر سار و ان خیر و خیر شهزاده لیکن
 دست و سواران دانا از ادب لیکن
 آصف بن برخیا بود ز قهر و ز کار
 فیض و خیر از سلطان و سخا رانده
 چون میان بسند بر خون بداند لیکن
 هر کسی در بارگاه خیر و از آمدن قوب
 باقی بستی مباد بهر تبار پای ست
 شاه کردن بهمان دلای دریا بسین

پیلان کشت بر جهان نایل بسته اند
 تار پستان پیل بالا در شانه بسته اند
 توده ال شینت بر کوس و اران زده
 شد هر اسان خوشن کردن زبانه کلام
 دست کوی ز بهار از دود آری هر زمان
 خوانده ترکان در شای شرفای بکرت
 بیکه تازان رانده در میدان تازی بارکی
 با شرمهای خورن چون تیان شکین
 جند کویان دری و روح دلای جهان

بحث بهر از شفا جهان این پیش
 تاکنون چنین مادم که آب خردون

دست خرد و به دریای و کان بکشد می
 بر سران ناهشده از جود زده خواسته
 بشود و ان صف زده بر سر و سار کلام
 هر که ملک ازین طبع پر سیم و زده
 و و کان فاذ را جسم جوش چون می
 نه دین شه همان که به شمشیر بار
 کار و انسانی زده که هر دو ان دشمن و خیر
 افسر که هر دو از کشور آرد
 هر زمان کنی و هر دم ملک می دهد می

از کائنات جز خیر و خیر نیست
در غضب خدای صاحب فضل است

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| چند خدای آفریننده شایسته است | تا زهر در کشت را فایده است |
| چند خدای آفریننده خدای خدای | این نه خاک است نه خدای |
| چند نازی که کرم با سبب عالمی | این نه خدای است که است |
| چند کونی جود من ملک جهان آباد | این نه کانی که است |
| چند دانی که هر از عدل من آرم | این نه دانی که است |
| پیش ازین مغرور از غم زار خدای | خداست را در ذاب و در یاب |
| زین دوزخ پسند و بران خانه کانی | کاه و خیر خدای ملک |
| این پسند و بران خدای | ز آنکه کج تر از آب ملک |
| آفتاب و کانی در آفرین خوانند | آری آری بنده چون در یاب |

سجده بر کعبه و در کعبه
چون با خاک و خاکستری

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| آسمان بر سهالت بنده مانع است | زان چه دیگر خدای آفریننده |
| تا بدو کاهت بران خدای | ز آفتاب و ماه و زین |
| یام او را بجز کعبه نیست | بزم او را بجز کعبه |
| هم کی ترک درش بران خدای | هم کی سر زدن بران خدای |
| زهر و در او بران خدای | زهر و در او بران خدای |
| سر جلال بنده کعبه از به نامی | سر جلال بنده کعبه از به نامی |
| در جلال آتش جلال بران خدای | در جلال آتش جلال بران خدای |

خداوند چون عرض در هر شب
کون که در کون در غم خام شود

بگو از شما بگو که در کون
از کون که در کون در غم خام شود

| | |
|-------------------------|------------------------|
| رو زین آتش کون بجای آرم | بای بریان شود در هر شب |
| کوسای کعبه بران کون | سجده ای سجده ای |
| هم ملک بن پیش آفتاب | اخر آن بکون در کون |
| پسند و آسای کعبه | کعبه از به نامی |
| هم سلاسل کعبه | هم جلال کعبه |
| بسیار پیش یاد از کعبه | بسیار پیش یاد از کعبه |
| از کون که در کون | از کون که در کون |
| از کون که در کون | از کون که در کون |
| از کون که در کون | از کون که در کون |

باز شایسته کی در کون
نامزد از کون در کون

| | |
|-------------------|-------------------|
| لوحی الیه کعبه | ایک ایک خاک کعبه |
| سوی چند در کون | سوی چند در کون |
| نامزد در کون | نامزد در کون |
| سوی چند در کون | سوی چند در کون |
| زب معصوم ملک آسای | زب معصوم ملک آسای |

کوبوای صادم این بدو دست قلاع کفر
یکش از دوسوی نماندین جهاد اردو نماند
نام فعال پسند محو کشت از دوزخ کار
حشوت جهنم کمر کجسته بران بد گوهر ان

شیخ شافعی بنی کسری باشد و نبی
خسرو بن باشد شایان قضا

عاجزی عاجز صبا چون از قنای شیرین
تند شد باد چایون و جانان جاودان
نور از گوشه عقل بگریان ملک
چون درفش کادبان جاوده فروزنی در
نایب و دراز آسمان زکشته از ناله و صرجه
قادر عاشق بود از زلف لبر پایست
جاودان برباط سینه و چنگ و ربه تن
را در آردان یعنی آن نو باد کاس سلطنت
بدر باب طهری نگار کون آسمان

بشدت فرموده ای رضا و از آن ملک
رضا و ندی و رضا و خطاب خسرو را

چون آن بلا که از گوشت تجاوز دارد
با بدبختی کان قطره باران ریزد
که خاکش زمین گزیده او را بپوشد

عمر محمدی

شرح و تفسیر کتابخانه
 که در صورتی که کتب
 که باقی مانده از این
 که در صورتی که کتب
 که در صورتی که کتب
 از این کتابخانه
 چون که در این کتابخانه
 از این کتابخانه
 که در این کتابخانه
 که در این کتابخانه

آفتاب ملک ملک ازاد حسن
که بدو دیده ملک ملک آفتاب روشن

و بک ای بک که از نظر علم و تجربه و شایستگی
مگر با کوی دستاویز کن و خوش باش و شاد
آفتاب کنش سایه بزدن مطلع
سوی کشن چه سلاطین عجم غاشیه بر
گاه چون دولت به حضرت اسائی نگار
تا بدین بایکست حوادث و رسد
خاک درگاه دی که سجد احرار برین
گاه با شخص ای دست که خوش است
گاه در مجلس و محو چون لگان سوز

آسمان و در میان کوه را و ادری جای
کند از این جهان بار ترا بار خدا می
نور آسایش از سایه شجره سبزه های
سدایش راجع به صداد چون بیاورد
گاه چون حضرت برایت راه دوری می
اندازد و سنگهای سخت جان بر پای
آسمان در شبستان کوکب آرای
گاه با قیام بلای جانی نشینش خای
گاه در روزگود ما صبح چون نشان مسای

گاه دردم خوی چه بود که من آینه
 تا بگویند که در ای کل نور شد اید ای
 گاه اینست به قدر که منش آید
 تو زخ برون پی عرض جانشینش ای
 چه بگویند که فدا شد جان و دهر
 که زین مایه جز است و زمانه خدای

المکه خراسان که با سلاش خود
 از ایران رفته طاهر خراسان

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| لشکر بر که هر بن جنت کوه | در خاک کوه بر که هر که در دل سنگ |
| آسمانیت بخش عرسل حبل | آفتابی است در خوشی هر روز رنگ |
| سجده و طریقی صاعقه نشان بر | گاه در آیین درد لاله سر چنگ |
| به عیش چه بود شمشیر کی نیل | بر لبش چه بود بهشت چمنی نیل |
| روز روشن به دانش چه بود تیر | گاه نادر و بار و در آذر رنگ |
| روی نور شد در آینه ریش خند | چون در آینه نکس رخ شاخ رنگ |
| موش لب خنجر دانه کوه کوه | سکندر جای کرد بهشت نورد رنگ |
| یا قطره دل بود در آینه جیش بایر | که ز اسرار در لاله با آذر رنگ |
| استب خرم به یک سر شمشیر بایر | ادهم صرخ به انگه خوی خد رنگ |
| صبح چون روز برای دی آرایه | شام که در زندن شمشیر سی |
| چون به لفظ جان رای جهان | در خاک جزیت بر این جیش رنگ |
| زخم بر دل زدم تا بخواه شام | زخمش تا بخواه شام خورشید رنگ |

زخم دور چه بود که منش کرم خورشید
 بی از خورشید به سر کرم خورشید

گاه کین ترک چه تواند بر سر و کبر
 خندان و کس سر و کرم خورشید

گاه در جی لبان سینه خاقان کاوند
 در لاله خیز در حلقه شین آرد
 قصه قصه یکی که ز کوان سر کو بند
 خاک سقلاب ز کین بر سر خاقان پند
 لرد از غنچه بر جند که دون کشته
 پیشگاهان نشاء در شش بر در کاه
 بهشت اثر همه در باری این شمشیر
 باشد از خضر خاتم خط و قلم ک
 بخردن طشت اودج جود شمرند
 از شاقان سسی دست من ادم
 از چنگان تنگ او زن تین تنگ

کوه نظرت است ازل کلون
 ساعد دولت است ابد کلون

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| ای سپهر چه سر و شمشیر بیری | خاطری یاد در چه صاحب نظری |
| رو به باد شمشیر را چه جای و سردی | ادبه نایجری را چه سارک فری |
| از به اندیش سپاهی و زو اهنکی | از حسن و خوار جهانی در شمشیر |
| نیلگون طلسم کردن که هیچ اولویت | جاسر جادو ز بهشت بجز آری |
| کس که در خاک درو نایجری | که ز جنت بر خد کلون دندری |
| بدست ملک شمشیر تو نه ملک آری | بخت چون او پیری را چه تو پیری |
| دستار خلعت تا پان پای مناد | از کپان عدم خد منور جنت پیری |

کوه نظرت است ازل کلون
 ساعد دولت است ابد کلون

پادشاه است بجهان در کشتاد
 نه تار در قطع جهان منقطع
 آن سپهر که دارد کج و کول
 چند هسته سرفانی که ز لاله بند
 گمان خروشی بدل بر خروشی
 ز دل دست تو دارم و خدا خجسته

آنگاه تا که بخواهید که دست نزنند
 و در هر چه بشوید بدید که در کتب

و یکایکی حق از لایق برادر
 غیر از طبع کسب بقدر عقل دارید
 بسود و بی با دارم و بکنشید
 سره ناز بدان چرخ دلا بکنشید
 جان کعبه سوی مکر او در آورید
 اینک از گوشه ایوان بشمار کشید
 آنکه بخت جان بر بخشش کشید
 چون تلاش کند خطا در خوش
 باز گویند بیکان که چه ما بر کرد
 لذت ناک غیر شکر سحر نام
 دور بود که نو از بخند کنی ز لوم
 ای کلاه به دست چه عجب ملک
 یکس من گویم و گویند لایق بقی

ترکیب

عید پرورش است باز
 وای پر مایه اردی جهش
 باد مرغ اینک و این گشت
 طارم شمر و ترا جرح واد
 در بر کل های سبزه سنگ نیز
 سبکی چون طوطی بصف باغ
 باد پشتری بی مغرب و هر
 آتش سوری چه با بخت
 چرخ بی مرغ دل بدنگال
 روی زین را زده حنسته
 زین و بخت بخت بخت ز
 رنگ برسن باز بگری
 زخمی کرد است دل زین غم
 تنگ شاه جارا سپید
 بنفشه در ناف یعنی غزال
 رنگ این که این گشت
 فصلی شاه که با از خدای

پرورش است باز
 باد مرغ اینک و این گشت
 طارم شمر و ترا جرح واد
 در بر کل های سبزه سنگ نیز
 سبکی چون طوطی بصف باغ
 باد پشتری بی مغرب و هر
 آتش سوری چه با بخت
 چرخ بی مرغ دل بدنگال
 روی زین را زده حنسته
 زین و بخت بخت بخت ز
 رنگ برسن باز بگری
 زخمی کرد است دل زین غم
 تنگ شاه جارا سپید
 بنفشه در ناف یعنی غزال
 رنگ این که این گشت
 فصلی شاه که با از خدای

عید طلایی است در آسمان
 باد جامون فرد خنده خالی

کجاست شمشاد زمان لا نام
 ملک خدای زین لایزال

در هر
 در هر

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| اچنه نه در هفت ار اکران | اچنه نه در دولت خسرو نوال |
| چو اوانک تو سرغام و چنگ | از کف رادوش بن و بال |
| و اچنه نه کمال تو ملک | ناغده در صف جلال تو |
| هم بهت نامید بی بکن | هم بهت خاک نشینی بال |
| گاه عده سوزی مری چرخ | دست جهانگیری مری چال |
| مهرت سب ترا یک صبل | سج دوم صفت ترا یک صال |
| پس زشمان روزخان کین | پس زشمان گاه عدال قتال |
| شمار نهخت همی کج کبر | رو بال است همی مرد مال |
| دست دولت کلان یاد کان | سکه حوضه کج او نوال |
| بجو در درش جواد | نمود او دیاک سواد |
| ملک ششاه ممالکستان | از ملک العرش مصون زغال |
| کس نه چال از ملک بالک | اچنه ملک ای ملک چال |
| چرخ نه کز دل کس پس کرد | چرخ نه کز دل کس پس کرد |

ای چرخا چه در چه دست
چرخ در دست از یزید است

| | |
|------------------------|--------------------------|
| شاه ملک خدی ملک ذوق | عاقده کس احقر توئی |
| رشته کش او در دست منم | رشته کش او در دست منم |
| ای درش هست او را غلام | ای درش هست او را غلام |
| دشمن منان با ملک جبری | دشمن منان با ملک جبری |
| دشمن کو هر چن فتنه ملک | تا ابدم خواجده اندر توئی |

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| و سلطان تو دم زین غبار | باشه خسرو غادر توئی |
| و ارب هر صفتی کو منم | ابن و ارب هر صفتی توئی |
| بوسه بجاک بی شد و ارب | کای بر خم غایر توئی |
| چون شرف از در پشیا خفی | چون شرف از در پشیا خفی |
| چون ترغافان جهان پانهاد | چون ترغافان جهان پانهاد |
| از پی قبیل توای کز سپهر | از شرف در پشیا خفی |
| اگر نه بوسه به در منم | اگر نه بوسه به در منم |
| ای نه بخون لوی ملک | شسته نه طرم خضر توئی |
| در کف خسرو غازی بکک | قاید فیروز سکر توئی |
| خیش نه پا چو در آمد بدشت | لشکر و اربا منکر توئی |
| ناصر دین را کج و اوری | ابنه نصرت و اوری توئی |

خسرو شال پیدار کشت
ای سر از او در دیم کشت

| | |
|----------------------------|------------------------|
| ای شرف کاه کیم کام از | چرخ از آغاز تو کیم کام |
| خاک شرو این خم فیروز ملک | چون زین جودش غلام تو |
| کس نه شامشی کز کدگار | رست یازده بای تو |
| بازوی ضرب ضا از ازل | سکه دولت زده بر نام تو |
| امده از بعضی و اقبال و کشت | خاک شمس علی رام تو |
| چرخ شمس اختر نه آسمان | بست بچرخ از پی ارام تو |
| سج سعادت زینت او پشیا | رکعت از غایت بر نام تو |

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| ز آنکه برانده شام است بام | آمد خوش نام تو بام |
| چرخ بین حاصل بام خود | می شمارد بجز بام |
| نوب دمای ملک جهان | لوهر شیر و هم نام تو |
| از بی سرسام سران آورد | راوق صندل دم مصام تو |
| دست شاه از بی کجی ملک | بلکه که طعنه کش و دم تو |
| بجز کاهس بسج و کجی | جبه بر تو بجی بام تو |
| خواججه سینه کاهه ابدی | دخ جازای دی بنگام تو |
| شع و غفر را بسپهر آفتاب | تا چه غفرت اعلام تو |
| قبله خورشید سوز جاده دهن | خاک سیر از شرف کلام تو |

فاده ملک عمر تو گیت
در سطره دولت عمر تو گیت

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| چشم در زجاء ملک در باد | ملک ز نضاف تو معر باد |
| طوق کان ملک روزگار | رسد کردن تقصیر باد |
| پرده خسرو زینت ملک | تا باد جاکند سو باد |
| ملک پذیرد چو زوال از خود | هر که ز ملکش ز تو منور باد |
| از بی پلان حوادث پیش | چون بیاید پل من مور باد |
| حسد و جادو ملک از دور | تا باد خود و محو باد |
| روز بد اندیش نوای شهر باد | خاتمه در زرشیکو ر باد |
| باس تو در سینه شیر سپهر | خوهر تمام دول کور باد |
| نام تو در سینه مهر خردان | نور سنجی دوش غور باد |

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| را به جا کوبت را | تا صبه سار در کجی باد |
| ما شط خرد بیت را | در پشته مالک مراد باد |
| چنگل پران تو خردان | چنگل یاز و بن مصفد باد |
| داده اردو اگر او را بلام | کلام قدر سوز دلاوری باد |
| که ملک روی ششی ازیناز | در کف ملک ز سرور باد |
| نام صبا چون مد چون آفتاب | از شرف موج نوشهر باد |

این که کجی دگر جوی
در خج کان نو ادا جوی
نکته در ج
نکته در ج

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| و یکک ای عید جانین بی کونی ارای | کاهدی برود روی جان منسبه سا |
| یکی سال بی از دشت و صفت و ماه | بر شردی به میدی دشتی کاه سا |
| این زمان است ابر کاس شمشاد زین | سبوت پاک همه صروت آید صفا |
| اسانی همه در کسرت کسری بنس | افغانی همه از خسته خیر سید |
| همه از خسته شان فایده بین قلب طیب | هر چه از کسرتش از اید بین کرد کس |
| کاه از آن خسته بر آنه تو کان یکو | کاه از آن کسرت بظاره میدان یکو |
| شیر ناپی همه بل چکن و بکن آریک | مار ناپی همه رویش تاشد ر آریک |
| عربی از آن در آن حرم سینه مانده | دو فتح از آن در آن پسته نو کس آریک |
| کج دیستی حرم روشن آتش خسته | کوه دیستی پولا دسم و آریک |
| اینگ آن راحت و بس تازی کردی | اینگ آن حرم و بس خشی گیتی پک |
| از جواهر همه باغشیر کوهان سان | از لالی همه با سله پر دین سی |
| کان نرسج چمن خلک از دین غم | چاه سیاب صانع ملک از دین غم |

| | |
|---|--------------------------------------|
| برادر مستخندان یکی شعر در می | ز نانی ز ملک نامکری باکت می |
| آتشش کند از در کین پای سپهر | هر که از مهرش نشسته زمین است گری |
| ز بر سینه محبتش ناله گریست در دوزخ بر بارش گشت | |
| عبد نوذر بداری جهان برون باد | این از عادتش این دولت روزافزون باد |
| یکی که در پیش چشمش چو مضاف چو قدر | که در پیشش است در آن ملک هر چون باد |
| یکی از خاک نشینان در پیشش نرسیده | شی از پای سره پایان در پیشش گردن باد |
| از نشان رخ شامان برکشیده | شرعی از نام خود نامه انگیزن باد |
| از خوشی و خودیش بود از فاقه و فقر | ز کف نه بر لب کان و لب چون باد |
| بلخ و جبال ملک را که نم آید بخت | آتشش که در چاهم چمن آذرگون باد |
| چرخ سودا زده که رخ غلغلهش یاز | زهر شمشیر زمین و درش آفتون باد |
| غایب کو بر کو پال شده از دوزال | التماس از هم فاصله خاردن باد |
| چون سوی روکش سپردند از بهر چاد | آب در پای خنجر ز آتشش شمشیر باد |
| آسمان را پیوسته ری در شعله و آسن | دیده بر کوهش ابروی ملک مشون باد |
| هر جود نیک که در دور ملک آرد می | جود بر ای عداوت از دوزان مغرور باد |
| چون مضاف عادتش را پشت کان در دهن | در پیشش ز ملک بر ملک چون باد |
| بارگاهش که بار کون نامکون | ز لایقین چو چویشی خدیم سخن باد |
| عید چندش بدو آن که خورشید چرخ | و هم اقلیدس و اندیشه افلاطون باد |
| آسمان نیست ای عداوتی زمین بین عداوتش سرایان زمین | |

ای

| | |
|--|-----------------------------------|
| ای بخت و اوست و بیم کی بسند جم | ای تو تراش دین عیب و ملک جم |
| دشمنه تو قریح تو با سر الهی چو دشمن | زاده دلمان تو با کلم خدائی تو ام |
| حسکرانان سپهرت ز حوالی و عهد | پادشاهان زویش رویشی خدیم |
| الت آن بکر که اسیر او خدا آفراسوج | گفت آن بکر که در بای محبت آفراسوج |
| عالم جاه ترا بر چو پای ابو د | چهره ذات ترا غایب را پشت قدم |
| خسرو خدو ترا غایب کیش و کیش سپهر | گلشن ملک ترا کوشش و کوشش نام |
| خجرت را نه آری خای عطشان | سخت فاعله را در فضا می برم |
| بره ملک ترا نیزه دکان بر چمن | رایت رای ترا نصرت بران چمن |
| عالم فعل سپاه ملکی را سیدان | عصر چرخ خیام ملکی را مخیم |
| هر که نه بد به است جان ز قربان ضلال | هر که نه بد به است سر زندان خدیم |
| سدمات از خطره بایر خداوند سپهر | در گشت در شرف و پایه جلیب اهرم |
| سوی آن چون فلک گام طربت جواد | سوی این چون کرم مراد و کلام کرم |
| ای صبا از چه گنجی جاد ملک استخدا | ای سلیم از چه تنی نام فکر اسلم |
| از خوا از برای عداوتی جهان این چه کار که حورشید جلیب چنان | |
| چون گنجی خرم جواد ای ملک دین پرور | بازد شمع زشت نصرت و حق از داور |
| هم آرد اگر بگری ای پادشاهان | بر باد آید اگر بگری ای پادشاهان |
| باز که گانک هر استه شد علی زخار | باز که گانک هر استه شد شامخ زار |
| گشت خیزد روی چو شمشیر دزدین | و اند که در کین خضر و دوزخ دین |
| چرخ بر دین از بر کلاه شادمان | خاک بر جنبش از سر سست لشکر |

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| با دستانای سحر و سحر خون استم | بزر وانی دشمن سحر و غار |
| ساقی همه با انجمنی انجمن سوز | از دانی همه بر هر محلی سحر |
| کرم خاری کشت بدو شد اما بزرگ | شلیح کینی کشت مذبح سحر |
| اینگ از پیش شیر جهان سوزیک | با شان بزر و غای سپهران سحر |
| یکه و سحر آدم از کشته خود در مضمین | تا که دندان دم از بزم و کرم چاک جگر |
| چون در آن بوخت از کشتن شایگان | چون در آن دای او ای از کشتن شکر محمد |
| کوسس از غره که بندید که از کلاس | سبح در صبح که سوزید در آن سحر |
| از در آنک سنگان همه در یا اوبار | از دم آفرین بنگان همه طوفان آید |
| حق آید به دهر ارضی رخ آفر پای | ماری آید به پیشین چار آفر پای |
| گاه در جوشن جینی برقی بگر سوز | گاه در سپهر درین موی جوشن در |
| خسرو دست از پادشاه دشمن گاه | |
| چون باهی بر در کج خور و دوا | |
| رو سروان شیشه هم از باری بن | آنج از سفره دارنگ که بنشیند ازین |
| همه بر جستن و کج گزین از پادشاه | همه در جبهه کین و کشتن ازین دین |
| همه از شر و نیرای ملک پست دین | همه از نصرت و حقان خدا یار و معین |
| همه از کج و کله لب از آهسان | همه از لعل خداوند باز از تخمین |
| انجمن تیری هر گاه که در لاس | آهین کوزی هر گاه که در ذورین |
| جوش از خاک جی جای خضر سحر | بار از ابروی جی سحر سحر حین |
| یکه در کوز از کوزه آید خنجر | دیدم کج کوز از کوزه که در دین |
| هرک در آید بولاد در دین نالی | سحر حقه جانور نشد و زهر اکن |

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| ازین میرد ششان چرخ کونش از غم | ازین قام جهان و امیر لاش ازین |
| برش در پیش برزان او هر دین | سبح در جبهه طوفان زب درین |
| حرج که بان زجه بر دایب کافور | در میان زکرم جاده شفقین |
| اینگ یک کرم ازجه ازین کشتن | اینگ یک کرم ازجه ازین کشتن |
| ملکها در کشت خسر و یکی کشتن | کجه بر در در یکی کشتن |
| ای شیشه ازین خسر و کون او یک | |
| نخط از فلک یک شیشه را رنگ | |
| من که بود که کشته چاک حجت خراف | ازجه صلیت که با خاک سیه یک نام |
| سال بپست کون بیکه در بر سر | که ملک از سر جان در دوا نام |
| که در سال از سر و زشت یک کاه | حجت شاه جرجشت از دین جان نام |
| یک بر سینه جرجشت از دین نام | ایک بر دیده مار یک غلغله نام |
| زشت خن که از دین کوی زین طرام | زاده طین دوزخه کوی زین سنام |
| می کشتی که کشتن کوه در کاه | می کشتی که کشتن کوه در کاه |
| همه بر سر یک کشت سبک بیک نام | همه بر سر که در بنات کین دین نام |
| حکین کرم و کوه که کعبه چند | در جوشن آید و نام که کعبه چند |
| کوه این بوی چاه و جگر کشته | کوه این راجه محل و سیم پر نام |
| چون برتری جی جل جان بر نام دین | کوه در پیش زن جان زمره بی نام |
| کوه سحر کرم سوزل ازین کشتن | ایک بدست به بدخواه عجم بی نام |
| رحمی ای شادین کاین ملک آسمان | یکم ساجه ازین یک از کشتن |
| بر بان جان من ای حاد و ازین | یکی کشته چشم از کشتن حد نام |

چند کج غم ایام لک دیوان رضا
من که در بیان موفغان علی ۱۰۱۰ ق

دست‌های جهان باز بکشتن
دل دشمن برف نهان گشتن

ای خدایه تو این سینه خورشید نظیر
ای طراوته این رخ که گیتی آفت
ای برآینه این سده که در سده برآید
ای که هر که که خدایه تو چشم در ملک
ای خدایه تو این مثل گیتی اوز
ای خدایه تو زنجیر سپهر اوز
ای سادکن افلاک جای در ملک
ای پدید آورده ملک این چه جود
ای خدایه تو بمان تو بحکم
ای تو بر آینه که در سینه هر آینه
چون نه که گشتن هر زنجیر و گشت
شیر و آتش از آغازه حرام زنجیر

نوبت بدو
نعمت زینت
نوبت بدو
نوبت بدو

رضا چه باقدراز کلامه سراسر را
 چشما نهاده چو من در سگانه کج
 لب نهاده محمد حسین چند باز
 چشما نهاده چو کاش مستدکان نواز
 چه ش نهاده بر جان در شکر چه دم
 لب نهاده لب کارش که در ساز

10

چو از بزم بهشتی سرب افریش از
چو گلخ افریش کردن آفتاب از
چو بار بد آن آفتاب بمان پرور
ز گلخ گیوان برتر و دوارند
چه غم زهر هسین که کسی سراید یاز
بودن که درون آهسته که یاز
ش تر هسین در جوت چرخ شعله
سعداتی خوب حقیقی بجا از

صفتی نموده دولت هوش سلاطین
له روزگار پیش ایمی طراز نمک

اولی از وی او را می نجات داد
 و چون چاره را نیافتید کوشید او را
 قتل نماید و قتلش نکرد
 و آن زن را که در نزد او بود
 بپایان رسانید و آن زن را
 ز کلام خود چنانچه در جای که نشان
 ازین بر بصر می آید بپایان رسانید
 به جگه کاش از آن زن که در نزد او
 همان روز که در آن شب بپایان
 بکشد تا که در آن روز که در آن

ہیں سلاطنت فی جنہن باید
ہماتش محمدان و دیار حسن آمد

نمای ستاره دولت خراز طایفه
 لای کش استواری گمان روی
 خیزد کش و خیزد ای صفای
 عبودت لای ای همیشه همواری
 پیش باش لای چشم دایره
 او دوزی روی ای کین افروزی
 طبع خود از آن جزوات نای
 بهر بار کش از درسته آریست
 پیش بکوشه بازدار او بکوب
 طبع کش گمان از آن روی

ز حسنات نام با گمان نازی
 لک کش آب و خوش میثری
 بهر و آفت و دربار ای همواری
 بهر و آفت ای چرخ شیرینی
 کجای کجای کجای غم اسرار
 او دوزی خراب چشم اواری
 بخیز خود از آن رقیب غمناکی
 کش و دوز از آن بخواری
 خیزد و کف به کین بخواری
 بخیزد از آن رقیب غمناکی

چهارم محمد زیدی اگر نهان برنجی
پانزدهم انانان نهان برنجی

| | |
|---|--|
| <p> کز آفتاب صحران بودی در کوفت ثلثات بقای تو غایت اغفال در آسمان جلالت کو شکر غفل در آن زمان که شدم مینو در آفتاب تر سپاس کنم با لغت و اصلا </p> | <p> ز می سار کجاست در آفتاب جل کجا بیات های نوای رحمت در آفتاب چه است لک زار در آن نفس که شدم مینو در آفتاب ز غلغله زوم با لغت و اصلا </p> |
|---|--|

سپاسی که نه آن در سپاس تو مثل
سپاسه رسته دوار کار جهان
سهل از استادی و ان بشکوه
چون چشمه زدی گنجی بجام بهمان
بنا کردی از نذر چو کدو ارض تنگ
در سخنان که نه ز مهر و رنگ آید

سازگار کرد و این شرفی تو طلب
با غرور و دیندار با جلال کمال
ز پناه زنی گمان دل و یقوت ل
چو در طراز ذری آتشی طراز خصال
سخن کاغذ ازین بر می سلازل
دران بخت گرفته از آن فتنه

یاجو صفی بن محمد و شاه
چرا بر سر خود بزرگداشت نماید

چاره ظل باد جبهه
که آفتاب بخیزد همی بدو
نمناخت که اجمام جاوده اش
عروس ملکند از دود بیاچمن
از آنچه بر زبان می آید
مخافتان و کرمیا سان بکین فرزند
بر افغان و اگر سناز مع کوه
زین حضرت از وی خوارین
عجسته نام تو کان ز عشق کشیده
صبا که بخیزش آسان سخن دارد
دل نریز غوی آفتاب لوح کرم
بی سری که تو اسر بستاند

عیش پای و سرت زینک خورشید
رشتن رخسار سار و آتش بر یاد
ز تیر جادو است مصلح و دگر یاد
محیط صبح محمد د بانی بر گز یاد
چرا بیا بد از آن آفتاب جز بیا
بازم رخ ز آفتاب به عیبر یاد
چو آفتاب بخشش نیست ز تیر یاد
چو آفتاب رخ آسمان محمد یاد
طرا ز غلغلش ای دوزخ ز یاد
در آستان جلالت کی تا کرد یاد
حد و دهن خلقت در به آفرین یاد
خلقه گوشه او سر آستان یاد

| | |
|--|---|
| <p>بسم الله الرحمن الرحيم نفعی از میان من یا صفا جهان پر باک و حال ده شده توئی خازن جزو شانه زبون من چو در صفتی منظر جود علی پر چم جهان خاک خیمه شبنم کلاه من چنان سبک است این کلاه بر من کون پرستیده و پادشاه من و باو اذدی ز رسم و آداب من بسی مثل طهر زاده و رشت خجسته ز انعام صبا بکار چادر من کمر خرد و باک رسته زاده و طم</p> | <p>پای رنگ سبک من مبارک من ز لطف آفرای من یا صفا دم علی کو در دهم اردی شایسته ز بس یک با که آتش آذر کون من تباری یک آذر کون در کون من کمان ز تیر من یا صفا نیاید کوم دل از سر دم در من یکی در کون و یکی در صفا کون ن کرهای جوی من شکر و زبان آفرای من اگر از ملک زنده و این ملک من کش آمد خجسته و این ملک من</p> |
| <p>چون زنده داری جهان و شادمانی بهاد و دلت زکی و دلت شادمانی</p> | |
| <p>جهان نوزی که کون من چون برام از ایران جود می کون دمی یک قوم چون کادون جود می کون جهان ز جود و سخنان جود می کون جلا جل بند بارش ز جود می کون جلا دود و دین چون مار کلام ز جود می کون</p> | <p>دکتر آسمان مار کلام ز جود می کون که این جود سبک من سبک من دین یک قوم جود می کون زبان از جود که زبان جود می کون جود می کون ز جود می کون بود جود می کون ز جود می کون</p> |

دلی

| | |
|---|---|
| <p>لش باقی زاده ای دین جود من بگردن کون من دین جود من با لک کون من دین جود من به معین اندرین ملک ز جود من عود بس ملک از سر بهای آسمان بی هر جود من دین جود من</p> | <p>منش که باقی زاده ای دین جود من با لک کون من دین جود من به معین اندرین ملک ز جود من عود بس ملک از سر بهای آسمان بی هر جود من دین جود من</p> |
| <p>چون زنده داری جهان و شادمانی بهاد و دلت زکی و دلت شادمانی</p> | |
| <p>ز جود که از ای ملک من به ملک دین جود من ز بار ملک من ز جود من بهای ملک من دین جود من بست دین جود من دین جود من جهان ز جود من دین جود من کون من دین جود من دین جود من چنان دین جود من دین جود من دین جود من دین جود من دین جود من دین جود من دین جود من دین جود من دین جود من دین جود من</p> | <p>کرده و این ملک من خای کون دین جود من ملک من دین جود من ملک من دین جود من کند ز جود من دین جود من اگر دین جود من دین جود من فشانم دین جود من دین جود من که دین جود من دین جود من ششم دین جود من دین جود من دین جود من دین جود من دین جود من دین جود من دین جود من دین جود من</p> |

و کزین شهر من کاشکری بایر کجاست
ولی در کام بر جوانان بدولت کشتی

اسی طرح

زنجبار و عمان و چین و ایران و بلاد
که از این کشتی در هر روز کشتی

جبریل

صداوت محمد خاں زرد و کشید، ازل
که برد خست بنام که خرد خست
حضرت مبارک حسین بن علی

زمین چون آسمان از استیلا از جهارستی
چمن باز آمدن هر برابند روزگارستی
بلاغ و دروغ آن کس که عشق آلوده ماند
که از ممت هر بر کی چشمت آنگارستی
جان آلوده از پاک در آن آلوده دستی
جان مانا بخار مبدون درین منو بخارستی

| | |
|---------------------------------------|--|
| ازان در کشتن شهاب آرد آری کشتن | بهشت سپهرین در سپهرین چو بار سستی |
| بیا پیش از ناری ز مذهب و جلال اسرار | یکی غوغای جان بود بچرخ از شاخسار سستی |
| که ز کس شب که در چمن بالا در سحر | که بنگاه سپهر چرخ دیده چو بخت فارسی |
| دبا آتش فشدی سوسن سپهر چو در | که حبس افکندن گنجای کافران و تار سستی |
| اگر فی از شراب بخت و خواب کند | چو اسیری چرخ با خاورد و حسن کنار سستی |
| بلی سنان هشیارند بایان از می و بکر | نه زان رعن که در میای چرا بخت سستی |
| چو در آبست در دوان افکن آرد آری | دبا که در دین دریا خوار مرده بار سستی |
| خوبان که در پایش دای بر | که در دبا که در پیش که هران کی شمار سستی |
| چاه اری و آرد آرد کون و سپهر | زین را پرده در شد آسمان و پاره دکتی |
| کلی کشتی است در دبا که در بخت کشتی | که در کشتن اندر عادی آرد کاستی |
| بدم اندکست چون تیس فی درت خود دبا | چو بخت اندم بکام جاکس سپهرین عار سستی |
| کرد از آفتاب ستا به به آرد آسمان سیما | سپهرت جبریل آید بصورت و بکاستی |
| دمن اهریمنی چنی یاقین ملک بران | که ناری کشتن کشتن شعله بار سستی |
| چان پروزی که در سپهر سودم بکر | کشتن یک سپهرین براده کشتن سستی |
| عروس شایخ که سپهر بار بند عاقل | کنون بایده و خفا و وطن و کشتن کشتی |
| بره سپهر بنیب و شاه هر سپهر سپهر | رو اندر و پیا در چنگاه که دلا رستی |
| چو بانج و کرد با لکان باغ سست | سپهر اندر کشتن طراز بار کاستی |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| سپهرین زمان فصلی است که در کیمیا | سپهرین زمان فصلی است که در کیمیا |
| مشق جانشینش از خود و کیمیا | مشق جانشینش از خود و کیمیا |
| ششای که از در دین و آسمان در | ششای که از در دین و آسمان در |

مختصر

| | |
|---|--------------------------------------|
| بختی رخ مشکو آید شمس از غنچه درخت | بر کشتن شمس را ان شمس در دین و دین |
| نقدان اندر آن مار کشتن سپهرین بکر | بیا سمن اندر آن سپهر پر کشتن از آردن |
| چو در میان بار الما کشتن کونی در سپهرین | بیا کشتن سپهر الما سمن در سپهرین |
| برزم اندر چو کشتن کشتن کشتن کشتن | برزم اندر چو کشتن کشتن کشتن کشتن |
| ز کشتن جان ناری جان صدف کشتن | ز کشتن جان ناری جان صدف کشتن |
| فانده و آفتاب که در دبا و دبا | فانده و آفتاب که در دبا و دبا |
| دشمن را می شیرینی دین و دین کشتن | دشمن را می شیرینی دین و دین کشتن |
| عروس ملک شاه از دین دین و دین | عروس ملک شاه از دین دین و دین |
| دشمن از خود که چنگ کشتن کشتن | دشمن از خود که چنگ کشتن کشتن |
| که در دین کشتن کشتن کشتن کشتن | که در دین کشتن کشتن کشتن کشتن |
| بختی که کشتن کشتن کشتن کشتن | بختی که کشتن کشتن کشتن کشتن |
| چان کشتن کشتن کشتن کشتن | چان کشتن کشتن کشتن کشتن |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| نخله اسد به کام آفتاب بیا در | سپهر آفتاب سپهرین کشتن |
| از دل را غنچه آفتاب بخت کشتن | از دل را غنچه آفتاب بخت کشتن |
| چان کشتن کشتن کشتن کشتن | چان کشتن کشتن کشتن کشتن |
| دشمن از خود که چنگ کشتن کشتن | دشمن از خود که چنگ کشتن کشتن |
| بختی که کشتن کشتن کشتن کشتن | بختی که کشتن کشتن کشتن کشتن |
| چان کشتن کشتن کشتن کشتن | چان کشتن کشتن کشتن کشتن |

| | |
|---|---|
| نمذ با قارن زن از لعل بهت | سود از آسمان بر زمین از جود |
| به اکر دن خیر اندر پیش آفرین | زمین در پای اصل آفرین |
| سر سالک با رفیق بر سر محبت | من غافل خاوند خاوند سر در محبت |
| قوامی خورشید بر سر زرد سواد | قوامی کردن نظیرش رعد از آسمان |
| همی خاوند به خاوند گشته | بگویند به پیکان کوبنده |
| پس زمین بر به لا یصل که ناید | مجوزین بویه کام دل ناید |
| سبازین خورده دم در پیش آفرین | بسی نیست کوی چشم آفرین |
| <p>سارکایا باریک باریک سلسله</p> <p>سلسله آسمان چاه و آوار جهان</p> | |
| چاکون بر ملک این بساط آستان آمد | چاکون از دست آستان بر آستان آمد |
| فرخ بخشای شاهنشاه که در پیش پادشاه | فرخ بخشای ترزان خاکبست بر آستان آمد |
| اگر با فرخی ازین حیدر گایات اندر | ازان فرخ زنت خاک قدم برین گایات |
| اگر دست بایند ملک آفتاب هستی | سرکاهش بده طاق آستان آمد |
| در دیا که توالت را بکون آستین اندر | ازان فرخ زنت خاک قدم برین گایات |
| ملک اندر دوستی هر ملک کار خدای | سر خدایند شمشیر گنجشای آستان آمد |
| ش کا خدایت چینه آردی گسترش | ملک که در ملک از خردی گسترش آمد |
| خوار شکرت که بخیر ما با خرد دارد | حصار کشورش بفرمان ناقدان آمد |
| برین گسترش که خاقل در قتل در | به بر محزون بر لب گدازان در گدازان آمد |
| سجده ز کمر شاهزادایه مشهور گسترش | از گدازان با جوار در دیر دیر گدازان آمد |
| از سواد عدل و امانت بکشت | گسترش گنجش و طیر آستان آمد |

در این

| | |
|--|--------------------------------------|
| دشمن هرست او معلی نه در پایا | دشمن هرادی مطلق نه در کشور آستان آمد |
| زکب بند و صبح ذاب | بای کج خشمه شاه و خشمه بخند |
| چون از آستان بس که آستان لای | مسلم علی برز |
| دشمن از پند او بهشت خرفانی کردی | با خود از جور و جفا آستان آستان کردی |
| گاه از رخساره کردن حب در اندامی | گاه از شیرش بهشت پانی کردی |
| نزدین طلب قدم گنج من شان بر کلم | اگر هر خشمه بی دفع زیاده کردی |
| نی سواد و یکدیگر دریم آستان | هر زمان لیکن بیست جی آستان کردی |
| هر که از رختان ویدی و گاه در لبش | چاه در یاد از کسای آستان کردی |
| ویدی چون در گدازان کینه بران خاک | یاد چیری چار چیری از گدازان کردی |
| بر زنت زاکم و کجمن فریجی جستی | فرستنی را که بر قدم زانی کردی |
| و حقیقت از شکایت نامه بر سنجی | طبع در دوردی یک آستان کردی |
| هم بر دست شاه غازی آفرینی خدای | طایح و کوی خوش ازان گدازان کردی |
| <p>چون ایمان نام نامی گشته از زکوش</p> <p>تا که زنده زنده آمد از دیر کوش</p> | |
| چنگاری پوی پوی که مانای خواجه | کاسمان و خزان از تو جان رسیده |
| بار و دوشان و کجمن بهشت این خواجه | زاد بایب نه که کند از تو بایب بشیر |
| بیز کجوا نم ز خاوند در تار نه نم نرم | ماه چه چشم نامه در نظاره بشیر |
| یک طرف بهرام بشکسته زنده معلی | لبیک و تاج بکسته کند رنگ بشیر |
| آسمان در دنیا پیش کی مرث آستان | آقایم در سنا پیش کی مرث ازول بشیر |
| آن همی نالان کردیم نیستی جایی زار | این همی مریان که کام از دیر کرد |

| | |
|---|---|
| <p>بمن چنگ نه بران گورد چنگ نبرد آنچه بهری که با بازوی کین تو سخت این رو کین بکنا از اول گدی جای چاک</p> | <p>ز پهای زنده بلان مورخانی سیستر آنچه به جیدی گریه ما کشتن چشم و نیز این سزاکان بکنا از اول گدی جای چاک</p> |
| <p>هم در دست بهری خاک لاری یاد این نشان نشی را ای زخمت داد</p> | |
| <p>می ندانی دور را همچو در این روزند این زمان خشم و کور خشم آورده اند این زمان در بای کشتن کین زلفش این زمان آن خورشید فکرتش خشم آورده کفتم آری بر دمان ز رخساری بسکون ما بچندم بر دباری چشمتان از آب آب شیرین آن آذوقه نهای سرور گوهر کس نیست هدای از پدید او یک ازین این داسود و بجز پدید او این بیانی سر انجام که آرد بکار عهد و چنان آسمان و خورشید باز</p> | <p>از خسام ایگون کشتن کینک تو زنده سبک بر بای نه کردن بهشت خرم زنده کوه این چنگ بر دمان در با در زنده دلب در این رخ ما با دغا کس زنده آهین شتی باید ناسخ کس زنده چشم چون بی آب به گان خرمش زنده آهرا در در بیکان آب برادر زنده چنگ بر دمان داد آسمان و آذر زنده می ندانم که چنان بادش از کس سرور زنده کله کیسان بر دوز حفظ و شکر زنده ز آتش شیرین کین سرور زنده باز</p> |
| <p>ای جوان کجی که نیست کسم عطر نظیر بارگاه چشمت ز خنده یار خوشنما لطف علف بازو این ما که گمان را دمار</p> | |

| | |
|---|--|
| <p>آسمان از سبک که بهای زار زار دوشه ز دس با سوزی تو یا محرابی شود با کمال کمال که ناله برادر ناک کوه ای کمانی بکشد می جفت بکشم باد بر باد کزانت کشت سسکی و سب هر که بود با فودر پر ز ازین صفت مهاب آنکه اندیش سرور دمان بشیر آسمان</p> | <p>آهرا از هر سب که بهای زار زار چشمه خورشید بادی تو یا داری بفر سر زمین را که کردی ای دوزخ بجز در بر این و بی بکشد می جفت بکشم باد بر باد کزانت کشت سسکی و سب این مثل شهر کا مدر خوش بشیر کوه گان بشیر خورای شهر بارشیر</p> |
| <p>کله ای کمان کزانت کشت سسکی و سب کجی بر این بکشد می جفت بکشم</p> | |
| <p>ای بنو شایسته او رنگ جم و بهیج کی تاجش چو می از دویان ملک فارس عیش تو بر دوش از جان روان هر رخ آن کی خوشدل می از خود سرور و سرور بر دوش کس بودین هر تو بهشت جنگ شاه عالم کوشی تو را بود ز پیش هر که بویان با بهایت جامع آید بشند کلمه ای آهرا بنای ثابت رخ صفور زان ز به سبک ز ساد مرن ای خاتم پا ختم و دمنوبان کجی طهت و این بهر ای ملک کردن و بهر کلام کلام تو</p> | <p>چو تو در این کوه هر که کس سزای دانی جنبش هر دی از دیکان سرور زای سرور کسبش از بهشت ملک حمد بی این کی نازن می از خود جام و کج ساغر و نازک جم یاد تو خون کی عیش اعظم از کس قدر ز ناز و ز پی هر چه جان از ضایع حاصل غایتی کلمه ای کردن بنا بخار بی سپاری پیش کوه سرخ آتش بی سزای زدن خدایا که این پاکدل کفتم علی در بوی عهد خوش آغاز کلام تو</p> |

برکت چو نیکویت زین آید بسرا
 شد آمد در بلاست این دزدان یی
 کسم را در شای چون یاد از خاک
 اشتران و آسمان چون با هم شد کند
 تا هفتان بندی از اهل حضرت بر زبان
 زین و دهده و دهده و دهده و دهده
 کشتن لحنی بر چه از دهده و دهده
 خرد را چو پندشاه جهان آمد چنین

همیشه زنی بخوارانی میسر و کین
 حوصه چو چو کوه ترا آوردی
 بر کشتن زان صفای زهر آلودی
 حذر از جسم شان کس را بر آوری
 باید با نیک و دانم و در یکسان چو
 تا جوش می دهن کند شان چاک
 سو سو چشم آوری چون خانه خوار
 بگو که هفتان را طبعه کوهان و بی
 صلب بکشتن شکانی در دست کین
 بر جان شان نهاده جبری در کمان بود
 تا به نیک که کوهان شکانی در دست

از یاد دارد

زده در تو دین تو دین آید
 هر که گمان در میان تو دین آید
 که نه براد صفا نظر ترا چکان و ستر
 آگاه ترا که بجز رای تو دین آید
 بگویند نیست که بر کوهان نصرت آید
 ای خداوندی که نام از خداوند آید
 که در آن من نه عاقل بر شای دین آید
 و هم خواهم که در زشتش چو خوارم بر وجود
 فی خطا کفر خطا کفر خطا کفر خطا کفر

سر شمشیر نو در کین آید
 سوزشش تا از بر دین آید
 چشمش از مردم نمی آید
 بهشت شمشیر بر زبانش آید
 بود بهشت این عاقل بر شمشیر آید
 از خداوندی که نام از خداوند آید
 عاقل آگاه بود آن در ناسای آید
 که کلماتش کفر خطا کفر خطا کفر
 در بر ارم در کسب است بر نام آید

در کتب بد و بدی
 آن صبا سرور در آید
 حضرت محمد صبر

حیدر سلطان جهان با در سلطان جهان
 خلق بر دین آید که از جوشید در دست آید
 حسن از هفت بیست و یک آید
 ای که است بر حق این بین میدان آید
 که آید این با طاعت پرده در آید
 مدحت را چو کاشی آید آید
 رویشان که آید آید
 تا بعد از آن خنک آید آید
 حاکم کل بر پوت آید آید

ای زوید را جان و عید سلطان جهان
 آید چو زوال و آسمان ملک جهان
 طاعت است در دست آید
 دین و دولت که آید آید
 سنگ طار را بر دین آید
 رغبت را چو کاشی آید
 ریزه خواران خون آید
 شمشیر یاران خنک آید
 نیکت به در سار آید آید

این چنین خاتم باشد پادشاه است
 و چنین چنین باشد در پادشاه

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| بارگاه است باز نغز و لعل از آرد است | یا بهیمنی با هر دران برک و ملاز است |
| از درای پروا و دشمن و نکال است | از هر چه پیش رو قرار است |
| مجلس پر از چون روی سکر است | مجلس محمود چون خون ایل است |
| چو سبزه ای و شادمانی که در دین است | روی از گلزار آرد سبزه است |
| پرچم رنگین شده و این بهیمنی را است | بر صید مرغ دل چون چنگ است |
| در سبزه از سلطان باز سلطان است | نیکو را روی از خاک باز است |
| چون باورنگ حل و تحفه شاه است | چاکر و اسیر بار است |
| من در آن گلخ ازین خوشی و دل است | دیوان کو محفل از چنین طراز است |
| نقش چنان از پنهان گلخ است | سرخ روشنی از پنهان سوز است |
| تا آید نغمه زین کار آید انان است | کازان این درای نیت است |
| سطحان غل شاه دران شده است | از خرق و نشین راه است |
| تنبه شای صباراد اویان در بارگاه است | با نواهی روح بخش و دین است |

این بزم بهر بزم در بهر بزم
 و این بزم بهر بزم در بهر بزم

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| ای نونا بسته است که در بهیم جم | خزانه کس با بهیمنی این سخن است |
| که بر پروا و توهم بر در کس است | و بر کوه با توهم غل کس است |
| آن کی خوشدل که نوحه آسوده است | این کی نازان که کج است |
| مردمانش که گشت آن دم منور است | مردمانش که من پرده است |

دست آینه بیک از لطف است
 آن نونه گزول شاه است

کشت محسوب بیک از لطف است
 نونه گزول شاه است

ای حسرت زده جان و دین است
 کافین جسد و جات است

کشت محسوب بیک از لطف است
 نونه گزول شاه است

ای شاه و این جهان مضری زده است
 طریقه و این کارگاه است

عالم کن یک سینه از کشته است
 وحش و این کارگاه است

ای که در آن خوار از کشته است
 آفتاب بی چش رای ملک است

ای که در آن خوار از کشته است
 آفتاب بی چش رای ملک است

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| شهر تا چند خواهری مرا در هر نو | از نو تا بنهار آسمان که در |
| اویش پنجم گای کین تو را | خوارش انداخته گای پنهان را |
| پن پن پن گای کت که سار سار | بان بان بر کرد گای کت بان کرد |
| طن سلطان کاوه بن ملک طراک | کش کهر آرای بلی که بری آرایست |
| هم سرافراز و نو که دم بر شال | هم سر انجام از نو تا دم در پایش |
| که بان نویدی از نو و بن خیار | از بان و بن بر کردی به کام تو کرد |
| نه توان چو کهر سنجی که کورت | نه توان و بن بر کردی که زارت |
| نه توان گوی چو تار بریان تا در بان | نه توان و پای ز پاد و نویدی بر نو |
| تا خمر از حضرت آری تا خست چون از نو | رای اورا که ستم با نوای نو |
| چون کشم طن سلطان کو تو باشی پان | ور و برم میرسد بان کو تو پان |
| و آری با من چه دوست رای و اهدا | شکری بر گامش که خدای آورد |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| از نو و صاف کتم بکچی و کاسی | پانچی خنده ام که سنی بر سنی |
|-----------------------------|-----------------------------|

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| در پس سال کا فتادم که بر زم | صیغ از نه بی جاه و زاده |
| این دو ایام که در سطره | شک جاسوسم جای آه خویشم |
| با دور روی از چشمم از چشم خون | که زن آن دست جنایت که زن آن |
| که که گواهم از آن تو رسید نو | بخت پر و باد و پودین بر |
| یک و دو و ده بان زهد کاره | چشم سیاه چرخه چرخه |
| من یکا است از آن خوان من نه | چون کت زب لار و دیوان |
| بخت بد و کتم بخت آه که زنده | نزد کت کیش و بیم و کاست |

کلیه
کلیه

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| کلیه که خستدانی شایع من آید | کام که خستدانی بر شین شود |
| هم با سالیس بن و جان در پان | این آمدن بخت چا ستر و سبک |
| من کون نا کام اندو و خوش | اچس کارا گمان که ستر این کارا |
| الغرض ما خود را و خوشی | پندیرم کین کردن که درین |
| چون میون بر خیم ای بر خیم | زده ام و صابر بند من زهر در |

| | |
|-----------------------------|-------------------------|
| در سر نه و اب و موم | کلیه که خستدانی |
| رای ای خواهر باشد بد و خوشی | صیغ از نه بی جاه و زاده |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| بلا دی شهر بشتون در بن و آسمان | کامان محدودی در بن آمد |
| بخت در زاری که از سبب | مرد و خاری که خوار و ملک |
| نخ بسم و پهای زو بر کا | نخت کی در نه نهای زو در زنج |
| همان زمان من بدم خورشید روی | چون ستره من کون ماه و خوش |
| سوی کن هر روز آن | سوی کن هر روز آن |
| این سر بان کی در بان | آن خردگی که خیر از خا کیش |
| آشای شکست شد که خا بخت | آشای شکست شد که خا بخت |
| آن سر بان بخت و خد | آن ش رویش بخت و خد |
| کام در بان بخت و خد | کام در بان بخت و خد |
| آنکه نویدی نو بخت و خد | آنکه نویدی نو بخت و خد |
| من زهر کس را از بان | من زهر کس را از بان |
| این کی بان که طوفان | این کی بان که طوفان |
| بخت از من چرخه | بخت از من چرخه |

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| بی بریده سخی ناکه خوشش دگرش | دکمه سحر سخی ناکه دوزخستان |
| را نه گفاری کس از اهلها عالم دین | کرد بجاری کس از دگر کار جهان |
| گفتاب بود کان بود از دنیا آستین | آسمان همدرد است شاه کردن گشتان |
| دید چون بر دوزخ سنگ بن آهین دین | دید چون با قدر خود دین این سخی عالم |
| خوش بر خیزد بر جرم نصای و پرای | رحمت حشمت بر دگر کسای جادون |
| چون شدیم خالی سر کردم کجا کمر | کاش این سخی از جرم نفع کم بمر |
| بر شد از دای غم ایل کجای غم | در دین آسمان از آن غیاس راقیام |
| مردم را دایان و حقین روح پستان | برق بر می سوزان در گشت پستان غم غام |
| کاش این قمر از آن در روح هر چند جسم | سود الهام از آن در روح هر چند غم |
| کام شیرین سکر کان و شرک نشین | بخت پدید بر کانه استم اندام |
| برخ و بناد و همار از آن غل غل | بر دوزخ و شمشیر از آن غلام غلام |
| بست ملک است از بارالم ملک | کاخ این دولت از طوفان غم در اندام |
| هر غی نماند در کجی جا کز او در دشت | هر کسی بر میان زوری پادشاه صوم |
| نه صی و اسلام که کمر زدی عیالک | یک کی در دوزخ و آن سیر کجی آرم |
| نوشته اند بی خدر از پیش جان فرساید | ناله خندان از غار خاد و در بکام |
| آفتاب از بزمه دود آه و همار غیر کون | آسمان از دشت بجز چون دلهام |
| از جدای خورشید بار بار کس دلی | از جدای کردن نه بخار و داری خرم |
| سکست چون آفتاب آسمان و غلام | سندم چون آسمان آفتاب صفتام |
| عالمی میدان بر دیر از آن آمد ستم | ایمن ایام را بدب کون با دستام |

| | |
|---|----------------------------------|
| این زمین شده آسمان و آواز د | آسمان خود کس بسازد و کار خرم غام |
| ای زمین و آسمان از دگر کار جهان | |
| بر زمین روزین و آسمان از دگر | |
| ای ایل چند از جسم و جانم محش | ای ایل از خرد از دست بریا این سن |
| ای ایل در انتظار دست من ساشه | ای ایل از دگر کار جهان بر این سن |
| ای ایل خردی جهان مردی و کیهان | ای ایل از این سر و پا بر این سن |
| ای ایل بر دی تو آتش مردی و آسمان | ای ایل از این سر و پا بر این سن |
| ای ایل کوی کون آذر که در کیهان بود | ای ایل از این سر و پا بر این سن |
| ای ایل تن من که در جوشن چو برق اند غام | ای ایل از این سر و پا بر این سن |
| ای ایل کوی سرب آن زلف پای کون | ای ایل از این سر و پا بر این سن |
| ای ایل بر دی جهان مردی و دای بر دی | ای ایل از این سر و پا بر این سن |
| ای ایل آتش که پنهان از تو شد در یک نظام | ای ایل از این سر و پا بر این سن |
| ای ایل چون خور خاک آن کس که عالمی | ای ایل از این سر و پا بر این سن |
| ای ایل چون بر دوزخ تن جان کیهان | ای ایل از این سر و پا بر این سن |
| ای ایل این زجر کجا کشتی بر دیان | ای ایل از این سر و پا بر این سن |
| ای ایل بر خضر و آن راه تو مشایجان | ای ایل از این سر و پا بر این سن |
| ای ایل شایستان مان کرد با جان غزل | ای ایل از این سر و پا بر این سن |
| ای ایل بر کام دانه ای ها کبایه لوک | ای ایل از این سر و پا بر این سن |
| بچ دانه ناکه کوی کون ای کس | |
| ناله از پیش کس دست بر دوزخ کون | |

چند روزی در وقت
نشدن زمین عالم را
چند روزی در وقت
نشدن زمین عالم را

| | |
|---|--|
| ای سگانه سر زلف زلف یاور کشید ای بلکان که بر آتش چایدر یارمان ای جزبان چند از پیش بلوران را ای هم دکان که زمین و بادی زبک پس ای جوارزی و پیش مشقم افروزان ای زمین و آسمان بی فروغ طل اود ای مدای آفتابین ز کوه لشکرش ای کواکب بی بخار و مویک بر در او ای خورشید و شمس که بخت بخت ای ایران درها در کینه از زن ای اکابر سخن طالی و پیر ری ای سخن سنان خود را سخن نبشت ای ملک در کار این حکام دل جمید که بر آتش کام و آتش بکان خاک کشید | شاد و زمین آسمان را دم اندر کشید رحمت سوری که بر آتش هم بر کشید اینگ از نوران بکام بخشش کشید مخزن زور بکند و حرمین که بر کشید رحمت ازین عالم بسوی عالم دیگر کشید بجزت در غلغله دل خوری در کشید خوش در مرغ رخ فروزید سر از خاک کشید کلی از میدی و حرمین بی چشم ز کشید چون از این بر یک سو کوری در کشید ای سواران سپهادر رسته هر کشید ای آقا صلی خاری قوا خدا که کشید خدا زمین با و در بر چه در کشید که بهر آرد از نیکو که کشید که با شرف نام خدا که دایان آخر کشید |
| کاف جابان که جاندان مرد و فر کش شکر دیگر کشید و کند دیگر کش | |
| کسریش و بد و من بکرمان بکشتی بروی از طوفان خون و کسا زار بانی چون بکشد از غم آن که هیچ خندان کشید موج خون را بخت بر موج آسمان بکشتی | حشیم ایچم بر زمین و آسمان بکشتی زل چرخ از بر زمین مرد و جان بکشتی زار وستان برین زمین بکشتی کز نو میدی و فر کش که دایان بکشتی |

ای سگانه سر زلف زلف یاور کشید
ای بلکان که بر آتش چایدر یارمان

| | |
|---|---|
| ای سگانه سر زلف زلف یاور کشید ای بلکان که بر آتش چایدر یارمان ای جزبان چند از پیش بلوران را ای هم دکان که زمین و بادی زبک پس ای جوارزی و پیش مشقم افروزان ای زمین و آسمان بی فروغ طل اود ای مدای آفتابین ز کوه لشکرش ای کواکب بی بخار و مویک بر در او ای خورشید و شمس که بخت بخت ای ایران درها در کینه از زن ای اکابر سخن طالی و پیر ری ای سخن سنان خود را سخن نبشت ای ملک در کار این حکام دل جمید که بر آتش کام و آتش بکان خاک کشید | ای سگانه سر زلف زلف یاور کشید ای بلکان که بر آتش چایدر یارمان ای جزبان چند از پیش بلوران را ای هم دکان که زمین و بادی زبک پس ای جوارزی و پیش مشقم افروزان ای زمین و آسمان بی فروغ طل اود ای مدای آفتابین ز کوه لشکرش ای کواکب بی بخار و مویک بر در او ای خورشید و شمس که بخت بخت ای ایران درها در کینه از زن ای اکابر سخن طالی و پیر ری ای سخن سنان خود را سخن نبشت ای ملک در کار این حکام دل جمید که بر آتش کام و آتش بکان خاک کشید |
| کاف جابان که جاندان مرد و فر کش شکر دیگر کشید و کند دیگر کش | |
| کسریش و بد و من بکرمان بکشتی بروی از طوفان خون و کسا زار بانی چون بکشد از غم آن که هیچ خندان کشید موج خون را بخت بر موج آسمان بکشتی | حشیم ایچم بر زمین و آسمان بکشتی زل چرخ از بر زمین مرد و جان بکشتی زار وستان برین زمین بکشتی کز نو میدی و فر کش که دایان بکشتی |

کسریش و بد و من بکرمان بکشتی
بروی از طوفان خون و کسا زار بانی

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| شاه طلب که نواده دولتشاه | کشیده بش قاجار اندو |
| کشم دیکت که دافتر جسم باز که فر | |
| کش قدروی پیاوود وضا و شلبر | |
| کشم بی دمت باد سحر بکیرد | لش بی دمت شماره منبر کیرد |
| آورد از روی شمر در دل و فرزند | مغفل از شمشیر جل از کشت کیرد |
| از کشت با شط خبر ده شمر بن سپید | از کشت غایب آتش دل مهر کیرد |
| ما که از کشت کف تو آسودد شود | یا که از شرف نام تو زیور کیرد |
| کمان ز که صیقل زمان روی دریا اند | زرد کمان رقص کمان جای و کیرد |
| قدمت در ده زوار بر شمش پوید | کرمت دامن اعراف بهر کیرد |
| بسوی بوز که بهار سیجا پرد | بسوی دیش که دوان تو کیرد |
| آن مقدس که بزرگان خرد بسجود | هر چه در عالم کن سنگت بکیرد |
| ماید فیض که پیشی یکی بدستند | سایه جود تو در پد و کیرد |
| خرم خام تو ز نه کردن کردن بسند | نامی ضحاک بی کزده کیرد |
| یاد روی تو چو بر و زن دل افروز | آسمان به که بجل رخنه خا کیرد |
| ای کشت ز دل ریای کهر ده کیرد | |
| که بر دوزخ حسن و ناز کشت قشیر | |
| ای بر ازنده دیکت که دافتر جسم | دی طرازنده دین عرب و کشت جسم |
| بخت بر ذات تو عاشق چو بخت بخت | بخت بر بخت تو از آن چو بخت جسم |
| چون خوشتر آری مویان نه زلوی | چون تو مهر آری خدایان به شایع آدم |
| بزم اقرار است سکیم با باری و کاس | کشت کفایت منعم بهاری و درم |

| | |
|------------------------------------|--------------------------------|
| در دوا تو شمشیر صفت باد و کرام | کف را از مخلصیت بختیات و کرم |
| او پشادی که مرا حزن بجزن حزن | نور اشک که مرا غم برایت پرچم |
| آن ز بختش غزلان به چنگی خوشدل | نور تن حار پنهان بجزای خرم |
| آن با بوی اندیشه غزلان تنار | نور با بوی اندیشه بجزان اسیر |
| بکیر کل و ساز و جودت و جوب | با اثر حادث و همرازد و شت بجم |
| با جدوت کرمت هر چه سعادت جود | با وجود صفت هر چه سعادت جود |
| آتش روی تو بر پری بود دعایم | پری ز بزم کف از خط غمایم |
| هر چه از دوزخ کوی زلال سپهر | |
| چش چو تو کف کاسه در یوز مهر | |
| ای بچکان تو این کشته گردی | از یکی لعل چکان تو کمان پوی |
| کشم ای که کمان تا تو این کشتی | کشم ای صحن فلک از تو این کزونی |
| این چه با کشتش نالیده که این کین | ان چه با بختش موند که این بختی |
| و اطمینان آری که بسوی و سسکی | اکثر نین مثل آری که بفر و سنی |
| بخت و دوزخ چه ز جدا نیست نانی | بخت جنت چه ز شمس و بیت برنی |
| ان تو بپند هر حد که با با نانی | ز تو کیند هر حد که با با بوی |
| عالم جود تو از آن مان که بر خاندان | بخت در پای فلک بسجود بر با جان |
| بخت و دوزخ خلق تو آن مایه نزان | ره بدست هر دشت بخت از کوان |
| فادان کرمت کرم همان هر جا | کاروان در دست هر جا هر جا |
| تا که بهر شو دشمن سوی غیر غمت | قاید جود تو چو بپند هر دوزخ |
| این نه سکنت ز آب بن زده ساون | |
| کز تو آب و سسکنت و در کشت جراب | |

| | |
|---|---|
| <p>ای که کشت زاده کنون بسکتم برده زدن که کسی که کز زدن ز تو ام زدن بیا مهر زدن تا زاده زده زدن زدن کس بنام نیت از تو زدن با زدن دل محمود زدن از تو کس کس کس یکرین یکرین زدن بکرین بکرین مار جا و دین بکرین بکرین نقش از کام تو دجل ملک مجور که برست که بیا بیا بکرین هر کجا نای و صامت نایم و نایم از زدن و دین و دین و دین</p> | <p>را زدن با زدن بکرین بکرین غم زدن بکرین بکرین کس بکرین بکرین بکرین مرغ صبی زدن بکرین بکرین زدن بکرین بکرین بکرین کوه کوه از زدن بکرین بکرین کوه کوه از زدن بکرین بکرین زدن بکرین بکرین بکرین زدن بکرین بکرین بکرین زدن بکرین بکرین بکرین</p> |
| <p>نوحی زدن و دین و دین و دین شاد زدن و دین و دین و دین</p> | |
| <p>بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین</p> | <p>بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین بکرین</p> |

کوه

| | |
|---|---|
| <p>کشت افرو خدای واد زدن و دین واد واد کوه کوه کوه با شاد زدن واد واد واد اینک ای یار یار یار یار زدن کس زدن کس زدن کس</p> | <p>چشم بکرین بکرین بکرین با زدن بکرین بکرین بکرین با زدن بکرین بکرین بکرین با زدن بکرین بکرین بکرین با زدن بکرین بکرین بکرین با زدن بکرین بکرین بکرین با زدن بکرین بکرین بکرین با زدن بکرین بکرین بکرین</p> |
| <p>از زدن بکرین بکرین بکرین از زدن بکرین بکرین بکرین از زدن بکرین بکرین بکرین از زدن بکرین بکرین بکرین از زدن بکرین بکرین بکرین از زدن بکرین بکرین بکرین از زدن بکرین بکرین بکرین از زدن بکرین بکرین بکرین</p> | <p>از زدن بکرین بکرین بکرین از زدن بکرین بکرین بکرین از زدن بکرین بکرین بکرین از زدن بکرین بکرین بکرین از زدن بکرین بکرین بکرین از زدن بکرین بکرین بکرین از زدن بکرین بکرین بکرین از زدن بکرین بکرین بکرین</p> |

بکرین بکرین بکرین بکرین
 بکرین بکرین بکرین بکرین
 بکرین بکرین بکرین بکرین
 بکرین بکرین بکرین بکرین

| | |
|---|---|
| چشمه بیاوردی شرم جانیست که از بدین عرصه که کجاست سر زینت دست در چپ کو پای به در اولی که چه در دست بری بسته دای دی لیکن او دامن گردون کبر بنایه نود این عرصه و پیش حق و شریفان هر که از چشمه خود مورد شرایه دارا نماید بسته بهیچ پای بهیچ عاقل نوک جانش تو نه در خور و کجا آرد چند و شتاب ولی لایه و شتاب | کو چشمه به جرم تو بهیچ انبان سخن کو ترا کوی فلک چشم چکان سخن صوفیان چون کفایت سیرت سخن نمادی زبوا کجاست به کان سخن چون در سر جانش مجاز بهیچ سخن مغنا زار به سینه سندان سخن در لب طلی که در سار سلیمان سخن باز دنا سر کشا سیرت سخن که چون خورشید سبزه لوان سخن خوان آرد که زبانش فکر نشان سخن |
| <div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div> <p>چین اگر در بی شمع دعا و شمع وان تا به صدف در پیش چشم</p> </div> <div> <p>روزگار است ز تقا و بر قرون هر دو کجی از نام تو چون نام بختون باد</p> </div> </div> | |
| <p>یار به زینت ترا دولت فروزان باد ز نور از کام تو بر ده و عیین است از لال لب تو جامه دران خوشبخت دوست از بر تو هم مرطوفان شد جان بدخواه تو از در وفا خنجر است از زینت تو افوار بهر اشعور است رخسار لعل ترا و چه در در باشد از ازل پای تو بهر بهشت او گشت</p> | <p>و شمن اگر که تو هم مرطوفان باد جام احباب تو از صاف جفا شون باد در دولت محزان سر از خطا مخزون باد آتش روی تو را سینه جوهر کافران باد نمایه دست تو از بین استخوان باد</p> |

| | |
|---|--|
| نام نام تو به هم مرطوفان شد این چه فرات و چه فرست که داد جان فاطمون چهره بین اسکندر | عمره عهد تو به هم مرطوفان باد کر ازین افزون ممکن بهر ازانت فکین چاکر است اسکندر و افلاطون |
| <div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div> <p>شکر که این نام به بیابان آمد چین از نام تا چون توام جان آمد</p> </div> <div> <p>در معراج حسنیه باز شانه روی رکوفت باز در سیر سلیمان زینت یافت باز که بر و بر گردون گذشت باز بهرام آکون بخیر هفت باز که آیین کین تو زی نهاد باز روی آردم بهشت شرف و زود باز بر چشمار فطیل بنیاد باز در شش چاه ان ملک کینه بخت را کس از گری بود چون زدی ناپسند شایه سند خویش از برادر زینت و ان بری سار نیابت مادر شماره شش در کفایت ثواب</p> </div> </div> | |
| <p>در سیر میرزا فاطمه باز خاک دی ره و آخر گرفت باز از دینک فریدون گرفت باز جام در کوشن از دین گرفت باز نامید آتشین سار گرفت باز جماعت بخت را شکر گرفت باز روی آیین به نظر گرفت خود ده بر بازو کاف گرفت باز زینت ده به ان کاف گرفت تفتیت را سنج از بهر گرفت چادر بر سوی خنجر گرفت گش ز خودی امیر گرفت روی از و پر به دیگر گرفت شماره آتش ز خنجر گرفت</p> | <p>عمره عهد تو به هم مرطوفان باد کر ازین افزون ممکن بهر ازانت فکین چاکر است اسکندر و افلاطون</p> |

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| دوازدهمین برده در بطن | آسمان این لغز در غم گرفت |
| که هر از بستر و زبای کا | |
| بادی منسرخ بر اسفل شام | |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| آری آری هر که از این جفت | پشت کردون در نماز است |
| هر که را آن جسم گزیده ان گدا | هر که را آن که پسند و آن جفت |
| که سعادتمند ازین جفت شریف | که زین بر تو ازین زحمت |
| کلخی از منظر خضر و گلشن | شربت از مرده و دانا است |
| و بچ اگر در خدمت او در دست | زخم اگر در خدمت او در دست |
| در خلافت تیره روزی خضر | در وفاتش بختیاری غمت |
| خجش را با جادو است و جادو | در آتش و شمع و شربت جفت |
| خفتن در بحر ذلت کشتی است | خجش بر شمشیر است |
| پندش چون دست یزدان | زاکو از قدرت این معصن |
| دوستان فاندان است | افتخار دودمان است |
| از بسترش بستر که کام ملک | ز هر جاده است و شمع است |
| در تپش موی کوران بر کوه | چنگ شین است و کام ملک |
| هر خردا که کان ملک را بستر | هر سرا بی کان ملک را بستر |
| کعبه عیلا و جنت مقدس است | سپیده جودان و جادو است |
| و هم در خفا فطش و جنت | نطق در آتش و شمع است |
| دم چو زود در آفرین پوراد | بر و بر نارا از این بستر |
| که طراز از لغز و زبای کا | بادی منسرخ بر اسفل شام |

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| بان ای آسمان که کرد | بکند و کام و بکرت با بیدار |
| تا از ان شهر و دانه و دانه | کلیما چنی بکتاب در بیدار |
| بسم ز بسترش سپیده سار | سبکری در بای قهر از بیدار |
| بسم ز بسترش زلف در بای نال | سرخ با بیداری از بیدار |
| گر م آرد چون پیمان با دانی | ای بسا و ماکو با بیدار |
| از حاشی بکری شکوفه کن | کونه بختیاری بهر با بیدار |
| چون بر دوان مردی از بیدار | بستر می از ناله خود نام بیدار |
| قل زنده از بسترش چنانک چهر | زنده خوانند و زبان از بیدار |
| نه زک و دانش کوی با بیدار | نه زک و دانش کوی با بیدار |
| آتش سبیل کا و بیدار | شعله جلال و زور دارد بیدار |
| و شتاب دانش با بیدار | پای با بیدار و بسترش با بیدار |
| اگر شاید روز کا از بیدار | اگر شاید روز کا از بیدار |
| دور از بیدار بیدار با بیدار | خبر و از بیدار و بسترش با بیدار |

که هر از بستر و زبای کا
بادی منسرخ بر اسفل شام

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| آری آری چون چمن نایب | چون سبزه با و گران با بیدار |
| آفتابستان و این لغز شمس | آسمان و این مهر بیدار |
| آن مظهر روزگار آن شمس | آن مهر کایات با بیدار |
| آن کی کایان جانان چمن | آن کی کایان جانان چمن |
| آن بنان مانده این تر کاک | آن کمان آتش این بستر |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| آن یکی همان و این دشمن | آن یکی همان و این دشمن |
| آن تا یون و در این شایع | آن تا یون و در این شایع |
| آن بزرگ که بخش این خودی | آن بزرگ که بخش این خودی |
| آن سپهر پیش این پیش کوی | آن سپهر پیش این پیش کوی |
| آن خداوند این خداوند | آن خداوند این خداوند |
| آن همانان این همانان | آن همانان این همانان |
| آن فرزانان این فرزانان | آن فرزانان این فرزانان |
| آن هر آری که کجاست این هر | آن هر آری که کجاست این هر |
| آن همین و بر دیگری این | آن همین و بر دیگری این |
| آن چو بر آمد به آن فرخنده | آن چو بر آمد به آن فرخنده |

که طراز است و نهایی کا
باد در غنچه با سبیل شای

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| یارب آن چون مهر و در شای | یارب آن چون مهر و در شای |
| نارک و از او کام شد یار | نارک و از او کام شد یار |
| آسمان بر کام شایه گشت | آسمان بر کام شایه گشت |
| بخت فرودش مجلس درخت | بخت فرودش مجلس درخت |
| صفت خاوش بیکو بود | صفت خاوش بیکو بود |
| نام دورا چندی می بود | نام دورا چندی می بود |
| دورش از دورا شایه گشت | دورش از دورا شایه گشت |
| دوره از دورا شایه گشت | دوره از دورا شایه گشت |
| چاه و مرغان خود چون پاک | چاه و مرغان خود چون پاک |
| کاکبیتی در پیش فرودتن | کاکبیتی در پیش فرودتن |

افشایی

| | |
|-----------------------|--------------------------|
| آفتابش چه رایا گشت | آسمانش چه خراگاه بود |
| گردن با جسم کام گشت | آب جوان ز بر شایه بود |
| آفتابش معنی آفتاب گشت | استانهای شایه بود |
| آفرینش ز بود اقبال شد | نام نکش زیت افواه بود |
| سنگ چو بر این ذکر گشت | بربطا بید را این راه بود |

که طراز است و نهایی کا
باد در غنچه با سبیل شای

| | |
|-----------------------|------------------------|
| من سبده شایه فی نظرم | باجت جوان و رای پریم |
| از مده بخت بخت بخت | شایه آسمان سر پریم |
| مدم گشت است ای بخت | شیرم به بخت و شیر کرم |
| نارنج خرابین از فوالم | آدم غنادل از صفرم |
| روزی آمد که شایه پسند | دروشن آسمان از هر بریم |
| هم پیل من بخت کرم | هم شیر من بخت کرم |
| وختی برسد که بخت درخت | برسد غورق و سید م |
| هم چرخه بر فوالم | هم باره کازن بر م |
| پرسد چو ز آفتاب گوی | کز کوه سید قرین م |

من سبده شایه بقیادام
از خرد و حسروان ز یادام

| | |
|------------------------|-----------------------|
| باشد ز لبین لادن من تر | دین طرد که بخت در کور |
| دا نه ز به از شایه خا | داری جان ابو المظفر |

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| شاهی کوشا شریخ اند طفال | در صلب پور بنات مادر |
| در بار می دین و لکته خرد | شیخ وی و ذوالفقار |
| قایم بود این دو جاوید | کلب شد وقت و بستر |
| باری دی آفتاب یزد | از درون آسمان سوز |
| هر جا که سپاه او بر کشید | هر جا که حاکم او بر نیر |
| چون بود کند بنم آزار | چون تیغ کشد حمزه آذر |
| باشد به بیم شاهی خسرو | آینده چون بشیر و شکر |

من بنده شاه کعبه دهم
از خسرو خسروان نژاد دهم

| | |
|------------------------|-------------------------|
| من کبیرم و نخل دار | یا پدر تو مهر عالم دار |
| باشید که تا حاکم خیزد | آرم نه نیام آفتاب را |
| هر ام نه هم بوی بنم | کرد و چو شش رمان بخار |
| با من نه شب ترک ندم | بند وی فلک کند دار |
| تیغ من و دشمنان خسرو | چون تیغ کند رست دار |
| نظم زده راه صوت ساری | حلقم شده رشک ملکدار |
| خون دل به کال خسرو | چون بشیر بکام من کو دار |
| من رای خبر این کین دهم | کو مختلف بود شاه آرد |
| نصرت ز خدا و بخت خسرو | شیخ من و نادرک نفا را |

من بنده شاه کعبه دهم
از خسرو خسروان نژاد دهم

| | |
|-------------------------|------------------------|
| آری شاد چنین سرور بود | کز دود شاه چشم به دور |
| لبستانش زرد و سرور بود | ایوانش ز دود بود دور |
| از بر سرود بار در بار | از رخ هر جور زود نور |
| زان بار بختی میسر و پیش | زان نور بشاد بود دور |
| یار بخت بد کاشان باد | چون در پهل پسک بود |
| یا طغر مار درین غار | یا قوش سوز در کوکور |
| از چشم پرستاره کشت | چشم نه جمال شاه مستور |
| صد سحر که از خیال خسرو | باشد دل من در سرور |
| در دلم این جنبه نهر است | نار و زردین ششمان و بچ |

من بنده شاه کعبه دهم
از خسرو خسروان نژاد دهم

| | |
|------------------------|---------------------------|
| یارب دل شاه شادمان باد | چون بخت جوان خود جوان باد |
| سرای ملکش از ملک | پرستنه بجان استخوان باد |
| پیشش نه چون نه کشتان | در سجده چو نامت گمان باد |
| خسرو عیش پرور نادر | خفاک و درفش کاویان باد |
| سوار بکار بالمش چو | چون مهر بکارم آسمان باد |
| چون طایر نیر او نه پر | بر دیه و خشن اشیمان باد |
| چون انمی روح او کشت | بر سینه و خشن مکان باد |
| سوار به بکام او خرام | تا است فلک چنین چنان باد |
| بکشته دغای شهریارم | در زانین منطق و بیان باد |

| | |
|---|--|
| <p>من بپند شاه گنبد دوم ترجمه بدوستان از خرد خردان نژاد هم حضرت معتمد</p> | |
| <p>جداست در تخت و تاج خرد آراسته بارگاه و شاه که رانده کی از هر اسیران بر خوست صلابی با برین پیکان زین تار و کشت و درنگا پوی از پر تو جانده ای ز کشت ز ان میان که پر از کشت در یافته زان برین لب یکوی پارسان پارس آن کشته باین که جاکه بک آراسته شاخ عدل از بر سر لای زهر و عجب آنجا که کرا به اندر شاه با پر تو تا جیش آسمان تار جیش زان جنت و کشت</p> | <p>اکلده آفتاب پر تو بر بوی بار و درنگا و که کشته هم از شتاب شد راست غرور کوشش ز ان سوز و شاد و در و دار اکلده زین باستان شو و تان پر از کشت چنان سر مایه کج کا و هر که یکوی بجا میان شو این رانده تان که جوش پر است بلخ کشت از خرمن خرمن زینک جو ای جرخ آفتاب کوه با پای کشت آسمان کو پیشتر خردان مد نو</p> |
| <p>در بحر جهان و ملک ملک سبحان الله ملک ملک</p> | <p>در بحر جهان و ملک ملک سبحان الله ملک ملک</p> |
| <p>این عرصه نشسته جهان است هر آینه اش زنگ خرد در پیشگاه که پیشتر از مرتبه پادشاهان است</p> | <p>این عرصه نشسته جهان است هر آینه اش زنگ خرد در پیشگاه که پیشتر از مرتبه پادشاهان است</p> |

بی خبر

| | |
|---|--|
| <p>من خرد ملک بخش دیدم پس یاد پیش ناچاران پس که او بر لبه قد اکلده من از بین شاپان آورد و پس از زبان چون این ملک ملک ناودم روح بخش کشاد چنان شوق منطق او در هر پیش داده زان ناخواسته گنهای کو هر بر فاقه دی کلید جوشش از خرد ناله نوازش خرد دل کان و دیو بحر نایاب دانش از نقد و رای جان ابد المظفر</p> | <p>کار بسته کتور مجسم را صفای دوشی و خرم را پند و بواهر و درم را در فاقه جهان بران هم را در پاسخ سایه ان خرم را ناوید و سلاله عظم را بت از دم خود هیچ دم را از خرد اصم بر دم را کنایه صد جهان که م افشاده و خرد و حشمت را کنا ده بجز در عرصه م را مید برید و کیف و کم را ناوید کسی خراش و خرم را بکاسه خورشید خرم را کز اوست طراز ملک جرم را</p> |
| <p>در بحر جهان و ملک ملک سبحان الله ملک ملک</p> | <p>در بحر جهان و ملک ملک سبحان الله ملک ملک</p> |
| <p>این عرصه نشسته جهان است هر آینه اش زنگ خرد در پیشگاه که پیشتر از مرتبه پادشاهان است</p> | <p>این عرصه نشسته جهان است هر آینه اش زنگ خرد در پیشگاه که پیشتر از مرتبه پادشاهان است</p> |

| | |
|------------------------|--------------------------|
| از طاعت شایر و کان مهر | چون قمر خان بقیروانت |
| بر پای ولی ز پای شایر | هرایه فرق ذوق داشت |
| از شرم زور در سر کان | آرایش افروخت |
| یکو صف صفت آنجا است | یکو دور و دوران عیانت |
| یکجای نوازی خطه آرای | یکجای نشید روح خوانت |
| هم چک به پیش از جنگ | هم کوس به تنیت داشت |
| هم کن گنایت و شافان | نارنگ کج شایگان است |
| هم مایه کج شایگان | از خروجه رایگان است |
| از پایه فیض بکاشش | بر تر ز فوار لایکان است |
| شاد و دانش ز رخ مود | بر تارک ترش طلیکان است |
| در مرزب استان عالمیش | محراب دعای سنان است |
| آوی لک لک الوک اعظم | آرایش صدر این لایکان است |

در بحر جلال و ملک ملک
سبحان الله و الله و الله

| | |
|-----------------------|--------------------|
| بان ای ملک شایر کی | آجای در آن جناب کی |
| وقت که با ذوق ناخوش | یکسر کم آفتاب کی |
| وقت که پیش بخت | در پای کمر سراب کی |
| نه کینه که کون که دون | زان بحر کی جناب کی |
| چشمیدگی زبان جوش | جاده از آن کلاب کی |
| مخزن سخن زهر و شاقش | ز سر و لعل ناب کی |

دفعه

| | |
|------------------------|---------------------|
| وقت که از نوازی راوی | عشش ترش که خوشای |
| یک کن زو قمر پاشش | آستین صد کناب کی |
| وقت که با طراز ملکش | ملک کی و هم خراب کی |
| وقت که رفت بحر اختر | با بحر کفش نجاب کی |
| وقت که چشم اختر | در صده زمین بجای کی |
| وقت که به غایتش از قدر | با فرغ اسباب کی |
| وقت که بجلال و جلالش | چو اطلال بر کباب کی |

در بحر جلال و ملک ملک
سبحان الله و الله و الله

| | |
|-----------------------|-----------------------|
| روزی که شود بحر جک | ای روی و لا در آن راز |
| از در زمین شود بر آب | از کوه ملک شود پیش |
| چون بلبلان میال لنگر | چون شیر زبان میال |
| کرده زخون زنده چنان | شیران دهنده جگر |
| از ملک نگاه در آن شوق | چون برق نرفته دل |
| از کاشش و کسبک | از زخم کوزه که آن سنگ |
| چا خا کرده بهاد پویان | شاکر و بهای است |
| از جای برآورد و بخار | در ای جهان فروز |
| از زخم و بوس جگر | از برق خام سام و نیک |
| سایه در خاک برز و زو | سود و بر جرح پیش |
| تیش ز غنای لعل و شاقش | تکلیش بر اقیان و نیک |

| | |
|-----------------------|--------------------------|
| زبان بندوی گلک نازک | آمد چرخ کارخانه گلک |
| بر بستی کاروان اعدا | برقی سسم باره بستی |
| بگرد که مرید و دهریسم | خاقان ز چین بخاشی از کبر |
| از رخ زده و دهر زده | ز آینه ملک دلوح دین |

در بحر جلال و فلک ملک

سجده آن ملک ملک

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| دشمن فلک فطر من | ای نام ترا بخت چو شد |
| چو نو زده که نمک بود | نه خاکس سپهر می بر آید |
| از دست قطاول تو | دیو از صفت ز جوج در بند |
| از غمی کام او خد کن | ای کام نوال در شکرت خد |
| در غلچه چو خار و چو دنا | بهر زار ز فاقه چو رتا چند |
| آسوده تو بر فراز او | با خاطر شاد و جان خند |
| چش تو بر کنار خوارم | طیش تو بگرد و داره بند |
| از گرد که انت ای جاکبر | در تیغ پلاست ای عدو بند |
| بم نود و فن چو کوه شلک | بم سوچه خون چو رود اردو |
| و در تو تو در سرای کبسی | بم خانه خدا و بم حسد ابر |
| در جوار و سبک نازان | بفر دمی عدل و دود فرزند |
| ای سایه حق در آفرینش | داری همه خبر که ما شد |
| بخت ز درای و مکان | ای شاه فرشته خدی بخت |
| سجده مسجده باشد | بم نظر لا مکان خرابی بند |

در بحر جلال و فلک ملک
سجده آن ملک ملک

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| شا با فلک بر زین باد | در پیش تو آسمان زمین |
| این ملک شکس را بجا و بد | دانش تو چو شکس بر زمین |
| خاک دت از جبین خاقان | آر کس نه چون کار چنان |
| آن خاک که اینجا بجا و بد | خود بگرد و سبک بگرد |
| بند وی کین با سبک است | در پای چو بود آتش باد |
| از بخت جلال ای شمشاد | نه خاکس سپهر بر زمین باد |
| از کین با غم من بر آید | آن برق بیات در بین باد |
| از شیخ مجاهد ان شخاک | در خون معاندان صبر باد |
| بر طره شام و استنات | مرغ و نه ز صبح و استین |
| بخت تو فلک ملک شیش | این باد چنان و آن چنان |
| تا است مکان هر کبشی | قد تو با مکان کین باد |
| دستی که بنا شدش ز بخت | آن دست ترا و استین |
| خاندی و فرودین بودم | دلکش بنودی چو فرودین |
| ای خاتم خردوان و صلت | خانه ملک بی جنبین باد |
| دور از کسای صبا کینی | دگر مکان ملک این باد |

در بحر جلال و فلک ملک

سجده آن ملک ملک

تبریز نه چرخ چرخ
تا برین جشن و داری زمان

ز هر جانب فراوان شمشیر
به چو این تن سببین نوبت
بسی لشکر آب شیرین شام
بسی لولی و شمشیر کمال
بهر باغی ز روی خورشید
زمین چرخ ز نوک آن بوی
بهر آرد آن پای کوبان
همه در جنت شادمان

که این فرخنده جشن عالم را
مبارک باد بر فرخنده دارا

خزانه هر طرف ز پادشاهی
شاهی اندر بهشت دل فروزی
بزرگ ختم خیم مهر خوشی
بهر دلاوری ز پادشاهی
بچشم خسروی بر کمال
ز چشم خیراب فرزند کمال
ز جام عشق شان هر شوی
جان هر جا چو شیرین شود

که این فرخنده جشن عالم را
مبارک باد بر فرخنده دارا

بر او چون موج زن دریای
ولی این کشتی از کشتی شای
بر ریا کشتی و دریا
دوران از کشته خاشا
نقائی اندر هزاران دل
بهر آن لب و کبریا
ز لعل و نوای جانها
ز جنت این بد کمال
ولی آسوده آن ماه حسن

که این فرخنده جشن عالم را
مبارک باد بر فرخنده دارا

ز هر آید آسته روی زمین
بهر میدان درگاه شفق
زمین آتش از آینه دانه
خاک کرم جنبش با جانش
کرمش بلخ میو جان فرات
ولی غوغای محشر با آتش
پادشاهت شان در آستان
یکی را چرخ در بر کلاه است
شسته را جی بر آفرینش

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| که این فرخنده چشمن عالم آرد | |
| مبارک باد بر فرخنده بادا | |
| مرو کس ملک شاه در کار | چو مشتاقان پهلوی آرد |
| بلند ایوان کردون بخت | خداوندان جهان بخت |
| تویی چون سایه بزدان بزدان | سرخ رشید در پاسایدان |
| ازل آمدن ای بکر بایت | ای باد خزانده ز کارست |
| ششای و بخت و کشت و کیم | ز نغمه های بی پایان چارست |
| جوانی و جمال و جاد و دولت | چو آن چارگشتین تیز بارت |
| همیشه جامه دارانی و هر | بیا لارست با دانه ز کارست |
| رخ شهنشاهان سر و کشت | بیاغ خسروی خرم مبارست |
| بجان ز پاداشت و هر و بخت | سرایان ای بر جان شاست |
| که این فرخنده چشمن عالم آرد | |
| مبارک باد بر فرخنده بادا | |
| بنا بر دای نامردی و کرمی | از یارینان بر سر کرمی |
| که دید مرا پادشاهان بکر | کز پادوی افلاک فرمود پادای |
| هر سو کرم باد پادشاه کرم | هر جا که ز مملکت بگشتند کرم |
| نه پای قدر و اعتبار و بر و کرم | نه دست خواران بگشتند کرم |
| فرود کس بود نه یکی کس | که دهن کرم نه یکی کس |
| هر که در هم پادشاهی نه کرم | و خاک دهن در نه کرم |
| و دایه سر پادشاهی نه کرم | و بار که تا جوری کرم آرد |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| در ای زمان بکن آردی کرمی | خاقان جهان شاهی قوی رکی |
| آمال کرد و راه افلاک کردان | اقبال بکاک در امان میر فکی |
| از پشت پادشاه که جا وید بزد | هر سو یکی بر کوه کشت کشتی |
| در سوختن پرده در کشت کشتی | در کشتن سوز کشت کشتی |
| لطف برده دست و دست و دست | عفت بر در کام اهل کار و دست |
| کردی چو از آن پادشاه پادشاه | تر که چو از این پادشاه پادشاه |
| در بند از آن پادشاه پادشاه | در دهن از این پادشاه پادشاه |
| برین کشتی کشتان آمد و مناز | چون مهر جان پوی زهر پادشاه |
| فرخنده ششاه علی شاه و جانشین | |
| فرکی بخت و کشت و کشت | |
| آن پادشاهیت که بی شکر و کرم | شایسته و پادشاه و پادشاه |
| آز بخت دوی و دای و دای و دای | دای و دای و دای و دای |
| در مصلحت و دشت پادشاه و دای | در بخت و دشت و دشت و دای |
| در دهن و کشت و دشت و دای | در دهن و کشت و دشت و دای |
| شیخ و کشت و دشت و دای | لطف و کشت و دشت و دای |
| برق کس و دشت و دای و دای | برق کس و دشت و دای و دای |
| تقریر بر دشت و دای و دای | تقریر بر دشت و دای و دای |
| هر جا که کشت و دای و دای | هر جا که کشت و دای و دای |
| آن کس و دشت و دای و دای | آن کس و دشت و دای و دای |
| در عالم جو کشت و دای و دای | در عالم جو کشت و دای و دای |

این کلاه پندیده کی کلاه است
 بابرده او صدای صدای
 او جیت کرد و در او جی
 و نام است بدان که بکشند
 امروزی که بر این مبادیست

فرزند ششاه علی شاه جوان گشت
 فرکی تاج و شکر و نعلی گشت

ای خضر اقبال ترا چرخ گیتی
 مظهر ملک لغا غایب سانی
 دیدار ترا روز و شب آن شهر
 با جلوه رویت چرخش چرخ
 در کالج تو تاج و کین ز او گری
 دو شیر بر سر زرد و صفت نو
 تاج و تو شمشیر از آواز جفا
 در خنده قدر و چه هر کج خطری
 انقطاع با قلع و دیوت جفا
 تا با کس تو دگر پس ز منی
 نه جوی و جوی بردی ز جگر
 هر یک نظر که به تیری ز نظری
 با عزیم تو چون بودی پری

دیم چه با ششاه علی گشت
 با بکر سرودم که چمن از چمنی
 نالیده که بکر بسیار و بهر
 از تاجوری را و با کوی منی

فرزند ششاه علی شاه جوان گشت
 فرکی تاج و شکر و نعلی گشت

ای قاصد ملک زاده و کلام
 ای در هر دم دین عرب کعبه
 با کی گنجه جاد و ملک قدر تو
 خاری که بر آن جلوه کام تو
 در دست و صورت جود کی رود
 آنجا که ز کام تو ز نام شفا
 ای کای تو بر آشفته بود آمد
 اشراف و بهر چو بای کی است
 چنگست چو کرایه بستان تو
 یک قوم کنی بعد دم از بوشن
 آثار مدانی بر هذات تو
 هر جا که شازهر و لطف تو
 با سبک بکفر کای می
 امروزه بن وصف که تو
 آن رفیق کان زنده بن دنیا
 فرزند ششاه علی شاه جوان گشت

ای چرخ بد که تو درین غلای
 در نای شرف صد رنگت خد تو غلای
 زار روی تو چون خنده زنده بر لب
 بر سوی کرد اندر کو روی و کوی
 جنت چه نیست چو یک عالم در ده
 با حسن سر زدن چه صافی چه کتاب
 هر جا که شد سایه افلاک روی
 بر نام تو هر دم سرود می دهی
 هر تا جو را نه دایه اعمال فطری
 زوئل بجان اندر زوئل
 در جو سر اهرام خضر و توئی
 کشف فلک کز چه بدین نایه و توئی
 آن گفت که از بوسه دکان بهی

فرزند شمشاد علی شاد
 فرم علی تاج و شکوه فلکی شاد
 آنوقت که بار و زلفک ناک
 هم کو سن ز نغمه که جفا رنگ
 ریح از حنی غازیه دور و دور
 هم چو پیرا شوب آفاقین
 هم سینه اهرام از آن شاد

که نغمه زمان از دین ناک
 جز این که ز صوم و رم و دین
 زانمیشتن خواهد بودان دور
 نایب ز بهرام می خضر و خوشن
 شهر آوازه داد علی شاد و سخن
 کوئی که یکی جبهه احوال زور با
 در شش جبهه اند و شش جبهه
 که داشت بر شش زبان و شش
 از مکر و دزد و دوزخ شاد
 در ریح کوه خورشید و افق
 نامست شش زبان که برین سخن
 آواز با سپارده شادی که گفت

فرزند شمشاد علی شاد
 در جشن شاد شادی فرم علی تاج و شکوه فلکی شاد
 ای سیمان سکر در دوازده
 از بی جشن تو شادمان جهان شاد
 مهر زهری ماه مبارک باد
 سوره سحر فلک شاه مبارک باد
 بارگاه ملک و جشن ملک و شاد
 همه اسباب طرب و آواز و شاد

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| مهر در آسمانی ماه مبارک باد | |
| سور سنج به ملک شاه مبارک باد | |
| آسمان شاه بهر شاه جهان فرنگ | مهر آسمان بهر شاه جهان فرنگ |
| هر طرف برکت بر سر در جهان | هر زمان آید این فرنگ جهان |
| مهر در آسمانی ماه مبارک باد | |
| سور سنج به ملک شاه مبارک باد | |
| در هوا ترک بری چهره بران | لبها بر دم از آن لبها بران |
| مطربان را بهین تار و پود | زین سخن را لبها بران |
| مهر در آسمانی ماه مبارک باد | |
| سور سنج به ملک شاه مبارک باد | |
| زین جهان که چو روزگار است | آسمان روزگار است |
| شکل مهر فرشت و چرخ کوکب | هر زمان باشن این نظر دور |
| مهر در آسمانی ماه مبارک باد | |
| سور سنج به ملک شاه مبارک باد | |
| بزرگای شهر را نشان ملک است | برقی افزوده بر خرمین است |
| هر زمان راه دلی و بهر جا که | بر نفس طریقی این راه را |
| مهر در آسمانی ماه مبارک باد | |
| سور سنج به ملک شاه مبارک باد | |
| بجایان تا جهان را در شایسته | بهرت وادی این بود |
| کشته بر تخیل در او و کوه که | این در مطرب خوش تر است |

| | |
|------------------------------|-------------------------|
| مهر در آسمانی ماه مبارک باد | |
| سور سنج به ملک شاه مبارک باد | |
| از دو جانب شده آسمانی | شاهان بر سر هر شش شده |
| بار به سان نیکوای و شیرین | خواه این در زمانه بخیر |
| مهر در آسمانی ماه مبارک باد | |
| سور سنج به ملک شاه مبارک باد | |
| بشست و که هر دو پا خواند | این در شش شان شده و این |
| آرد آستر شده ز کوه از آبی | افروخته گشت این از آبی |
| چرخیت بر فراخ با این | مهریت بر افروخته با این |
| برسم تو که ساحتی ای | جام تو که خنده ز دای |
| هر ساقی که چرخه در کام | هر مطرب خوش تر از این |
| ز این یک زاده هر دو | زین یک زاده هر دو |
| آورد و بر لب هر چرخ تا | خندیدن ساغر هر چرخ |
| بر دود و زبسته خاطر | بنود و بهر منزل شاه |
| عشرت شده بر روی ملک | خمر بزم با مرقوم است |
| آن گشته با جاب شش | این گشته با ای جاب |
| در حله لب از جلوه عا | آسوده دل از ناله |
| عشرت تو ز چند و چو | شادی تو شایسته |
| مسخره آرد و سوز و گریه | بدخواه تو در کور و بد |
| از ملک وجودت که | خدا و ملک در ملک |

کشم ز ازل تا باده شست
این کشته جان بکشد و آن طوطا
در صفت بادم
بزم هم سازه و در کف خانه جان
یا سپهری که نشان آینه است
بر طرف و نشان اختر بزم تو زوی
گاه از زهره افروز خورشید
باز در اجلا و طالع حسن شستی ندی
شاه زمین بزم تا بون بجان
محاسن فروز جهان شمشیر
اگر این بزم خوشتر از آنجا
عالم از ناله به خواه تو به امانت
سقط بر روان ناله و سانی
کاش بشته چون باده بر آن
مقرر علی کبری
تا که در بزم از حم حسیه بر می
با بیتی که جان محفل او بر شاف
بر طرف جلوه کنان خوری بزم
گاه از شرفی با شرف دل بر می
شیر را شوقی آهوی خطا و دنیا
در آن شستی که گویند از آن بزم
که شد ایام تو بر ایام هر زای
بزم شام شست را بر ساد و غما
چشم از یافت از ناله و می رانی

صلوات مغفرت و رحمت

ای که دادی بطلای خودم و جدایی
کاش دست گشت بود چو پای
ای مظهر حسن و ای صبر فروزان
از کلمه خروید شد فراد چنان
یار بچه پای داد خدایت که از حق
کس که لبت خویش شیر بسک و
کشم که برین غویشین زن
بهر ابو طالب شیخ الاسلام
بست از حال ادبی که فلان
غرض ایگو بیان من و او
نابیند هم سخن او سخن
چیت آن بر آفتاب شال
جلوه که از شمع مهر است
کان اگر خاموش نه که فی
بهر اکو کوشش نه به بی
دوست و صفت بادم
عطف کردی بجان را و لی
زاکو که در دن من داشت چو آن
باصبر
با یک آتش خاک شمشیر مایه است
صورت کارگر و شیرین بیایه است
در سایه خدای قداست سایه است
کفا وافی چنان که میر است
کی بگر کند به اگر تر است
طالب هر چه بود مغلوب است
باز بر صفت خود مغلوب است
نامه مهر و وفا مکتوب است
صفت طالب و المطلب است
فغان
کش که در آفتاب تابان است
که چه خود از سلا آن است
صفت در و شاخ مر جان است
که بر تاب و لعل رخشان است

ای که دادی

بست جمعه که جسیع دان
آسافه پراثر از کبر است
مهر نه خانی که نه نا
نقر جمعه که حسین آری

خطاب بکلی

ای عامل چاره که چاره زانو
چپاره چرخه خاتم از روی نگاه
آنقل خدایت که چهل و دو
بش از حرکت زبده و غزل بخت
پادشاه کلون اکل و پخت

در تزیین

بنادک از این روز بخت
زهر آستر خوش استنش بود
شد از رادت خرد و گسند عایش
سنه و محصلی که در حد و دل
و عای دولت او باد و سبب و

مطالع

دی بر مرغوان خا بر چشم
چشم ز هوای کرم جانی
از بهر ناز غوغین خواست

خادم تن بکوش چشم

مطالع

بر صبح و سفره که در اثار است

ز خواجه و دانش کی سوی من نبرد
سحر جادو که دم از حریف و فنا
چاپ بر شمس من چنان داد و خادوم او
که خوابد او بچرخ و نیز خادوم که داشت

در ده چلو

خداوند جهان دستور عظم
ز غوی او بجا و در بجا
هر شهری که قیدش شهر باریت
هر یکی که اجایش میراست
تجی خادی رشش بر جرم خا
جان دوی که پهلویش میازد

در ده چلو

بماند از دوی پهلوی او
این خا بر چشمش شش و جانت
دارای جهان محضی که نام
گر کیش از بهر چه سر خا بر شمس
خود خا بر و چرخ برین خا بر شمس

تکلیف بخت

این ناز زو خا بر که خورشید دارد

مطالع

که خود چشمت و خاتم زعفران است
که این غریبت باران بخت چنان است
که بلب که کوشش زمان او را است
اشاره رفت که چنان در بر باد است

در ده چلو

که بر روی زمین چون آسمان
هر دو کاره و در کاره و در کاره
زمینش آسمان لا محاله است
کلیت هر چه در شمس رخسار است
که هر دو مهر در که هر چنان است
زهره و جانا را بجان است

در ده چلو

که او پهلوی او
این خا بر چشمش شش و جانت
دارای جهان محضی که نام
گر کیش از بهر چه سر خا بر شمس
خود خا بر و چرخ برین خا بر شمس

تکلیف بخت

این ناز زو خا بر که خورشید دارد

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| بر تو بود ز مهر و مشق زانکه | ز بس سری که ز بود بر ناز و کز |
| از یکد از جوهر رنگین بگل است | کو که کج خازده با وسعت |
| از زینت کشت مصلی شاد ناز و کز | ناج کیان تبارک شاد و بهشت |
| نظم | سفلان |
| بر استاده شاه جهان که شیش | پای مار بر خیمه جو شکست |
| شش که جوهران زردان زرد | پهرا بزم صولجان جو شکست |
| ابر کاک صفایان که دست | سحاب را که از گرد و گل |
| چند ساخت بجای سفلان زرد | که چرخ خاتم آن سنگ است |
| صفای جوهر که دم زلفش | ز اخترانش بنورین که بود |
| بسی جوهر رنگین بر و بگل کرد | که اختران از چرخ زار و کز |
| به چنگ و شش غرض جوهر | ز غرض جوهر شش بران جوهر |
| درویش | هر دغلی خان |
| چرخ مصل فضل و نیر جراحی | که آفتاب غیر و ملک جانی |
| به شش نایب آفتاب و رخ | برسم غاشیه و درش و کز |
| ز آفتاب کفش بهم در جیم | با اضطراب جوهر بایب ز آفتاب |
| که به طبعی کین بهشت قمر | بغلام کرمش چون کی جانی |
| پرست از بی آسایش قمر | ز حال او به مان و آفتاب |
| ز بهم باس و زین روی پهلوان | آفتاب چون به دور چون کز |
| کسی چو پای و آورد ده کای | که آن غرض و کاب غرض |
| کز دگر و سبازگان سرای | در استانش چو کاک سگ است |

کمره کز

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| کمی که گشت ز ساروش جهان | حقان که از غم عشق بی غراب آمد |
| ز لطف تیره و تیره و دزد کاش | بنای اوج شرف عاقل و خدای |
| چو بخت طوفان بختیار زرد | بری ز خواب از آن چشم خدای |
| اگر چه بود چو شایین خاوری | بر آن لبان سگر خند چون خدای |
| مبا بکو ز صبا با کجا مرد و زن | که آفتاب ز شرم رخت نایب |
| دلت بجز سبیل سبیل و کباب | که دل و آتش عشق تو چون کباب |
| چو زلف تو بزم بخت و فریاد | ز سحر و زلف و اضطراب |
| چو سحرش کوی و نظاره چشم | که هفت و چشم و آفتاب |
| کوی و نظاره چشم و آفتاب | لایق جل تو هر جل و هم شراب |
| تا سبیل و آفتاب هر دو کز | که آفتاب کز روی تو این کز |
| میر و آفتاب نازک کز آفتاب | چو شوهر دل مجرب با آفتاب |
| بیشتر او که ز چشم تو دید آفتاب | بر او او که ز آفتاب آفتاب |
| بان و آفتاب سوز و غم و آفتاب | که از زبان خیال و آفتاب |
| بنا زین بدن و جان ناز و آفتاب | که زلف و دل تو بی آفتاب |
| که کز کاش زین پس خاوری و آفتاب | اگر چه چو تو بر جان و آفتاب |
| که و آن تو کنی و آفتاب | ز آفتاب تو کان و آفتاب |
| و آن و زلف چو خیمه و آفتاب | که آفتاب جانتاب و آفتاب |
| هر نفس ز آفتاب سحر و آفتاب | مخاز و کن که چو آفتاب |
| درویش | و جهان کز |
| شش و زمان مصلی شاه | بنای پیر و معطر و آفتاب |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| بیاری بیت پانی که کشیده | شمار از این دو شاه پنهان |
| از دوش نشان شده کاتب سر | ز شاه شاه ایران شاد و سرور |
| درب | لب |
| ای یار یون در و بگ خرام | کز تو کردیم ما شاه بگام |
| بر پر و بال خویش بر بخت | شرف بر خند عجب بگام |
| عطر بخرغ خاف دولت را | بیت از جوش و طرد بگام |
| بودم صبح و شام و یکدکاه | دگر خزا و در و در بگام |
| خافا سپهر با یکان و درم | کر پر خند و بگو و در بگام |
| ز رخ شاهین گنج هر گشتی | تا شود زان کند بر بگام |
| و درم اندر قرار غار دل | بر که کرد و در و در بگام |
| شغل و بازن میباید شد | از نو باید غده جبا بگام |
| و درم باید ز شرف و توان | کر کند آشیان بقری بگام |
| کر بود و سپهر ما و در کردن | با چو بای و در و در بگام |
| باید ای خدای علی شغل | در آری جان و در بگام |
| انجام از وری که از دلش | بشبان کشته از راه بگام |
| دگر باید و در کار سعد شغل | سبزه از خون باز بگام |
| اگر چون تقویت کند بخت | بهر شاهین شود توان بگام |
| دگر انفس روح بر و در | از دل آرد و در و در بگام |
| اگر ناله ز شوق با بختش | کر کند آشیان بقری بگام |
| دگر در سبیل غم شغل سپهر | کر بود و در و در بگام |

ناله

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| تا که باشد بجام را و قی | تا که در دگر بگو و در بگام |
| با در جام و صفای | با در جام او و در بگام |
| چا و در آن سطح فاش | بهر بود و در بگام |
| در صفت | نخت کوب |
| غالی اندر ازین او رنگ شای | کر از و در بگام و در بگام |
| برش از بخت این چار باشد | رخ سلطان اکبر دارد و در بگام |
| هم آن آردم و بخت این | بهر آن شرم بخت بستان و در بگام |
| بی کب شرف در پای آن | بهر آن بر بستان و در بگام |
| شرف دارد به این نه چار باشد | بهر پادشاه و در بگام |
| طراز بخت ز رخ فان و در | بهر و در بستان و در بگام |
| سلطان است بر او رنگ شای | بهر و در بستان و در بگام |
| و در تا خرد و در بگام | بهر و در بستان و در بگام |
| و در تا خرد و در بگام | بهر و در بستان و در بگام |
| در حبس | بر و در کوب |
| ای خدای که تمام تو را بگام | بهر و در بستان و در بگام |
| چون که از فعل بری و در بگام | بهر و در بستان و در بگام |
| بیت از بخت تو و در بگام | بهر و در بستان و در بگام |
| نکته ای که در جات به بگام | بهر و در بستان و در بگام |
| بهر که از بخت تو و در بگام | بهر و در بستان و در بگام |

در دشت قرین بسجده آن فخر و کرامت
 این باد و تو به آن بسجده و کرامت
 این عابدان باد که کام به بسجده
 صف کشیده در فغان خردان
 این خلعت که بسجده آن باد و کرامت
 ای کوی که قهر جاد و ترا
 شکر که باز در جود است
 عرض طول و ثانی من مستی
 من درین عرض و طول می نهی
 طول آن در مشربست آخر
 تا که ایوان آسمان بر پاست
 ای کس از پس قباب زبان
 و یک در سوز روی سبزه
 او دای ضرور در جناب
 هر را روی از شایسته
 در سبیل که سبیل آن طایفان
 نیز خیر از قد و دما جوید
 که کرا جزو بر سر و ن تیرن
 این باد و تو به آن بسجده و کرامت
 آسمان و شمس و شمس
 تا به روشن کرد باک و نهی
 بر کوی پس رفیع قباب خردان
 کس که برین شد از کنگرگان
 یزداد از تو سایه یزدان
 تا فرشی روی طراز چنان
 ای تو ملک طول و عرض چنان
 عرض آن از قوت چار و کنگرگان
 عرض با دست چو فرشی در آید
 مایه کن سار و قیام بکن
 لیک در چاه صبا بکن
 جایی در کام او دای بکن
 خویش را هر دو بهجا بکن
 خانه از پشت و کلن بکن
 که کوی دما و دای بکن
 بر سرین کاه خود چاه بکن

بر کوی از رخ او فریب بسجده
 خردانه خرد کای و بند کجاست
 خون خواتون خود هر دو بهجا
 بسجده او دای و دای بکن
 بر در که شمس و شمس
 باشد بر شاه بی و نهی
 من تا کفر و پرشس حاندم
 عرض هر چه در شایسته
 این کوی جان پر و زدن من و کرامت
 فی فی کللی یا فی از طالع سمود
 هست از سر سبزه و دای و نهی
 سخن دای هب که دی زیارت
 سبزه است و دای و نهی
 اگر خدای که باشد چار و نهی
 که این عرض برین است و نهی
 در حرم خود آشت بکن
 خدایه و دای و نهی بکن
 کج تا بسجده خود بسجده بکن
 روی من سوی دای و نهی بکن
 زانسان که بر شرم لایه کوی
 بسجده او دای و نهی بکن
 خواند بر پرستی با نهی دای
 صلوات بود و دای و نهی دای
 در محفل و دای و نهی بکن
 در این علت و دای و نهی بکن
 از سر شمس و دای و نهی بکن
 آیین تقاضا چار و نهی
 برای دای چار و نهی بکن
 دای و نهی بکن
 شاهنشاهی کوی
 از هر دو سایه کلن آمد و کلن دای

بخت پریش تو من است و
بخت داری جان منی شاه است این
بخت نظر بخت عالم عادل که بود
بخت ملک خدیوی که طو کش پشته
بخت فرخنده او گشت چو آرد این خشت
بود تا مرش بود و زانین بخت و ملک

در طلب

ای مرغ بجای که ز ایدین دم
گشت زار و گریه بستان بخت
شم و بند و باران بی در پیش

اضافه

درین روزه مرش ما کاشکش
حرم شد دین و دنیا حسین
جاندار محضی که دیه
زین داری کاسا زان
فرش هر چی و کوه برش باهی

تمییز

در آن کوهر آمد مشا به نومی
کین بنده است شاق مستدر
فرخی که غایب از بیم تاب

را که این حادثه بود آمد آن حادثه نومی
نبتش بخت بی باغکسر و باهی
بوزر کان جان بود و جان بارش
چون مالک بخت خاک در او تا بر سالی
آفتابیت که بر مرش برین دارد چاهی
پا بخت شش روی او مرش کرای

چهار بارانی

کوک مرگ با خدای رسولانی
زاد و دست که بارید بارانی
زیم باران بران مراد بارانی

تمییز

مرد که روح الا چون جیسا
امام تمام آن شبیه جفا
خدا پیش مکتور خدای سزا
کین چاکری زاستناش خفا
نثار بر اثر مرش باسیا

تمییز

بر آن اثر آمد خادان فدا
کین چاکر چش مرش خفا
بر دست از روی صدق جفا

پس آنکه بران مرش آدا فرج
چو در کمر آردا بکند برین
چو در کرد از کوی سیران
غرض کج سر هدا بر مشا
مبار بر نایب آرد و قسم

تمییز

ز محضی که سرور شد
نه این غمره پاکه غمشون
ز پیش چو رو ز کجیم هر
غرض چون شست آفتاب و ک
چهار روزه نایب آرد و قسم

تمییز

در حق دور و نه به اچیز کینه نداد
نمود که برین پیش آن مشه نود
نشت نام که کلک صفا بلوغ
میز با نومی صد عفاف مرید
بام مرش زحمت که فرم گفته
بی که بود که مرش ز غما کجا پیش
ناری روح با برین مرش سلطان
بجز من ز جان و جانان بخت

زین روی گشت زینت مشا
دین سعادت از آن مرش
بجز آفتاب و کتاب جفا
ببارت از این در کشت
بود ایله کج سیر خدا

تمییز

بهار مدق جیان خراب
بچشم اندر آورد از کوی آب
ز پیش شایان ملک و تاب
برین بغیر غمره که درین جفا
که این سلامت توان آفتاب

تمییز

فغان آرد ز دوران و در مرش
ز سینه که بران و غمی این که نیست
که فرد هستی او را زمانه درشت
چو آن کلی چن آردی روزگار
به غم که رفته پیشش چو گوشت
فغان که بران خاک گشت و تاب
بدیده آیدش این بیو خاک
چو زایان حرم از جفا و تاب

قرض زدود و قاجار چون شایر بود
 داشت کلک صبا از برای بخش
 عین فرزند از فرزند شوق
 چو داد و اندام و ز علی نام
 پدای تویش باد و غور کشید
 خلاف او کی بیتی است تو گزید
 و خاق او کی دایت خرم
 هنر او جان در چشمه صر
 شد از کانی او و هم شرک
 خرد که دشمن و ب که چو کجاست
 ولی داری چرا بایسردن
 رفتم که دزد این قرآن باغش
 بر دانه خود چون لوح محفوظ
 کلام پادشاه پادشاهان
 بحسن خط او خط کوبان
 بال از شرم خون آن کلمه دار
 یکی دیای اسرار است لیکن
 قرض چون شام این برادر
 صبا از بر ناریش فرزند

تاریخ اتمام

کلام ارمیه

شایریم بختش با فغان بخت
 کمریم آمد از باغون بخت

که در شمشاد فایب و ج شایر است
 هر نام آوری و در صبا است
 و دین غریب و یک زینت است
 که در خفا آن صغر تاجی است
 که اول کام آن صاحب کجاست
 چو نور چشم در عین بایستی است
 بی تو هم اندران مظلومی است
 چکانه نشی ما را هم کواری است
 که این تقلیدان کو بندگی است
 که کجی از او ارم و غوری است
 در غم و بهر کما بی است
 که مؤثر بی و در غم بی است
 ز جان و دل بهر دو گوشت
 بین کابینه و از هر کجاست
 مصون اسرارش از دل بایستی است
 که این هر یک را بکجاست
 که در دانه ز اسرار آتی است

تاریخ

دفات

شاه جهان و محمد شمس قاجار گزید
 و چون خردی و از قاجار گزید
 چون دین دار قاجار و اصل بود
 پشت شایر که بی سجد او بود
 در جهان چو که جان او کرم بود
 ملک در خفا فرزند برادر بود
 الغرض و بخت دایت دایت
 منشی علی صبا از باغ بخت

تقدیر غرض

محمد علی آن جهان فصاحت
 بطریق دانش کین چو بی اد
 سوادلی از و کوی افتادی
 از آن غنی شاهان و دارا
 شش نام فرخنده و فقر فرخ
 صبا و د این نام و تاریخ گفتش

تاریخ و در خط خجسته

به فضل و دانش و علم علی و کلام
 جوان فقر و غم و بخت و کلام
 لغای و دایت بخت که با آن دین

تاریخ

عرض حسنه برین ناده و خرم باد
 شد یکی که ز بند علی مسلم باد
 زان کون ملک بقا را شد انظار
 این زمانه که از بارش خرم باد
 بختان نیز شمشاد معطر باد
 که بر اندام و دیم که جسم و شاد
 شایر هر دو جهان خواست که دایت
 که عهد شاهان و د عالم باشد

محمود علی

که از نام نامی ز رخ فرخ
 چو فرزند فرزند و فرخ فرخ
 ز نو ذون مهارت چنان بارخ
 سلع بهشتند چون خلق آمد
 که فرخنده و دایت فرخ فرخ
 که نام محمد علی فرخ آمد

برادر ابراهیم

که دایت پاک و برادر بخت
 خرد چون کود که اول بخت
 شایر و شفا بختی مرغای بخت

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| بنی بر زده انگس که شش بر شام | بنی یا بنیفا انکس که بوی بر جاد |
| خدا که شش کو است از گم فرزند | که دین را از امید وصل دور و بی |
| زین از فقر انوار و فرخندگی | که از نفیض هدم او سپرم در شام |
| فلک هم با زمین زین بخت و در شام | که او را حادثه زده و دران بخت |
| محمد نام آن کین که از آسمان | که از با حق او دلی برادر است |
| عز من تاریخ سواد و اندر بر جاد | مبا کفا که با هی طالع از بر جاد |

نقطه در خط

و نقره

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| در صد شمشیر جان مصلحت | شاهی که برین در کمالی ز سر |
| دارای جهان که بر ایند حال | چون سود سر جز از آن تا جود |
| آن غر ملاطین که زده با نیر | به جلا ملاطین جان مصلحت |
| چون است برین در کمالی ز سر | ناشر از آن زینت تاج و کرام |
| چون سود برین در شرف و نیر | اسکندر شش از نایب سالیان |
| دارای سلطان که ز صافی کمال | کلب داین سر و الا که کرام |
| از نام صین آمد و از علی حرکت | چون شد سکا بنده بجا شمشیر |
| از خاک فرو ن یافت برین در جاد | بر چه شرفش شرفی که جاد |
| بناد و جود از نادر برین در شام | بر تاد که خوشید از آن بی شام |
| از نیک کی خود بر ایند شرف | کش خدا یکی هر دو جهان شرف |
| اکثر آن جوان است طارای قدر | کا حکام و دانش بر طارای قدر |
| بر هر که سلطان ملاطین که کون | کش پاک که طاعت کون شرف |
| از نیک بار و است بر و بر جاد | نقد در سیم در دران بخت |

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| هم حلقه آن حلقه کوشش فلک | هم شرف آن شرف شمس و قمر |
| الفقه از آن زاده تمام بخت | این که جاز از عادت شرف |
| از خانه زده پیش مباحث چنان | بخت که اندر شرف هم زده |

نارنج

و نقره

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| فغان از که شش با جرح فنا | کسیستای حرب بر سکت نمر |
| هم او زهر اجل دکام کی کشت | هم او سکت قمار جام جم |
| کمان چرخ بر نری که کشت | نشین از حسم بر میده هم |
| زاده جود او بری که از جوش | سخت از آن بجای از دم زده |
| زده در آسمان چرخ | کشت کین بر شرف شرف |
| سلطان خان تا جاد آن ابر | که شش بر نمر که درون قدم |
| سرافرازی که بر لوح جالت | چون فلک مباحث کرام |
| زین از پای خود چون خود | علم بر نمر سبلی شرف |
| قدر شرف از روی زهر بخت | فشارد شرف روی علم |
| زاده زهر در عالم حسن | فلک سبکی بر بنای کرام |
| در جاد و آه شد در ذبا | چون در عالم باقی مسلم |
| بنی نادر او فلک مبار | در جاد و آه بر شرف نمر |

نارنج و نقره

طولی

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| شام کین ز چه این جاد نام | مجم که در آن ز جاد بخت |
| شرف خواب بجای از جاد و نقره | شرف خاکستر نمر از جاد بخت |
| نارنج و نقره از آن کشت | زهر و بارب ز جاد کشت |

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| از چه در دست می روی چون ناله خفا | از چه ند چاک می سوزد گل خنجر |
| نامکان تو هم عزای تو طراپی برود | که آن تو سرکه در دوشه اکبر گشته |
| ز آن ناله که باز از فلک عازم | زاد آن عاقل که بر سر خون گشته |
| طرحی آن لبست بگرنگ شیرین لب | نامکان تو برقا از شمع و جوشیده |
| شد شان ز برگی آن تازه بگوشید | چون گل از خاک گشت و چون زلف از |
| نکست آن جگر که بر نهش غایب بود | و آسمان را که از آفت زین خفا گشته |
| اگر جا داشت برای دل نه چاک | که برش در حدف ملک جگر گشته |
| خون بود خون بر دانه ترش آید | چون بود چون دل آن شمشیر گشته |
| عزق آن طرحی شیرین سخن بگوشید | چون بر آید بجز این دین و دیر |
| نقی ملک عبا از بی ناله ترش گشت | گشت عبا آن طرحی ترشید و بگوشید |
| تاریخ در شاه | عبد العظیم |
| بمستان مصلی شد که سرگشته | بکی طعن از آن روح سراز گشته |
| آن شمشیر که نازیده ناله جبه | ز زلفان دود و صرست جگر گشته |
| مرد از باز قضا بر کشته ز عدم | ظاهر ملک بر پر و پسر و گشته |
| ز بود از فضیلت بل دامن باقی | ز بکوار از شمشیر بر زبان گشته |
| زاد و پاک شمشیر کرا و حسن | اگر چون بر دوح زوار در ساز گشته |
| بر که از دوش ترش مراف نهاد | بر بجز از کشتن و کز زاد گشته |
| آن ملک زاده که با جی شسته زلف | در چو زین روض پاک زاده مراد گشته |
| نقی طبع عبا از پاره کشت گشت | در سنت ز ملک را و حسن باز گشته |
| ابن علقم | تاریخ |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| و ملک ای بار که آن ملک ترش گشت | که بر دوش ملک ترش در ساز گشته |
| پاک فرزانه ابو الحسن ابو الحسن | اگر که پای جهان از دوا و باز گشته |
| آن شمشیر که هم جیس مریم است | چون دم پاک در دوش ترش گشته |
| جبه اگر خاک در دوا و جهان است | در جنت بر نه خویش زاده مراد گشته |
| نکه دی بایست شرف از آن عاقل | که از ابدوی دی دوش و دل گشته |
| در زمان ملک عازی و ادای جفا | اگر بر حلق و دلق ز آغا ز گشته |
| مرد از باز قضا بر کشته ز عدم | ظاهر ملک بر پر و پسر و گشته |
| ز بود از فضیلت بل دامن باقی | ز بکوار از شمشیر بر زبان گشته |
| کر که در حدوی از پشه و ناله | جبه در بازید بکوار گشته |
| زاد و پاک ملک زاده شمشیر حسن | اگر چون بون زوار در ساز گشته |
| بر که از دوش ترش مراف نهاد | بر بجز از کشتن جبه و باز گشته |
| دیده و کشته چون رسته کز کز دین | با خود در کشت و کز خوان گشته |
| چون قاضی که ابدوی جگر گشته | عقد کا خود از دوا ز گشته |
| از چه از لطف سخن جگر زاده کشت | دم او از دم جبار و ابرو گشته |
| آن ملک زاده که پای شمشیر | در چو زین روض پاک از دوا گشته |
| نقی طبع عبا از بی ناله کشت گشت | در جنت ز ملک را و حسن باز گشته |
| تاریخ | مسام |
| بمستان مصلی شد خسرو عادل | که سوادای سوادای آدو طبع عالی |
| نکست قدری که در جوف ملک گشته | مقال روح معصومی که در جوف ملک |
| جلال ملک و الما جمال الدین | که حق را از جمال و جهان نور محمد |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| ساحه عاشقان ز دین چسب | با پری مستبان بزم اندام |
| مرد مودی و بسمل و حسن | می و عشوق و پسته و دام |
| سبزه کبک و چغل شایین | کو بر کور و چینه صفر غام |
| نه میش و نه عده و نه خار | نه کلش و نه خر خسلع ز کام |
| الغرض چون با مر شاه جان | با فت این رنگت عام جم آنگاه |
| بهر تارخ آن صبا گفتا | بام صبر است نه این عام |
| تاریخ | جام |
| در همه شهر بار زین خرو زمان | بخت و پناه دین و بخت جم |
| اورای در فضل شاه کش و پش | آمد بیکله و کاهیم اولین قدم |
| شخص خیره آمد از لوت و پش | دانش و شمس آمد از لوت و پش |
| افکندس جهان و شاد و زور کا | کاه و زمانه کشتی راسی سم |
| فر زمانه حرو که از روی کار کا | نه آسمان و نه زمین آه و پش |
| رایش کشته ز روی غریب و کاف | کلکش بود ز جدار صم و پش |
| روکش و روان و کس که از کشت | سم و زما و سما و پش |
| این عام که د و هفت شنه و پش | کاه و پش و پش و پش |
| و ایام چون کوفت و در پش و پش | کاه و پش و پش و پش |
| تا کج او نه پش و پش و پش | کاه و پش و پش و پش |
| تاریخ | تاریخ |
| باز کلام مشکبار آمد ز دم | نات آهوی تار آمد ز دم |
| آن نه کاه و پش و پش و پش | خبر افغان مشکبار آمد ز دم |

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| بر پشته آفرین حاصل مایین | جنت طلی و مار آمد ز دم |
| که نه خاک و کلفت صبا و پش | با سلیمان از چه یار آمد ز دم |
| آن سلیمان زمانه کز فیض حق | سر پیش آشکار آمد ز دم |
| دوا که فضلی شاه آنگاه | و جهان کو بر شاد آمد ز دم |
| جم ز دستان جهان رنگت عام | تا که او دستان که از آمد ز دم |
| چودا و سر و دکان فادرا | بسی مردم کار آمد ز دم |
| حل او و سات کوار و پش | چون ششم و پش آمد ز دم |
| خشم و پش و پش و پش | شکل و دوش و پش آمد ز دم |
| ز امرش این شین ز روی و پش | کاژ و پش و پش آمد ز دم |
| عز و شقای که د و پش | بیکر ز پش و پش آمد ز دم |
| سرخ ز پش و پش و پش | بهر زمانه کار و پش آمد ز دم |
| آه آن شین و پش و پش | کش صواحق و پش آمد ز دم |
| چون بیکان و پش و پش | اژ و پش و پش آمد ز دم |
| زاد و پش و پش و پش | کاژ و پش و پش آمد ز دم |
| تاریخ | تاریخ |
| که چه جور د و کاه و پش و پش | که چه کین آسمان کینه و پش و پش |
| یکت تا اکنون ز کس و پش و پش | یکت تا اکنون ز کس و پش و پش |
| سخت شد مای از آن کش و پش | سخت شد مای از آن کش و پش |
| د و پش و پش و پش و پش | تا بهار آمد از آن کین و پش و پش |

درستان را از نقش در و دوزخ بجزان نهاد
هم پدر و دشمن چین و هم پیش پندای
در دایه و آری مرگ چون مرگ چین
الغرض چون در جوانان کای بگذاشت
منی طبع میا از بهر تار بخش نوشت

تاریخ در چین
بعد مثل شاه پادشاه بزرگ
چو رنگ تیغ ز دایه ناله خرو
چین سپید ایران چین طالع کج
ز دودمان عارض ز دور ماند و پیر
با حاتم حسن خان ابرو کش بود
اساس قافله و طره از یاد پیش
بنا نهاد بفرزین حشمت در شه
ز دستان برینش ای نادر بهشت
دو مصرع از جا عا و نادر است
بعد مثل شاه پادشاه حسین

تاریخ حسین نو
عباده و مثل شاه که شایان
بچرخ آفتابم بیدار آسمان
نظم ز نامم قوام ز من

در شبت جاودانی آن بستی رو به هم
زین چین او شد جدا آن چون اندیم
همه با به جبرای حکم چون حکم حکیم
نه قرین رحمت یکتا خداوند کریم
رحمت بر زبان بود جاوید باریت هم

خان که در این باشد
که خدا و دان عربش بجزان نمود
چو بر تر طراند و بویه قیوم
حشمت اشرف خوار شاه و دوم
نخدا ان مخالفت ز نام ماند و دوم
یکی کست و سر برت یکی حشمت دوم
روم شمشیر جور از مرکش معلوم
که علمای لاله زار خاک آن معلوم
ز کنگران و دانشمندی شاه و دوم
دو هر ملک مبارک و بدین رفوم
کست و در هر طایفان معلوم

که بان سوره بکشد
کفت که سرایان که بحر کاف
تین جان مرگم کان قتل مانم
بهر عالم جان خدا قسم

سرایان که آسمان از خاک
خان باز کرد با یکم که امان
و آن عهد فرخ که ناله دولت
چون بخت محاسن شد که بزند
در آواز بزمی با اشک هم
نیم یکسکه داشته و مالش
بناکش پندم که چون در جام
نور خم حاتم چو چینه اندک
سراجم اگر کاسان بزم
چو در آید و آن که بر میانم
بگوشید اگر مشغول ز آل جبریم
بر آید دست چرخ که هر دو کوش
با بر اندازان و در میان زبانش
چو جنت از سما مال تاریخ کشتا
بن که بکین چرخ که شکست
ولی ای جبرخت وادی قاف
کر سال تاریخ ازین جبریم
نیز ما شجرتم ازین جبریم و کشتا

تاریخ
خاتم از سنگاری و دوز کار

که شد با کوه جوش مثل قلم
شکفت کلم شکفت و قلم
که درستان ملک استی قلم
اگر که پید اخلاک کرد سها قلم
هزاره را با رای با اخلای قلم
خرامه اگر آسمان بر خفا قلم
تی بیل با نترشین علف قلم
خروشد بیاسخ که آتش بیا قلم
بر دست گفتا رها که از کاف قلم
ز اخلاک که دسیان در طواف قلم
من آن که کنگان و در آن کاف قلم
سرایان که با کوه با سینه کاف قلم
که نه دید و جیبی نوری کاف قلم
که سبند برخت این کوه کاف قلم
شام و سحر از شفق در عاف قلم
یکی چه کشتا هر جا قلم
هادی درین داری که کاف قلم
بر دین قی از و بدل کاف قلم

دفت
بهر از جهان جوان آسمان

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| ولی که در آن نه دانی درین | لی که در آن نه دانی درین |
| ازین باغ که گشت ازین | ازین بزم که گشت ازین |
| گشت و گشتی غار که گشت | گشت و گشتی غار که گشت |
| چو نی زود و گشتی درین | چو نی زود و گشتی درین |
| محمد و خاتون باریست | محمد و خاتون باریست |
| بدیدار نماند و دلخواه | بدیدار نماند و دلخواه |
| چراغی فروخته و در بزم دل | چراغی فروخته و در بزم دل |
| درین که از دهر نماند کار | درین که از دهر نماند کار |
| بروز جوئی رسیدن چل | بروز جوئی رسیدن چل |
| تالی غرور و سبک بای جای | تالی غرور و سبک بای جای |
| زاد و گشتی برین را درین | زاد و گشتی برین را درین |
| عرض بود چون جان ازین گاه | عرض بود چون جان ازین گاه |
| زول داشت این و گشتی مباد | زول داشت این و گشتی مباد |
| بر آورده و پس از آن گشت | بر آورده و پس از آن گشت |
| نور | نور |
| بروز صاوی بای آسمان در و جاد | بروز صاوی بای آسمان در و جاد |
| رسم گشت که درم بادهش در بادهش | رسم گشت که درم بادهش در بادهش |
| باز گشت که بانیش اوج و برده و جاض | باز گشت که بانیش اوج و برده و جاض |
| از هر بر تو گشتی نماند نماند | از هر بر تو گشتی نماند نماند |
| در جانی آسمان از گشت چاشنی گشت | در جانی آسمان از گشت چاشنی گشت |

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| چون حدیث از اوج چاشنی گشت | چون حدیث از اوج چاشنی گشت |
| ایزدش بخشد فرزندش خواند نام | ایزدش بخشد فرزندش خواند نام |
| ده یار و چهر او فرمایون پدر | ده یار و چهر او فرمایون پدر |
| دویم ماه مبارک اول صبح دویم | دویم ماه مبارک اول صبح دویم |
| سوادش را حقیقت در آسمان و در زمین | سوادش را حقیقت در آسمان و در زمین |
| سوادش را برین گشت که درین | سوادش را برین گشت که درین |
| باز از آن آب گشتی را برین گشت | باز از آن آب گشتی را برین گشت |
| نور | نور |
| شاه جمشید نشان چینی شد که بود | شاه جمشید نشان چینی شد که بود |
| اکبر در قدرت او نماند بایست | اکبر در قدرت او نماند بایست |
| اکبر شد تیغ و دامن او نماند | اکبر شد تیغ و دامن او نماند |
| آن سبب و گشتی درین | آن سبب و گشتی درین |
| آن گشتی و فلک برین گشت | آن گشتی و فلک برین گشت |
| و از فرغانه که برین گشت | و از فرغانه که برین گشت |
| و گشتی که در آن فرغانه | و گشتی که در آن فرغانه |
| شهر گشتی که در آن فرغانه | شهر گشتی که در آن فرغانه |
| درین گشت که در آن فرغانه | درین گشت که در آن فرغانه |
| توبه نماند از آن فرغانه | توبه نماند از آن فرغانه |
| عمر و گشتی که در آن فرغانه | عمر و گشتی که در آن فرغانه |
| الفرغ یافت چو چای تمام | الفرغ یافت چو چای تمام |

| | |
|----------------------------|---------------------------------|
| مشی طبع صبا از بنی بخت گشت | که کمر زدن زین تو بکند و در بخت |
| تاریخ در عهد | شرح معنی قسم |
| از صفتی شد متفلسف | آنگه شش سهر بر چرخ حرکت |
| آفتاب حق که بت شخصش | چون ذات خدا بری در شباه |
| خاقان ملک شکوه که قدر | قانون ملک کرده حجاب |
| شاهی که در تربیت نهاد | بر ذره در عرش پایگاه |
| کر دین و جنس ذات پاکش | ایجاد وجود ماسوی آسم |
| از دور سپهر و سیرابکم | آیه اکسوس بطبع اگراد |
| بند و زخراهم کلام ترا | از رسته سال و مهند با |
| مکشش ز علوم و بردها | دانش ز نور چراغ آگاه |
| از بر خاتم استقامش | بدون ملک و مهر جلال |
| با او بریزد ستره یلان | چون در دم بستر ستره و دیار |
| بوزرده عرش شخصه شش | چون مایه یوسف و ملک چاه |
| تا گشت پند حیدر شایسته | نام جسم و کلمات از افوا |
| شد دست نم برود ز کاهش | چون رسته عمر خشم کو تاه |
| در جنب وقار او بود کوه | افسانه کوه و چمنه کاه |
| در وضع پاک جنت موسی | کش عرش بنیاده سر درگاه |
| معصوم برود و گون کاه | مریم بچشم عرشش داه |
| در درج کرامت و کرم در | در برج امانت و شرف داه |
| در رسته در آن صریح بین | کش نیست نظیر و عرش آسم |

کتابی

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| که این نه در بخت از بخت | زین در به بخت جاودان راه |
| زین چو شد این در از شش | بروش مراد و دو چه و خوا |
| بخت صبا در بخت تاریخ | زین بود اندر از ششاه |
| تاریخ | مجموعه |
| این مجله از ارشاد و بخت | جمله کتب بخت و در ششاه |
| دارای جهان محلی که بخت | اسکندر و دارا شش کین چاکر کاه |
| بهم پیکر اشرا و فرود و باجی | بهم تارک احرار و افراشته براه |
| آراسته شد از دین و دنیا بخت | چون شمشاد به جان بود و در خوا |
| اندک چو تاریخ وی از ملک بخت | بنوشت که این مجله و ششاه |
| وصف | جبهه و امر |
| با مرض و خورشید و فخر | بقدران شش و ملک کاه |
| سکندر چاکر آن و در ای قاهر | ابو الفخر جهان ششاه |
| ششای که از پشش گردید | چون یقین از ششاه و کاه |
| بود با جاده آن بخبر و صد | چون پشش ترک کرد و در ملک کاه |
| چرا دینی ز بر دستش نباشد | گوشش و استین بود و آسم |
| بهره و میرزا با کشش آسم | روان از دین مانی بدر کاه |
| به درج که این جبهه است | بنفش و گلش و مثال دیوار کاه |
| طرز ملک سحر و بخت و اوست | بنفش و شتاب آن سستاد کاه |
| هم از شش اجل پای و بند | بهم از ششای هر مراد است کاه |
| عرض چون زبور تمام دانش | بقدران خدیو عرش در کاه |

مسما از بهر تارکش تهره
بود درج کمرای ششده

تاریخ

پهر است و بن جاجا و دانه
محمد ط آن خسرو و داکتر
جان بادشاهی که در کشتن
دینا که که نه پدید آوردن
در چاکه د بوستان جانش
در چاکه مرک آن طراکه کاز
بخش لحد سود گردون سریر
خاک سید بر کیتی شی
عرض چون سلیمان نه در کشت
مها بر تارنج و نقش رقمه

تاریخ

سلمان زمان فصلی که کز اذل آمد
ششده که دامینه دایش حیان چمن
ز رنگ آمینه آیین حمد دست افزین دورا
باستادن چو دران فرخ آیین داورا
بزمایش نه این آینه چون خورشید بزمایش
عرض چون زبور تمام این آینه و کشت
طب فرمود ششده تارکش که تا نایه

سرداشی با جها کشت دران چون آینه کشته

تاریخ

د احمد شاه عالم کتور خدای اعظم
شاد شادمانه خاقان حد کاه
قا جاد کاه داری چون د خد
بختش سجد آورد بر تده جانش
شیر کشت کیش کشت دشت در کاه
در چش صبح طیش مال مرد دشت
آمد چو در چاق کبر و کران دیکه
نابنده و خانی در بافتان جاکه
بخش که در کشته افغانه سلاطین
آن ترک خوی بند مردم در که
برخش که هر تسی بهشت آسمان
کشت که کفایت کفی الکفایت
در روز کار داد دران بر کوشان
از مکر آن ششده شد در دانه
نام نبش از ناز شد با و بی
در مکتب جانش خورشید و نور
چون آن آینه دران تارکش
بر نشانی ز پادشاه و پادشاه

کبوتر آینه اسکندر ییگر سلیمان فی

تاریخ

کشت نام آورده فرین ز شاد و خد
از سطح قوالی ملت آسمان دشت
زان کشت را بر پید خورشید و تهره
نه آسمان نشاند تهره پادشاه
شهری بشیر باد می مرزی غریبان
کیوان عجب داری کرد و دین
پادشاه چو در عمارت ساز و بکشت
چو ششده ایل و دانی کوشش و پادشاه
بر کبوتر آینه فی کبوتر ششده
فرمود روی دانی افغانه خد
شفت افغان دمی چاقی کبک کاه
بر روی زمانه باشد پهن کاه
بر روی کاه کاه می هر خانه کاه
این عده که در بنیاد در بهترین زمانه
آمد دران سرافراز چون آن داورا
در دکه جلالت جیشد پادشاه
والا که کبش سنسور کاه
شال سبک دمی تصویر کبش

در صفت

من چشم آن کسوت بنسند شا
چون رنگ فلک گویند من با سینه
نیازی چون من این سخن از من و خطا
تو در گوشه آمدی آن زبور عالم
ای کسوت خاخ فلک از دست مخاف
در کالبدت جان جهان بگردا
در ای جهان محفل شاد و گداز
اندیشه ز دیوان جلاش چو در
بر بگرد کسوت دارائی که مان
بخش بود آن کوکب ز خنده گشت
خاک در پیش را بیک مهر بکشید
بر در صیادت دعائی بار دست
به پیش بود نامهای چو خداوند

ایضا

جدا با محفل شاد و چو بست
یاری این دو ملک بحث عدد
بن نشان دادی سرش شاه
جدا این هر دو دشمنه جاوید

بیاورد

کامد شرف زبور من غل
چون کوب چرخ اختر من با خا
اندیشه کردن لب گزینی محفل ساهی
کاین مایه کون آمد آن اصل بای
ای جامه شاهی ملک زنت بیای
چون آب سکندر بود و جوف سبای
بر فاشش از روز ازل جامه شاهی
بنمود مشق حلقه از چو شش ماهی
چون طلسم کردن بود این زده
آیند به لاهی و نامید به اهری
خوشید بدین و به کسند هر کجا
چون عاجزی از دست کاشش بکاهی
تا نامهای بود این دنیا

فصل

اسرار طر زدن تا چون
کرد در شرق و مغرب و درون
تا کس سود از آن بر گردون
باور این و جدا جان چون

بیاورد

زنا بود آن عظم اسرار
هم آن در ملک مغرب کس
سفری را سپرد خا و آن نام
که بدو دشت نیکی جانی که باشند
تو در پیش از بخار ای جان خد
ازین فرخ نشان مهر هر

نمایند

در روز طالع

در زمان دولت محفل شاد
سایه بون شد شاه جهان که ملط و ملط
از حق منوی سری گزینی او گردی کشید
تا کل دولت شکست و کستان جهان
دو آردی در کسش چون هست خواندن
تا که رهش از آب آباد و آباد
شیش از لوت و جو در کاف و در کاف
حاکم در قیام کاف و در کاف
این جامون بیکه را گرد از ادب چون بنا
قطرهای اشک بیکان و جوای شاهین
تا بنای عالمی از بهمت عالی نهاد
کینه کار و زور و زدن نامش جهان
ملتی ملک مسبب از بهر کس رسم

مراد سلطان آلود پاک
حذر کن این دمان کلمه که بر تو است
تو از خود بجز داری بی پشت
بجای لایکی زان جا بر پشت

در صفت این بخت خوشی

این بارگاه بنام مریخی بن جعفر است
در آب این طاقست نسیم مدحت
رنگ بخت و خیرت ابدان آسمان
در آری همه فحشلی شد که مرغ اد
چون زب افش ازین خاک آسمان
در آرد که دی سوده برین در زدی مهر
با دایای دولت او دین از غفل
فخر

بنارک الدان در خدمت مهر است
ز بهر استر و دشمن استانش بود
شد از اودت خرد و ز کعبه عایش
سوره فحشلی شد که در حد بقه دل
و عای دولت ابد در صبح و سحر

فخر

روشن روان مندر سحر را که می کش
این جام که در حق شمشاد این حسین
و انجاء چون کوفت از دین حجت جام
معموره زمانه ز صحرایش در ام
کام به کسر بادش این سخن ام
کام در شرم جام جان بن جم دوم

آنج او هر خود جت چن صبا
کما که هست ثانی انجام جام جسم
در صفت این بخت

کی جوان بخت آسمان باشد
بارغ میبندد و کینه میبندد
خبر آن رنگ آسمان بلند
هر سر و کشته می ما
از بی او این در بجه آن
لکشتنش بیا مخرج برین
نامش از آن جان نما آمد
بلکه چون جام جم در خشتش
شاه دردی چه جود بوج شرف
مهره سایه بکانه خند ای
سحر یار دانه فحشلی
اکه ذات مبارکش بکمان
خشم را سر زخم کو پالش
برش به کمال او هر سوی
رو در لب در کین بدو پیش
ز او پیش بی چه پاک آنرا
زمر آن که خاک را کاشش
بخت این بخت زویر نام

کاسان سالیس آسمان باشد
سحره فحشلی این باشد
کمر بکسرش جان باشد
چون کی برک خبر آن باشد
چرخ ز پای زو بان باشد
عکس دیرین نودان باشد
که نایبده جان باشد
روشن اسرار در شنان باشد
شرف این بلی از آن باشد
که شمشاد فدا بکمان باشد
که شمشاد افس و جان باشد
علت کون کن بکمان باشد
کشت آسایش نمان باشد
ز هر کین خبر جان سنان باشد
تبرقه بر بکمان باشد
کلاه جنده پاسبان باشد
افشرفی فخر آن باشد
کشت بر بکمان بکمان باشد

مهر و برج شرف بود آرد رخ
از زمانه هبسته که پیش

ای پسر خوان خواهر رستم
چشم ز برای کرم جانی
دز بهر غارتش خوش است
خادم خندان بکوشه چشم

سوز آید دیش کی سوی من خبر آورد
محریات او کردم از طریق دهان
بجواب پرسش من چون بر او ادا دم او
که خواهر داد یکی بر بزرگتر خانه که است

این پستی پستی جهان است
این خانه را که پست گیتی است
شاهی که جز قهر او سیر است
ایجا که جنش به پست است
هر که که پیش که طرار است
کافاک نشین ز در داری است
جادید خدای باد پستش

چشم مار

جانش بد جای پست جان شاه

بود ز محلی شاه این جان بخت
از آن سپهر دوزخ و علی شاه پیش

ای سگیان حقیقی و مجازی
دورای جهان محلی شاه کرد
پرسش ملک از خجالت کدام دزد

شاید که با طاک از غیر مله مالی
رنج دل بخت زنده از اخطائی
هم طاعت آن روضه این روضه دخی
حسن باش که چون قیله بازی زده

ای پستان قهر شمشاد تا جور
هم مسجد کا طارم پشته از پیش
چون باد شاه و هر در آید تر از در
قدر و سپهر سپار و پیش پای
خورشید و هر ملک خدایه کار
بسمه امش ز غنای کار و خفا
تا این جهان بگو پیش او نام دارد

کاه و شادی جای پست جان

کز دست لم برنی وین باد اعلی
که قدر دست علی زده انصار علی

ای کلاه شمشاد زان خسته عانی
ز ملک زکی شرف و عتائی
جان فلک غیرت کرباس کربانی
رنبد که با جام از خمر به نازی
شرم رخ طایفه از رنگ طراپی
هم نازک آن سدره از پیش پستی
سجود جانی سدی ای غیبه رازی

ز بد با ساحت از نیاید خرد
هم بود جای خسرو خاد و خنجر
چون باد شاه و هر در آید تر از در
بزم ز پست گذارد و پیش سر
همیشه خد محلی شاه نامور
بر خورشید ز قدر بانه ز در خد
تا بجز و بر پیش و کرام از کهر

از کار به شمشاد پس جان

در روزگار به خداوند بگو

نایب

دقت

اخرای کردنی ندانم ناپه دردی در پشت
بیک و بد از چهره پناه توانان در پشت
این همه بگذارد بگذران جای تو چه بود
شاه دیار دل علی شاه اگر دست او داد
دب مشکو بهشت مسکنی طهریم کمر
ان حریفی نهی در کفن که نشسته پیش
زان به پیش پیش را که دی خزان
رفت در کجی برین بایب محفلش ماند
خوبست نایب و خاشاک انداخته از سبها
از ادب سر بر خا زمان تا در در شمس

نایب

در زمان دیرای خسرو از کار
اسمان داد و دین محفل شاه اگر کرد
اگر آفتاب از نظرت داد صفا
دست او دلکش سجای آفتاب از مصل
جاده او با پیشین کردن بقدر حلقه
در وجودش جو در جودت در نهانش غنچه
سایه بهر نور و نور بی غیر رنگ و سی

پاک دین حاجی محمد خان در آواز زل
چون بود از بهر فر و شش تو بایب اندر
این تا یون در سار این نغمه محمد توان
در جهان تا پایداری دید و انگیزه از چرخ
حجره اندر حجره آواز حاطه الخلد سان
هم در کس از دین او پس از آواز می
هم از دم را آید آن از زب و زب
هر که در آن کرد شامی را در علم است
هم که پیوسته در علم افتاد پیش میر
الغرض چون از چرخ زور انعام یافت
فتی طبع مسبار از بهر نایبش نوشت

نظم بجهت شاعر

ژنده پو شاست در هر گوشه
ژنده شان از کسوت شایسته
ژاله بسبارند از چشمان تو
ژاله خوشتر ز آب زانیک
ژرفی در باطن و ژرفی در آفتاب
ژاله شان بکوان در بای شفت
ژاله شان حالت بیکند
ژنده پو شان آرمیده بسجده

یک روی و یک ذات بیکو بیکو
چون بود در دایره انشمار اندر
بهر علم و بهر ایمان راحت در پشت
طرح بنیادی که باید و جهان باید
صفه اندر صفه این را لوحش از صرخ
هم سج اندرین جبریل فرخ از کبر
هم هم در آمد این از قدر و عزت کمال
هر که در این کرد صبحی را به ذکر شبت
هم کند همواره بخند خست بارش کمال
علم و ایمان از این ایمان کور
کا ز محمد شایه علم و ایمان کمال

شاعر کان بر پیش

در شامت شان در باطن
کوش شان از ماه تابیت
لاله بکارند بر شمس و شمس
لاله سان او پاینده
روشنه رعنون عیان و لاله
لاله شان دلکش با نغمه شرف
ژاله شان کوشش بخت
آتش سربسرد و نایب

شادان بمان چون کمان فریاد و جان
 زنده بپوشان را ز نوان نوکان
 زنده و شادان چون جامه هست محرم
 در خدمت شرف

بهار غنچه بودم دی و در خورشید
 کشت ای غریبه بگو سپیده از غنچه
 نا و گشت خرابی نا و گشت خرابی
 ز آب و بوی آن ناسی ازین کوه
 زان خاک و بوی آن ناسی ازین کوه
 عودا به برون کو و غاری در آن
 بر سر بر نه پا نه ناله ای که بخت
 شاد و آفتاب به نایب ببار
 کلاه آفتاب شاد و آفتاب شاد
 دست و پا بر کوه بر خط آورده زود
 زوید از خط با کس از و سبیل
 بان خیزد زود و بگریه با جان و خیزد
 از آن زبانی ستم ندان و خیزد
 و بیم ای که زان و بیم ای که زان
 از حسن کمان چو شای و بیم ای که زان
 فاش و دولت و بیم ای که زان

هم ز رخ فرسوده چشم خسته و دل
 چون و چندی شان به چو چو
 از شرف در چشم و اما و استام
 و حکایت از چاری

کز باقی شنیده ام و از کوه
 تا چند زنده و در کوه و کوه
 زمین و دهر عذابی و دهر و دهر
 خاکش بر سوزد اما کس ازین کوه
 خوار و خستش حال در خستش
 از ناله زن و غوی از کوه و ناله
 و زود و بیهوشی و چو ناله
 جانها بسببه و رلب به ناله
 پا از روی زود و به ناله
 در کفش عشق و در کفش عشق
 از کف و بیهوشی و در کف و بیهوشی
 زین خاک شسته و زین خاک شسته
 با صفت زین شسته و زین شسته
 در دهقان و زین شسته و زین شسته
 آورده و در دهقان و زین شسته
 سکنه در دهقان و زین شسته

تاریخ بنای
 بعدی بخش چو عهد و میل جانها
 چراغ جو در چهار صحر
 حوادث را بی اندر بند آمدن
 ز کوه را زان زان از چنگل ختم
 مطامعه در او کارش بین
 اهل آب و خاک می کوزد
 بی باشد چن حدی که بنیسی
 بر آید برش ز فرقا ایزد
 شدت و زمان محبت شاد
 غالی الله و کیشی و در ملک
 فروزان از به از نایب
 زمین از دوا و یا چرخ سبیل
 بفران جانهای حازمی
 ز ایران دی و بین از چرخ
 زرد و ان بهر اصل صبر
 ز کوه شسته و دهقان و زین
 از و دشت و هر سکن که ختم
 کفش را بچای از به
 دران کوه و هر سو که سبیل

تاریخ بنای
 خرام آسمان سایش جان
 بنای ظلم در بنجا و طوفان
 واپس ران اندر و چرخ زان
 ز مود را بهر کس از کوه و ناله
 مقام بود در او بار سر جان
 اجلانان کم نامی در ناله
 بی باید چن و دوری که کمان
 در آسایش نعل نعل یزدان
 حد و ناله زمین و داری و دران
 بنا بر و دو عالم عدل و احسان
 فرا زان و بهر یک سبیل
 جان از عدل او یا باغ و ناله
 چو چن نعل کوه و ناله
 که بکوه و ناله و ناله
 که نیر او بر روی و ناله
 زرد و ناله و ناله
 از و ناله و ناله
 دشت را خانه زادی و ناله
 سرای و ناله و ناله

هم از جویش نگاهدارد اس
از آن تیر این شایسته گیه
خالی از پیدان غده باشد
عنق چون از بی ماتم بر آید
مسبب از هر نارنجش سر

نارنج

و نخی ای آسمان بسکه بچشم زد کار
آسمان درنا چشم از تو ای رعد زان
سوز داری سوز شایه گزینی ز بر زب
آسمان و نگاری این پهره فانی شود
از نور آسمان بکشت خمری جوی
ای بسا جانان که بر این آسمان چل
ای بسا زکین شودان که زمانه باشند
خامه که در بر این تیره ز افغان
چند چون که دانست دل غافل ازین در
رخ چه تابی از افغان کان و توه برود کا
زک زان دما ز طفل زاید درخت
بانوی ابوان فرزند کزین داد که
پاک دخت عم آن کیهان هادی حم
معد آن شهراده از او در چشم

که شسته با نشان ز ابوان کیوان
چو کلخ کسروی فرخنده بایان
بنا میزد بایوان اسب سان
چنین نام سرای آسمان
همایون بکشد شاه شبدان

دفت

تا شد و چشم ترا خنجر سرنگ آید کار
آخران در که به بایم از تو ای بسا
درد داری درد زب که کوفی زار زار
آخران و مهربانی این داری بسا
از هر آخران چشم وفا داری
ای بسا مردان که غور و این از دیا
ای بسا خاخره لایون گشت سنا کار
توده توده خاک و بران گشت گران
چند چون سوزانست جان بایم زین
دل چه بندی بر قاکان خامه برود کا
برک دیوان غزل رخ چه شده دیبا
تیرم مشکوی بازوی بیهوش
دست بخت جفت آن کبی کبی نایب
بان آن فرزانه و فرخنده را زکین جای

کود

کردن مجد و خدات را باین سر
ساده شرم و ادب و یار و برین طرز
زین جهان کن خاک که کافور و بهر کافور
رفت و زین در آن مبین شهر و در
آسمانی مندم کس ز آسمان مهر تک
نویکی بر باد که راحه رحمت کلست
زور در که آن تن نازک کس از بس نور
آه که ز هر قاعلی شکر اندوز شخ
که چه اطراق مرصع نای او که دی کرب
از اجل آرا مطوق که در در است
الفرح چن کشت یار چار بانوی شست
زور رقم گلست بسا از بهر زرخش که باد

در صبح با کوهان

در بامایون دولت چرای او رنگ جم
اگر کرد پاسباش کل چشم کینا د
کینست شخ آیتا و بو المظفر زان
ماه مهر ساسبا و شسان فروغ چشم
هم بنا و را جدا مین فخر الملک
قهری از آن بهر روان شریک بکوش
با بآزان چو بیری بر کردون کردون

گوشت را دم و طهارت را گرمی کوش
نارک صل و لب را افکند هر کار
زین سرکش آب کسینم و کوشاک
رفت و زین سوک آن کزین از او در
آفتابی تکلف کس ز آفتاب چرخ عا
سبلی در خاک کور او عصمت چیا
خامه در خاک آن بر دهر کس از بکر کبار
آه که باد اجل شعی جان افروز زار
که چه غمخال بکل پای او که دی کار
از فغان این را غفلت خواست جور زار
آن گرمی بانوی فرخ رخ عالی تبار
شهر بانو چمن از چار بانوی کبار

و نارنج در حرم و مسجد

و نخست ساید آرایش ملک عب
اگر خاک استانش زب چهره او شمس
نام عرشش را ای او غفلت شردم
سر و سبیل مو با کوهان سر و در جان جم
هم چه را و احسن شاه کزین بن الامم
لطیف ز این و مجروحان طهر و در
با این این جوینی بر کوهان و در دم

که چه آن سر کلستان نیا شمع سپهر
معد خوابشی ولی چون بخت جوان
چون سلسله شمشیر بر کن نیرنج
چشم خود سازد که شکستنی کاینک
روی مهر انگیزد و در اخلی و دایه
این حرم کش آسمان افکند و ارکان
باز شد غور کشیده ما باش زان کوه نشسته
نقی طبع صبا از بهر تار بجوشد

در صفت

زین فغان دست خاقان
در سپین مرجع پایه
زین ملک و دوازده برج

در صفت حرمی

احمد آفتاب و جدر آسمان نور
خرو غازی آنکه شد بجا ملک و دولت
ز درخشان آفتاب و شرف عالم
شاه روی کبریا ماه و امی طاعت
خرم گران رکاب و مهر و شیرین
یک یکم پادشاه آنکه ز سپهر پادشاه
تا گشت دخی را بنده کرامت و کرامت

که چه آن شمع شبنام در سر وادم
نور و شامی ولی چون مالوز و آن چشم
چون شمشیر کون بر پیش پسر و سپهر
بر خورشید آرد و بری خورشید و کاینک
روی سپهر و در اخلی و دایه
این بنا کش روزگار آورد و دایه
مار شد جبریل و بوشش از آن چهره
باز از ایامی بلا کوهان و آیین

فغان

بر جام جسم آفتاب بگر
ز دین مای تناسل
و بخت آفتاب بگر

و تاج مسجدی که در حرم

نور خدای پسرین دولت خانی قران
مجلس آنکه گشت آن بجز و بوق
پیش پادشاه آسمان و دایه
بس روفا چشم پیش خرم گران
خرم سبک فغان و صحنی صورت
سازش نامور و از همان
خرد اگر چه از دایه و سپهر

شد چه شمشیر کون در کج زخا کش
کا داشت و خواست این راست شمشیر
از ملکات آن ملک شاهستانی بگر
و در صدر و سپهر زاده آن شمشیر
نور حدیقه و فایه و برق در مسه جفا
که هر مسلم خطر فارس و هر طرف
آیت صفت کرم جسد مسجد رستم
خود و خورشید و دین و خورشید

رای ستود و پیش کرم و خورشید
الغرض آن بخت و کوشش و کوشش
این حرم آفتاب و کشت دین حرم
خیل ملک در آسمان ز غرضه شان
با کرم بود و پادشاهی این حرم
از به ضبط سال آن که در بهار و خن

تاریخ

بان کی ای پیشین بگذر بدین و خن
از لب جور و دیرانه و جهان فایه
سازگین و دیر و بر سوخت آینه
منشور و دیرانه و دیرانه و دیرانه
بس سن و شکر کاین ز داسر و دیرانه

و او با دسیر و دیرانه و دیرانه
بهر کرم و دسیرین خیل و دیرانه
بهر صبا و دیرانه و دیرانه
نارک فضل را خرد و سپهر و دیرانه
نور بصیرت یقین نارغش و دیرانه
عصر عالم بهر و نور آفتاب جان
جو هر صبا و دیرانه و دیرانه
مردم چشم مردی و دیرانه
روی دایه و دیرانه و دیرانه
در کمر خن و دیرانه و دیرانه
با کرم و دیرانه و دیرانه
کاین حرم و دیرانه و دیرانه
دان ملک و دیرانه و دیرانه
کعبه اشرف زمین و دیرانه

وقت

بان کی ای پیشین بگذر بدین و خن
از لب جور و دیرانه و جهان فایه
سازگین و دیر و بر سوخت آینه
منشور و دیرانه و دیرانه و دیرانه
بس سن و شکر کاین ز داسر و دیرانه

زان بی لپای شیرین زار و زناست
 هم شکرست که زان کام موسی و جوش
 چون شده تیغ بلان کاهستان و بخت
 هم از آن کام شیرین زار و زناست
 هر کجا بروی خزان پیش از جوش
 ای بار بختین نه زار که این جز
 از پی زاعان کج و قار جان بر باد و
 بر دینار و از آن که بید چون اندوه
 کوهری چون دیو زوم افروخته است
 کوهری فی آخری از ایش بر جوش
 کوهری فی جوی کیش در عرض کبان
 کوهری که کوهر او دوشش بر تن نه سپاس
 کوهری که دوشه دوشش بر تن نه سپاس
 بر کجا کاشش که اکبر و اعزاز و نواز
 دوشه دوشش را از خضر و جوشش
 در دوان پاک که برنا کمان طراوت
 فرقت او محراب او خنده بر لبها بست
 در شبان زافش کبان کرده اند کرد
 انکه استیج از هر کیشش در کشته است
 ماه و شش رخسار بارب جوشش در کشتی

الغرض

الغرض سپرد چون کام بخارفت
 از پناهی و شش زار و زناست
 آه کوهر و جوی آسمان کینه تو
 زار و زار که زار خیرات حان از آن غم
 دوان با خدای که زار و زار و زار
 چون خدای در هم زار و زار و زار
 نای و زهر صحن پس بر حال او بستند
 بر خدای که زار و زار و زار
 ای با شکوهی از دستم زار و زار
 خفاهی که بکمان خود شید او سلطنت
 انکه نای از سحر نای او را فی بسا
 لسان قدا و کون پیش از شمر
 کشفش آفتاب او غرضش در رخ
 چون سپهر جویست و آخر غرضت سپاس
 الغرض کچین مرک از غارتش زار و زار
 از پی تاریخ و شش زار و زار و زار
 زار و زار که زار و زار و زار
 این غرض حسن زار و زار و زار

الغرض بکینه چون غرضت بخارفت
 کوهری زار و زار و زار و زار
و نیت
 در کوفت جا و دوان زار و زار
 خوار و زار و زار و زار و زار
 زان لپای که زار و زار و زار
 چون زار و زار و زار و زار
 چشم زار و زار و زار و زار
 بر کمان کج و قار و زار و زار
 ای لپای که زار و زار و زار
 زار و زار و زار و زار و زار
 هر چه بکشید خزان کج و قار و زار
 زار و زار و زار و زار و زار
 کافش که زار و زار و زار و زار
 از چه که زار و زار و زار و زار
 جا و دوان چون زار و زار و زار
 چو اجل زار و زار و زار و زار
الحام زار و زار
 شاه زار و زار و زار و زار
 از پا زار و زار و زار و زار

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| گفت ازین بایش و پانچ بیا | گفت ازین بایش و پانچ بیا |
| تاریخ پانچ | خاک زنج |
| در زمان ملک غازی و اداری جواد | که شد آبا و جهان زو که بایش آباد |
| ملک ملک شاهی شد که ملک | هر ملک بیت ابائی و هر ملک |
| هم از و حضرت چن نامه اقال و دمن | هم از و نخل مهر آرد و اصداد و باد |
| هر سرابی که فیض که کشش از بوش | هر سرابی که فیض که کشش از بوش |
| آرد از سر جگر که در آن کوثر | که در از ملک که کشش از بوش |
| از در آن حد که در ده او هر چه که | از در آن حد که در ده او هر چه که |
| فرا شال نه پسر چون که هر | زین کشا و خرد که در آن شد زرد |
| هم و این امر خدا و زمین را در صبح | هم و این امر خدا و زمین را در صبح |
| که هر دو کشش و صورت از عقل و ادب | چکر و رخ او و هر دو کشش از بوش |
| رای با مهر غارن چو کشش با قفا | دانت با جود مهر چو کشش جان حاد |
| چون شایین قهقهه خنده و دین خاک فرج | از نصارت زمان قدرین با بیا |
| نه بایش که حرم پای به پسر شبنم و دم | نه بایش که حرم پای به پسر شبنم و دم |
| پایه کشش آن مهر خا صره کوه | پایه کشش آن مهر خا صره کوه |
| او ستادان شمار که ز بایش | برده بیا و هر کشش از بوش |
| بقدرنی جای که تا جوری پاک کسر | بقدرنی جای که تا جوری پاک کسر |
| بقدرنی خاک و کشش غار و رخا رید | بقدرنی خاک و کشش غار و رخا رید |
| بقدرنی از در رفت ملک ذات بر و | بقدرنی از در رفت ملک ذات بر و |

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| الفرغ کرد چه از ملک آباد | الفرغ کرد چه از ملک آباد |
| منی طبع مسدا و بی تا بکشش | منی طبع مسدا و بی تا بکشش |
| تا بکشش بود این باد که جهان | تا بکشش بود این باد که جهان |
| تاریخ پانچ | تاریخ پانچ |
| لوحی از دانت را در شش و جواد | لوحی از دانت را در شش و جواد |
| کج باد آرد و از خرد و که ماند خاک | کج باد آرد و از خرد و که ماند خاک |
| راستی غمان از دانت پانچ و در | راستی غمان از دانت پانچ و در |
| تا بکشش بود این باد که جهان | تا بکشش بود این باد که جهان |
| بگو سوز ز ساری کشش کبشی | بگو سوز ز ساری کشش کبشی |
| آن زین که پرتو زو که در کشش | آن زین که پرتو زو که در کشش |
| از در آن ملک که پرتو کشش با | از در آن ملک که پرتو کشش با |
| سود باد کشش کان بود از بوش | سود باد کشش کان بود از بوش |
| بنار از آرد از ملک و انت بر و | بنار از آرد از ملک و انت بر و |
| رو و شب و قدر بنایت و در کشش | رو و شب و قدر بنایت و در کشش |
| موکب و مرکب و چشم و در سبک | موکب و مرکب و چشم و در سبک |
| تا بکشش با لایق راست | تا بکشش با لایق راست |
| در غم کشش که بخل زان خلق | در غم کشش که بخل زان خلق |
| هر چه مرد و نه و نه و با سبک | هر چه مرد و نه و نه و با سبک |
| فرقت شد و این غدا است و فنا | فرقت شد و این غدا است و فنا |
| رای او دایم زنا صید و شود | رای او دایم زنا صید و شود |

خار خا بر اغان زمان از چرخه
پاک برود که بر پشت و پیش رو
پنجه در گوار شربت سری کان بازان
صهر فرخنده خود را که تمام اله بار
داده فرغان که یکی برج مشبه در کان
بر فراز و بلک بلایه بر اندر شربین
چنان بویای و شربت است با
هم از آینه سکه از ان امین و به
باستان آمده بنیاد رفیعش عسر
تا از همه فروخته خور از خاک فرو
بروم از روز نشاء جهان هم بکاف

تاریخ اتمام

کشتی را در ادای جهان از چرخه
گرد آید که بر جان و شربت آید
پنجه در گوار شربت سری کان بازان
کز خداوند مرا در شربت الله داد
گرد آید که یکی صرح حسین بنیاد
برگشت نه زمین در ره بر کسب شاد
گردان ماه زبسی به از لای یاد
هم ز قبال نشاء و بین زبیر داد
نقاشیه در قبال به پیش و بر نه داد
روز را قرب فروخت با و خرداد
بهم هم پند از دزد که در بوم شد
کشتی در هرگز به خا نشاء مالک
در نو چرخه و کان سینه قدک
دور است بود ملک او دور است
خبر مسکات و فاین سپرد به بیج مالک
آن باقی باقی این مالک مالک
سر مدیجاست در شربت از محاکم
در بله ضلالت بر کس خبر بود مالک
مرد و دلالت در میان به نور زمالک

در شربت چنانکه باید در هر کس نه اند
چون بافت زب تمام به پیش از شربت
ای دیبا که خجای و بر و جو آسمان
نه ولی را که خجای او نه داده و در
چاک از ان چپ جوان از نام و نامی
ای با یکین نه روان را که زبیر داد
سینه کستان ما ز نامی و کنه کفین به با
در شربت لای که در پیش زبیر بر مالک
زاد و خاک سینه نه مدان سپهرین
بیر ز آمدی که سیر آسمان در مدینه
الفرق چون بت مدش و بطونی و
بال در شربت از بی تاریخ کفین است

تاریخ

چون بوسی که آید از ان بدست مالک
کفین که این کتاب است زاده و مالک
آوردان سوزناک و چرخه کان خشان
نه ولی را که زبیر داد و نه و ده و ده
رو و از ان چشم بر نه فرقت رود و ده
ای با یکین نه روان را که زبیر داد
چاک شکست که زبیر داد و ده و ده
نه زبیر داد که در پیش زبیر بر مالک
شع از هر جلی نه که نام ان سپهرین
داد از مدش طرا شربت طرا در خشان
خصل مالک از مد چشم ملک را نه در ده
مد مدی و بطونی است سیر آسمان

دعوات

با دیار ربی سکون این کارگاه
زاد که با از دکان این جو کیش
هم خوابان این خور و خور و خور
نه ولی که این نه داده و ده و ده
کاین این کرد آسمانی را که کون
کاستان در مالک نه در زمین

با دیار ربی سشتابان این کارگاه
زاد که با از دکان این جو کیش
هم خوابان این خور و خور و خور
نه ولی که این نه داده و ده و ده
کاین این کرد آسمانی را که کون
کاستان در مالک نه در زمین

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| بهر زاهد ارشد آن راه بود | کاشش باد آفتاب و بک ماه |
| آنگاه از انجای او کشش | آنگاه پاک از برادر و جلا |
| موی کن از مانش برادر | موی که از رخسار و پیش و شاد |
| از غرامش کام چون بدفت بند | بویکش چشم چون بخت راه |
| از چه دیگر کام که در غرام | از چه دیگر چشم و خرد و گناه |
| ای در خاکان سالخورد | از دوری بویکش بود عرقا |
| کو در جنت خاک بای غرور مال | کش نه مثل آرد برادران سال |
| الغرض چون رفت در دشت | که در روز عالمی چون شب سببا |
| زوصبا از برادرش رقم | آمد و تا آفتاب غروب جا |

نوبت که به

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| ای باد صبا در صبا باد است | بهر ایچ آن خان نژاد |
| کای که در پیست روی تو چون کسب | سکبان در شیشه شکست جواد |
| آنگاه که سخن از آتش جامه جا بست | نه احساس که درون چو کی گزید |
| یکت حلقه بران پیش نه این بر شد | چنگ کشش چون که از کین گزید |
| هم نام ز بار تو خوشید جنبید | هم کام ز آتش که همیشه در |
| دانی که چو این آینه کون چرخ نظر | در دگر جا به تو کی صخره ساد |
| دین هر حجره که به سبلی که اندر | در نظر سطرلاب جلال تو عباد |
| زکبت و دسین بندوی خلعت دا | در سطر که درون پکی زخم ترا |
| در هر شعر و لیرای کبش فی | منصوره شادان جازا به جاد |
| این سلسله نظم گفت و بگوید | آنگاه که نظام تو بر تپه کستاد |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| خود به جاری که خارا چو کزایی | عراق و زمین بفر بونده اراده |
| بچی دوز از حضرت محمد سیم | لیکن بسکول از یکی نام نژاده |
| باج که باز سر و دم به شانی | کای چ تو از طره ز کاش بیا |
| هر چ چراغی چو دل نژاده بین | کشت از غم انبار خود و دوری |
| بهرست نری باد و گوید بچین | تا از کم خواب شود روی شاد |
| بسم الله رحمت باد کشت بچین | با ساقی بچهره و باس غراب |

نوبت

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| ای که غایب کان کانی بان | زین که غایب از خاک کوان |
| هم سکنار و تو دس کن | هم خواجه کسب کدوان |
| نه بی کان زمین نه در شین | نه دلی کاین از ان نه در شین |
| این فرو خورده پس کرمی قن | آن فرو برد و پس به بون کوان |
| مردم آذ او کین کانی این | مردم آذ او بار آذ او این |
| مردم بهر باستان بهر جا | ناله صمد بهر نامه جوان |
| آن چه سزا غصه کشته بود | این چه غار ای شیشه جهان |
| رطبه بهر باستانه زان بکمر | کشته با خاک تیره ز بیکان |
| یکت دار او کشت سکنر | نایچ بهر دوزخ کشت و شردان |
| زین دل از خاک ان دون کشت | پاک دل میرزا مهر خان |
| جان افلا که از حق خاک کی | علم افراحت ز به عالم جان |
| از خجای زمان به جرمین | آن طراز زمین و زهره شان |
| دید و پیشید ازین سر و کشت | کرد و آنکست ملک جاویدان |

با علی چون ندیم شد بهشت
 از هجرت سال در بخش
 عقل کفایت یکه بود
 با علی بزرگامه خدا
 عدی که جان در کفایت
 آب خمر از کفایت
 آشفته نه بر طره و باشت
 دقتا که کفایت
 در کفایت
 یکه کفایت
 آری بجز این کفایت
 دارای زمان کفایت
 در حد جهان کفایت
 از ملک کفایت
 جبهه که کفایت
 نای ملک کفایت
 هم آب خمر کفایت
 ستر ستر کفایت
 دین در کفایت
 ادیس هر کفایت

تاریخ بای

صد و هفتم

بر تخلص آن با بقیه است
 بعد از آن که کفایت
 آن خنده زن راحت
 چون صد زمان
 تاریخ بای
 در میان حد شاه
 خلق محفل
 بیخ بزم
 دشت
 شاه
 آنکه سبیل
 از خانه
 شش
 کافش
 بد از مرآت
 چون بکار
 چون بکار

تاریخ بای

دختر خدی

چون بهر فوج میرزاان و
 خسرو را از ملک چون خورشید
 شایخ دولت یافت بر شیرین
 اندران دوران که در آن شاه
 میرزا با فر که نعل او را بد
 کمر از گشای عطار و نعل
 تا از آن ذلت را کم گشتش
 و بران اثران زین امشب
 آن مکرر که فانی پیش روی
 که در غی که آب کوثر از دست
 بد آن چون نخل طایفه جان
 ز امران شد بد بر پای و ماه
 خدای و باد که آن درین
 و خاقان بوم این با اسکن
 و نخل باغ نام آن با آسمان
 از غنای بزر و سبیل چون درین
 گفت تا هیچ نباشد سبب
وصف محبوب
 نطق خورشید عالم جانست
 صبح مصلی شمس زانروی

شاهنشاهی

و از آن نام ظل ز داشت
 از پست نطق طراز و داشت

اگر جانفش غلام مصل است
 خسته جا و دوان چرخ ملک
 پای در ویش بر کجاست
 ضعی و بر و کینه چرخش
 شسته و برش برم اندر
 کمرش که چه را از بد و جنب
 لبکست وانی بر دوش ملک
 صفت این در افتاب شال
 جلوه کاره شایع مهر است
 بحر که کوشش در بحری
 کان اگر خافش نه و کافی
 بست جمعه که جمع در آن
 استعانه پراغر از کمر است
 مهره غانی که از تیش
 آفتاب است پیکوت و در اول
 نترجمه و حبش آردی
 اگر جوش لطیف جانست
 چون تن آن ملک نجاست
 آن کمر را چه کج ابراست
 چشم و شست و دست و چاکست
 که خرد و شکست از آنست
 در بر بد و پیش عیانت
 که سانش و بین فرمانست
 کش کمر ز افتاب تابانست
 که چه حور از سلاست
 که بر آب و لعل و رخااست
 صفت و دشمنی مر جانست
 حاصل حرد و بهر کاست
 که بر آن مهر مهر خاقانست
 خاتم غام سبلان است
 که سانش و نطق خاقانست
 در خور حبش جانانست

مط

ای خداوندی که در گوی بیکر خاک تو
 برده و بر یکت دل از آن بکشن و شای
 ملک من کا خورشید در آستان جم
 که اندر کلاه نیکین خال شاه و خا
 که در آن پیر از نگران پهل بکین نگر
 نام من مشهور شد زان در پیش پست

آن ادائیگی کا خدمت اور اور
 بازم آن خدمت ولی از کو بکر آسمان
 آن خدمت خاوه کاوم چون کمان بزم
 دادم دارم دارم دارم دست خود پایم
 چون دوی حق خدمت بر خداوند کرم
 پاک از دست زچرم که دین بخت فغان
 تا سکر از بند غم و شکر گفت از مسبا

قصه
 ای سخن بجان منقلب فرود دارم بزرگ
 شربت را و او دادم و چه در نظر دی
 کا و انشا و خدا خدای کاین حسن پیدا
 گوته باور مان زمین پس بیک کمال
 زمره با با و غ اندر ضبط دادم حرم
 ای نظام عالم دای صدر اعظم کاسمان
 از خا بر بان و بان بروغ و مهر کونج
 که چه بزد این قضا خا کو گش طبعی است
 کبیت نبل و جو در راه کوشش کین است
 قبل را از پای می کا دست عطار است

نایب
 بعد دولت محفل شد

از قرون غم ناب بیل باید کا
 بازم آن طاعت علی از مرد فرار کا
 آن کسان سکت بزم چون کمان بزم
 شرم از سرشار از درج بود بسیار
 بر تو باشد دین ادای دادم بزم
 پاکه این خدمت بود بوب وین آفرین
 شرم و شکر از سر بختان بزم بسیار

قصه
 مرده این کا مصلحت خبث با صدف کیم
 چون بختی شد در اعظم از بر صدف
 غم و آرد بر دوز و سیم کاین بختی
 زمره زمره غم و غم و غم و غم و غم
 صر با با و غم و غم و غم و غم و غم
 قاف و دال از بهر غم و غم و غم و غم
 تا چه آدم و کاشش و دین با شین بزم
 زاکر طبع و شام روح و جان بزم
 آری آری بخت و زبانه بخت و بخت
 جو در راه و ملا می کا دست بختی بزم

حمارت
 که تیغش آفتاب عالم آرا

زبان

زبان پاک قزیش کما شد
 بگردون آخت داری کا
 مسبا از بهر تا بخت و شرف

قصه
 این جسم که بر سکت کمان بخت
 یا ای سکت کمان رخ جان بود حسد
 خرد چه شایست ز جاکس شد زک
 دین بهر بزم کلی کت کا از بخت
 یعنی کی چو این سکت و دوزخ است
 نامه بود آینه مهر بگردون

وصف
 بسج و دانه که تر آغا چه سان بخت
 کوهی زان بختش ز چه از در بانی
 پس دین از دکت بدو نیم اورش
 هم شد از غم و دینم و کاشش بزم
 پس شد آن پیکر جان بود چا ز جان
 غل غلش و کاشش کن و انبخت
 غل غلش بخت شمشاد وین آب و بخت
 پس کلاب فشان فوار دوزین پیکر
 پس چون لعل ملک کان جواهر دوزم

زسم اکندر و داسم و داس
 زمین را آسمان آسمان کا
 نقاشی از دوزخ و دوزخ

قصه
 مثال خداوند زمین است و زک
 از تیر فریاد برین سکت جانست
 کا مرور و لعیب شمشاد جانست
 بر جای بد حسد و الحظه است
 که دوزخ و لعیب بختی است
 آن ماه زمین با دکان مهر زک

بخت
 گوته از بخت و بخت و بخت و بخت
 کاین دوزخ و بخت و بخت و بخت
 قدرش شد زکی بخت و بخت و بخت
 عرش را و دوزخ و بخت و بخت
 دوزخ کا دوزخ و بخت و بخت
 که خداوند و بخت و بخت و بخت
 بختان بخت و بخت و بخت و بخت
 کشته دوزخ بخت و بخت و بخت
 پس چون کلاب فشان فوار دوزین پیکر

در حقیقت سپهرش توان نسبت داد
بخت دارای جو بخت جهان آیت
بوالعظمی که عالم و عالم دل کام
با کتک جهان جفتی شد که ملک
آفتاب است با دریکت شنی زاید نور
بان صبا در سخت که چه می بویا بوی
نار محسن به شن که بناخت به بخار
کرم و دیت بقا ریش با رنگ روان
با دنا مرشش بود و نو ازین بخت کتک

فصل در وفات

خدا که بوالعجب سوی زمین است
یکی ابرسیه زد که بر این بنگون دریا
ازین در بند بر دین که آتش بر هر جا
درین ناکشایا که رستاخیز حشر شد
ازان درشت جان نه در بگر با چاک در شپه
که همه را عظم از شوقی قاتل را نخی در خفا
شیخ الذب و الزله سیم الدین والد
بکمان چون کتک زندان نه بود که کتک
با فطیم در شش جان و جبریل فرج پر
در و مقدم بر شش را بر تهر عیسین

ز آنکه این حادثه بود و آن حادثه زنگ
بیشتر بخت بی با کتک در سر دای
بر سلطان جهان در و جهان بازده
چون مایکت کتک در دانا میرای
آسمانست یکمان می ثابت رای
چون صبا در کتک که چه بی با پای
راه و صفش به پوسکت بندان
به عا چاکت زن و نام و سحر خوش رای
با به کتک شمشیر ای او مرشش رای

صدر محکم

که در خاک آسمان مرد می و پیش نشان
که غیر آگه از آن خردان با خردان
جان را صفا بر کتک جان آتش نشان
دما را فرخیش کتک از هر سو دوان
که تا که شوم پر زانی کمان و نشان
ندای ارجی را سوسوی سبک خوان
که دین و دولت از این صفت ازین
روانش زان و دوان سوسوی کتک
پیر و با هزاران طایفه مرشش نشان
ندای مرجا از و اسبانی هر زمان

چو جان با صبر نشاید خدای دارم و دم
رجل این کمن دستور و کوشن رای کتک
سیلانی با نده از غم بن بر جا در شد
غرض برای و در بود و فیض رحمت برون
در فرزند شش صبا از هر جا و کوشش

تاریخ

آه و زین و بولایت کتک
آه ازین خجسته اش فروز
آه ازین رای آهین کمان
آه ازین توده زلال نیز
آه ازین و کتک زهراب دم
آه ازین ابرمن به کسر
که بر سلطان که زهرابان
بست چو مرجان کمر باد و کوشش
چاکت و در هر چاکت جان
دمت در خجسته ز لعل لبش
جفت که از کین کور احسن
جفت ازان به کتک کتک
آه که از نام خان کتک
آه که بکجا به محاق

وفات

هزاران آفرینش از خدای مهربان
بنا و بنا که و کون کمان بکسر آن
و با کسری کسر از نده بن بخت آن
چو بر صبر جان از پای آن صبر جان
زهی صبر جان از پای بر صبر جان

کتک کتک از ناکه بران قاتل
کتک کتک در بند جان قاتل
کتک ز کین رخت سبزه ان قاتل
کتک با دکان ز ایدان قاتل
این دم و چاکت کتک قاتل
بلیغش از کتک سلطان قاتل
خنده غم و دل سلطان قاتل
خون بکر و دل مرجان قاتل
چاکت هر چاکت کتک قاتل
خون بل لعل به نشان قاتل
مرخ شبا بکک کتک قاتل
صاعقه بر غم رجان قاتل
آتش جان و دل خان قاتل
آه و درای شبتان قاتل

آه که آن لبت با دم چشم
از غرض نافرمان کس
گفت تباریج و دانش سببا
که بری از نافرمان شد

تاریخ

دانی جان شریف کا شرف
غلتش بگلگی چو در بیش
خیزد از خاد جبر و خطل
از شد جان او هر روز
چو نه شریف نژاد
هر یک کمری خد بچو خانی
عشش نیت چو سهر دوی
که دید از آن به خری شد
شش جان و فروغ دیده
چون که در صید نام داشت
تاریخ تو دانش سببا گفت

تاریخ در عظمی مصحح

زهی باد کای که که درون کوکبا
بش خاک در هر چشم
نبش بین دایه بوی بخت
ز پیش که خوشبید را خاد آمد

علی بن موسی اصفهانی

جباریت با هم خد از خزان
بش که در عازده روی غلام
شیش صین خوا به بچ جان
که هر یکت ملکی خد از سلطان

یکی داد پسر به عالم تن
شعاع یکی ز نور خورشید
رخ شاه انجم صحرای کشت
تن پاک سلطان دین خد و رجا

تاریخ

علی ابن موسی جعفر که آمد
بند کشتن بند استمان
دشمن را به کشتن خاک کسند
ز راه صاف و زادی آورد
جایدار غلغلی شاه غازی
زهی شربادی که زاده توام
روی ساخت از زده بکر هر صبح
عرض چون فرمان دایه گیتی
باز آمد این در بزرگ بکر
صبا برنا بخش ز امر خد

یکی کشته در اهل کور جان
خون یکی ز نیت بر شش و دانه
چو چاند که چو نه چو به چکان
چو در سفر فرست و در کالبد جان

تاریخ

خداوند کوین پست و خزان
کشتن رخ خد و ان گیت
دشمن را به کشتن موی پیمان
زهر خورشید شش کیمیا
که کردش کویت و خرم چکان
نظر شش شش بیکت جانان
کشت از خد جبریل و بان دمان
عرض چون بایه گیت و دانه
که در باقی باشد خداوند خد
دشمن در خزان سیر دانه

که نیر آسمان پسته زین ده که گشت
خداوند کشته شش را سینه پاکان گشت
که آن با آسمان و خد جان مده کشت
که زهر شش که پاست و خد شش ز جان
بلی بلی دلی بلی خود آینه دانه

چو گوید توفان یکدشت ایست بکشت بام او
چو بانگ رجبی آمد بگور از از رجوع خود
بجز از جان هر که بکشد آسمان چرخش
کل باغ نسبا دست پاک دین سبزه چرخ
اگر چه کلین آن نازده کل شد رجب کلین
و لیکن زانکه خونین درخش و مانع آن
رضا باید رخساری چو در آینه شاد
خض چون از قرآن طرآن آن چرخش
عباد از هر نارنج و نالیش ز درم زان

باشتر کلم ای شتر ببری
گفت خاتم بکام و بار پیش
ای سببا حال است تا شتر
نن از طوط چو طری آمد و باز
با حسین طالع زنده اند

بعد دولت دار ای ملک آرد
اگر است و ارم ملک کند و آرد
اگر است و ارم ملک کند و آرد
اگر است و ارم ملک کند و آرد

اگر چه زانکه حادث ولی زلفش
مشا بخت چو زانکه حادث ولی
ز صفتش که سر زانکه حادث ولی
ز صفتش که سر زانکه حادث ولی

باشتر کلم ای شتر ببری
گفت مرح و در سبکه

دوشس در بزمی که دیدم جای دجلوی
کلم ای زانکه توئی کلم ای زانکه توئی
باز کلم ای زانکه توئی کلم ای زانکه توئی
باز کلم ای زانکه توئی کلم ای زانکه توئی

ز پربان قدم یافت بکشت بام او
ز نام او هر از نام زلفش
اگر است و ارم ملک کند و آرد
اگر است و ارم ملک کند و آرد

باشتر کلم ای شتر ببری
گفت مرح و در سبکه

دوشس در بزمی که دیدم جای دجلوی
کلم ای زانکه توئی کلم ای زانکه توئی
باز کلم ای زانکه توئی کلم ای زانکه توئی
باز کلم ای زانکه توئی کلم ای زانکه توئی

زین فیه آنرا بجای میسید و باز گشت
گفت ای جوان دست بکن کن شکوی می

ای مایه نمود و در شب و روز
چون مرده بفر بایکت و بپوش
ای خورده زبان فظلم ای بخت
ای مایه جسد در پس
فوسبسم از تو تا چه خبر
زین سوده ننگ ز سوز داغ

دوشین با چه خبر توین سر و کمر
ز زرد و کرم از سر توین و دوش
خرمیکن چو شنید این خبر ازین کن
خرم توین و کرم از سر توین و دوش

از دین روزگار و دین پرور
نام احوال از زبان کم گشت
نام آن عالم قسطنطنیه
گشت نگار بر آب مردم گشت

ای بکرشم که که هر شرم
جوی پیشش آب غنق پر است
ز بارش زینت شایسته
چو چشم بر که به آب است

وی بر سر خوان کم خواب نشستم
از خمر نمانش چو یکی لغت شکستم
این زمره امان ز دشت و بکر بند
از روی غضب حوا بر بوم نظر نکند

فایده

خادم بشتاب آمد و کبریت و ناری
این فقره ها را بکند از گشت و بکند

آه که این کوژ پشت و بویکت گشت
ایکتش را کند بود و چینی پند
دیده روزگار که کوژ آن که خفاف
حوروشی کش نظر ما در دوران فرا
مهر کارم فروغ حوری مریم سواد
نام مرشش که بود در خور دوران
از غم آن که چو در گشته بختش را
چو زمره زمره دوان بر رخ شیش هم
و لغزش آن ماه و دشت چو از این چرخ
با دل رهین از غش کاکسب سازد و فر

ای جبار ازین بگو با برزاکا غم که گشت
خاستی شعری چو شعری بجز مهر و جهم
و عده وادی و ملت داد و بلبش
بان آن بفرستم آن دوش و دوشی طراز
هم خود را بکشد گوی و نقد بکشد گوی
نسبت و مر ترا موهج دارد و ای سپر

کای میر مبارک قسم ای بر خورند
از خون من و خون تو و خون خدا

آفت بر نا و پر فتنه ز پیا و زشت
بهره بایلین او که دزد خاک و دشت
نانی او تا کنون کام بختی نشت
سرونی کش سر بل غارتن جنت گشت
ماه مبارک طلوع زهره زهره است
ککک شاد و رقم دست قدر داشت
چرخ چرخ کبود شاد و کونا و دشت
آه بوزین طاق و دل پر گشت
از به ناری او هر کس طری گشت
الا که از آمد شاه آمد ماه بشت

دست دکاری که بر آن نیست یار دامن
کشم و کشم و دم از مس جهان را دامن
بود غمی و عده خود بفر خیر از دامن
بیش ناموس خود پیوده بر خا دامن
خوی او از دامن و دم از بهر دامن
خوار و بولاف از اسکنه و دامن

ای نظام عالم و ای صدر اعظم که گم
 عاشقی عاشق که از آن عاقبت بد
 کفر آن نعت که راحت مرث را از سر

صفت این بدر و لاری جان بگویند
 شاه جیشده نشان صفی شاه که باد
 عض خنده که آدمی چه غافلین جان
 ایکلی سی ساد و دل ز جمل و نام
 چون بوشین لب دارا که خوشه را

ایم نیا صفی شاه هم در سلطان
 پسر صفی شاه سلس شاه حسن
 جد و اب صفی شاه و کوا حسن
 بر بدخواه یابری با فی برین
 بدین صفی شاه ششاه زمین
 صفی شاه هم یابری فرقه کلام
 با خرم سلطان که در ملک قصاب دست
 خا و دنده چون مصلح این مهر جان
 چون ضرر خا و دران برین پسته

ای دستور زمان تا چند
 دستور و لا چاب دستور
 هموار و درون و نشسته
 که دنا کج و چو بن دستور

تا چند ز بایک ضربه نماند
 ازین مادی یا درون در
 بجزام که تا نشاند خرم
 چون ضربه بهمان کردت
 نابینا شد امتدادت
 این یکده و شش شافلی بزا
 نامرطوطه فوره ز آب دستور

آن عجز مراد بابت
 ای ششاهی که با عله تو در چرم سپهر
 رادی شرم ایکلی در بر شاه جان
 بد سره پانی که در هر شش زده و ام
 که چه پشوار و دمان لیکت که بر
 بر می کریم نه خن که چه دست فرخ
 در نو شش از پنا شش نوی حجت

مرورین نادر چون جلا بداری خاک
 ناموش ایکلی که از دار از پناش و چاک
 ترک تارک با بهم آردت مانند شراک
 کاین بجای بد شلوار است آن فرج
 اعرض چون بخت به از من ز اورا شکاک
 نای در سوزن مار و سبزه در شیشه شاک

در زان کاه که در میان کاینک اوبان
 قدر خود از جل من مجهول دانه پیش شاه
 خاک نم من بداد از او چه باشد که ملک
 چون سرانم کاین چه آوا این چنین بچند
 که کوه کرم زان صفای طبع زای من
 از به سر که بچین روشش من چون سر که
 روز من بود از دای گشتن دوی ربه
 از بی سر که بچینی در صفای
 شای من چو کرمی شجون عالمای من
 زان کاه که خاطر من در چون ستایه نشید
 او ز خاک من فی کاه و یارب از چو
 چاک چاک از او بگردم روشش من کرم
 با بفرما که تمام خون فرزندان خویش
 با اجازت و مسیح صدمه تا نشید
 او که جزو بیزند با انفس
 آنکه چون آینه بجان بود و در نشید
 آنکه در چاک زبان کاکت انگ اندای آن
 فی ضلی و انما کما من با صفت نیاز و طقت
 بر صانع پاک شایسته این غلی بزرگ
 تا در هیچ وفات محمد علی میرزا

گلستان

چرا خون کرم چرا روشش مخم
 بخت آسمان جانور چون شد
 به پدید ازین داکو شایبازی
 چو از دیدم خرم بهشتی نشان شد
 جایگزین شایبکشت و گشت
 چو از آسباب زلف کشت پستان
 سبب کشتن به بیت ملک در
 چو در آب رفت ز جان برون
 چو در شید اسکنده بی کشت عمار
 چو کشتن این شد زان کجوان
 ملک شایب کشتن چو شد پسر
 ز شاه آفریدون چو ابرج نشان
 چو دولت از دم نماند برون
 بنا بر این مانم و سوره سر
 جفا کشت از کاه و محشی
 در قیام مقام کشت نام حبس زان کجوان
 پنهانای روشش در حبس پاک موسی
 اندر شید دل بهای سر احمد
 در دین و دودین شید کرم احمد

میرزا اسفندیار کوی

او روشش چو پاک ملک تمام نام عین
 که دین کرمی روشش بهای کام عین
 و در جهات دم جاب جام عین
 در دوی و دوی روشش بر تمام عین

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| در باغ کاشش حسه معصای موسی | گردون طاف جایش بر تمام صبی |
| بر مسیده بدل و حضرت شمشاد | در شرقی و غربی گیتی گسترده دام صبی |
| در مرز و بوم ایران داد و افکام هم | زان بر شد از جانان بخش ز نام صبی |
| بخشش این نظام آید بر افکام | چون دید بخشش را به تمام صبی |
| ز پاک سوز نه جری در هر وسیعی | در روم و در کسب یک سهم صبی |
| جیش نظام دارد تا نظام از وقت | آیین جبری و پست از نظام صبی |
| کاشش بجز بخشش ز کافران | گشت یکدین کاف و ذی و غلام صبی |
| اندک نام کاشش شیخ زمان | یا ذوالفقار حسیده اند تمام صبی |
| ز یاد و مراد و موسی تمام نامی | بر رخ باد بوی دم کلام صبی |
| آن روز خود و دکان کشتن مرقع | خون عروقی حسیده مرقع نام صبی |
| بر آید ایت غلغله بخشش بر جلال | شماره ایت غلغله کشت و تمام صبی |
| از شهر با کسیتی فقرها برت بافت | شد معاشرت رنجت ز اندک نام صبی |
| صبی با همان چون هم نام افتابست | تا صبح روز مجرمان نام تمام صبی |
| این صبی ز نام و از آفتاب شایان | شامش ز نام گشت چون نام و نام صبی |
| ثقی لغای زدن ز آفتاب در دل جان | و جان دست موزه کمان نام صبی |
| ایک فروغ جانی فخری نام جانان | ن آفتاب جان بود نامی نام صبی |
| بر دایمی حق آید است بسببیت در کجاست | درین پاسخ نه جانان در تمام صبی |
| ایک دست بخشش آردی صوفی نام | در نامه همان نام پانده نام صبی |
| فرزانه را در آفتاب جاه و دود | زین دایمی بر آفتاب در خلد نام صبی |
| نایب بخشش را کمال صبار قر | موسی ز پاک شد تمام نام صبی |

نکته

| | | |
|--------------------------------------|----|--------------------------------------|
| ای خداوندان که از وصل پرور جان | پس | در دوج پریشان سوده ششای شما |
| بان و بان مادر ابوعلی باه و دنی بی | مط | نمک در خانه ساید ز ششای شما |
| عنان از زور کار و زور و از و جرح | مط | که از دین پروری داد و بخشش نام شما |
| خوانین گزینان که در دین کز آنرا | مط | خداوند علما را با ششای شما |
| مرصع جام ازین جویند علاج اندک و دانا | مط | مقالین کاسه دین زین فخر جیش شما |
| صدا و بخت غشت کز ذلت و غاری | مط | بخشش این غرض نام با میران یک نام شما |
| هما جا کس و در اگر غوی | پس | که بدانی چه بسود بر ما |
| نگر سبک و غیره | مط | کدام هیچ چیز بر ما |
| جان کز ما بسپردم و کفر | مط | تنگانگی که در دهر ما |
| مخدوم من معاصی بنوکان | پس | جان و عمر و دین و جان ز شما |
| مردم از تو و مجور از دست | مط | پروسی که در دهر و پایش ما |
| در کجای بخشش خود | مط | آن شش گنیم بخت خود |
| فریاد ملک جان که بوی با بکین | مط | نیش پند و غرور کن گوی ما |
| خداوند از کجاست که بوی با بکین | پس | درین ز غریب داند هر که دارد دیده شما |
| که در کاه تو در جریب ترین کوه طراد | مط | برین پای با کلام زده بسند شما |

شرح احوال خود گویم از کنگ
دست برداشتم دعای ترا
آفتاب ترا زوال سب و
ای که کم گستره خاک در گشت
حسد تو کان بادنا آفرین
بر نوی از رای ملک آری تو
دشمنست مرا جادو دان بر باد
با تو از شمای پناست گشتم
چون بفرج و رح طوم فاد است
ای زکی که از بخت مصیبا
زده ای که وصف تو نکشاد
سپش هر که که کرد اکلانش
لیکن از بسیم اصف
بان و بان هر که نیک کبرج
ای خبیثی که روح دانی تو
خانه شرح از تو ویرانست
بسبب شاد و کینا بجان

عشرت را که می ندانست
خبر و عا بسیم در غانی نیست
که ترا در زمانه ثانی نیست
در مقام از ملک غار نه گشت
سپش من از حد و انعام گشت
ز آفتاب عالم آرا نه گشت
هم کجای می خاد و خاد نه گشت
که روزی آنگاه را نه گشت
با چو من گشت مرده را نه گشت
بر هر دخت را پذیرفت
زده ای که بدست تو نیست
می گویم که او بدست تو نیست
کلی از کین مرید گشت
هم بجا نیک ستود گشت
بسبب مرده را کند و گشت
بکدر غم از تو معصوم است
مانت از چشم حق مستور است

رنگ سحر تو بر پد شد
از پد صفت شوت دخت
وز بی وقت قضیه جدا
که ترا من رجا بسبب گم
که بجای زده زمانه بی است
دختری گفت که طبع مرا
منقلم بکنه سنج باید خواند
لیکن اگر بنمکت از ده جو
با بجام زان که در دل گنبد
الغرض بگوید و ز خود گشتم
ای بقاد دشت آمد دشت
با صبا دشت بان که گشتم
برده در چشم تو کند غواشید
در جهان نام زشت بنکاره
برده خا بر زنده تشنبت
مرده از غایب کشن ناری به
چند کوفی که بنج من ز کشت
بود ای بنج با کس نیست

کاست از دیکان می دور است
چکوت را مزاج کا دور است
برانت مایه سقور است
دشته کلوم نه سقور است
آن قباچ که از تو مشهور است
غز می سحر خیز باید گفت
خادم ملک بنی باید گفت
سهر خزان و خیز باید گفت
مرد ما یون خیر باید گفت
تا به بنم به جز باید گفت
باد پرکنده از جان بخت
که کشته اسبوس مرغ بر بخت
که چه باشد مقام مر بخت
دره و ادین و ده و تو دخت
پرو و برنا کنده از بخت
که مر با کنده در تخت
چند کوفی که بنج من ز کشت
بود ای بنج با کس نیست

چون درو کمر خست من دخت خا به
 اندر پان قطعه متد به نوستم
 جزم صل اندوی جو پس از قطعه متد

مط

ای برادر مدار جوار دشت
 چون زرت بهت عقل کو بود
 که چه دون باشی و بره و سینه
 و در زبانی بکاک یکسانی
 و در چشکی و زشت روی باشی
 تو زار از هر خوشی داری
 و در خردمند باشی و بی زور
 چون زرت رفت جویا زرت
 هر حال با برادران چس

مط

ای خود مایه کا خرم کرم
 بک چون نازت بهم خوریت

فی

هذا یکان جهان برادران الدین
 کتم غنی زور است و حبه آنکه دلم
 سیکای بنده خدا و نه غنی بجا آور

فرمان

خود دوران برادر احمد که او
 که یکی بخشید مادر از کرم
 بگو که کک کر زبان که دم ناک
 با دبار و جنسم اورا قطع و ضر

مط

فرخ آیین و هاین که بر است
 کاپش از دوا الفار حیدر است
 منظم از سگر و دشت فخر است
 ناک که کک آلت قطع و ضر

پ

ای بکمی که خا طون برت زان
 ای که در هر صده شطرنج بر هر خرد
 زنت شبیه فضل تو که باشند دام
 کج فضل و ستری که درین در هر جا
 ابر من به بود از آنکه نه خلق بکوت
 بک من با تو فرختم چه کند و در خون
 رنج فوج به از بهی چون تو کسی

مط

ایا زک جنای که حاجب تو
 تو آن کسی که درین روز کار بیا
 برادر که هر صبی بهت ختم
 کا و دت تو از هر صفا من
 و بک و اتم این را که می بینی
 بکست طریقه زحمت و پیش نهاد
 این بکشی و کو فی بین قالی

پ

سردگشس به حل مرزبان فها
 بر سیمه از تو بر لطف صد و ابرید
 که با شدم تو روزی یکی بک
 برادر طره بنا برید و ششوار
 اگر چه هیبت تو بر دوز و سابرید
 ز تو بی زده و جنت و بر جبار
 که بایر اید و دست بکار

اگر غلط بگویم بر تو شر غلط
 و اگر بگویم بر تو نیست غلط
 شد و است زانوی تو بگو کار
 بجز نگاه و ده و مرها و بخت
 خدا بگناه چاکت کجای
 برادر و صد بکره ای و عاقبت دم
 در افتاد حسابم بشی آید
 ز ما بسا بگشت و پنا بسا
 خدا ای جان و کبر و کرم و بخت
 که چه کاغذ است که از روی تو
 و پاک کنند زانما دران میازما
 میرزای کورست کسرا
 ای که از ملک بر خاست
 که چه بود از دست که بر بار تو
 رفت کین از خنجر خاکزار تو
 و بر لطف که بیا و در جهان
 نوره زار از لایهای رنگین
 باد و همت که دزد و برور کار
 بر زمین و آسمان از اشد بس

فی

المعج

اللفظ

هم ز لطف ز هر چو شکو بود
 دشمن نادان و دوست دود
 ای بخت آن بخت باشد خبر خبر
 خست از طرای صابونی خود
 قدرت او در این اجل که دزد
 که میدی رو به رو کار است
 کون لیسای صفت سبکو
 ابرو دست خط و باره که باغ
 چون بود بخت حاصل مین
 هر که را با تو زبان دل و دست
 هم ز بارش از هاهو و کشته
 و به و بخت و بگند چون دنان
 دوست با دشمنی با و آفرین
 دشت را در روز افزون بود
 اباکرم شاهای که بود و کسی
 بخت تو که از او که آرد
 اگر مدد دست از او عالم آید
 اگر که از بخت و صحت بخت تو
 باستان بخت که در بخت است

فی

المعج

اللفظ

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| جما بخت و شادی و غمی آمد | گزن با و دستان و بخت باز بود |
| خدا بکامای آنکه دو دستخ بود | برای چرخ چه بخت باز بود |
| پایین خصال با بون که بخت رفتی | از سستان نوای بخت باز بود |
| چرا بخت پسندی که شاعری بر لب | غنی بکوی تو آید بخت باز بود |
| سلا | پ |
| برج خواجه دوران یکی که شرم | گرفت و خواند و بخت باز بود |
| پایین کز بد مژدم وزن و در | میچ من بر آن تنگ در وزن بود |
| بدان ندید سسترا و در خفا بود | از آن کین مسلمان در برین بود |
| شیم رنگ چه خوشتر و شادمان | تا بوی خندان تا در خلس بود |
| در حدن کجا از خود دادی | بهر داشت خندان در حدن بود |
| به ریزه از چه حدیث تها میگویم | از نیک هیچ مرا میر بخت بود |
| دقیقایت درین کوی که هر تخم | پس از مصلحت آن در بخت بود |
| گویند که می خواستند و بسلام | از آن بود و شرم برین بود |
| سلا | پ |
| کسی ندیده عالم چو بسیر زوی | غم و غریب ز بیم زمانه بود |
| برج خواجه دوران نسبت کشم | گرفت و خواند و بخت باز بود |
| سلا | پ |
| به نوبی شش با رسانی جان | که ششیش مثل بستان بود |
| فرمود بخت و بختان که بخت | که که در هر کوشش بستان بود |
| دانش بکوشش و بختان شد فرین | که کشی خود آن این است آن بود |

| | |
|--|--------------------------------------|
| بناکا و سر زدی کی تر از تو | که بخت ده و در بستان بود |
| ز تیریش از آن زمان تا کنون | دشمن زمانه پریشان بود |
| یکی گفت با من که این زن بود | که که دون ز بختش و افغان بود |
| ز همان دمی کون او مانده دور | خانش ز بختان حیران بود |
| بچون بود عشق کوشش بی | فغان عاقلان را ز بختان بود |
| به بخت بکشت این سخن گفتش | که ای صحت راحت جان بود |
| ز بخت است این در افغان بخت | فغانیت از راه ابلان بود |
| دانش بکوشش حدیثی سست | به بخت کش این قصه بختان بود |
| سلا | پ |
| دشمن با من خواهد که اند زمان که | فغانمان در از شد و صل شیرین کا کرد |
| گفت خواب دیدم بختان با من بکوی | آنچنان خواب که بخت را بری از درم کرد |
| شرح آن خوابا بیک دیدم بختان و بختی | مضی که دی جان شادی و غمت دام کرد |
| شش در بسین چنین معشوق ندیدم بخت | با ده در ندین قرح سانی سیر نام کرد |
| به غریبی در آن مصلحت که از بختان | بجو زهرم تیغ شد و شربت ایام کرد |
| چون برانده دی کسان افغان و بخت | شرکت از بختان خیر و بخت نام کرد |
| گفتش ای خواجه که بخت با تو بختی جان | تا بکوی کاسات این سیر نام کرد |
| آن غلامی که بود محرم که نیت در حرم | با خود از و بختی خزانگی نام کرد |
| اعراض آن در سیرت کان پرده می کا | استان خیر بخت شرکت برین نام کرد |
| می ندانم چون شد آن بخت لیکن در نام این | کا و پس از دو روز دوم برین نام کرد |
| سلا | پ |

عجب که خان کجاست جاده آسمان دهگاه
بیشتر دشت کفم بیشتر از احسان
صلت داد که بزم زمانه و عجب است
نکسته قطعه از وی تو هستم بصلت
درستای زاده از وی امید بود چرا

مطالع
چو حاجی افغان کوزنار
دگر از چو او که زینت نیست
کفرستیش روح در ره می

مطالع
میرزا باقرای که نظم خوشست
سپش شیخ زبان است طبع
زده عقل تو عقل اول را
چاغز انگه های شیرینست
خون جگر از کله شکست
دین شیشه سر که با تو گفت کسی
بدر افق لیست که نوازم فضل
او باین عالم که نود عالم
کس علم او علم شود طبع
از عباد و راه چرخ او

مرا ز جود کشای بجای بسته داد
بصلت بزم آن صاحب جسته داد
عجب ترا که بجای چه نشسته داد
ز قدش امر از نهد نام بسته داد
دل من نکست و کی قطعه نکشته داد

چپ
که چه در جود را اثر بود
شیشه زین جسته تو بود
زاد که بولش ازین تر بود

چپ
مثل نقل هر اچکن باشد
که بکسیف ذوالنن باشد
منه تو نیز بود این باشد
جزت شکر و این باشد
دول آمو ی شستن باشد
که بظفت مرا سخن باشد
جاست تو دیش حق باشد
مرا در عالم اندکین باشد
زین علم او علم زین باشد
که باین نکست هر زین باشد

در بخت این ز غرقه غرقست
آن سنان کس این بود این
کس نکند و همین داد اخیل
کس با هم علی شود عالی
بوی ملش بیکر شد ام
خون ابرار بر زبان دارد
من کوتم که باقی القوت
که بزم انعم و شمع و تاب بود
صبح بودی زاده آن فاطم
ای که کلک بزراد دستانت
طوطی خاسر را اجادت ده
تا زیر قلم کلمه طربال
نه جهان کون و هم بیکر کاش
یزد بودی کلمه چان کیشی
نکست بودی کلمه چان کیشی
دو فوفا خور فریب کسی
که بجهت فم که او بخوابی
بزبان از بی مرغ و صبا

یکه خود بود و ونی باشد
نکست ترا و بر من باشد
در نظر که هر چون سن باشد
کس ثوبت حق حق باشد
خاک و نمایش کوه طرب باشد
لیک و وصف تویش باشد
که چه کاذب بر من باشد
که بزم علم زمره وزن باشد
که با نکست و بر من باشد
طیبر بر دانه این چنین باشد
که بپوشش بکر شکل باشد
نه سپهرش اگر من باشد
که چه برای و وطن باشد
کاشکشان
کاشکشان خور و دشمنان باشد
که در دشتش بزمین باشد
دل صاحب که او من باشد
نامقام زبان و من باشد

مطالع
مرح نوای بختی را بود
چرا آن بکر خواره دانست
چپ

دوش گفتم بخوا به نغز الدین
 یک پسته شمع هم از
 بنت کیش که دسرای کسی
 گفت اگر راست بود پستی
 که زنت که چسبیده باشد
 خربه سنسج او گن باشد
 کان ز چون شمع و بخت باشد
 که کشی و سزای من باشد

التهدی

از این سپس گرم پنهان
 زلفش از گرم چون جاده گرم کرد
 بودت که دوش و جوش و قرار خوار کرد
 چه غوغا که چهل خار خوسم کرد
 طلق طلق بعد دست نثار خوسم کرد
 ز رنگ ویده و املی ز خوسم کرد
 یکه بیت که ازین پس بچار خوسم کرد
 ز غمر و غر جوت سود خوسم کرد

قطعه کفم در صبح بر بک خوارم
 قطعه نیک و مردف غنی خوارم
 ستم آن دردی دا چه با کس ستم
 سخر دا ز زپی شور خوسم آورد
 لبک و شارب چن کار چان را
 آن بکش گفت بجوی ز راه خوارم

آن

آن در گفت که نه جای زنده اش
 انرض ازین جزی که بی رای زنده
 و دار سبکیم چون زین غریبانی

مصحح

بازگرم که رسم بر دمی
 کاه قمر دی خا که بارت
 بای طبع با بون منت که شفا
 هر یک که ملک است که شفا
 دهر طبع تو بکلام نظر و کاهن
 زنده سایه بر پیر مهر و شفا
 ز غل و بل شفا و قوت و شفا
 عید با چنان کت و بیت شفا
 ضربه که قطع خا کان شفا
 برنج و غر و مردف و یک شفا
 زهر جارت بکن بقلان نظر
 کان کان کانش طلق کاهن
 ضربه ز زکی و دغری که شفا
 صیبه و نه چنی چون شفا
 ثوابی بر دلش که کاهن شفا
 زار شان زمره کاهی شفا

کوبه

که چو عی بر دم دست دهان شفا
 سلطان غن کج شایان شفا
 بود ز کله و مرش شایان شفا
 از و بر مره و فادی و شفا
 بیکم لفظ ز منی ناز جان شفا
 ز غار دایه کج و کج و کج شفا
 بنا که مر و خورشید ما بان شفا
 که ما بر شش بر عرش طایان شفا
 گران توان و بل جانان شفا
 طراز و ز پیر و دوش طایان شفا
 برادر کج و کج و کج شفا
 ناهان معانی کان کان شفا
 ششم باد بهادی بهر کان شفا
 که کوی بر لیلان جانان شفا
 صبار و کج و کج و کج شفا
 هر شان ز خط است و کج شفا

گفت بگفت ولی با پیشش جانان
 آخر او را با طراج بده قزان
 جوان گفت که او گرم و احسان

ز نور طعنان دیدم نه نشد
چنانکه نور بر شید غافل نشد
بیش طبع تو بگو باد که مری
که بر لطیفان مر جاودان نشد

مط

جبین صادق که از حد افت
د قول بحد منور غایت
گفتند که خواجه از غایت
استاد اله روح باشد

س

ای که کشتی بر یکی از ما
ای سبها کاکار خوری شد
سستی از آفتاب خوری بود
چرخه بر روزگار خوری شد

فوجم از دست و شانی روی
دهر در افش خوری شد
حکایت در امیر خانی گشت
شهر را شهر یار خوری شد

کوهی که در دست خوری گشت
شکستیم به خور خوری شد
کوهی که در دست خوری گشت
و کلی که ز خور خوری شد
الغرض که باب نشانی
بر خور خود و خور خوری شد

مط

هقان و ناز و خور خوری فلان
که هر که نکر و از شرفان کرد
هر کجا بجاوت که از او افتد
زنا تو از ملک الموت دار چینه

اگر بجاوت که از او افتد
زینت هزارین و هزاران کرد
و که بجاوت سوری یکی بخار بکند
زلفت بر تان نیک زهران کرد

ز چم جان ملک الموت با نیر و نیاز
رود و پیش روی و بر زمان بکشد
گشتن و در بخت سینه با سنج
عزت کوهت او را با نعلان بکشد
زنا که چه بود ز جاکو از جلد
ز نور که چه بود ز نیرایان بکشد

پ

بلی

چین کند و در برک جبین با کیم
ز غرط حرم و شر از دور و نزدیک
ز تیر خاوه ز ناهید از غنای تو
هر دیار که رو آورد و فراق تو

خدا بی جان کیم بود از فضل تو
خدا بی جان کیم بود از فضل تو

مط

ایا آسمان کرم کاسانت
بهد تو ایو بیرویی مدلت
چو یاد و شود داد و با ضیق
برو کاسته و در کس بر پیش

بجزرت عبا است با و بجزرت
بشادی چو شادی به بجزرت
بجزرت عبا است با و بجزرت
بشادی چو شادی به بجزرت

مط

ای تو که از خدا غایت
نمانش بری آداب زویش
الفد دلق کباب کرد
بشادی چو شادی به بجزرت

مط

بشادی چو شادی به بجزرت
بشادی چو شادی به بجزرت
بشادی چو شادی به بجزرت
بشادی چو شادی به بجزرت

مط

بشادی چو شادی به بجزرت

پس بکشم به پیش کنش بجان کیم
با سان اگر او فی الشک بجان کیم
ز مهر شیخ و ز بر صر جلیان کیم
زمین که زده و ده سوی آسمان کیم

که که زید بجان جان از و جان کیم
که که زید بجان جان از و جان کیم

مط

بکشدت ز غایت و بجام کرد
بکشدت ز غایت و بجام کرد
بکشدت ز غایت و بجام کرد
بکشدت ز غایت و بجام کرد

بکشدت ز غایت و بجام کرد
بکشدت ز غایت و بجام کرد
بکشدت ز غایت و بجام کرد
بکشدت ز غایت و بجام کرد

مط

بکشدت ز غایت و بجام کرد
بکشدت ز غایت و بجام کرد
بکشدت ز غایت و بجام کرد
بکشدت ز غایت و بجام کرد

مط

بکشدت ز غایت و بجام کرد
بکشدت ز غایت و بجام کرد
بکشدت ز غایت و بجام کرد
بکشدت ز غایت و بجام کرد

مط

بکشدت ز غایت و بجام کرد

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| زلف قمر تو دریا عراب سبک کرد | زلف لطف تو در رخ تو و شبنم |
| هم آتش از او لطف آب سبک کرد | بسم آب زلفت قمر تو بود و آتش |
| سرد و سار غروب غراب سبک کرد | بفضل طرب از زوی را سبک کرد |
| سناره از پی زحمت شب سبک کرد | کرت رود و چو ملک خشم و دیو سبک کرد |
| بلی قمار محبت لایب سبک کرد | خیام جاده تراش خیام چرخ محبت |
| قناب هفت ملک کجای سبک کرد | بیکر طبع ز کاه چو بگرد و نورفت |
| سناره کارزار سبک کرد | بنام چرخ کشتام طری طاعت |
| عروس باغی راهاب سبک کرد | فرخ روی تو بسکام بام و فنا |
| ز دیده مرصع این نه حجاب سبک کرد | ز قمر که نیک است شین بر افشا |
| که نیم نکت آن حد کن سبک کرد | ز دفتر کست نکت است معلوم |
| بنامی خادری انجا ذاب سبک کرد | کسی که طری که طبع شکرتان |
| حق زحمت خوانست کباب سبک کرد | ایا که یم مسادی که در سوز اثر |
| که خون ز غیرت آن ملک سبک کرد | از آن کتاب که کشی فرستد کرم |
| بگرد خا طرم ای نکته باب سبک کرد | اگر نماند کنون ز این کتاب نه بری |
| که آب از آن کل عارف کباب سبک کرد | که بر رخ آب زلف و وی کای کتاب |

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| داده کاه نوچون کشتان کشت | باید من کنت که هر پر کشت |
| بجای عالی و رای غیرت | سپهر |
| نه جایت در سواد و دن شام | نه درایت را بود و نه شیدان |
| که با اوج جاست چرخ پنا | سپهر با نور درایت و نه پنا |
| برای خورده جسم را مینظم | بجای تو خورده افلاک می کند |
| خدا و بجا و در سبک و دانه | بجز ز ناک و صلت روز کی چند |
| ز نیک که کشتی از دران بن | مرا نیک که نکت ای خداوند |
| بن غیرت از آن نیک و خجین | مرا بنوا از دران ایون و سپهر |
| بفرشی خنجر و اوقات نماند | بنفی سپهر ایام خردمند |
| بلی باشد زلفی نیک و نیک | جان کاه و شیرینی گوشت |
| خدا و دت دست تا با هر پنا | جود و دست تا با شاد و پند |
| خودانت زخم هرگز به | مجان ز شادی هرگز خند |

الحج

| | |
|--------------------------------|-------------------------------------|
| ای خدا وندی که در کشتن نماند | تا شود از دست دست سپهر خاتم |
| ای که خواص ملک هر کنت آورد | که بر پضا برون از بجز خا و هر سر |
| خانی کن امر فرمودی بخشش اتقا | فرض شد بروی جان است که با و ادوات |
| کشت اتقا و صورتان سلیمان بکین | با و یا دب این از درون این برین کبر |
| آیت عزت بود تا خاتم و انور ترا | خاتم و دولت و انکت و فرقت بهر |

فی برتن پادشاه بخت استیلم

الحج

| | |
|----------------------|------------------------|
| آسمان بود که ذکر دست | از لایش هدیه هزار اختر |
|----------------------|------------------------|

فی ظلمت شاه از کربانش
 دبا غرس سید فام سید ووی سید
 شدم منتهی دادیم در تون خداوندی
 بی بی فقیری رست در این کی مریم
 ازین بهتر سخن گویم که تا که در حقین
 چو پاسبیدی و کرد بدست فقیران
 ای که اندر صلح موثران شادید
 بان و بان گویم این سخن را
 و حشری و خلج آثار به
 ای فرسند چوب ای فر هر عذار
 غال شکین و زکی بچه فضل زین

بلور که سپهر خرد خاوار و الهی
 تر شد و دیو و دانت درین
 که باشد از برای لایق خلق و آید
 که کوشش خطا کنی هر باغچه بود
 بود و بر سر از زمان خود که ازین
 که با شاه درازم سرحد برین
 خرم به چنان بود و شکو
 که بود شکو و خرام و در
 تا با شد و خرامان بر
 ای فرسند فریب یی بر پیش
 چشم جا دوی تو ابرو بر پیش

کتاب
 بی سب و دوم زلف و این
 از سر کوی تو بپیشیم با و خویش
 از دست بر دل جاری بود ازین
 از چای میا و سکن ال جیش بر
 که زبان که گویم شرح حال از دل
 زانجا که ریت خوش سخن بیان
 چون زرقعی و لا تا چند باره سخن
 بر سر آنم که از گوشت ز غیرت پاش

قرائت
 بیو که دم چون دوش و در کاف
 چون در آنجا از دم و مستیار
 بود که هر که بخوابم حسب زویش
 چون می آتی ز یک کای نگار خویش
 که دست دردم خان شود از پیش
 که زانکار تو که مرنک کار خویش
 از که از عشق کامل کن عیار خویش
 زانکه باه غبار توان دیدار خویش

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------|
| مر با چایه ای سر با سر جها | تا شمارم با تو و پیشما خویش |
| ساقی که کوشش را بر کرد جامه | از که کوشش بهر کشید اشقام |
| از هر قتل ما جرم و پسین رسید | در آخر سخن قدری زد و جام |
| کفتا خبر ندانست از حال دل و د | صدیقت نم گشته کوخار و اعم |
| وصل تو که چه بنمض بیشتر بود | از دوز کار بهر کشید اشقام |
| دور هم از و با وجیب و فغان گشته | بچا که تا بر د بر سلی سلام |
| کفر که منی دل بود از توفیق با هم تو | کفتا که بوم بیت سر و دار با هم |
| بیشتر دیده از دل و گندیم دل چنان | آمد دست دیده و دل تا ز نام |
| چون نام بهر صبح فاست بهما گشت | به نام و صبح رانده و شش و شام |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| زشت این با که ماه عالم آرد | خط است این با که در ملک سار |
| لبت اعلی و دان چون درج کور | بست برودت چون سنگ سار |
| بجاست کز دست زهر کشم | بود چون کوشش و کام کور |
| ترا بودی چون شمع کسب | مرا دل چاک چون بوی و آرد |
| من این ملک جان و دم گم | کنده را از انعام آنگاه |
| بجست تا که از منظار سم | کنده آن شمع و شمع سار |

مباحث احوال و باب یکم

در بیان راه که سیوه یار

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| چو تو بجان وفاست ماری | در تو قبل و و است ماری |
| بجاست ز خویش و آشنا نیم | تا شق تو آشناست ماری |
| تا روی تو شد ز غار گلگون | کلک ز سر ملک است ماری |
| با یک لب تو جان فریاد | در حجر تم از بهر کاست ماری |
| جای دو جان غمت دردی | آه دل که پسند جاست ماری |
| گر دهم وفا جفا کشیدیم | رین چترک سر است ماری |

بسیار مباحث و کوی خوش

که خواست و کوی خوش

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| دربار دارد بکوی بادش | شوم تابه سحر که به و از شب |
| مرا فدا ده نظر بر جمال بادش | بجواب ده که چشم و کار بادش |
| تو در کنایه من نشسته در تو | کو بود ز شب همداد بادش |
| که کف فی آن لطف تابادش | که بفرودم از آن لطف تابادش |

بجاست

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| چو که تبار خند و بهم جان موز | گو باید از سر کوی تو بشار |
| بجاست ازین سبکین نشان کوی فردا | چو دوشش بگذردم که بخار |
| ز فرقت سر رویت که رنگ سوز | بود چو دوشش و چشم سوز |
| خدا را بی استبداد کردن کیت | که پیش یار مراست استبداد |
| نبال مطرب مجلس بیاکت بر خط | که چو چاکت بنا لیم با تو رایت |
| کشت و حقد از آن لطف بفراد | بزار حقد به لای پیراد |

زشت و بزم خیر و کشت

زشت جان مباحث و شمع

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| بست بر رخسار داده ام دست اراد | که خاک قدم او بکسی بکسار |
| تا ستم چو کنی زاده زندی و کما | من دماست مصبان تو و فراد |
| تو ای سحر عشق ما که را لطیف قفا | بزار چشمت بر سو در شطربا |
| چو که تو پر و پر شمشیر تا جگر | که انگشت من و رخ زردید نه با |
| چو که چهره پر خشم و شوم | رسم ناله به بانکم بکر و احاد |
| تو چو شاه بود که من تمام خیرم | بهر چه روی تو فرمان بدم جعفر |
| بهر هر چه فراموشی بکوی خرافت | بکوی راجه فراموشی بکوی خرافت |
| مکن ز جان و دم کم جفا و در لطف | که کرد جان و دم با جفا و در لطف |

مباحث و بزم و بزم بزم

که که از کف جان چشید شد شاد

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| که نشسته که چو خورشید من و صدمایت | به دوشی که اندام ز جود و دست |
| بجاست که ای شیخ و لطف نشان | که فیض تابچه هدایت و جود و دست |

چرا که از غم که دوان و داراست زانو
خیزد و نه راندن بر کف آری و دل
چو آتش بپاشد ز زخمی به شمع شاد
چه میوه نظری که کنی ز روی نقد
ز دل او آستان دوان وطن را بجز
مرا که هرستان بجز چیست زیارت
بجز وفا و مودت که امهر مرد و جان
که آستانه دلان که دود دل را بجز
نمیدانم بر زبان و آرد و جان
که هر دو بجز آستانه از غرق بر آستان

مهازوت مدد انسان و بشیرین

که طعم شد و در اب این چشته حکایت

چون که من کز خون خردبار بار
افت بار از دست و جان خردبار
ان سری که جوید کین بر پرده
ای در میان بار و دم بهار
خواستی نکار بار برادر خو
عطره کار کار دی و کار دوست
ای شب چیران نه چه درونهای شکست
تا چه پیشتر که آن روزگار داشت
بر دو از کمال بر آنکه آن بر کشتن
ساز باران توست ز باد صبا داشت
دستم چون رو و چون زار کشته
نامر ۱۱۰ مان آن کین نه در داشت
روی بخت که کرداری بسیار دوست
بنده کار که در آتش سار داشت

لو ۱۱ را و انتم هم در دست و پا افتادید

و در اینک الحاشیه بر همان است

خرم دل ای محکم که گرفتار کسی نیست
 نه خوار زیارتان طلب شیوه باری
 از نیست هر کس که دل کم نواز اعدا
 بر سرای سرو می دهد آسایش جانم

چون در گرفتارهای دل خوار کسی نیست
 کاین جزین گوید نایب بازدار کسی نیست
 جز در کل طره هلا کسی نیست
 سردی که جان سرو کلزار کسی نیست

رخت بران که چون رسا دویدند
 غمناک گشتند که غم از کسی نیست
 بر جفا جوست ولی غم از آنم
 کاین بار جفا بد ما از کسی نیست
 جان و آن خوشتر و دشمن هر جان
 کاینکه غم کار بسیار از کسی نیست

جد از این ماه و دی مردگان
کش که عاشق را از نگاه این

مشی و دریم چون روز قیامت
کش دیگر نگاه او غرامت

| | |
|--|--|
| | |
| | |
| | |

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| دل او بسنک خاد او زاری | سینک خاد کی تا بر باشد |
| مندی که دکی که چشم فغان | جان تا شب و عالم گیر باشد |
| بانه پری پرسم استانش | کر آن نه بر با نقد بر باشد |
| پروا بخا به فکر کار خود کن | که کار کارنی تو بر باشد |
| ز جورتش جدا از نه که سیر | |
| کفچه هر چند زده و کشد دیر باشد | |
| با برب جیران سحری داشته باشد | تا آن سحر که اثری داشته باشد |
| آنگس که جانی زده عالم بود | ایکسش و فاجعه جری داشته باشد |
| خوش برده و سیر و پیش بر باشد | کو یاری مغرور داشته باشد |
| سر با کف از هر شار هم است | تا او ز کم یا کم سری داشته باشد |
| در کشش عشق تو بجز خانه است | کفشی نشاند و ام که بی داشته باشد |
| شاید که برده هم بسته بادل سگین | |
| از حال صبا که جری داشته باشد | |
| بر از دم مغالبت بر سر کم بود | مغال که ساد که ز جام هم بود |
| بیا بیکه کاغذ از غصه بر فغان | غیر و غم و دلش و غم بود |
| بزم بکوی تو که غم از آن باشد | که غم هم بزم تو غم بود |
| دام زلف تو مرغ و دم دار است | که دجای بر افشا تو غم بود |
| برستم که تو اندکین سر گستم | از آن مو اده بینا بزم کم بود |
| زیر دیر و دم قصد بر دوان | هر دم و بزم کم از هم بود |
| دم بکشش و صل تو نماند و ما | چه خار از زلفش که دم بود |

| | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| چون نامهربان از حال مشتاقان جز کرد | مغافل یکم شاید خبر باد که کرد |
| زنده بخش تا لم بگره زان نام که می برآ | بیشتر و اد که دام از آن پدید کرد |
| کود و اند جان در وادی حیرت ناگاه | کر آن خود کام از احوال ناگهان کرد |
| خاک از رنگ نامیکان کند حسرت بخی | از آن کای خاک افاده از خاک کرد |
| بکشت نظاره رخ رخت بوزنم و شاد | جلی واد و اند را پرواز کرد کرد |
| حسرتش آن عاشق کو آغاز حیرت کند | حسرت عشق و غفلت عشق از می محضر کرد |
| و از سر بس گذارد از کوی تان کند | چرا عاقل به پیش این کار پای بخت کرد |
| بکاشتا و در شب مسبار با بنال او | |
| به پایان چنان رسد تا آن کجا بکشد | |
| ز کوی یار بسیم رخت روی کوی دیگر | بیشتری دیگر افاد هم بدام دلمی کرد |
| بر سرست کردی از تراب و غیر از غری | خدا را تا شوم چو کم کن ما غری کرد |
| بر آینه آفتاب ای سر برادر و در کبان | که نا پدید آمد مهری و کار خاد می کرد |
| روای شاد من از در کوی را کویت | ز جورت از دی چون دشت از دی کرد |
| مرا از بخیری ده خاک کشیدن جو کشیدن | چند صید و دم در خون زلفی بخیری کرد |
| در شب چنته که ز چو کونی و اعطای بکر | رخ او جی و کربس و کوی کرد |
| مسبار که در دل چون شود آید کاغذی | |
| بر دم غارتی دیگر که غارتی دیگر | |
| و از آن از وفادار و دوار | تا چه رسد از سپهر تا چه کند زود کار |
| از مرده خون فشان خاک بر پیش کن کم | تا که بدامان دوت دوت کاغذ کار |
| تا بر خدایان بر تو جو و امن خود | برده ز رخ بر شک ای بت خدا کار |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| از دل جان پر دشت و زلف و کبریت | سر و آید ز پای چرخ پر و ز بار |
| بر سر بالین من دوست بود خست | از غم ای جان بد چرخ شاد |
| راه سعادت مجوی روی ارادت نه | جز بد بر و بر خیزد که می بر |
| که معاشد سی درو عشق ای غیر | بود برستان نامکنی جان شاد |
| چون ز تو چنان کنم دل خود که گو | را از نشان مرا انگشت جان شاد |
| مردم از این آرد که بهر مکنه د | آه که آه خرد کرد بر سر خاک که د |
| انکه صبر از دست زبست زری بر نیت | انکه خاک دشت سر و زری بر نیت |

آه که با رخت مایه بسیار اید
ایستم آسمان بت ز کوی چاه

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| هر که بر سر بود سودا از جای دگر | بر سر شود و کان عشق سودای دگر |
| کریخت را جز دل من بود نادگی | کرد از این غمناز مادی بکرمانی |
| تا بر ختم بخت جبین وفا اما چه سود | کامد این کال و مار و نیت کالای دگر |
| ای غم عشق و غمیت با از جان برون | گرفتارم جان شد با از غمیت ضایع دگر |
| نیت از رویا هم اندیشه با این چون کنم | که تو باید دید هر کس بودی دگر |
| چون شای تو که دم آمدی با منی | لطف فرمودی کون دردم شای دگر |
| خون دل چایم از غم تا تو چنانی بزم | بزم زمان چانه با سپای دگر |
| جز در دای و صحت کان بخت نشاند | نیت بهار و بهر فرمودای دگر |
| که قیامت نیت آن کاسته بهر از خاک | چون قیامت زان بهر و نیت خاک |

را می آید که بهار را خیر خوانی بزم
گلشن او هم بهشتی جز در کت جان دگر

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| از دل تو دم مهر تو زایل نه و هرگز | زایل شودت کین من از دل نه و هرگز |
| یارب و دم مهر تو زایل نه و هرگز | آیا بودم وصل تو حاصل نه و هرگز |
| ای یار جانکار ز احوال و | بکار شوی اگر دخیل نه و هرگز |
| وصل تو بهر تو دمی بر من بود | عالم بود ای غمیت شای دگر |
| دور تو شوی جانی بس که دگر | مادر تو شوی ز نیت محفل نه و هرگز |
| منش شد و گاه دم ز نیت چو با تو | آسان تو دم آن غم غفل نه و هرگز |
| ای رنگت بهر و هر دوی تو بهر | در حسن کسی که ده مغافل نه و هرگز |
| و دل بودم سرت و در تو دای | مردن زده این سرت غم از دل نه و هرگز |
| شاید که شود خاطر او مایل شمس | باشد که به سپهر رخ فاعل شاد دگر |
| از حال دل غم که دایب خدا | اگر شود آسود بهر حال نه و هرگز |
| مجنون غم عشق تو ای غمیت بی | یارب شود از سلسله عاقل نه و هرگز |

باشد که بسیار شود از گلشن گلشن
بر گردان تو دست و پا نه و هرگز

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| دل من شک و انگشت من نماز | در دلم کی غمیت مانده نماز |
| بر شب در خیال لغت تو ام | هر که تا چمن و شکر در دانه |
| خود سر و پای من در مهر | رخ و شمع و جان من بگذرد |
| روی او بهم و بهر دم چاه | نگر انعام که دم از عاقل |
| کشم ای دل در غم عشق سوز | نشسته ای کون بود و سوز |
| باشد پای در طریق طرب | با پیشش از پیشش و شرف |
| باشد از شوق حلقه دست | هر که از شمشیران کتم پرواز |

ز بهر که در عالم است باشد چشم
چشم هر کس شود بر روی تو

بسیار از او در همه و مل

تا چه باز و سپهر شیده باز

نوی کلستان زدم کی زمر کوئی
فیت چه با سستی را که روی دوش

علا قتل و بهش طره خراب
رو زن وین دول غوغا دانا

بخت داشت ناخت باز دی گشت
چند سبب باز قوت باز دی دشت

لاله زده بر رخ سحر و خمر و صباغ
چون رخ زنبای یا چون قد و بلبل

بر بطن زهر بخت شکست و لایزال
رشته پروین گشت لعل شکلی دشت

کو بخره شد چون میل سبک بر دشت
خار بهمان کل خیره بلوی دشت

از زده دیر حرم بر من و شیخ
روی و خود بود روی شایان دشت

بقول من هر مونس که گشت
قیل و در و صبا بر من بر روی دشت

ایست که مرا دیده چه دار تو باز است

الته که در پیش و از است

باز اندیشه چون فانی شمع دل و نور

در بر من تو چون شمع مرا زود که باز

ای جان پریشان که زنده بخت

ای دل بکشت ناز که شکسته ناز است

در خاطر محسوس و پنهانی که است

چو کان خم اندر خم سبکین از است

عشق تو هیچ بر شوقی حرم نیست

ما را خم ابروی تو محراب ناز است

اندیشه زلفت تو که چو کرم خاک زمین

خندید که بر رشته اندیشه دار است

هر که بزد بر خم که بکشد کردون

غم نیست همانا که در سبک باز است

در جگر زلفت و دانش

داد و مل و نیت با دانش

هر که باشد گوی در که دوست

بت یکان که در دانش

هر که را نوبی وصل جان است

سپاس باشد جای بهر دانش

و هر دو آن طرفی که شوق

نخ و شند از بند دانش

هم زده ست کسی است در دلم

که برت ویت در دانش

بای بند دل پریشا نم

نیت بر طره پریشا دانش

ست چون مهر و محبت چون گشت

با من و غیر مهر و به دانش

دل ز من بود و قصد جان دار

نکس و لعل و فانی دانش

یکی از حد نیست اندک است

با صبا با ذکر و حواش

و درم زانستان تو که آسمان دین

جای رقت گشت و آن گشتان دین

با حدیث نام و بهر مفسر سخت

با دمسبا حکایتی از کلستان دین

هر فاضلی که نام از ما بدست بود

بود آن بخت که ما نشان دین

که در آن از دیار تو آورده که دانا

و زاده که دست بهت در کار و دین

و سبب که چو انگشت مراد

کاشی دارد از این نازان دین

هر عزیزی در چشم آن به گمان گشت

آن کینه چو سوزان به گمان دین

اجاب آن که در محفل دخت نامیده

و عمار در حرم درت کار و دین

مرغان بید که نفس شیده بال حیف

آنانان تیره و بچرخان دین

نکته بی ز کلستان دین

آه بار هر صبا در حواش

شب دانی چنان ده ام پیشا نال

که در ذات زلف و حدیث دوز و حال

بود که رام شود روزی آن ریشه غزل
 فدا دادم چه سنگت کاروانش از دهنش
 دلم بدادش تو دلش چنانکه چهره بچال
 گوشت سحرش روز هر عصره ماه مال
 که پیشش دهن بکشان بود و دهنش مال
 بجز بری کوکبی دهنش کنایه مال
 که هست خون اسیران بند است غزل

که او سید سلطان دبی خاں ملک

کز عمر کز ناله بهیمنه حال
زود خیزد و کفزار می اندیشد حال
آه ای ز غریبش چه غم آید حال
کدام که در راه است

دیوانه عشق تو می مرد و می ماند
آن دست که بر کوه و دریا و جبال
خون گریه امان نمی کشد و نمی کند

یاداب نو جهاد از صرح سلطه بکس

که در کتب و عیون جهان
که گوشت از کف پر و جوان

که باشد در پیش صمد کاخوان دل
که باشد خسته دم جان نازوان دل
بشود آن بدگماز بدگمان دل
که ساقی را دست بابا مصر بان دل

چو کردار پدیدار
ن سرور و افال

چو ناما باشت کار دل
 جز عفت نبود مرا سخن ار دل
 ساختم با حشر بسیار دل
 سوختم از آتش بسیار دل
 دل تو قوی چار و من بیچار دل
 چو ناما باشت کار دل
 لیکن آسان از عفت تو دل
 ناما شده در وقت یار دل

بسم الله الرحمن الرحيم

هر نیم شب آفتاب چشم
بر کو در شبح و شب چشم
رخسار تو حجاب چشم
روشن تر از آفتاب چشم

| | |
|------------------------|-----------------------|
| شاره در رسم سمند | عاشقانه در کباب سپهر |
| از غنچه آفتاب رویت | بر چهره مرثاب سپهر |
| روزی باشد که خورشید را | از وصل تو کاساب سپهر |
| از سیل مرثک در غم تو | بنیاد طرب عزاب سپهر |
| چندان کریم که سمارا | چون بر دریا خباب سپهر |
| از لاله خود سبهارا | در عشق و اعتدال سپهر |
| در موج بحر چشم مباردا | |
| سوار در غلظت سپهر | |

| | |
|--------------------------------|---------------------------|
| خوشم که تیره باشد روزگارم | که در دشتی بازلفیام |
| نه از یاریت از آن سالک لایق | که در دشت و در روزگارم |
| یادم خاک از آن نه که کند | در آن کسی پسند خیارم |
| به تر خزه و شمشیر نازت | عجب خسته و جان فگارم |
| که که تیرم ز ناله دل بر تیرم | و کو تیرم گشتی سر یارم |
| هر دور از تو که باشد دوری | تو آردم جان بقرارم |
| بدل بود خیال بوستانم | بر خود هوای داردارم |
| که باشد چو کشتن کج دادم | که آید چو کل در دیده عازم |
| شب و روز بخت بد و بدام | چو کیم چون چو شبهای تارم |
| تو آردم سر بایه روز عقل و دینم | تو آردم خادکر صبر و دارم |
| ز نام صحرای سوادم که دارم | |
| منه روی ز لبای گلزارم | |

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| بن اندر ندی دستی و جنگ ندیم | چو دست کنی یمنی که یکی استقیم |
| که وادی زوفاور که آری رخا | حکم حکم تو که آری بود بر تسلیم |
| ای خوشا و دوقی خاره فرخه رخا | که دهم است خاک در بخت بقیه |
| در دره رسد ای بر رخا و دیر | بخت شرمده هم آرد از آن بر بقیه |
| فرقه و شان و که ایان در رخا | پایان ز ناله شمشیر بقیه |
| بجز از ندی دستی که کار و کار | که از دل بر رخا و در مران بقیه |
| و اعطای چندی پسند افغان دراز | از رخ حور و می که نو و کار بقیه |
| بجز بات حرام از کف ساقی می | تا که گوشت و کراحت و حور بقیه |
| و تو هر دو همکار بقیه و لی | تو از آن زده را با دهن با بقیه |

| | |
|-----------------------------|--|
| کشم از طرب می تو بکم در بری | |
| باز کشم که صبا و یارین را | |

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| ساقیا خوش شد دل از دور که دور | می با خرد بر تا خون و دل که دور |
| ساقی بر کن ز می و بدم خمری ناله | تا که ستم بکر و در بخت و دل که دور |
| زاده اسلم ز جام با ده کلون کن | من بعد کل جهان ترک می کلون کن |
| تا صحرای چار و کن طبع موزون | تا من از چند تو ترک تا مت موزون |
| شمر که گوشت از من یار و عشق تو | پد یار تو از ده بش لبی و چهر کن |
| که چه محزون باشد دل از خود بر دلم | شاد و درم خویش تا میز را بجز کن |
| با بکام من تو مهر خیر و کن ز دل | با بکام من خیر من صبر و دل بر کن |

| | |
|----------------------------------|--|
| در دما تو دل بگو و هر دو چون صفا | |
| چون تو دم چاره این در دوزخ تو کن | |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| اگر جانم ای دوست بدارم | چو بر خا خوار نیست فرسندم |
| ایمده اصل دارم زیاده مگر | بیا اجل که دیدار سازندم |
| هر چه بر خا خوارم که از گدازد | دل زار است نهی و شمع بکندم |
| دل گرفت ز غمات و دزدی می | پیار باوه که دستار زده بکندم |
| فغان ایست بگو شمع حکایت معرب | بگو جناح عشق که بیدار کندم |
| که از فرقت فرزند خون زده | من از فرات کجای که میندازم |
| که انی سر کوی تو پا دشتی | زنده که تو بر خوا بجان خاوندم |

مسبهاذنی از صبر تلخ تر دارد
 فراق و بیزشیرین لبش کز ختم

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| خبر آستانه چرخان پناه دارم | ولی فغان که در آن آستانه دارم |
| بیای باوه و فرخوش سازم | هری بهری شیخ خا خا دارم |
| بگریه کنش از دل کن خال فغان | بخند و گفت درین بلخ از آن گدازم |
| برخت خون را و دستان که در دین | بغیر عتره خویش او که دارم |
| نظر می تو کنی بکشتی با گلدم | بصدق قول تو من نیز بکشتی با گلدم |
| به پیشاه رشت که نایب که مری | چو ما روی تو باشد بروی ما دارم |
| بغیر آه و حسرت چاره شب چرخان | ولا امید هر زمان شب بسا دارم |

مسبهاذنی که زک آن روز و کس
 که بعد می آید هر غیر آه دارم

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| که بجز عشق آن کار دارم | با بد و نیک زمانه کار دارم |
| از تو بر خا و غیر نظر خود | ای دل لکشته با کار دارم |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| از می و جلالت که می شد بر سر | اوه که من بهر جنبه خا دارم |
| برده دل پیرا را تا سر افکش | بسپهر سر زلف و قرار دارم |
| نگر را که مرا دل کاف او | گویم اگر دارم خستیدارم |
| فغان برقی آمد از نخست جو کتم | بهم و امید از وی و جان دارم |

که چو بهادریش چو شعله افروزم
 لیکت تو فوسدی انتظار دارم

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| هر دیار که ختم بهر مقام که دیدم | بخت تو که شستم بکشت تو رسیدم |
| هر اسبج بهای جانم دل دشمن | هرانی من که خفت را بخت جان بخرم |
| عجز فریب گویان که فاجعه عشق | ببین حدیث که گویم بشنیدم و نشنیدم |
| بر و زهر کشم تا چه شرم از رخ قاتل | باین که که چرا از رخ ناله کشیدم |
| بجز کبریت دارم تو بال بگو دارم | بجز بگوشت بام تو از آشیان بخرم |
| ایدم از تو بر آید بگری که کشیدی | ختم بجان تو که خرابین بود امیدم |
| عجز فریب گویان که در حرفی و فغان | چه دوستی که کردم چه دشمنی که دیدم |

مسبهاذنی که از آن بکشتی
 که بپیش می ناپند که کشیدم

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| نابا تو ز می چه در و فرود شد بودم | از آتش می خرم غم سوخت بودم |
| در یکده بدین یکی جرم دیدم | آن جا که از نار دوج دوش بودم |
| از فیض دم پرستان رفت ز خاطر | بر کمر که در دزدید آهوش بودم |
| از دست مرا از نظر هر خرابات | این حاصل ز بدبخت که اندوخت بودم |
| بتر و فغانی که مادی دل و خود را | از آتش آفرود آفرود شد بودم |

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| بودم اگر که که پیش نهر و شوی | ز اول دل و دین تو بفرود آمد |
| شعبت جهان بین تو فرود کردی | در عشق جهان پند و افروخته بودم |
| جدا زان سر و کلنج که پیش من | بهر سر و کلنج و نماند سر کردم |
| مجدد که که گشتیم از عادت کهن | من آن سر و کلنج که پیش من بودم |
| سر و کلنج که در غمت دو سلسله | شادم پای چون در غمت بودم |
| ز غیرت چون بخواهم غبار رو بستانم | از آن خاک ز دست از چشم غبار |
| چو دانستم که خواهم مرد در انجا | در غارت مردم و کتابت خود کردم |
| چو دیدم غیر از اجل اقامت بر سر کوب | ز غیرت باز مردان حیرت انکوب |
| نکند که سر و کلنج از غبار غبار | بکام دل بان غبار غبار غبار |
| ز غبار و شوی بی تاثیر دیدم در غبار | صبا زان غبار غبار غبار |
| تا چند که از ای جان در غمت غبار | بهر که از دستک از غبار غبار |
| با این که با غبار و غبار غبار | با این که با غبار و غبار غبار |
| من عاشق و حیران و دلی و غبار | بمن بر حیران من در غبار غبار |
| شع از دست شیرین از غبار غبار | ای ز غبار و غبار غبار |
| من کوی تو چو یونان و دلی تو چو یونان | کو شمع سخن را از غبار و غبار |
| بالل و غبار ای از غبار و غبار | با دلی تو شمع سخن را از غبار و غبار |
| کر با غبار و غبار غبار | کو شمع سخن را از غبار و غبار |
| با دلی تو چو یونان و دلی تو چو یونان | کو شمع سخن را از غبار و غبار |

مهر ناز

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| دستی که بخت ناست و دست مبار | دستی که بخت ناست و دست مبار |
| تا حد کعبه و دست مبار | تا حد کعبه و دست مبار |
| باشد که شود در آن بوی گرم | باشد که شود در آن بوی گرم |
| کشتی که صبا ناک بود و ده سودا | کشتی که صبا ناک بود و ده سودا |
| اگر با غبار غبار و ده سودا | اگر با غبار غبار و ده سودا |
| یا غبار غبار و ده سودا | یا غبار غبار و ده سودا |
| کشتی که با غبار غبار و ده سودا | کشتی که با غبار غبار و ده سودا |
| ز غبار غبار و ده سودا | ز غبار غبار و ده سودا |
| با غبار غبار و ده سودا | با غبار غبار و ده سودا |
| صبا از غبار غبار و ده سودا | صبا از غبار غبار و ده سودا |
| بر دلی تو چو یونان و دلی تو چو یونان | بر دلی تو چو یونان و دلی تو چو یونان |
| چند آن غبار غبار و ده سودا | چند آن غبار غبار و ده سودا |
| کشتی که با غبار غبار و ده سودا | کشتی که با غبار غبار و ده سودا |
| بر کشتی که با غبار غبار و ده سودا | بر کشتی که با غبار غبار و ده سودا |
| این غبار غبار و ده سودا | این غبار غبار و ده سودا |
| ز غبار غبار و ده سودا | ز غبار غبار و ده سودا |
| من دلی تو چو یونان و دلی تو چو یونان | من دلی تو چو یونان و دلی تو چو یونان |
| کشتی که با غبار غبار و ده سودا | کشتی که با غبار غبار و ده سودا |

ای خرامنده سر دسیم المام
کاهی ز ناز سوی باختر ام
تا بچند روز و حال و جرئت
معی را بکوی خویش خوان
منت از هر کونمسم باشد
که شد آواز جبر و انجاس
خون بجای بیم پستنا کرد
کردش آسمان بنا قام
باغش ریخ و بایه طربست
کردش آسمان و کوشش هم
هر که نامش بود بنام عشق
عشق از حجاب زلف برین
بوند و کوشش عالم نام
چرخم چمن که نکشتم شاد
گر نهیدی طوطی صبح بام
می صافی ز دست صوفی کش
بهر کی چند از غم المام
حاف باشد صبا کینه و کبر
بند صوفیان در دوشام

سلطان دوستی زیار بریدم
برشته هستی با خیار بریدم
ز آنکه فرام نه جان بریدم
خو طبع از جان بفرار بریدم
عند شافش چه بیکران که گزستم
برشته مهرش با شکار بریدم
ما ختم از رنگ غیر با هم جبران
بازل عین ز غم کسار بریدم
روز و حال از حرم باد که شتم
دو درستی بنو صبا بریدم
عمر زینت روز کار بریدم
گشت بن تیره روز کار چو زیار

غیر صبا چون نادای و ان کوی
بای ز حریت ز کوی یار بریدم

افزین که مد کله زبان
سست است چو مد و باران
سست ز باد و میگدان
مین ست از جام وصل جانان
در واک ز دور روزگار
ماندم جدا زیار و یاران
خبر حسرت فرود که دارد
نخل امل ایستد واران
در مزاج اندوخته اندام
کفنی با مسد فیض یاران
در واک اندوه گشته با
خبر طوبه برقی و بهاران
رحم آید بجان پیرانی
ای ز تو قرار بقراران
مردن با دکان سبکین
از حسرت جلوه سواران
ان کاهی با حقان که گزشت
بکاماد پناه کاسه بکاران
اندک کن ای مثال هر کش
از شو آه سوگواران
و کشش تو چون و خاک گشته
بایتم سر کنه کاران
هر دم نکشت بر افشان
چون منع مال مسبار بران

غنی از دوستی نه در دلش بین
وزان غم ناله چالش بین
ز کبوی چو بنو طایف گزیدی
هر دران بنده پای بستر بین
بگویم که ده منزل عشق ازان
بکوی عشق ازای منزلش بین
ز کفش قیود اند نه نفس
بدر و عشق کار بکشش بین
دل از ترنگه مسد بندی
طهران در بر چو مسد بکشش بین
بگویم چه بهر داند بای دگر
بکوی دیگری با در کشش بین
دلش خون از لقا غلای عشق
هنوز ز حال عاشق غلظ بین

بعضی بی کمال عبارت
بخت کش گرفتار و پهل
ولی در غفاری جامش بین
زنا شیر محبت یا پیش بین

صبا از باد و عشق کفار می

بہار عشق و معاشقہ

ای دل ز جور آسمان جبار و خوار کن
دیار و رفت وی ساقی با غرور و جفا
بر دهم غم ای سیم بیکره بوی من کو
ای از تو رنگ زد و من ای از تو آبرو
یاشد ز تو جور و ستم بر جان من لطف و کرم
و اعط حدیث عشق که مستعد و خوش از جور
و عشق ای عاشق من و بنده ی نظر از نیک است
بدل جویش و طرب خوشی بشنای عشق
که کوی آن سیمین بدن فایده را چون شد
ز بر خیزد شش ای سپهر که عشق کل دار می
آید و جان ما توان زین بعضی که
ویدل جابنک چنگ و نواز و نیششان
زین غم و می عن جگرده ساغر انداز کن
ای از تو دل زد من ز می باین کار کن
چند نگه خواهی ای صدم از در جان زده
این خرقه را در می بپوشد سحر از نا کن
خواری اگر عجب به جان و هم از نا کن
مانند مستعد از طرب جبار و نواز کن
و دل ز جان خود بکن از کوی نا کن
چون ملخ خویش جگر خوشای خوار کن

باب چهارم از هر زمان معنی و جایان بخاطر

از خیر جانان جهان را کیشش برادر کن

کز افغان در قریب و کفر و اناکاران
 بود و حق تو هم آیین که گشت کی این
 را بی از گشت تو بی حیرت بی جان
 ای سیه رخ خان از سیه رخ خانان

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

ایکات راہیات

ای باد سلام من سلطان بر
یعنی پندار خراسان برسان

بازم بوطن که فیت بخر خاک دوت

می شاه خراسان جو خوراسان پرستان

جان سومی حرم مهرشتم را اندم بر نه ملک استین ز نظر اقام

سجده و سه سال روز و دوم گناه

مخاطبه و نشر و توزیع در میان مردم

دل ما ز خجاک طوس بی بابا فرستم
بابا با حسرت ز داور دنیا فرستم

ما جئتكم بأمر من الله

و انچه كه در كتابها و رسالهها و ...

این کتب در زمین که جهان درین باشد مغربی و اسلامی است

سبحان الله الذي لا يشاء الموت

وہاں سے آکر اپنے گھر پہنچا تو اس نے اپنے گھر کے دروازے پر دستکوب لگا دیا۔

این آینه ای خضر و اشک و کز نشاء رخ و خفاش و کز

الملك الناصر

کے لئے جو کہ

نیز آنرا مع خود فدا نمودن

وہاں سے آکر

سکندریہ میں جو پہرہ حالہ اپنی

در این سینه ری دارا پس

ای چرخ که نیده مهر تابان در تو
 ای محسن خسته و زبون در تو
 این پاک که هر که زب هر طفل داد
 پر ای بخت شاه دریا دل داد
 چون صفای شاه جان دید بکن
 غرضش از آن شرف بلبل
 دو شیر چو دست و پیر سر حش
 زین عادت جان در پیر سر حش
 گفتا کشم پست آرم دل تو
 از تو دل بر شات دستم حش
 جری پیری که کاه دست افتاد
 دل برده دست و دست گفتاد
 این روی که اور است هانا که تو
 پرورده دست موسی عمراد
 طفلی که بود غیبت خوابان بکل
 دل نامه بکوی شمع پای بکل
 دبی که جان زد دست پیری دار
 بر بود بلب طفل نامه دل
 این در که باد کاه هم باز آمد
 بر خیم هزاره زخم باز آمد
 شد خنده وین بر لبین عالم در
 نامه رخ خرو عجب باز آمد
 این در که بود هر جوان غم بود
 شکار شکار است هران روی بود
 نمک شسته دولت در این ضرورت
 بر روی جهان در دولت شد بود

بر تهر شکار جهان این در
 زانو در زرق از جان است این
 هر که که کلاه از شش حش
 کوی در بزم آسمان این در
 ای چتر اسان تو در حش
 و این چتر بزم این از حش
 ترغیب ترغیب تو ای بکوه پوشیدم
 که چو توان کوهیت پوشیدم
 این جام شنیده که دلاور آمد
 از قیله فر باد فی شیر بکار
 چون ساهر خوش باد پرور آمد
 غرضش از خا و در چو میان میگذا
 از خجالت این شغل زربان داد
 در پرده با خرمشان می کرد
 این مثل زین که شب از روی است
 چون مثل غرضش جهان افرو
 فی فی غلط که آفتاب ز شش
 شبها پنهان و روز با دور
 رخا تو شد آید و از آن نقد بر
 یا بخت ستاره و رخ مهر بر
 یا آید بای دل عاشق بود
 که آید روی تو شد عکس بود
 چون لاله کف ز می ای باغی دام
 از لاله رخ شکفته باغی دام
 یا رب ز سر بگرش خام خل
 که کوهش آسمان فراغی دام

این قصر که در شکوه کبریا باشد
 این که مشناسد آنکه چنان باشد
 هم تخت کارگاه مانده آمد
 هم غیرت بارگاه بسپار باشد
 ای قصر که عرش گشته بسیار تو
 خورشید شمان آمده پر از تو
 چون دیبا گفت ز بی باری تو
 کافرا و دیبا به خدا سایه تو
 این قصر که افکنده کپوران سبک
 در سایه آن جان ز پرده سبک
 این بوالعجبی که که شاد و آتش
 کسزد و با غلاب تابان سایه
 ای قصر که از قصر ملک داری
 مفت ز مشکب مقرر ز مشک
 بیانی ز خدای خرو با فرشت
 کرد ز مشکب مشک مسینا رنگ
 این پادشاه درین جهت
 غایبی که جهان بدل و حجاب
 بر حجت مکنون دین بایران
 بایان حسین میجر معراجست
 ای مشک که جوهر کن طری خندان
 مسکام کم و کم و دو خندان
 کردت خدا در اسبیت خود
 هر چه زبردت خدا داند
 افروزه جلال درین ملک است
 خورشید بهر خوشه جان ملک است
 افکند در انکشت کعبین ملک است
 در بای کم در اسنین ملک است

جدا فغ کوز ششم فر باشد
 مانده ز غلامش بقصر باشد
 امید که از بخت شمشیر بجای
 این شیخ چو دو انصار جدا باشد
 ای شاه جهان ای ملک فرزند
 ای روی تو شیخ و مهر و برادر
 من بنده و بنده دار جرم کنم
 تو شاه و کشت و کشت شاهان
 این کلشن بنزد و جوی هرگز
 در باغ جهان چشمه کوثر نکند
 چون بر لب آن جلوه گر آید دارا
 در آب خضر علی سکنه نکند
 این چشمه که بود آب از چشمه مهر
 سیم از کف شد آن چو آبیم مهر
 آسمان بی غلظت نیاز
 سباده خاک چرخ شاه چهر
 این قصر که چون بهر بایب و فروخت
 مثال بهشت امدان جلوه گرفت
 باشد چو بهشت و طاعت شاه دران
 فرخنده بهشتی به بهشتی و کرامت
 شهادت به چشمه یاد به کرامت
 یا مردم چشم و چشمه چشم به چشم
 یا مهر و آینه به جلوه گرفت
 یا آتش موسوی در آب حیات
 این که در کبریا و خرو ز ک
 کابین با داوود و سفا از خدای ک
 چون مردم دیده کوهر با کبریا
 هم تیره و روشن است و هم در کبریا

ای شاه زمین که آسمان حرکت آفاق ندارد که حرکت
 مرد و دشی که از دست دور است
 محسوس و کسی که بنده حرکت
 ای صحر که آسمان سکوته است جوی تو آفتاب تابان
 آسود بسیار سایه بوند است
 این پایه کوار
 ای صحر که داری هر که در آن پای و جرج برین پای پسر حرکت
 زمین باده را بخند و دسرهای
 گشت سایه فاد و پسر نور خدای
 ای صحر که آسمان که الگو تو ای تسبیح آسمان زمین و تو
 خود کشید که شاه اختران بود خاک
 در پیش شمشاد و اختر تو
 ای صحر که پای بهات خود کشید بر پای تو هر روز مندر کشید
 تو که دانی پایه بر نویش بار
 با صد روز شاه آسمان و خورشید
 زمین بگو بخش که کامرا و خیزو این دو که زمین بری باز خیزو
 از دشت کار کلک سینا کاران
 دو دشت که از خادمان خیزو
 این اسب من و سوارش بدار کانه سردار شاه خضر انداخت
 از آتش بیشتر شنید امروز در پای بهت بر جان بدار

آنکس که نشان بر زبان دارد که جسم بشر چنان دارد که
 آفتان زمین و آسمان دارند
 فرمان برین و آسمان دارد که
 این که ازین دو صد گلشن فرو این فر ملک را و دینک اخیر
 هم زینت ازین ناصر و ادا
 هم زبور ازین جبر و سکندر و این
 ناسایه بری خرد بر باد کنند که دون به پیش مصر بر باد کنند
 در سایه آفتاب شادان رفت
 بر تاهک آفتاب ری سایه کنند
 این که بود هر بر آن غم بواز این که شازاد است بدین نیاز
 تاشد حق شاه وین رو خضر از
 در پای بهت بر جان آید باز
 پرداخته شد بعد خاقان این آرد است چه شتر از دورانی این
 زد کلک هکشت از بی نایخ رقم
 باشد که کج سر جهان این در
 اینجا دی که در دانی حضرت کرد از صفی شاه پست عرش کوی
 تو چرخ چهار می و شاه مهر خیزو
 تو وادی طوی و ملک تو خیزو
 این شیخ که این افش جوستی شایسته دست شاه محمود استی

بر قش هکایت اثر محسوسه
 شایسته دست شاه محسوسه
 این قهر که بخدا شاه شاه است
 فردوس خفا و آسمان درگاه است
 که چرخ برین نمايش آرد و چرخ
 این سده باد که غل و است
 این قهر شش پهلوان شمشیر است
 این کلخ مبین بال و است
 برآید روشن و چون مایه است
 کاسیله روی آفتاب قدم است
 ای قهر که پیکر تو جان غرق است
 هر حش تو خورشید جان غرق است
 است از شرف آسمان غرق است
 زمین در که ز فیر آسمان غرق است
 ای صحرای مرد آسمان غرق است
 ای سده تو چو سدره از پاست
 هم سایه که در کاسه پاست
 هم خواب آفتاب در پاست
 ای کلخ که سده است روان افروز
 از صدر تو شعاع آسمان افروز
 افروختی از جام جرم از پاست
 ز آینه تو جهان جان افروز
 این سده سده ساهی در آفتاب
 از پای بر بعد سده آه تو ام
 پشت فلک از سجده ادبانه خم
 پشت اگر بنام که آه جسم

و شاه با یون کفر فرخ
 کان پای جسم دارد این مایه
 از یک که لطف ششاه جهان
 آن خرد و خاوردش و این دور
 هر کس که مهر بوی جانان آورد
 بنود بکاسه جان آورد
 آنرا که چل از دهری درو می است
 دردی دارد که نیست درمان آورد
 این ظرف کارین که بی دلگذا
 زمین ظرف خلل شاه پناه
 باشت شست زینت یکم نام است
 باشت سساره طالع از یکما است
 کوه دلف خویش چو کشته بخاورد
 خزانست نه بر خیزد و کینه آورد
 هم سار عورت را چارود
 هم فروخت زینت شکر کج
 آنرا که خزان بخیزد یکما یکما است
 مارا که دمی از عاده حلق
 خوشش باش صبا که در جهان در می
 آن شش بینی یکما یکما است
 این بند که از جواهر پدید است
 دارای جهان مطلق شاد است
 چون دیده صبا سحره جان بدو است
 کاین بند یکما یکما است
 این تیغ که زهر کام کمر است
 آتش زن جان مملکت خراست
 در جگر کف مطلق شد دردم
 ابریت که با دانش سرناست

آن ترک بین و نغمه سازیش کو
 بانامی و ترک و کنایه اش کو
 بروی حسن و طراپیش کو
 بارش جان بابایش کو
 ای و کمر تو شکست بنی و صراف
 که هست زار عاف و این چه عاف
 که دون حالی نو و گردون
 از خون شوق بر سر و شام
 ای بگر گفت که هر دیش آورد
 کو بند عاف صحت تن آورد
 فدای طبع تو و گردون داد
 کان سرخ کل از چرخ برسد
 ای سبک سبک کو بری با سبکی
 زین شلخ سگوفه عزت از زکی
 منظر ششای سپر او و زکی
 بر بنای نه استکان زان سبکی
 ای مایه شک عشق هم بایست
 طبعی بخیل از نقش که ز غایت
 غلج لک العرش جو بر داشت
 در یوز و کرافاب در بایست
 ای کو هر بسک که دیکت شد نام
 دیکت نکات از تو فری خواهم دام
 شد چرخ ز تو ز دری شایسته
 کز او شده چرخ زوری چرخ و خاک
 ای و یک که با کینه تو نشا نش
 و ز ز سر و ز نای نای به کوشش

در خوشی و زوقی که می کا
 دیک که کش با فریش در خوش
 چو ده صبا چند سن آسانی
 در دست شاد و تن فرسانی
 تو آتش و باد و خاک او نور خا
 تا که بپیش آب با و ن سانی
 دانه ز چه روز کار خورم
 زین رو که سنان با نگر و دم
 را زدی که از آن نه ارا را
 کبر و چون سبزه از ادم داد
 این مشرب و گلش زین پیکر
 کش مثال شمشاد ز یور
 بر آب خضر زنده ز غایت
 چون را از آب لب اسکندر
 این مشرب کباب را داد و داد
 زان مثالی که زب و زور داد
 هم موسی را آتش طر افروز
 هم دانا آب سکنده داد
 این دوزخ محمود و یارون فرزند
 این کو شد و خوش جان بر چرخ
 و ای جهان و لب این چرخ کو
 در آب خضر طاعت اسکندر
 این کو به یارون محمود کو
 این نیل که سرای هر کو
 نو زید و ان با کسبنا بن
 و ای محیط بر لب رود کو

مادی که خون زنده چون دجیلا چون دیر در آن جسم زبون بجا
 بر که نم آن دست بخارین آنگه
 یعنی که گردن تو خون دو جلا
 این خبر که آنگه بگردان ساید در سایه آن میان زبون ساید

مشهوری جبریت نام

در کتاب حضرت صاحب قرآن فدیت ابائی زمان

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| دیا چه این تجسته دیا | پسر این پرده نه پا |
| نام ملک الملک اعظم | آه ایش چار بالش چرم |
| در اندام تاج و تخت و کور | داد ای جسان ابو الفخر |
| شای که شفت و ابر بیان | مر جان شافش در دو مرغی |
| خلاق تو سوار لغات را | خوار بود مخالفان را |
| چنی سبوا لی آنگه را | از جیش استین و را |
| کش کشش روز نمرود | در یاور یانه هرج که هر |
| مر جانش و طبع بخش جانرا | جان داد و بی فاقه جانرا |
| چو دودل او چو شیر و چنگال | زود گشت او چو سحر و بال |
| کجا از گشت را و او بر جانت | دست را دوش ملای کجاست |
| مشتش که سپهر عالم مجید | زان عالم همه را بجان و جید |
| سراپس سپهر فرسای | دما ز آن سپهر و پای |
| تج او دوش که نظم موز است | دست او دوش که جان فرزند است |
| در غلت غم افشا بی | پر گشته مرست سبحانی |

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| دوش باغی و بلخ جان | دشمن ابری و ابر کاش |
| کلزار بشت لاله زان | دریای محیط ژان زان |
| برام که ترک آسمان است | در مکتب آن جنبه رایت |
| جسم بر دشمن اجماعی غلامی | کی و کشتش جوس غلامی |
| سرسختش جان کشت ده | بس سپهر مکتبش پیا ده |
| چشمی ز دراز آفتابش | ترکی ز سپهر آفتابش |
| سر چرخ زنده کاشیش دم | در شرم و دشمنی می دم |
| مریخ کی نمکس کینش | خورشید جلوه کینش |
| ذات ووی ذات پاک پنهان | ذین مایه خورشیدش پنهان |
| خورش که ز نور حق پدید آمده | از چشم کج و دین پوشیده |
| زان ذات که این زوایت | بر پای عقول با عقل است |
| ای نایب محمدی از داد داد | ای خرقی خوشتر از داد داد |
| ای جوهر قدرت خدائی | ای زینب روی کبر بانی |
| ای معنی جبار و شرف حق | ای علت ز روی اندری |
| ای منظر ذات لایزال | ای نور جهانی و جلالی |
| ای شایسته ملک ایجاد | ای مدد ابرای محمدی از داد |
| ای عاقله فاسد ناست | ای واسطه بقا ناست |
| ای بخت تو دشمن آسمان خوش | ای بخت تو دشمن دشمن |
| ای نور خدا ایمان زودیت | ای روی جان مجاک کویت |

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| ای دیده روشن ز تو پستیا | ای سینه تو چو طور سینه |
| ای عقل بخت شد سرت | ای صبح دوم ده حضرت |
| ای کینه که ز بخت جزون | ای برین غمی گشت درین |
| کارش بر دینی و پادوی | ای برین ساری و ساری نوی |
| تا شیخ بخت بنام کبریا | گر دون بجای خرام کبریا |
| کشتگر آسمان جادوی | در کام سپهر زهر داروی |
| بر سینه جی آفتاب را | ای سس کینه نصرا |
| ای بری که بگر کن آتش تیز | از ده بای غضب برانگیز |
| بر حاضراتش زنده مالک | حسرتی که جان به کالان |
| زان حاضرت بای دفرخ آور | دوری بهر سبکگون به |
| بر خرم آسمان و راق | بر فی افشان ز کینه حراق |
| این بخت طوبی حرازا | این بخت شاد عزرا |
| بنیاد تیغ و بن بر انداز | آتش بین و بجان در انداز |
| از دود سپهر دیگر دیگر | بر خرا و جوی آتش تیز |
| کر دو در لاله و گردش مال | ز دینک اند و طوز دجال |
| ایک خرا و خروج کرده | با کشت بیگانه عروج کرده |
| از هر مویش جهان و چنگ | بر شکت و بکشته را رنگ |
| بانگ ازین مو بر برده | خون دین ناخشن فرد |
| اکتفا بران چهل زمار | هر که بر آن سبیل کرد |
| دجال صفات چند جزون | پیران آن خرکوان حق |

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| آن مشت بود بی سرو پای | در کوهت برینان و دپای |
| هر یکت چو دو صد طوید خیر | لیکن به دو صد طوید کوهی |
| خدا جل و د طیف جویند | زین ره که مشایحان اویند |
| به قدر به دیان عذار | در کوی زسنگ کوه کانی ناز |
| که بر در آن بخرقه چینی | که بر سر در به نشینی |
| اینگ بر صدی آسمان قدر | از قدر کزیده عای به صدر |
| از سوه شقای آسمانی | خواب قدر به سکرانی |
| را در آن به ناله و د کرده | از کوی چشم سر و د کرده |
| در این پلاس بر شان | آن یکت پریشم خروشان |
| طال ز آد چینه برگاه | نوبت زن این بند خرقه گاه |
| مشتی بیکر که در سمر | بر در بره رسا نه ز بر و بزم |
| چو به چینه خفته در صد | چون بند از دست شان چیده |
| دلا در آن دل لونی | بر ربه را نه نام قبولی |
| بیافان ز غالی سیرم | آتش زن دودمان مردم |
| قطران سوزان کلین افرو | صندل افروزه غایر سوز |
| شلفه خواران کوی و ناز | کلشن آرای پلشت کوه خا |
| انگشت کران بی بن و پی | انگشت نما چپانش دی |
| بوسه دودان بوزن آیین | بر جو زاشان کلاه درین |
| از کلاه کشتن پست پای | بر کلاه کشتان خفا سایه |
| فلاک بازان کوی برزن | بر تار کن فرو فال کوزن |

گلشن

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| گلشنه خوزان رفعت و ناز | گلشن کشتان بهوش طناز |
| خرمک بازان تبه حالان | نارزان به پلکت با عزت نان |
| از جو به را کمن سلب نو | شمار یکت ز ملک جو جو |
| آنکه نه زور برزن کج | چو مانده واده کمر سنج |
| آن لاشه خزان پدسم دم | دینار دود خزان بیزم |
| اسب خور دودال خاری | مهر و ج ز میخ سو کوری |
| اکون به فریه و مشاوه | از نیزه نیش آسمان در |
| از حبه بطاق مفت ایوان | دودان شکن طینه کیوان |
| آنانکه ز ما یکا شان راز | از خابد ما یکا شان ساز |
| اکون با هم چو راز دارند | افا ز ز پرخ و باز دارند |
| آنانکه مکان ده پیکر شان | صد خرده ازان بر کوشی شان |
| از تاب شان بوزن و کوی | شکار دیده و شکار پوی |
| اینگت بر با شال کوشان | در حسیه که صمان خروشان |
| دش چو حدیث و دزد کویند | راز از آه و دزد کویند |
| آنانکه ز خا ر مایه جوان | با پای می بخار پویان |
| خاری کش و خا ر کش بر جا | آن خا ر کمن بنور دپای |
| اینگت بی شان زما ز رگوز | از خا ر سوز و نار سوز |
| آنانکه بسا شان که دی | از کلشن دود به شش شنی |
| اینگت بارم که خا ر آرام | آنانکه کام کزان خروشان کام |
| آنانکه مکه بخار وادی | از برش ابر زان بپاشادی |

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| اینک بنم سپاده و زافند | از چشش رخ در افند |
| یعنی که وکیل پا و شایم | بسواد و سر بسپایم |
| آنانکه یک قرا خواران | و ان در دل مفت حرکت کن |
| اینک تارون راستینند | با صفت ساری فرسینند |
| لیکن به حقیقت ای قرینان | من ساری برادران |
| اناکو شبان بزم تار و ز | سینند و بر اگیتی افروز |
| اینک ز مثل مل فروزان | عقار شبانان بفرزان |
| اناکو بزم افشان ستاره | دل افشان بختان قطره |
| اینک بقطرهای قمر | افروز شمای کاغذ |
| آن بی بصران بعد بخل | از دیده بزم قمر دل |
| بر پای سستمان بزمگاه | کاین آمد و رفت آن زنگار |
| اناکو چرخش ز خورشید | کای بجنین و کای بر اوج |
| در یای جلال را ملک | سجیان از مالک ملک |
| ای صاحب شرح پرده بود | صاحب الامر و جانی حیدر اکو |
| ای صدر نفیس مستند شرح | ای صدر تو اصل انصاف |
| ای شعله چار سق عالم | قومی در دالین زنی غم |
| ای زب و ساد و سلیمان | فوجی دیوان بعد وین |
| ای این کلام شبان | جوتی که کان بک ز نثار |
| برش غل غل | کرک کل در بران ز تکر |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| ای بیشتر خدا طاراحت | بجایان را در آن کون بخت |
| شیران سپه زرد و کون | مهر و جان پاک و مو شان |
| بختی که سبته که دگر بخت | جان و دستان بدو الحاش |
| الاس و در زکان بخت | سکت در و دشت لکون کن |
| برق ز حال خود بر انداز | این مشت جو در اسرار انداز |
| سده ی که بچا شان شب و روز | بفرود و ان شریک جانور |
| ایو انای خورشید انار | از زل زل شان میر فرو آرد |
| موی قن شان چه بخت آرد | و ان بخت شان به بخت آرد |
| این بی کمران که بر آرد | این تارکان روی انداز |
| و ز که بر شمع شان بزمی | در آتش کین شان بی لای |
| این مشت جو و کبر آرد | مشور سبام ما در ان دا |
| کونام چه در شان انداز | این طرف که شک از ان انداز |
| کوبند کونام او نشسته | یزدان بگردان فرشته |
| از آتش خشم و کین زرد | از حاضره بلا بر افروز |
| این دود که چون سپاه دود | در دشت ز کلفن بودند |
| با شمشان سعاد | خار افشانان راه ط |
| از دوزخ کینه آتش تیز | بر کینه دود کون بر کینه |
| زبان تار کیتی افروز | خاشاک و دشتان فروز |
| خاکه شان بیا و کین ده | زین سنگ را بی زمین ده |
| با روم داد این تاجان | رسته ز کبر کج کلان |

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| کردن بگره زنجیر | با اینک سلاک کان بچند |
| زین مشت حسن برده خندان | برتاب زنجیر چون کوسندان |
| سرشان زلفا بکین درنگن | تن در کو پار کین درنگن |
| خطاب بجزرت | صاحب الامر |
| ای زنده زنده کانی آرا | کردت ز کانی آخارا |
| دارا که عین غلیظه است | پرستت و پر غلیظه است |
| آن ناپ خاص خویش را کوی | کای ملکستان در ملک کوی |
| این شیخ که دیام داری | از من بی اشقام داری |
| در مردم مورد و ناسازش | در هر لطف برق شعله بارش |
| در یاد یا شرک جان بود | دو رخ دوزخ لطف جان بود |
| این خوی که چون خورشید وانی | بر که چو خورشید وانی |
| همواره خورشید وانی | از بار قد ابر من فروز است |
| این ابر منان کوی و جال | و جال چو دشت ان فم و جال |
| زان کردن نو کین افروز | جان تن بر دشت ان فروز |
| ای شیخ شیشه منقفر | ای ناپ و دلفار حیدر |
| خطاب بجزرت | صاحب الامر |
| ای خایه نصرت انکی | ای عارس کشت با دشتای |
| ای در همه کار بار خرد | ای زبانی کنای خرد |
| ای اثر در کای من او یار | ای مورخه از دوا سوار |
| ای تارک سوار بر بار | ای انبیا بخش مرد و ازار |

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| ای نخت تو در کین درنگن | ببار تو ان چو کشت کران |
| ای چو شان بیل بسته آرا | از بیل کوفشان دور آرا |
| ای فرخ شمع صدق با ر | بدر تو دایم داد و آوار |
| شیخ در ملک و سوری اور | فروزی برک و ملک پر |
| برای بیخ و دوس و شخی | هم و همنای و هم در شخی |
| نیزه ی شغنی بنار است | صحرای نبرد لاله زار است |
| اروی زبهارک در رنگ | افاق حوکه ر که در رنگ |
| ای با پران شد بهمن باد | ای برمه کانی خسته غبار |
| ای از تو همه پسند جسم | ای از تو خرد و ملک هر دم |
| ای از تو برادر کان دارا | در دشت نبرد نصرت آرا |
| ای از تو پیش شاهان است | ای ز شمشیر بجزرت تاب |
| ای برمه کانی تخت تیره | ای سر زبانه کانی تخت |
| ای از دشت شان با رنگ | ای از بخت بخت بر چنگ |
| ناز ان همه از تو توانا زنی | بر باد و انش کانی غازی |
| که از تو کنه روز و دوسی | در دشت نبرد انبوسی |
| که از تو بروم که گلزارند | کشت بکر که گلزارند |
| که از تو بزرگ تا زوران | نرگ اند از دستم پوران |
| ای تن شیشه زمانه | بدری بر بجا و دانه |
| دقت است که دو انقار نشسته | خون دیری ازین بود و نشسته |
| دقت است که ششم صدی عهد | دقیل ناز از تو در عهد |

دفت است که از کنار خرو
دفت است که بر کشی نهاده
دفت است که سوزی از کشی
دفت است که آتش فروزی
که در خور قند خورند
کوی که بخار سوز من مار
آزاد که بخار سوز من مار
آب که من که زهر ناپ است
از ناپه مسان کیم من
سرخ صفت از حل نهاده
که بند چو بر کشم کیم من
چنگ بستان بر دوز چنگ
این خار کشان چو خار بی با
این تیغ شمشیر من سخن است
بلکن ز من این ترانه بکش
ز آتش و آتش می جانی
ز مهری و مهری جانی
باری اکت ز خوشان ملک
خبر که زای کیمین است
بکار بران پیروی چند

در کاهش بسنای کین قزو
بر غم سپهر دامن خاک
خطاب بجناب
ای جنبه آهکون دارا
ای آتش طبع آب پیکر
ای بکوانت دم خانهای
بر خا بدین سگزان ده
دندان در دهان صفا
کر آب تو آتش بکواب
ای ناخن بر شش غلغل
ای جوشن سوز و جوشن
ای دوم روز کار دانا
ای در پای ستاره چنگ
ای غار که جمال نصرت
ای برقی شش لاله نند
ای آتش و آتش بر کش
زین منت پیروی جاندار
هم سیند کینه تو را بشان
اینان که چو رنده آسمان
در کشن شات در ملک اری

شاد وین نام

تا چشمه برین خان دارا
ای بکوانت زاده مهر پرور
ای هرامت زهرم در دای
هر چمن سار کین دران را
دندان دران آژ و دانا
شکست کز آتش دهنده آب
ای تاب شریک سالی نده
در حد کین لبیک خارا
از یاد تو کام مرگ حذان
ای بخت سپهر را فرج بکش
ای آخط از تو یال نصرت
در بند نیام ابر کون چند
ای شلا و آتش بر کش
دوانج ز نای کبلان دارا
بشاف بجا هم سیر ریضان
در مدشش بی جهان حبش
در کشن شات در ملک اری

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| کوفی که من آن زمانم | بر ترک فلک بگردم |
| آبش در من ز نای شایان | کاهم حد رسیده کایان |
| من آن سرغم که بر دهم | از بخت ذوالفقار حیدر |
| من آن مار جان دادم | گر بشان بکشم دادم |
| ای بخت بجای سلم | آخر زمان صدر اعظم |
| در ملک ترا صیقلی عهد | دیای شریک منج شده |
| ز هر دی کام این بنایان | شده می و جام بیکوایان |
| دور با جازت و اشارت | و انکه بگر فیل و غارت |
| خطاب | صدر اعظم |
| ای آصف عهد و صدر اعظم | ای بهر نازت آسمان خرم |
| ای ملک تو کما کشت ده | ای طبع تو دایه و دایه |
| ای روی تو ز پندم شکا | ای روی تو نور بیکای |
| ای شهنشاه که تو مشهور | ای رخسار که تو مسدود |
| ای هر چه زینت و جودیت | هر دیده و درشت هدایت |
| ای نام تو در زمانه پویان | ز ان نام نام جوایان |
| ای ملک تو مار کج آرا | هم بر ده ویش و هم بد را |
| ای بخت جان و عقل پرت | ای انهار خدا بظرافت |
| ای چشمه نوز آسمان کرد | بسکی ز بخت تو جهان کرد |
| من یک دست و سخاوت | لیکن دو جان فرد بخت |
| ای هر بهر نیت خدا | ایا بد و بد کسریا نی |

م

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| عینی ز بود بان خدار | تا چند بار کین بکوشار |
| این نور را که بر کشیده | این نور را که پروریده |
| اکون بر مار جان کرایند | اکون بر گزده اند و پایند |
| بر ضد تو بیش ز هر کین شان | با جان تو چنین کین شان |
| خاف منیش که این چنین اند | با جان تو این کین اند |
| از هر تو پی نیاز کشته | بر کین بخت باز کشته |
| ای چراغ بلند چرخه نال | داند تو خوشحال بایال |
| مپند که این بسند کینیت | هم پر دوازده ناکس میت |
| ای سپید قوم کین مادت | این قوم پیور از عادت |
| از نام تو باشی سرشتی | بر خلق ز خلق خوش جفتی |
| این دوزخ جان بود دوازده | چون دوزخ فتنه برد ساد |
| بان عزت باشی بختی | پند پران خود بکوشار |
| احمد که خود مژد بشد بود | مرام ترا صیقل پر بود |
| از قوم پیور در بختا دید | زان بد کمران شکبنا دید |
| خاکم بد بان ز باد کفن | سیاب بکوشم از شفتش |
| بر بام دیش زان نماند | خاکم بر سرش نماند |
| بر زور عرش را بپشت | دندان مبارکش شکست |
| آخر شده ذوالفقار حیدر | فصلان پیو دیان بکفر |
| کلک که بکشد بر حصار است | عم زار دین ذوالفقار است |
| له الحمد ای خرمند | کامه ز توان روانت حسند |

پاشاه ز جنبش زبانی
 چل سال بود کار خسر
 اکنون ز کمن بودی چند
 و کرده خویش کنه بسنه
خطاب بعد
 ای مرد بیکانه صدر عظیم
 در دین عرب قوام از تو
 این رخسار کن ملک است
 در دین عرب ز نام ماند
 فردا چه جواب مصطفی
 ایران بر زمین که درین
 هم کرد با خرقه و
 هم کاخ شان خراب گشته
 این باد که بشت آیین
 از پا و شان عرش پاید
 بر کاخ وی از کارمانی
 چون خضر نه آسمان عظیم
 شش سو بخار میشش سری ز
 از مثال سپهر کاوان
 آن که کشتش چه کلشن
 بر تو لبش عهدی عهد
 بر بان ز جانش جهان
 ز انصاف تو این کمن سراف
 و کرده خویش کنه بسنه
عظم
 وی شمس زما زید عالم
 در ملک حج نظام از تو
 ملک دولت قرین دولت
 در ملک عیس نام ماند
 امروز چه عذر پادشاه
 مشکوی جهان کن کشیدن
 هم بوم بام قصر فیض
 هم آب روان سر گشته
 آمد چه کار خانه چین
 بر عرش برین نخله ملایه
 عزت ده کاخ آسمانی
 ز کاخ ناده از بسم
 مثال شان بقعه داد
 بر صف صفاده صفایان
 از شان و عیار دکن
 تا صد را بر عیان شود عهد

این ده جلال خراب کرده
 این ظلم خدا را و اینست
 شد زور و کشت و خانه وی
 با پا و شمشیر پا به
 بر کاخ وی از کارمانی
 که باس در شیشه شاهان
 پرستند چنین پر بویزیک
 از صورت بهت این دین
 دور از درخش بگوش نازد
 سی اسب چشیده چو دارا
 برادر ناب و زین زرشاد
 در پیش سپاه کان سرنگ
 خامان از پس رودن بکلام
 صد کلام از ان حران کعب
 سر بسکان در نظام موکب
 خامان ملک برایشان زار
 زمان و ادان شده هم از چم
 کاریک صواب پادشاه است
 گیرند چونال پرده تان
 اینا شتر ز آفتاب کردند
 مشکوی ملک چنین سرایت
 زبان ویران خرابیانی
 که خنجر وی آفتاب سایه
 عزت ده کاخ آسمانی
 باج او سپهر که بان
 چون سودشان بفرزیک
 تا دس بهشت مار بزان
 بر سر چتر شمشیر خوانند
 در پیش کشند آینه را
 از مر و اندیشه و لعل رخسار
 کو چند می بر بر پی سنگ
 چون خامان ملک ببارام
 از پس پو با نشان بواکب
 او ای ملوان بهفت کوکب
 روی از ذلت کجاک دغا
 بوسند ز کا نشان بخیلم
 بر چاکر پادشاه کنه است
 بپسند چو زان بفر و افغان

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| گویند که این خراج شاه است | از جور ملک جهان بیاوست |
| که ما ملک سخن پروریم | باید که جهان خراب گیریم |
| باد که جهان زماست باد | بهداد از حسد و دوزخ داد |
| تخت خراج شد ز دستان | دارند در حرم از پنهان |
| کنجی که در شکم سنج | خود کنج بوند و بخت پر سنج |
| با این بر مشته میرین | با این همه بر بود ملک روشن |
| از هر نظام ملک شاهی | فی فی بی مشته و تها بی |
| آن ابر منان رسته از بند | در سخت روان نهاد مرنده |
| از ملک و ملک دشت چاهی | چون مرده دران مرنده جان |
| از پس ترکان بکوی بازی | در پیش حسد دایمی بازی |
| جوقی از مرنغان سدا | در پای مرنغان سپیدا |
| زین اطلاق بر سر خاک | از لوز و کچک رنگ در خاک |
| و آنان ز مرنده به پوست | در بر طبق کچکشان دشت |
| زین سان برده و طبع کباب | بوج البقر خرمی نشان |
| آن به دران پست کوهر | روزی خورد و کله آید در |
| از چرخه ما شان در موش | با چرخه مرنده و دشت پر موش |
| ز آثار مرنده مفسر | چون داد و صبا ملازمت |
| پوست حسد و کمر سنج | افشاند به دست رنج و کنج |
| این کینه خزان ز خاتم کار | در سر بوس نگاه داری |

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| پنهان بره گزی کربان | از بسم سری ملک سران |
| آورد و بدام کینه سنجی | آورد و کشتن از سنجی |
| پس کشت زنده مار با فی | عامل نه جز از سخن سرانی |
| بکار پیام ما دغا تر | بکار چش زبا ما تر |
| آن مرد سخن طراز آگاه | از بزم سنجی روان کا |
| ز آن پست بود بان بی مغر | آراسته پس نمائند لغز |
| آورد و بنام از پدرشان | نام هم و غال بود پیششان |
| دستان شکوفه آن قبل | افشاند دانه و کلبه |
| آغاز ترانه روح در سج | انجام فغان روح در سج |
| بر ناسر زخمی آتش را | هم نام ناهمای دورا |
| بکینه مرنده نام آن فایح | شماره و زینت المایح |
| چاره بید و دشت بخش | ز بزرگد با از سنجی |
| خطاب صمد | خطاب صمد |
| ای صمد بزرگ و پر دانا | ای در بر چشمت توانا |
| این پایه که شهر بار دادت | با بر سر آسمان نهادت |
| ز آن داد که خاک را دیت | پس از بند صان کنایت |
| ملک تو ز ما که دکانور | شد بزره غرت سپید سینه |
| سودی صفت زدی بر گرفت | شیر آمد و جای بر گرفت |
| که پاک حق توانا تو کشت | نیرودی خفت قرن جان کشت |
| عمره داسی سپردی | در هر که شاد روز بردی |

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| تمام تو از آن تجسته جسته شد | هم قافله با فروغ خورشید |
| انصاف تو ای بزرگ چو کشت | کز این غم و آن جان بگوش |
| ز نبات که این سخن بوشی | این را نه شهر یار پوشی |
| کین موران از دایمی بکج | دخشان بزم و سپاه در بچ |
| و حقان زمان همه از ایمان | طغان سسران رزق از ایمان |
| بان بخت ای بجای عرصه | کامیز مشه شرکک باشد |
| از کوه دشت آسمان و دریا | کج و فز و دشتان ز کج غدا |
| ز آن بخت و مادمه معاش | چو نه بخواه شمشان |
| اسباب شش هیچ دیده اند | چو نه سپاهیان کز دیده اند |
| چون شاد به کشته سوی جنگ | ایمان به راه کوه نیز جنگ |
| گیرند شهر خوشبختی او | باری کز و روان به خوا |
| نه راسخ چت بر بند | نسبها و جان غراب سپید |
| این کار بکرست و یاد | که آگهی از حدیث کاوه |
| از کشته بند ای بوشش | افسانه مشیر و کد غم گوش |
| هم بر ملک ملک شکن بکش | هم بر تن و جان خوش بکش |
| از شتر به آگهی که چون شد | از مشنه و نه چون بگوش |
| این را از فزون هرگز نیست | افسانه نه بکره خرنه بیت |
| و ایشلم این پیاده فرود | بان با و بکر تابی سود |
| تو خفته بکاخ بی بی وین | از خویش خدایه خدر کن |
| تا خانه فرو بسز نیاید | مردم نه پای در نیاید |

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| آمد چو سراپا بر فرو دوش | از موی نه ماند کان چو دوش |
| باید ز بخت پاک بخت | و انکه این بجای نه بخت |
| ای خانه ملک را تو سمار | این ریشه گمان بکس سمار |
| ملک آن شه و تو از شمشیر | در ملک کجا بهان آگاه |
| کز این سخنان بشه زانی | به حواء شهنشه جانی |
| دیدیم شهبان تیره در راه | بس شب در وحشت و ملک چاه |
| لیکن نه چاه آتش دل | تا در ملک چه نکرد منزل |
| باید ز بخت چاه آتش | و انکه برادره بر دشت |
| ایمان بر شرف چاه آتش | در کین و کین شایسته |
| ز غار کین شان بنیای | و انکه برادره نه بنای |
| چون بک اندیش شاه و صدم | زین غم شده چون بال و دم |
| فرمان دادی که غلام من | جنش کسیر و نهاده من |
| زین نوم کرده تیره کوهر | تا بیک کند بیاض و فقر |
| فرمان ترا بجان شنیدم | خطی دو دین در حق شنیدم |
| این بخت و دوری که بپشت | آمین صد کتاب چه است |
| خطاب بعد | خطاب |
| ای صد سزوده آفرینش | و آن نظری بچشم پیش |
| با این بر بخت بر این | با این بر تنگهای روشن |
| که چرخ فرو ستاره آرد | ز لاله کوه خاره آرد |
| در سیرایم بکوه آرد | جنش کسیر و چو روار و د |

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| آرد کوشان پر دانه | در قصر آید چو ذره خورشید |
| بر مسکن آن چو آب جوی | در غلغل لغظ پاک پنهان |
| و اندر حبشی خوش صفای | در لب چو ستاره بیانی |
| از کار سبحان اسرار | احسن بزمین بنان ستار |
| خوالم ملک آرد بهر صبح | را خند اهل بجای شمع |
| هر کس که بپوشد این لایل | کو به در در قبال |
| تا زان حبشی غنی گزینان | آرد دگر می بجای شمع |
| غافلانی بند دشن به قین | غافل از کف اعرافین |
| با این سر به لعلهای دشن | کا خنده بجان خفت آتش |
| که در تو کبیر دای تو بند | و روانه شال بکسرم بند |
| با چوب در به پیش دارا | آردم ز تو شکوه آشکارا |
| کو هم کای شاه اسحاق | فریاد ز به دباری صدر |
| کو آبر لبیک ای شاه | در خطا س صبور پیشگاه |
| دل در بر آن محبت دستور | در تاب و توان قوت نزار |
| کان از نو عدا محلی | این را نه محلی و محبتی |
| هم کو پیش ای شاه پیش | این شکر بکوش پیش پیش |
| زکی ز تو چون کشت در تیری | آن نیز ز پا کف و شیر |
| آن شیر ز تیر ناله دارد | ران از تیر خون چاله دارد |
| غافل کان چوب آبرین | از پا زدی تیر زان فکر |
| اینان بر رو چوب آبرین | این دو سطل کان صد کفن |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| پس چون شنودش این کجایت | از چشم تو بند این کجایت |
| بکشیای دمی لبش ازین بند | زان دم و دم لبش این بند |
| این مش از سبزه جان | اکا به کشش ز راه پنهان |
| تا رای تو ملک سپند | زان رخ ملک خورشید بند |
| سکینه ترا به تیغ و دارا | کاین به تو نباشد آشکارا |
| کاین مش بود این چنین اند | با دولت شش چنین کین اند |
| این را ز کت آشکارا کشم | یکت گفته اند صد هزار کشم |
| چون این سخنان نغز شفت | خندید و ز لعل این کمر شفت |
| کز جور و جانی این جان | و بران کن خانه این شاپ |
| خطاب | نمود |
| خدا بخش همه ازین کجایت | زاید چو کجایت از کجایت |
| کوتاه و فراد و دارا | کو دزد جان به کفتار |
| بر تپه و لب و دپه بکشی | ز کت اندر زده و بزدای |
| از آب شک آتش دل | نشان و ز دل به کس |
| بیکو که جهان زود دارد | مقصود دل آمد آشکارا |
| روزی دو مصلحت گزینان | در یکد بپند بکسینان |
| شیشه شده آئین دل | بسیار دل تو از کون آمد |
| روزی آید که دل کند نرم | سرد آردش از کین دم گرم |
| زین مش سبک سران بزدان | سر پاک کون کران ز کزین |
| دختر سنی که بی دارد | افراد و پای دارد دارا |

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| آن در میان کمان تو اند | پای که ز گشتان تو اند |
| تج دارد در نور نار | ویشان چو در سنای پر خار |
| که خط بلند که در غم نیست | این شو خزان ز بخت نیست |
| شیر ملک شایع ماریت | زین ماران مار کج خاریت |
| آن مار شود چو جان که ازین | کج بر که در دژ دباخت |
| زین سادو رخاں پرید | سپس بر پشای برید |
| وین و شرکان و بی نوی | در پر دژ ترک و بی نوی |
| وین و خفرتان زشت و پل | با کلیمان به کلیمی خار |
| نجا و سخت عود که یه | دست کین چو من خور |
| آن کج سادو مانه کجور | دشمنی مرگ و هفت کور |
| در ستره ز پو دیان خار | وان مال که در شاکسیر مار |
| ابو انای سپهر با به | کا خشنده و با خا بسا به |
| آهسته آهسته از غلبه ن | بس کاخ میسم که در و پرن |
| بنساده بر شاد و از جاد | از چو دروان جان در دور |
| از چشم خاد و ایداد | از سبیل قادر و ز کیش |
| سپس بر د غراب گشته | وین آب روان سر گشته |
| ایران آرایشان یاری | دیر اندیشین کوی خاری |
| در یوز و گمان و دان بهر | از قافه پاس زنده و بر |
| که زنده بکار سپهر نه | در دود و آتش خدائی |
| خلوت که با می آرسین | کا در دود و نفی آ مین |

| | |
|-----------------------|-------------------------|
| آن جوق پو دیان بخت | من سلوی بخوان رسالت |
| در بر رخ کانیات بسته | در با ناستان بدشته |
| چند چو بشیخ و استی | آه نه به جنبش استی |
| کای شیخ بجزه غریب زار | که مرز بجای چشمت یار |
| چار و سوی خا سپار | از سرم بی غای خوار |
| کوشش باش که از حاد | کا نشسته بی شید باز بر |
| شده بهر دستر کت پنی | نام بهر را جنبشک پنی |
| از خلوتیان اثر نیانی | وز در با نستان چو نیانی |

| | |
|------------------------|-------------------------|
| ششوی خنده | المعزین |
| ای طایر حبیبی فریش | چون طایری صیوی بریش |
| که از کبریت بجای کجا د | یزدان به بی ازان بی باد |
| ای بهر و پیش چو زاده | فی بهر و تازه بر سادو |
| بر صحر و سهره و فی طبت | چون قشقه بهر ا جرب |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| در بیت فرخ دود دود | باقی به بقات باشند دود |
| روشن کن دودمان دود | فی دود مزابل و جودی |
| ای مثل و داجای نطقان | بر خلق تو خلق مست بران |
| از نماز بیت خفا نام | از بوی تو خوشتر دایم |
| زان دود تو قسم سپار | ز دین کویت به کشت آرد |
| چون دود مقام سترحت | از ما غر مستراح رحمت |
| باشد کز کت کمن نباری | هر شرط نوبی دلوازی |
| هر فود بجود لبه زری | با بوی تو فود چون چری |
| چون ابل درع شان بنگا | لطفی درع کلان و خلقی |
| ای از تو که در درع طاقی | لطفی درع کوچک افغانی |
| تو در راه است آن شه پاری | از است سده بار ز دود پاری |
| ای خوزه ز است است ناده | استاده برادر است دود |
| بنور ذباب در مطالب | بن العز را دام طالب |
| این است که نامشکب آورد | از فود دام طیب آورد |
| هر چه که دیکه دارد و دیکه | و سلا بیکه کشت بر جان |
| بن العز اگر طیب یابی | شاید که دی شکب یابی |
| کان آمد و پس طیب نیز | چون بایوب همی آید |
| این است نه کان ز زان بسته | در پرورش ز زان بسته |
| که سیم کسی بران نشاند | ز سرده سوختی سنانند |
| بنور بدگست مسطوقی | را و دوقی بدگست بر توقی |

از غیر نادر

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| از بهر نادر چاره نادر | تفش بکشت نادر سازیت |
| هم معدن زرد کان کسیر | پوسته چو کبیا نیا |
| هر که که به بگش در آید | این سرخ سپیکه زان ز آید |
| ای فود در بر از خفت | با شرط سخن برادر کفت |
| در دین صد حش با هم | هم که هر عهد مفر با هم |
| با بکوه آبش کفت بجای | در بکوه دام خوزه طوی |
| هم بر زده نقره غارت از تو | هم ز بان را بشارت از تو |
| چون آنکس رجیل سازی | از بیکه خلیش چرم سازی |
| بر مرکب خوش نادر یا نه | سازی ز عیصر نادر یا نه |
| دندان روی ز پی برانند | ابان تو چو نادر سازند |
| زان غلام شمش کشته بر دوش | زین خلق ز کشته بر دوش |
| هم بر نادر شرط بود | با شرط عهد ز غنود |
| در دایره تو ختر بهرام | در بچاه عاف و در دهر بهرام |
| بر کاخ خوزه از دنگ سازی | بر محفل کار نکس سازی |
| آرد جدیات بر زار | تا بر تیزی ز صحر سهند |
| بنی زخم تو صدمم آمد | فی صدمم از آن یکی غم آمد |
| هم کله کاف قاف کفوت | کنو هم تو کاف کفوت |
| سشکی است سپاس گفت | کای هم تو کاف جنت با جنت |
| لغین تو نادر مگشاد | عشر بنش ز عشرت او مگشاد |
| نانه الف تو کاف سپکو | گفتو تو چو کاف دست بر سر |

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| این مرد سبیل باستانی | که گفته سینه راست دانی |
| کز بهر شای حاجت خویش | هر سوی هزار تا پیش پیش |
| هر که چو الف بر لب بگوید | چون سبز الف در داغ دود |
| بر خرد دل اگر کز دل دزد دل | بواجوب آورد زعفران دل |
| هر آنچ اند بطرف کز او | بنالغز ایرا آورد بار |
| روزی که ازین کوچه بگوید | زبان مرزغن استرگ ریوی |
| بند زمرات ربای غنی | جز در دل هیچ عذر غنی |
| کوی ایند زمرات غلب | جز در دل دی و لیک غلب |
| از چند ده دال حبیب | خشم آمده با نشان جوی |
| بر گیر دستش اول از میان | بروی کند آنکه آتش میان |
| از سال جلای او بچاره | از بهشت بد کند شماره |
| روزی بخت هفت و قرار | عیش روی آن بد قرار |
| عز سبیل فریت قد پرور | کز بهر شمرده خویش کز |
| که چه فراتجاب دارد | با مو حسن خطاب دارد |
| کی فنی تو مانده و جودم | بی فنی تو بی و جودم |
| کلمه که جی تو گفت بنور | منظر پیش ازین نه فرمودم |
| پوسته نه که ما بستی | لیکن به دفتر کایستی |
| از خسته به پند که ده شیر | و ز پند بهشت جسته شیر |
| بر سرفتنه حکم را نداده | زان برود و استنقاده |
| از دور مهر آینه دیده | دو ماه ز بهر خود دیده |

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| ازان مرد ده شمار بسته | زبان ازنی خوش چاره بسته |
| ای زبور محفل بزرگان | جویان بهم تو بهم بزرگان |
| بزد بیکال تو زبان | کریس ده شیر آسانی |
| آنست جسته رکابت | هم غاشیه دار از اثبات |
| این تا به بر فراز باشد | که پیش جسته دار باشد |
| بستی ز کادو کادو | بر تا رک اسنان کادو |
| اروز جز تو کادو | بر شیر غلک سده کادو |
| لیکن طبری به بنم ناوک | چون کرج که بشکر و بچاک |
| کز بهر چه آن کرد و چو کادو | کود به بنم ناوکش نام |
| باست تو بجز زلف شک است | نیور دران یکی شک است |
| تو آن سره زلف کادو | چان داردهای فاده کادو |
| سپسته چو غلکان کرب | بقره و و بزرگ تابت |
| دیده زور ابواب دین | باشد بر حال زور دین |
| آن پیش سره زور پهل | شیرین کن مرده پهل |
| تا سود ترا نظر کو بر | در بادن شرف آسان زور |
| پرورده کان شرف ذات | زورین شده عالم صفات |
| مادر ذات چو شیر دارد | انگنه کفک چو به ان مر |
| آمد ز پند عالمی بر | از قلم آن مصحف مر |
| مکنت که مرده آورد | این طرفه که زور شکور |
| ان بسم نشان زور نشان بود | این طرفه که زور نسیم بود |

نمای زار بخت بهر حال
آن سیم در زنت نثار سواد
بر ده که شاه راه یادت
در غم اگر چه پتقر پنی
بادی ز دواهی سلادی

بداد شاه ز سیم سال
سرنا پایت بهم وز باد
از شاه ز دل کلاه باد
ز اندیشه قرین بر کف خیسی
چون دیکت ز تاب بن آوی

مشغولی کشتن صبا

بنام خداوند بوشش برون
که پنجم و کشت و زرع کشت
زبان خود را ز دهنده گوی
بگشاید شیرین جان زده شکو
فرزنده کاخ کو ان پسر
کاشانده پیکر از آب و آب
بنی را هم آراست زلفه زلفه

در نصیحت فرزند و کجاست

دو کوشش نصیحت بهشت آفرین
یکی راستین و یکی حق پیش
وز دهرش فرزند اندر زجی
طریقون طرز اندر دوا و دیر
فرزنده چهر تا بنده مهر
فرزنده کوهر از آفتاب
بنی را هم آراست زلفه زلفه

مهرش دین و شمع و سل
بنا و جهان خوابد کائنات
ونی رهنمای او جبر است
بیزال پاکش نوا هم کس
سرمین جد از استان شان بهاد

خطاب بهر نذر

حسین ای که انبیا فرزندین
دمی لب ز کشتار خواهرش دار
شوی دین از دوز کارای هم
مشو غافل از دوز کار و درنگ
بها ز بچه پس اختر تا بنالک
نور چون خفی و آفتابست چو محمد
جلاجل سر و آفتابست کند
اکواری از سنگ و این باده
اکو سکی آن آسن سنگ است
کرا سایشی بابت اندران
چو مردان ره سوی طاعت کنا
کنا که جازا قوی خاکشند
زمن بپوشد این پند جان پند
بدانش تو نیز استخوان کنی

به کم گشتگان رهنای سبیل
که جز به دانش نیست راه نجات
که او شهر علم و طبعش در است
نجات دو عالم بهین است و این
بیانم بجز داستان بهاد

در نصیحت کو به

چو آویزه در کوشش کشتن پند
بگشاید دین ای پسر کوشش دار
ز اندر ز آموزای پسر
که کس را نداند بکشتی در نیک
برادر اگر دودن در آرد بخاک
حقاقتش صمد را بستر صمد
از ان جنبش آفرین بخت کند
نظر ساری از کوشش آسان
و که آهنی سنگ این باده
میرا سابقین بودی این باده
بسیج کن از بهر دگر ساری
بطاعت من تا توان کاشند
کن فقر را استخوان پند
که دانش و دهر ستر هر استخوان

بویژه و جاندار برود او شمشاد
 جاندار حشمتی پادشاه
 بر جان ما خاک را پیش نزد
 سپندش چو آسایش جان هست
 بداد ای جان و جانای داد
 دل روشن او چو جام جنت
 بفرزند
 کنوت کردم کی در سنگ
 ز چرخم کم بود سال رخ
 بی نام حسنه و آن خوانده ام
 ز آثار شایان با عدل و داد
 ندیدم چو این شایسته ای در دنیا
 نهاد این شایسته و لشکر کلن
 جهان را از آن رسم توانم کرد
 بگوشت که در شایسته نهاد
 چو آردست نادر که پسر دروغ
 گرفت از دینیت زدن تا چهر
 ولی این جهان دار از عدل داد
 ز من خواسته داد تا خواسته
 سبزه و رحمت زود کرد و کش

نهاد از کم این شایسته پاک گشت
 بر شش تا بعد از آن فرشته نوح
 درین دست فرسوده و در پای
 نشاند بران خاک که در دانه
 بران کشت اندکی چو خشک
 بنود و چو این خردی که در دانه
 چنین شاه در دیش پرور گشت
 چنان پادشاهی ز هر کار داد
 شود که زبان بر سر بوی
 کفر شکر اسنان شهر
 در اندوه
 صبا باز که باز چند مهر
 بر آسوده کن تا صد سپند
 زهر در بخت چارای گفت
 کنان ای که غایب شده زین
 بی چند ما کشته کشم ز
 زمین بشتن این پند و کار بند
 پس از من چو آن خاطر شاد
 جان افرین دامن باد کن
 ز خواب و غم و شاد و در کار
 خراج رحمت بکنور نوش
 رحمت ولی گیرد از وی خراج
 رحمت چو خاکت و شود در خاک
 ستانده بهر دانه سپند
 سطر کند نرغش از پنهان
 چنین ماهی از اوج شایسته
 جان که خدا فی ستره دارد
 بر چون زبان تحت کوی من
 بنارم که که بر یکی از پنهان
 فرزند که
 کجای جان که که بر پسر
 ز پر کایه در پای اندر پسر
 که داری بخت دل پاک جنت
 جز زانکی که کش کن پند من
 بی دنا مشه مشه ترا
 که اندر زمین با شدت بودند
 دلشاد شکم غم ازاد کرد
 روان چو رای پسر شاد کن
 جدا من و بر صبر یاران کرد

خود خواب و شاه با ناز و
بجان مهر آرد و مردان کزین

حکا

شدند هم که لغزان سپهر از مهر
مهر از مهر خضر وانی خوش
چو کام خیر است نو سخت
هر خط خانه سپید کن
بختی می چه نه کن سستی
چنان لغز بر خویش گیر بخت
زده مل پری با شش چنان بک
بر است محبت قدر تا توان
بدان گونه کن جای و دردی
در پند لغزان باری و پیش
چو کل بسنجینی هر خار کن

حکا

شدند هم یکی پادشاه و بزرگ
چو شیر خاک پنهان شود و زند
هر کس که نمر و شاهی نگر
یکی بو شست از نه یگان شد
بخت شب و روز شان شود

بر آفت زوی کت بایدیم
نفرمود آرد به بند آورد

و که روز با غلغله می پریم
هی گفت با ناله و دنا کن
یکی گفتن ای خرد به شست
با چون دوان و دانه چنه
و دیدن شش از دوی و دنا کن
چو در راه احسان پیشه دین
کفت شاهان کت و پیشه دین
و نیز ای مهر سوی احسان کن
و که یکی کینفت به دین
و کشم که دون بر آید سرت
بهرت چنان چهرت آورد

در اند

زمن بشهر اندازی ای چهرت
شود آشکارا این از لب کو
از سنگ و حدیقه آید پدید

حکا

شدند هم بر دوی یکی کو خند
بجوش هم از سوی آن پاویست

فراموش شد عادی قهریم
ذکر کان بچالش گناه آید
کفت در نه است ز قتل میم
که اوج چرا که م در اوج
ذکر کان بنامه مراد و کز نه
و بخت غریب بشناخت
زبانی می پایش شناخته
که اندی ذکر کان بنامه دوی
به نثر بیت زو بسکه در است
که با شش احسانت پیشه دین
که بنامه غلات به پنهان
در آید به سر چرخ و چهرت
کت ایلم بر دوی دست آورد

کوبه

هزار کن در دوان زبردست
هم از آن شود که در آن سست
هم از آن که اند سست و دین

بیت

ز چنگال کوک رسیدهش کوثر
بود و کوک کوک رسیدهش بیت

صد کن ز جاده خود ای کج
میفرود بر خرمن گسشت
از مشاهد
خود گوید

شاه مرد دشت از خالی
بی آفت مشه افروختی
پیش آفتی در سرایش کوفت
که اعدایم این آفت افروختی
چو عا جلدی این طاعت شد
شراری که عری بر افروختی
ز آفتش درینا فروخت
بهشت دین در حدی که کند
خود گوید

شبهه م که کرکی بچکان کین
در آیت با کرکی بیری بچک
کمانه ای آن شیر را بکین
چنان نیز زن کو در بکین
اگر بوشند می کی چند کبر
ز در و کسیر که باز کن
بختی هر قسم بیک نشان
از مشاهد
خود گوید

بیرم مرا بود دقتی سفر
ز خاک سپا پوش آب چند
به انگی و سپهر از کد کا دور
ستم پیش مردی ز دانشم
من از آب آسان که شتر چو
ر با فی ز کشتی بود با خدای
ز بکی کوفی ز به در رسد
نا بدرد من ای سپه کوشن
چو است کسی بگری از دود
کوفی کشس که چه به باشد
بر آرای بکی که مردان دود

نفرمان دارای حبشه فر
ز امید بستی شد م نا امید
کشت و ز آن بوم در رسم نو
پیشنام و جایش باز دویم
ستم پیش مسکین کرد آب دشتی
و بسین مرغان دل نا خدای
به کس رسد بر چه از خود رسد
جز این بر چه دانی فراموش کن
سینه آبش از پایش از یاد می
سزد که نه بیکش شود به کوه
نگو داشته رسم بیک کلاه

بشد م کی بر دین روان
چس اندرش که بری نا ناگ
یکی مرد برین نیز نک دو
رو جلت آن به کبر بکوفت
به کلاه سکان کش پیش خبر
در دن ره که با خوار پیش بکیند
ولی نرم و چانی باز دم جنت
چو دشتش کوفی ز پاشکش
خود گوید

خود گوید

چه بر پیش لبی و آوری پشش
 که این مرد اندوخته آید
 ز آینه و گنج این پشش
 پس آن پاک زاده جان که
 چو دود آن که ز آینه کو پشش
 و آتش شد و دود آن شد و آتش
 یکی گفتش از زمره بخیران
 یکیش که ای از حقیقت بی
 چو پیشش که غم ندیدم سبب
 بی است آیین مردان چنین
نقد در صفت تواضع
 بر آرد که گشتای جوان بی پر
 بنیکن بختیوم با دانه خور
 آن مهر بر صد که درون نشست
 بر آتش و آتش که سایه است
 و آسایش خلق خدای تو نیز
 که زاده و مردی چو آینه گشت
 در اخلق حاتم من می گشت
 که زنده چون نشسته بپای
 کسی که در آتش بر آتش
 چو پیش گفت با و آوری مرد را
 فاده و پیشی نه من نیست
 نه پیشش خیرین که بر و غرض
 بر پیشش بگو آن و آینه
 بی باری زهرن آن مرد را
 بشو ر سبب بر آتش زور
 که سبکی باشد برای دوان
 بچشم حقیقت چرا سبکی
 که از روی پیشش در آید زبانی
 بجان آفرینش ز جان آفرین
و زوئی و زینب و زوئی
 چو دارای ای که بچارم بر
 کن بر ضعیفان می شود زور
 که از آسمان تافت بر خاک است
 خدای بر آسمان پای است
 ستمی سپهر او پیشش ای فرزند
 حذر کن را ز آینه می شود
 ازین نکته که گشت سبکی مرغ
 که زنده و سبک باز که دجایی
 ز سبک بر پیشش دانه آینه

بنامی که یک مرد ای پسر
 و که از فریب بزرگی و جاه
 خدای بختی و پیشش را کنی
 رعیت بود در جهان چون رسد
 چو آینه زدن زبان آوری
 ز آینه و آوری و پیشش را
از شاه
 به جوان سلطان فرخنده خال
 خراج و بیت یکی پیشش را
 که از آن و گران فروغی قبل
 بیای و گشت آن ولایت بجا
 سبکی یکی مادر یکین کین
 برون که یک و درون پیشش
 بران عافیتی که ناکه نگاه
 بر آتش پس بدرد زور سیم
 سپارنده جان و سلامت بر
 ریاست جهان مادر یکین شاه
در دست بزرگی
 خدای و دود خدای جوی
 چو نازی بخاکان خدای بود
 به بر سر کسک بناختی بر
 چه بخان زبان آوری پیشش
 که آینه از آن کین دارا کنی
 جهانان زبده آن شبان بر
 زیانت رساند ز آینه آوری
 از آن جاده و خردانی به چاه
نزد که
 ز دلم دو عالم سیم در چاه
 ز آینه و آینه و پیشش را
 سپهر آن ولایت دوان
 به عادل تو سیم از پیشش
 و سبکی ز بر مقدار است
 خط و خال آن مادر پیشش
 خط و خال و چون عروسان
 گرفت آن که آینه مادر است
 ستانده از زخم آن کین
 که آینه جان مادر پیشش
دکوت کوب
 ز آینه و آینه جوی جوی
 عزیز من آن بی خبری بود

مهرش جی در بودم خوش
 برکند از ناله پیش کنج
 تو از زده و کوه برکند گل
 ز دست نه دنیا را آید برون
 بد که رسد سرچند از دست
 کن ای مهر از پی سود خویش
 ز درگاه خرد و حسد ای جو

حکا

یکی را بجا خاستم چش بود
 بچی گفتش این نام خوش است
 ز عشق به و گفت ای سادو
 بکم از مکافات رنجی رسیده
 به و گفت آن نام خوش است
 که خوانده مردم مستم چش است
 حجابت ز سر تا پای کوفت
 بهر تری نیست بر تری
 بزرگان غریبش کجاست نه

حکا

شنیده ام زنی را یکی یار بود
 سری از غری بر طبق برسانا

کمز

کیمتری درین مشنه باری کش
 پر سبزه ازان با لکوی زشت
 که از غلب زلفی ای بیکش
 چه از زن شنیده این سخن سادو
 در آن سادو گرفت چون بیکش
 که این بیت مر خواهر آید
 تو ای کون هر خسته خورده
 چه بندی برین کانی دلزدل
 ز ناز اسرار و سر انجام دور
 بر او ان کسری بکلی نداشت
 اگر بوشند می و شنیده اند
 اگر داری ای مرد فرشته
 دل درد مندی ز خود شاد کن
 شنیده ام یکی عارف پاک دل
 که چون ز بر خاک افتد برین است
 دل اندر سراسر سپنجی بند
 بهر آنجن شاد و خرم نشین
 شاد و شاد از مرگ کس

حکا

که شوهر در آمد ز در کهنش
 زن از جلد با نوبی بیکش
 بچینی طبق اندامش و بیکش
 ز لشکرش آن طبق کج کرد
 بیکش آن بختون پس از حقه بیکش
 در کون حسد را در مغرور
 که بر عرش خود کمان برده
 که تا بسته زان بایت کند دل
 بشود زده کوی و بر شاخه
 کزین کانی باید گذشت و گذشت
 بجان بکشت جفا خانه
 بقره و لغای و بر اندکش
 طبعی یکی خانه آباد کن
 به عالم بپرداخت کانی ز کل
 چه حاجت بکافی کز آب و گل
 که تا باید ارادت و ناسپند
 که حاصل بکستی بنا فی خیرین
 که پانده جان از دست دهن

بیت

که خرم نشین کت فلان خرم مرد
 شنیده ام بکری کسی شده بود

نین کشش آتش از خنده بخت
 مرا چون بخت ده باشد پیش
 چون بیا و ای کاد ما بر قاست
 بی بر که افتاد در کشتن دلا
 در این مشبای
 حقان زمین کسی که در کشتن
 سر هر دران زان بجاک کشته
 از ان خرد و ان عا و نو پوین
 چراغی پنهان و کشتی بهر
 نیفتاده کشتی در دهر
 خالی از این باغ سر بر زده
 سر بر از زمانه غلبه احسن
 کجا شکوه احرار و تاناک
 ز دین و مستحق است همان
 اگر یکی این بوده خاکست
 چه چندی دل از سرای سیخ
 کجا
 شیده هم بجای عارف سال خرد
 تن عویش از تانای غاب
 کجی کشش ای سپهر دین و دلا

7

فیتی پیرا در سرای سنج
 چایید و گشتا درین روز کم
 شنیدم که از کردش در کنار
 بزرگان چنین از جان تنه
 چو صاحبان بر جان دل نه
 می
 شنیدم که در طایف دیوانه
 یکی درو خیز فی از کین
 بران جت و دستا بر کشید
 دیوان مرد و زن بیادار کوی
 یکی کشش ای مرد آشوبی
 بچند و گفت ای خداوند پیش
 چه حاصل که اکنون ز پی پوش
 کسوتن از چه بندهم بران درو
 اگر ای پسر داری از روی
 دور و زنی که یابی دین در کما
 در سر گذشت
 مراد و یاری خردمند و
 فرزند و شوخ و جاد و گناه
 شب در درو بودم با هم قرین

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بر دوزی سخن داند با من بفرم | نوکوفی ز مشک بر انگشت زهر |
| بر آتش اذوی ز صبح جو | شدم ز در چند از پرچم دور |
| بر دوزی بر فراخت های بخت | بعد از آوری با بسزایان دنیا |
| ز عذاب نوشین سگار باشد | مر آتش از گلکش شیر شد |
| چو آراست دوی سخن با مهر | بوسید من اذو مهر چه |
| چو ز می ز من دید با خوشی | ز می چنین گفت با من سخن |
| که ای یار فرخنده شد غمی | مرا با سخ این سخن باز گوئی |
| چو از دشمنی ریج بینی پس | نه چشم که نالی از او با کسی |
| شیدی چو کشتاری از بار شد | رباری شدت از چه بازار کند |
| بد و کشم ای یار دنیا چشم | بهارض چو صبح و کبود چو شام |

بیت

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| شیدم که در عهد پیش کسی | ز بهر کسی ریج دیدی پس |
| بهر هر دشمنی آمد دواز | ز بهر جوان و پسر و گناه |
| نظار دل کشیدی ز بهر جویش | من از سنگ هر چه کشش پیش |
| ز از سنگ کسی گشت تاوانی | نه بر ز چشم او از کسی مرئی |
| شش بر بلی کشیده که در دوزان | بس ز خرد دیدی بهر سخن |
| نه آن بر بلی کش باید گوشتش | از آن بکش آید از من گوشتش |
| یکی از دوز بگذشت در بوستان | یکی از بخت دید از دستان |
| چو کلین بهر هر کسی را بلی | سراپند ز بهر بلی بسلی |
| ز کل بسته بر کسی را بست | چو بسیل زدید از کل جملت |

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| دران بخت بر شست بختی | که بودیش از دوستان غیوم |
| سجری بر آشت و آستوده | بآن یار فرخنده و پر بار |
| چنین گفت کاین بزم را پای | خردمند را راسی ز بکر نیست |
| یکی دست از بسیل مشکبوی | چو کبوی خوابان گندش بودی |
| از آستان مرد شورید بخت | در عاوه بر خاک و نا بخت |
| بر آورده اند دل در دناکت | که آویخ ز زخم ز کشتن پاک |
| یکی کشش ای مرد کار آزمای | ز کارت مراد و عمل با پای |
| از شک گمان دم فرو بسته | ز زخم بلی احسن چشم |
| بپایخ بنالید و بگریست نه | که ای خواجده این خوار می است |
| ز یاران مرا چشم بادی بود | از آن چشم پیروی بود |
| کند و عشق که بخوارم بپوست | تا لاله جام ز بکرک دوست |
| بلی باشد از دوست بادی است | ز دشمن کسی خبر خوار می نه |
| سحر به فرخنده باری و پیش | علاوت ز حنظل مراد ز نوش |
| نه از کس از پریان چشم خوار | و که نه بسینان و نه خادار |
| دشمن ز سنجاب باشد دشت | و که نه دینیت با خوار پست |
| بلی بایت دوست باشد بجاک | ز دشمن جو دوستی است اسلام |
| سواد تا تر شود نه ای سپهر | ز من بشنود این بیکت نه ای سپهر |
| کرت شمش در خور است | که هر دو را کاشتی بکرات |

بیت

| | |
|-----------------------|-------------------------|
| بغضت یکی خواند بر باد | دل از می پرستی ز کز داد |
|-----------------------|-------------------------|

که ز سواد در بزم سستان مرو
بیشتر که می پرستان مرو
سمن بوی و سواد و بوی
با زرد از دکان کوشن
سپاکی دامن کت رایست
مزن دست بردامن می پرست
که کردی ز پیکر حمی ای پر
ز از خویش دار خدا چهر
بیت
خندم پیش چشمت زده خراب
بی غش چند زدم شرب
ز ساقی می خستد و تو بهشت
و نو و نه شادی و غم گشت
می و صل و جام هم خستد
چو شیره و کمر در هم خستد
شد ز اندران بکین کاجوی
ز خوشید رویان بر خور
چنان بر شد از نای خستد
که شد زهره در بزم کرد خوش
بر زکی و دن کوی و کوشن
چه حاجت که او را بگویم نام
چو آبگت چک خروشان خند
چو غوغای آن در دوشان
ز جوشی که بانش آمد کوش
دلش چون خم باد آمد جوش
کون نامها بسیار دود
بسی خواجده بر خویش سر دود
غلامی در سنا و داهد سب
بر رخ رشک بر خیرت اجاب
کران قوم تر دامن بی آب
که کشتش آن ست کشت لب
که باشد مکافات زندان دود
سحر کاهش جان زندان دود
چو دشتان پری چه سب
با یوان سستان غوریه و سب
نه انم بان سپنوا چون گشت
شیدم غناش ز کرد و دل گشت
ز کامی که در محفل شش
در دامن صفت از دست

ببین داستان هر کسی خانه
بیا لم کی داستان ماند اند
فریادی پسر سواد و روی
با یوان سستان مرد و ساد
در سر زنی
جفا چست آردانی اذر دند
ترا پند اگر شود سو دند
کران کوز بر خویش و دان پند
که بر خوین پند کسی بگری
زادنی دمی پند فرزند خویش
که پند دشت باشی بر پند خویش
بیت
خوش شیدم که با سرودی
که شرن دستار بود شیری
عظیک نظر بر کوه عال بود
بیا حق ولی زده محال بود
پس کوش خود انباشت
کوتاه از خوشش بر خدایت
ولی زاده اتیا هم پشن بود
هزار و هشتاد و شش نشین بود
خداوند مسلم و خداوندی
شناسای هر چهره خبر از خدای
بر دزدی زبان بخت کشید
بصفت از و بصفت کشید
بد و کشت کین جور و پند
بگردون ز پند داستان بود
چراخ چنین کشتش آن یکتای
که ای شنج جابل بران خدای
تود کوهت با مسایان دی
درین شبیه و مشهور بر کوهی
فزون را برین باشد شین
بصورت فرشت بشیرت چو دیو
دختر برین انم که پنجاه
بیا حق هانم که مسیه انم
زاکر دود و برون چون
چرا چشم بود زمان پندست
نخلوت کوه شربت حرام
مذاسته انعام را با غلام

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| کمر در طریقت شمشیر کبر | حالت موال فضل صیغ |
| شیدم که مری را طریقت | بیت |
| نظر که استیغنی بسیار | بسیج قدم به حاجت نهاد |
| جنو بر رخ شمشیر افکند کشت | که در شفق بود لعل سواد |
| بر آفت شمشیر و طاق در کشت | که با جنت تو جنت شمشیر |
| که در حال مسجد چه جای پیش | پی رانه نوا و عصاره کوفت |
| خودشکی اندرین خاک پاک | زاد باید از این که کند پوست |
| بکار تو دنیا به این درستان | ز فضل کربیت که میشد پاک |
| | بلی بچشمند ما را زستان |
| | بیت |
| شیدم که مری را طریقت | نخورد و جابل بی عرب |
| که زمین کشتن بر نودم چاک | نمود شمشیر کی زمین و کبری |
| که شمشیر نگو بود از کشت | ز سستی کوان سر بر نه انست |
| بکاری عاست شایه از ان | کزان کار و احوال و انست |
| نار و دست در نودم چاک | که در رم ز حال و دوش خبر |
| ز این که به استی چه حلقه | نباشد بکس پند تو سودمند |
| | ۷ |
| چنان پادشاهی ز بفر کار است | چنان پادشاهی سر و در است |
| نمود که زبان هر سر سوی من | هر چون زبان سخن کوی من |
| کشم سحر اسان آن شود | بنام که کوییم یکی نه چند |

| | |
|----------------------------|----------------------------------|
| شیدم که چشم برادر بچشم | بیت |
| دل ما را از درد فرزند دیش | چو در پیش برادر اندیش چشم |
| به و کشت کی مهربان نام من | بناید هم پیش فرزند خویش |
| بر و کجاست بر روی بفر | که بترین زبیر تو شد کام من |
| کنون که بر پشان کنی مو روی | اودان به که بر من بگرد اسیر |
| | سخن گوید |
| سختای دیرینه داشت | کوفت است در نامرستان |
| ز با نیت که با بهر سخن | که آثار شان سر آمد سخن |
| بنودی که این لطمای روی | که از اند و قصه سوری |
| که از نام کینه و کاک بود | که آن نامور در جهان شاد بود |
| ز استاد کینه و دانی طوس | یکی آتین شد یکی فیلسوس |
| چه کشت ز غار و انجاشان | پایه و اودان زنده که ناشان |
| سخن جنت سر چشمه زنده که | کزان مردگان دست پانیک |
| ولی ز کاردی تواند دراز | که نام سخن را نکشید باز |
| کسی در جهان که سخن نبخ بود | نجا که اندر شمشیر چای چو نبخ بود |
| بلی نیت ز آفتاب بسل خبر | کسی را از نام خود داد که |
| کسی را که دین و نوریش نیت | ز جانی بجهل سر و پیش نیت |
| درین فرخ ایام فرخنده عهد | که غافل از عظم برارست عهد |
| کبوتر خدا که سر زین چو دید | خدا پیش کبوتر خدا که دید |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| فغانم او چن دفرشت | بر دفرشت روان ددوست |
| هر کشته آنگونه آج بخش | کشته کشته از بر آگشت خوش |
| بزی نکینش دآمد چو سوم | ز درای چن ناباهای ام |
| دشمنی بجز حکم یکی نکشت | ز عدلش جان شد چو حکم بست |
| کینج دوری باز کرد | سخنهای جان بود آغاز کرد |
| ز هر کس مردم نکند هیچ | که بود ذی از آسمان و کینج |
| بد کاوان شاه فرزند خو | با میداری ضا اندر وی |
| کشت آنکه هیچ سخن باز کرد | بدش در افتاد آغاز کرد |
| بجز من زدیوان دانا بود | و که بود چن من توانا بود |
| چو مردم توانا بنظم دی | نهادم بر اسیر روزی |
| چو در خورشید بند که با چشم | پس از مرد که زندگ با چشم |
| ز بر جاسن کتری از قول | ببخش درم شد ز کینج قول |
| ز بریر دانی زدی بنظم | که در نظم و نثر است صاحب نظم |
| سحاب و باد و صبور و نشاء | شنش را در فشان و لباط |
| از آن کشته سجان فرخ شست | لباط شنش چو غم شست |
| صبا که چو دران هم توانا کشت | ولی درستان از دست |
| شای شنگه دان کارشان | از آن کشته دان که هر از زن |
| ز ماهی بر آمد سخنان باده | بر ستمار از سخنان باده |
| فغانه که هر یک زو اندر وی | بهر شنش ددوی |
| جهان که چو از کوه بر آید بود | ولی آن کوه را بر آید بود |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| بهر نام او چن دفرشت | بهر نام او چن دفرشت |
| هر کشته آنگونه آج بخش | هر کشته آنگونه آج بخش |
| بزی نکینش دآمد چو سوم | بزی نکینش دآمد چو سوم |
| دشمنی بجز حکم یکی نکشت | دشمنی بجز حکم یکی نکشت |
| کینج دوری باز کرد | کینج دوری باز کرد |
| ز هر کس مردم نکند هیچ | ز هر کس مردم نکند هیچ |
| بد کاوان شاه فرزند خو | بد کاوان شاه فرزند خو |
| کشت آنکه هیچ سخن باز کرد | کشت آنکه هیچ سخن باز کرد |
| بجز من زدیوان دانا بود | بجز من زدیوان دانا بود |
| چو مردم توانا بنظم دی | چو مردم توانا بنظم دی |
| چو در خورشید بند که با چشم | چو در خورشید بند که با چشم |
| ز بر جاسن کتری از قول | ز بر جاسن کتری از قول |
| ز بریر دانی زدی بنظم | ز بریر دانی زدی بنظم |
| سحاب و باد و صبور و نشاء | سحاب و باد و صبور و نشاء |
| از آن کشته سجان فرخ شست | از آن کشته سجان فرخ شست |
| صبا که چو دران هم توانا کشت | صبا که چو دران هم توانا کشت |
| شای شنگه دان کارشان | شای شنگه دان کارشان |
| ز ماهی بر آمد سخنان باده | ز ماهی بر آمد سخنان باده |
| فغانه که هر یک زو اندر وی | فغانه که هر یک زو اندر وی |
| جهان که چو از کوه بر آید بود | جهان که چو از کوه بر آید بود |

وصفت

فردی

در نکات آسمان

در نکات زمین

رخ به شنایش سپردی
بهر من شرارش را بگذاشتی
ازش در کجایان برآوردی
و مایهش را به بکر مینش
بهر زکس استانش برگذاشتی
بگردن کینهش را بگذاشتی
بجایگاه شایش آوردی
بهر خواریش زحمتش را
ز دایره ای گنبدستان میدی

در خدمت محبت

هوا که بجان عقل دین پردی
بجستند که برستی تا کج
بچرخه برآورد خواه سخن
کن خاطر خویش را ملول

در خدمت

مال خود اینجا به بانی می
مال ای کجا را بمال
شندم که به بار افش کرد
چو مال تواند گزاید مار
قوای مادران و نازت هست

در صفت

در استی

ترا ای هر چند گفتم بسی
چرا غیبت از مهر فروشم
ندیدم از آن روشنی دولت
ولی بشنوی بیک فرزدم
بود رستی آن دشت ای بهر
کجی بخت جز آن بگر کاو خار
کوت بهتری بایدی راستی
کرا بیتی ز تو شاد دارم روان

در هوای

در ناکه

شیدی که ناید کن تا زده
چو پری در دریش خبر همار
دانی ازین در پناه نیست
بسی خواهد و پر تو پود پای
باید چاش چو دای نیل

در صفت کل

حجم فکری

یکی عیوی بار صبی عشق
ز باغش مشکو به کاه سخن
کرا ناید اسنان ناید

چو بشنید آن صبی باین
 ز من خواست آن ناریا
 سپردم بدو هر آنچه
 کند بزم آن عیوی و شای
 بدان نیکوایان فخره نام
 بسند آتش طرز گفتار
 درین نام آن بند آمدگار
 ز مهر و وفا می رود سخن
 پناه بها خبرت بوستان
 بیامی ز مهرم برود استقام

مشهوری شک

و سونماز

ای نگارنده چیده و سپاه
 حاکم بخت هر که از تو سپید
 هر که را از تو دستار سپاه
 و ز بی هر که این کلاه دخی
 با کلاهش سار و ساز آرد
 از تو ای پادشاه بختشده
 شب در روز از تو این کوه سپید
 این هر چون و چند از تو سپید
 روز چند و ز چون و درین
 کلاه ابراج قدرت اوست
 در عدم بود آفرینش تو
 پیش ما و آفرینش ما
 بدست هر چه وقت نماز
 آنکه در بند کشت اوست
 ای طراز نه بکن و کلاه
 خاک در کلاهش آفتاب سپید
 کربگاه آفتاب در بخت پناه
 بکنین حضرتش برافروزمی
 بر یکیش آسمان نماز آرد
 درین حیره جان رخشده
 طرم قبر و حشره در آب
 گشت بر لوح این بنام و سپید
 با حسن چند و چون جان چون
 آفرینش چنان که پیش اوست
 محو و جلوه کلاه پیش تو
 بنده که راستای پیش ما
 پشت از آسمان بکنم از آغاز
 بنده است و میرا از اوست

در گفت حضرت رسالت پنا

و پاک طریقت شمس

در ذات پیر آرمی
 کان دور قدرت گوا بماند
 بر دم آن چرخ گردون کاه
 بلب این خدو مهر افشرد
 طریقت شمس غازی
 حرم پیران و مشایخ
 خطبه لا اله الا الله
 و صد لا شریک له اند

درین آن از حاتم این به جای
 بر فرمان دیان روی چنان
 آن کی سود به پیش آتش روی
 بچسبای کی سباز آورد
 آن چن که به چشم زدای
 از سه اسیر بر که روی زب
 بر اسیر بنان به که بر
 خبر شنید تا که دره دین
 آفریننده و دوشینده
 پیر و شش جان با حمد مختار
 دیده که با فتن بر پیشرو
 در درین نشان به شیخ جا
 اسما نیت اقبالش دین
 سایه کرد کار و در پای
 کوه جارکش از سبک گشت
 اهر من سوز آتش پریش
 بکاهش ز غل شاه روان
 چنگش ز غل به قحام
 آسمان جهان جانش او
 فیض آن کا فایان ماند

چاه و کاسان از آن دهی
 عقل مخوف و زبدم و نوش
 عرش در بر سایه عرش
 آسمان وجود و عالم جود
 صبح و دیم چسبند رایش
 دین این از او را نیست
 قد جای سر و شش خاک پیش
 جنت آن پادشاه با فرزند
 به ملک آفتاب نشین
 آن هایون نسا و خروباک
 با باز جهان لب آورد
 بر کارش مصون رنگ و دو
 سال از پست چارگشت افزون
 من دان مایان چه در چه
 که چه بر دم خسی بیخ ارم
 بار سباین شاه باد پائین
 خط بزدان رمن جوشش
 ملک ملکش مصون ز جین کمال
 با مکر از کون آرد
 هر شیران پیش شاهی

عالم علم آسمان رای
 علم و بجه کسرای به سرعاس
 آسمان سایه دارد در پیش
 خواججه عقل و خواججه شش
 عقل اول چسبند رایش
 پشت این و لجا و دینش
 چار فرمان پذیر چار کشش
 سایه و آفتاب را سرینک
 نام عقلی شده تا چار
 بنجر و رسول پیرو باک
 آسمان بر پیش نشان آورد
 رای روشن مژده اش از لعل
 کاین جهان کرد رنگ بخت
 از سبایش می بخت لب
 لیکت پذیر و شایش فضل و کرم
 شاد و حاد و ان چه جان نده
 شمع ایمان به لش روشن باد
 سخت و گشش قرین بغیر و نال
 هم ملک حله هم ملک زاده
 هر میزان که آکا بی

چون میدان جنگ با مردمان
 بر ما چنگا کراسید
 زمین و در یک راز مرد و شاه
 افرو خود خردوان و کون
 خاصه عباس شاه دین پرور
 شاد و جان و جان و کون
 زاده شاه و شاه اراده
 بر در فلک تاجدار پر
 روزی آن روزگار زاده
 احقران چو ثابت و سباز
 احقران که تار و خواب هم
 است به استاد شاه
 خواجها نشان من شاه و قدر
 آن سرایان که من بخت و دی
 این بنا کشش که من بخت
 من زاندم دم فرو بستید
 که سر او را ساد و نواز
 بسکه زانگاه که شش ماه
 آن یکی بر شاد کام کلک

وصف

روزگار

به نثر شک ماه شهر پرور
 و ز سعادت بعد اکبر مار
 گشت چادر و افاب هم
 چون سباز شک در تار شاد
 اندران خاک در بر اندر بر
 سودم از بند که رخ چو کی
 بخت یزداد شک اندر شاد
 بادله ریش و خاطر چنگ
 پدرش خدمتی داد و ساز
 از چه ارسته بکین و کلاه
 کج افشان من بکام کلک

لیکن از هر شیره آن کج
 بر سر افکند از لضا توش
 بر از خواجها تا چشم در یک
 از تجارت بر سرش خندان

برده کجی ز شاد که هر پنج
 جان در از دم از ضاعت توش
 که بی خواجها تا چشم در یک
 لیکت کج پرده پوش بر زمین

که بنا که روان کو بند
 کای صیبا بخت سار بخت
 ایکت زمین پرده ز کجاری
 کبرای تو را در آرد

کشت از آن خند در سر خند
 که بر از افاب دار و رخت
 که از آن خسته جان و شاد و دی
 را اندر بیت جان و شاد و دی

پاریت را درین دنیا بون
 افات در آفرین
 زمین سپهر جان و نال و فر
 بر من آسمان و خوش تو
 چون روان مرده و اندر بر
 دهر افکند دای کوی نوید
 دیده و هم برین و بنا
 که حرم خدو با فر یک
 چون فرار آمدان فرشته
 عقل آسپ بون تو هم که بین
 پس کف از آن چای فرخ پر

آلوده نایق مارک کیون
 از رایت زبال چنن کیه
 مر هایت بر سایه و پر
 کوشه افاب و کوشه تو
 شد لای پدید مر جا را
 عقل کلک و دای کوی نوید
 چهر عقل چون بخت و سبار
 سوی من بویه در یکی بخت
 بخت کشته با سنان رخت
 پای و در من آورده پای بخت
 بر سرم سایه بایون فر

هم ز دید آن فرشته سرشت
 کشت بای ای هباد تم تا چند
 سایه کرد کار عرشش رای
 مرزا خوانده سوی خلوتش
 خواستم من ز جاویدان هم
 که یکی که با فاشش سر
 شاه دانا نواز نادان کاه
 چون بدان بارخ ده مویان
 باغ نادر و شربت خدای
 چون فروغ ملک کار بود
 بر دم ایمنی غارت و سودم چه
 استیادوم با صفای ادب
 زان فروغ خدا که خیرت شد
 بال خرم داد و کارهای کلج
 نوش آفر چه دارد چه داری
 پای آن بر امج عین
 پای آن آفتاب که دانه کش
 در بر آینه
 تا از آن مظهر جمال و جلال
 بر لب آن عکس از هر دو
 با رخ پارسه روی بهشت
 بند خواست بدتم تا چند
 آفتاب سپهر جان داری
 جذت از حادثات این دنیا
 بنیت کوی و آفرین خوانم
 ز پیشش که آفتابش
 بزمی دور است بر جا
 سر و صورتیم شب کویان
 سروران باغ و شکفتن
 دیدم از دور چون شجری طر
 شد بر شک اندر آفتاب سپهر
 بام یزدان ز فرشتا بلبل
 چو دلم قرین امیه
 نکشت شد بمن آسمان فرخ
 مظهر عرش و طبعش رای
 سایه آن بر آفتاب زمین
 ز چو دمی از جوا بهر تاب
 ز دهمینای مهر بر خارا
 در پیشه عارفان بقلال
 و صدها هزاره ال

چون بفرمان جان مظهر
 دیدم از بای آن سرافرازی
 چون از جنس دلم گرفت آرام
 یعنی آن آفتاب و آتش و دین
 آفتاب بدرد و اندر سخن
 هر لیکن جان من سبب
 زاد و مر جانش نوش مر جانا
 کشت خندان که ای جهان سخن
 چه سرافرازی کنون بدو زبان
 در زمین بوس حضرت شای
 رنجهای و ستایش شایند
 دین خزان و پیشکش شایند
 ناز باری مرا بینه سپهر
 بهر کارم بود بکام و بهادر
 از پس بدای دلی و گلش نقر
 رانده شد در جلال آن ز کار
 که ز باکست این سرا چه نکست
 هر که از راز ملک و سودمان
 پس کارندگان به تیر اندر
 تا بازا و لار و روزینر
 خاک
 که ز سراج سبیه باری
 جم بدین خاک دیکت بر جوام
 رشته کبکست از چه از پروین
 کالج شد پستان و روشن
 شد و در جانش و مگر خنده
 نوشش را گسندید مر جانا
 آستان تو آستان سخن
 چونت دوران این ملک فرخ
 عرضه دادم که ماه نامای
 خاصه امان که خاک در گانه
 شایگان ترا پرستند
 سود بر خاک استان تو چه
 با کلاه مستاره و در دراز
 که از آن کشت عین کین تر
 آن به زبان کو هر زبان
 حضرت کارخانه در ملک
 بهم باینم باد کاری باز
 داد و زمین راز ز بود و خور
 چون کشتای گان نماد شیر

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| آری آری زنی خیال محال | باد دهنده آب در غزال |
| بودی این راز که بنگردی | نشی از غیر کی شیری |
| دل بنگم دیت چون قابیل | نوشه جوگز میخدا دل |
| ایک یکران نظم زرد و درشت | کوی کشار در حشم چو کاشت |
| کاک زردین لب چو بگری | صفه سیم از آن بزم بگری |
| برق آرزو آتش افشا | جان نافه بیا بیا نفا |
| سخت کاشا بستید از آن | روح شید و عقل خردان |
| بزه آب حکم طوسی کرد | علج در پیش آنوسی کرد |
| خیز دهنه بخار سحر | آتش دبان و خلد را |
| نافه ای تار بکشای | منه ادا بکک انبا |
| شش افروز و شش افروز | روشن آرد با بختن باز |
| چون شمشاد این سخن فرود | کوش سوده دید از جان بود |
| روی بر خاک سودم از داری | که کرم پنهان کجاری |
| از آن منت هم که باد قهر | در حق آردم حطام ریم |
| استخوانم و آفرین تو باز | نای ناپید را شود انبار |
| یکی مثل خوش ز مثل جسم | مثل آید زبان حسنه را هم |
| گر کند شاه سوی سنگ سنگ | خیزد آینه بک پهلوان سنگ |
| پس بفرمان شاه پستی بخش | که بخاک از جرد پستی بخش |
| کوسه دادم بخاک و گنم باز | کفر اسیر و صبر و نماز |
| از سبای و گلش روشن | دادم از ای مقدای زمین |

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| مثنوی روزگار ابوالکاسم | مثنوی از ای کاسم علی |
| بسته رسته از جان سپنج | درج راحت شده راحت |
| آسمانی مشه در نرنگ | ش او مرده جان او زنده |
| کنج در دیده آرد با کرده | جان ازین آرد با کرده |
| آب جوان بچشم او چرب | زان گریزان چو شک گریه |
| بش جان زنی دید | نمی به است بچشم دید |
| آسمانی جان من پاکش | پاکش حشمت خاوردش |
| جان او شمع آسمان افروز | من او کاسته چشمت افروز |
| خار و در پای آسمان برین | خاک تادی مشاطه درین |
| من سبک روح تو جان دانا | نفر آکنده استخوان کران |
| آفرینند در پیش او | کافین زود آفرینش |
| را نداده هر شدن بطنه دار | با یقین از ملکات غار |
| هر خواسته کان جان دگر | داد و نداد ای خویش دگر |
| تا ناز و آساز آرد | در فر دوس بر تو باز آرد |
| که پر کشد و ضا و ندی | سند که بچیز و سندی |
| بوش در روزن و کوشش | روی او عال روی پوشش |
| جان در آور به ندان اول | تار و است زنده فضل |
| در جان نکست | و کان و غیر آن |
| قول اول نکست و سود کان | را غم از روی عشتانی |
| مجلس جان طایبان دامن | گنم از شمع روی او روشن |

تا به این حکم مطلق را
 کاین سه حالت چه در نماز
 طرف اخص کاین در فهم
 سه باشد جارت اذان کما
 در عمل کاهش و فرائض کار
در اذان که
 حکم در سواقل این داند
 زانکه سینه غای پوشش
 چون سنادی به بکانه خدا
 جدا از رکعت زیاده کنی
 که بیعت فادان بضر
 پیشتر از رکوع کرا بخار
 به نشین و تمام کن که چنین
 در بر کن اندرون سوی دجل
 حکم این سه در هیچ نماز
در که در نماز
 سبب دای آن خرد آرند
 روی دل سوی راز دین آید
 کترم دای آن خدا محمد
 رکعتی که کنی بعد از کرم

نماز عباد سوا

عباد سوا

در سنا بل طریق حق را
 رای دانند چاره سازند
 اندرین اصطلاح آمده دوم
 که تراشش کنی کرا محال
 چون بقیه آمدت بهوشمار
نماز عباد سوا
 آنکه سه و چنین دین داند
 چون شندی بکار بدل و بوی
 از در نه که دو کانه کرای
 با پیش باطل اخصا و کنی
 چاره جو شو که بت چاره
 در پشت آید ای نماز گزار
 حکم صحت شد از غلبه دین
 آن زیادت نماز و آن بیک
 انجین گفت که در کاشف راز
عباد سوا
 با تو دایم اگر بایست روی
 جان خود روشن از بقیه
 گسترده نم ترا پس محمد
 پشش دای که بستانم

در بهر آن کنی بکار کرا
 چون سلام نماز وادی باز
 خبر و آواز به تمام کن حال
 چون سلامی دای زیاده
 سجده سهو بهر سهو نماز
 آنچه آن مجمل الصلوة آمد
 با طاعت آن و جادیت
در چنان
 رای مرشد بجه مرشد داد
 لشکر از من سخن زبده بهوش
 چارین را در آرد از در پیش
 پیش آری چه پیشتر
 سجده سهو در سالک چند
 ان مواضع کنون زمره بشنو
 شستن در حیض دل و جان
 کر کی سجده آیدت فرموش
 پاک اندر نماز اربسان
 جای دیگر که خبر موضع بخوش
 دیگر آنجا که جان رنج آید
 رای مرشد بر شد دراز شد

سجده سهو

کاهت چاره نماز راه نای
 سرزد و سبوت نماز
 که هیچ است و نیست انچه
 دای نه به فضای عادت
 بایست که در دست علوم
 صارت که در آن و آن آمد
 چاره آن بجز عادت نیست
سجده سهو
 روشن آرام بایست اندر
 بر چه جز این سخن بنوشی
 بهر خطور جان بفرموش
 آفرین جوان بر آفرینش
 واجب آمد بقول سالک چند
 دای آن بر موقش بشنو
 ناسود کار ساز کارستان
 ناسود برون رود از پیش
 سختی سهو آوری زمان
 ای سلیم آوری سلامی پیش
 کش میان چار و پنج آید
 بشنوی داد تا کنم ایراد

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| آن مبین خود و دان کو سرچ | چار واجب شمرده از آن رج |
| لیکن آن سجدگان فراموش | گشت واک گشت از آن پشت |
| کرده اند و جب آن شکل | که چه بر شکلات دین حلال |
| کرده هم در جنبه اول و دوم | فعل آنرا نهایت ناکید |
| سجد سهوکن نکرد و قیام | لیکن قبل از کلام بعد سلام |
| طریق | سجد سهو |
| سجد راه رفتی است بکبر | با نشسته ولی خفیف صیفر |
| یک شهادت حق | بر رسالت شهادت و صلوة |
| به گشتن سلام آن سلام | که از آن خا نماز است تمام |
| باید بعد از آن نشسته خواند | خوشیش باز بند سجد بر پا نه |
| سجد سهو سجد ای صلوة | خبر یا دعا که توان ایضات |
| با وضو روی کن بفرست حق | فرمان هفت حضور کن |
| کمر از ذکر سجد اگاه است | دیدن برن بر چرخ از دست |
| چون بر لب اسم و با السلام | آیت ذکر سجد را تمام |
| صلوة چهار و اشش | باید آورد و هم بدینا نش |
| با تسبیح شرا بت آیین | سجد سهوکن رزد و یقین |
| این شرایط برای سرش | گفت ای دقیقه خو نماز |
| روایتی که سجد سهو | واجب بنوا |
| موجبات که سجد سهوست | نماز از دست چو یا صدده |
| مثل موجبات اگر چاره است | سجد اشش نیز چاره ناچار |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| مردی اگر چهار سجد | روانی ای سهو بکار نه |
| چون ز یک جنب موجبات چهار | به یکی سجد دهان گفت کار |
| که سجدات نه بر اصل آید | در سبزه سه چاره فصل آید |
| سجد باید بدان سه چاره چار | پیش بر سه چاره فصل آید |
| چون سلام نماز به ی باز | با طایفه سجد کن آغاز |
| بعد از اكمال سجد پیش احوال | را ندیده بعضی چنین حسرت حال |
| که اگر از ندیده نماز و نماز | چون بزم بزمی سجد به نماز |
| سهو پیش از بخش چند مقام | خاصه سهوی که در قعود و قیام |
| در قیام نشسته آمد پیش | در قعود آورد و فرات خویش |
| بلکه در هر روز یا دو که نماز | آورد سهو آیت اینا باز |
| سجد سهو می شود واجب | برای مرشد ولی به آن خا |
| را که رایش سجد در هر باب | نیت را صاحب خراب است |
| مردان پنج کشت سخت اخبار | حج واجب شمرده مرشد خا |
| مطلب بجم از دو کار نه | که به و برزد بکار نه |
| مثل امانات و عهد و غیر | دیگر آید بنای ستوده میر |
| یا از مغرب دو رکعت غار | یا دو رکعت غار چار کار نه |
| هر کجا نیت نماز دو رکعت | با طاعت آن دینت در آن |
| در دوازده ای آن نیت رکعت | حکم سابق به دست جاری |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| چون نشند و باید کوچ و ببرد | چون قرات و قیام و قعود |
| اغتران کان نماز باطل نیست | که به بطلانش هیچ قیامت نیست |
| لیکست نماز کثرت روزه و عمل | بایدت حکم پیش کرد عمل |
| چون می شستند کف و می شستند | که بود رکن و غیر رکن در آن |
| مطلب اول ای نماز که از | حکم نیکت کرده و در دست کار |
| کوشش کن با سر و دست یک یک | چون میان دو و سه و نه نیک |
| یعنی از دو و یکم دل نرسند | لیکن از نیکت بهین در بند |
| این پیش آید آن ساعت | که دویم سجده و دویم رکعت |
| سر خود را بر سجده برداری | خاطر از نیکت در آن خط داری |
| که بهیم نیز که دوام یابند | را و مقصود سپردن ایم یابند |
| پیش از سجده که خوانی سر | با چنین نیکت ز سجده باز می سر |
| حکم فرموده کاندین نیکان | است مشهور در عمل بطلان |
| اند رین رای آن خرداری | که به بطلانش بکن از رای |
| رای دارد و پیش کو نه بود دور | که اگر برسد و سجده شد و گور |
| باشد این کافی صحیح نماز | که سرت بر سجده باشد باز |
| حکم آن نیکت که از پیش وجود | کثرت واقع ترا بجا و قعود |
| بر سیم رکعتش بنا بکند | چون بیابان روی بجا بکار |
| رکعتی استاده باید کرد | با دور رکعت نشسته ای فرمود |
| لیکن آن او ستاده ازاده | گفته احوط نماز استاده |

گفته

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| گفته هم احوط ای نماز که از | که عادت کنی پیش اندر رکعت |
| بان و بان رای آن نماز است | پوشش را که ثواب سازد رکعت |
| مطلب دوم ای عادت یا ر | لیک بود و بماند سه و چهار |
| کان نیکت افتاد | باید آنرا بجا بچار ستاد |
| اینجا نش نماز شد چو قیام | و چنین رای آن ایام تمام |
| که یک رکعت استاده بجا | چاره را سوی احتیاط کرای |
| با دور رکعت نشسته باید کرد | چاره آن چنان بجای آورد |
| لیک فرموده حاجب فرین | که دور رکعت نشسته احوط دین |
| خاص این مکان چنین آمد | کشی برای این چنین کزین آمد |
| بیتجه پذیرفته ما نقش | کو غیر مانده ای ز بر ما نقش |
| حکم رکعت رکنان چو در حال | عکس از زبان بران حال |
| چنین نماز مشکبار آدم | این نشان بر تو آشکار آدم |
| سجین مطلبت بکارم نگر | چیز آگین کنم از دست نگر |
| رای آن اک رای شکی نیست | آنگاه آورم ز پیش و نه کم |
| نیکت شد چون میانه دو و چهار | در همه حالت ای دو کار که کرد |
| سپس رکعت سجده پیش از اول | لیک افتد نماز دان باطل |
| پیش نیز آمد این سخن مذکور | با طاعتش دان کز نیت چاره فرود |
| بعد از آن رکعت سجده پیش از نیکت | که کنی چاره کو بیت یک یک |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| بچارشش بکند که در غار | چون با تمام بر وی از غار |
| از در احتیاط و دین داری | که بیان نوری از قبض داری |
| چاره کن چاره ابد از او | به در کت نماز و استقامت |
| مطلب چارین سراسر باز | از که نزان عالم حواله را از |
| چارین را که چاره هر کار | شک بیان دور و چارکت |
| پیش از اكمال سجدین آن نیز | با طلش دان و بر عادت نیز |
| بعد از اكمال سجدین آن کار | که فسادت ناپچار که از |
| پس در کت سنا و استقامت | با در کت نشسته فرمان او |
| بست مشهور که چنین حرکت | حاجت بر عادت آن نیست |
| لیکن استاده را مقصد دارد | که حوطه آمد برای حکم که از |
| از پس احاطه آن بفرمان بر | داد و فرمان که بگوست ظاهر |
| در پیا خواستی ز بهر نماز | هر گشت افتد در آن نماز باز |
| بنشین بر بجای و سلاحت | پس انجام در همان رکعت |
| بعد از تمام و همین گشت | احتیاطا که از آن دو نماز |
| این چنین نیز میگویم ای او | با قوا از حیاط از آن استاد |
| کاین صلواتی که در مود و قیام | صلوات و قیام احتیاطی نام |
| مطلب چنین که رخ آمد | شک بیان چار و پنج آمد |
| از درین قبل و قال چار است | کار از آن قبل و قال و مود است |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| سنان رشرین بر دو قبول | در نماز رتاضل و مضمحل |
| قال از اولی خاصه آن | کلمه از وی آن غلطه بیان |
| چون نکت در چار و پنج بگوشت | حکم آن مشیخ نکته بسیج نبوشت |
| بعد از اكمال سجدین آن نمود | همان معنی که پیش سرود |
| ز قشده انشین و در کسلام | چون نماز ازین دو کت |
| سور را هم در سجده باید کرد | نیت و اقبش قرین آورد |
| و کزان شکست گنی بحال قیام | رکعت را عزابکن بسلام |
| بست مشهور و بر علما | که در رکعت نشسته آمد بخا |
| آن نمازی که احتیاطی نام | با یک رکعت سنا و یک نام |
| بایدت چاره بجای آوری | سجده سه و لازم داری |
| را که در هیچ شود چنین نماز | پیشگی کان مجاز و چهار |
| لیکن آن رشته بهیون قال | کلمه کاین نیت غلطه از انحال |
| رای آن کاین نماز بیا بیا | پس عادت کن آن نماز از سر |
| پیش اكمال سجدین از حال | این شک آورد قرین قال |
| خواه سر در کعب و خواه فرزند | کلمه مان دو قول است بار |
| احاطه آن کاری آن نماز تمام | پس عادت کن و باید کام |
| قبل و قال و کرم دارند | که پیش نشسته را چار آورند |
| لیکن آن سر موش در در | بر هر قول خط بطلان زد |
| شکل قول بکنه کتاب | هم بر بیان مخالفت اصحاب |
| فرمان چون فساد بود را | را نشان بود است از شاه |

روی مرشد که خرد راه رشاد
یافت از حکم شاه چون بجام
که تو را به بدین صفت داشت
خامه شهر بار تا جود است
خامه و از این استانش ناز

کوشش و ادب ای خداوند
نوش مردم از سکوته آن دایه
روحش از آفتاب لایزال
افغانی کیتی ادای کبیا
افغانی بر تو آن جان جان
افغانی عالم جان همیشه
عالمی و آن سبب دایه نور
اسما شای خایق موج شان
ره هر دو با از آن دریا شاد
عشق هم سراج و هم دیگ است
عشق هستی ماز و هستی موزما
عشق باشد باد موج آن کزیم
آبها از عشق نوش خوشی
عشق آن دایه شیرین دنیا

عشق ما و عقل پری ده خدا
دور از پیداد بخت شاه بهم
عشق شاه و شاه جان بکشد
ای سبیل از این ده بی بن بابا
آفتاب آن شاه و دایه یقین

شاه و دایه خرد و دیر دوست
متر چو دوست چو دایه سبیل
آن کلیم از جسم پاک مصطفی
پست چون از متر خود با دایه
نور عالمان عشق ذات شاه
آسان عشق در او روشن سبیل
عشق سرکش کو هر شش مایه
راستی در انکار و در نفست
عبد زو که چه از ثابان بابا
پیش زودان آفتاب بناک
تاج و تخت و ملکات و جاه
در ره عشق دست کو هر سنج او
این ملک را سیرت و مان چنین
آن کی بشنو صدی بی شکوف

ش چو پای به پیر و دهقان کو بر پا
تا که دهقان عشقش کند به کلیم
جان چو بودن کوری در کن
پاز که از آن کوشش بود در آفتاب
از دشمن اسرار کوشش برین
دات او متفر از پیش حاکم است
جسم پاک مصطفی و آن کلیم
در طهارت در شرافت و صفای
باسس و عاریش با عشق یونی
نور بخشش کو هر مهر و در است
روشن است این آسان را طفل
عقل ره حرد و اوسایه
تا فریتش خدای فرد حبست
خود ولی سر نه که را بر حبست
حبست دارد روز و شب با تو جان
می کوزد به نیر و نیر بهر
از کهر به دشت دارد کج او
افریتش چنین جان و فرین
باد و دایه شکستنی و فرین

مهر را فرعون قبلی که خدای
 چشمش را بخار آید نباشد
 کرد و دوی کاین نم خلاق کل
 از من این زنجیر را کار کون
 من بکشی کتر بهم فرست خاک
 من زمین را کار که بود خشم
 هم زمین دید این فرد و آن فر
 علم الاسما زمین شد با بشر
 شمع جان من در پیش افرو خشم
 از من آید خاک در آردی
 هم زمین در پیش و در خوار
 رو و سیل از من فروشان و کوا
 آن فرد و آن منی و آن خود
 صد هزاران طفل نادان هرید
 تا نه اندی که پیش کاین فضل
 کرد پایان جانها قش را سیل
 آن خلاق بود و نام خویش
 بود از تو م و آن کاین
 شاه مادی شیرین و کوف
 چشم او سوزاند و پای نیست

مر جاز را فرستاده جان
 پر و دهمش حاره قسری
 خردوان تا قرو و فرست خاک
 از خداوند این شبان را
 هر که در هر کسری نام آرد
 جمله را در برده سلطان
 ز م کوی و نیک نوی پاک
 پیش بر دوش بخاک و مری
 در خداوندی کار رسیدگی
 هر که نام او بشاید جهان
 چهره نام ذال جرج و جرج
 که ترا داد و خواند نام تو
 خواج که اول سلطان غلام
 که نشاند که که کوزن به نیر
 نام مای که هندس کرد آب
 بسته پس روی کار ز کرمک
 هم و شسته کاین فرد و آن
 این حصار و آن دیای سیل
 این زمان اردی آن نام
 با خا بر خاک اندر کار
 که خدا را پاک داد و پاک جان
 فر او بکشی فرو زنده می
 در می از کت ا خاک خاک
 موسی بنیان زد و کبر کان سلطه
 که ملک شاه است و سلطان
 او نه سلطان بلکه جان جان
 خاک با پیش قبل آب حیات
 کان زین دوان بر تان هر بزی
 که خداوندش بود پائین که
 کی نظر آمد بدن شاه شمان
 می نیاید این دو از نامی مال
 این آید ز م کی بر کام تو
 می غلام ابله سلطان آمد نام
 آن کرد و تیرا بشیرا نیر
 سود نه زان شمشیر و آفتاب
 کلک مای که کارستان
 این کار و عی و آن مریت
 این مثال موسی و آن جبریل
 این کار خسروان مثال گو
 دشتا هر جا مبار اندر مبار

آسان و آفتاب و بگرد بر
 بسته این اندیشا گل گیل
 اصلش را از خاک زده وجود
 اینک اصل و در کشتان کار
 این ملک اصل خداوندی و داد
 اصل را بر این فرمک جان
 اصل کیمیا از فرمک و رنگ
 اصلها نور خداوند چل
 این ملک چون آسان و آفتاب
 این ملک را از رفته بایست دل
 این ملک فرمان روی ملک عشق
 این ملک کیمیا دانش را خدا
 این ملک بر شرح پنجره نیا
 این ملک فرو اهری و ای و ب
 این ملک را که در تاپه بر نری
 این ملک کجور کج آکشی
 هر چه برایش بر جان فرین
 در پایش چون مرا کهن جان
 باره نام سوی صفه ای شوق

در بین روزی درین شهر و درگاه
 در بایون و در کشت آب خاک
 آسان از چتر پدش سانی
 عارم سترون و کلمه بران
 صف صفت از چار و سوره و چار
 برین و برین را از زبده
 کشته زان رخسان دیکن برین
 موهبای آبا در دلمری
 کاخ خورشید اذرا ان محرم
 آن بایون کاخ فرخنده و نیا
 اذرا ان دارای دانا کیزن
 هم در آن ایند پای حق خای
 بچنان که روی شاه محشم
 کلمه که صد هزار ای بر شیار
 روی آن کیمیا کار به بر
 ناهش در آن پیدان پاک نور
 طر حبه و آسان و آفتاب
 نور بر دانه چو ناپه طر حبه
 زخم شیر از شا به جر که شیر
 سایه حق را سره نور خدا
 روز بار خرد آموز کار
 چون روان روشن و چو آب پاک
 اسکون بر آب جویش دانی
 چون بدین خورده طارم ان
 چون غلامان ملک در روز بار
 چون جبار از بر طارم سان
 عرصه آن رنگ رنگ و خال
 چون مشکچه ابدی غنجان
 جرم خورشیدش کی ز بخت
 دیده این زاینه اسکندی
 چون خرد دهنه و چو جان پاک
 صد هزاران ملک از نور خای
 عالم آرد نور خورشید قدم
 اصلش این کیمیا کار و کار
 ناهه آسینه نور ازل
 کشتا پدش بتابش کور طور
 اگر بجای طور روان در پای
 زیر پای زنده پلان و صفت
 در هر امر از انجا به جر که میر
 که رنگ اصل این دوح آدینه

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| دز ساید خن جسم آبش | آسمان و اختران آبش |
| باد آسینه دل پیش روان | گلستان این آسمان و اختران |
| اصل چون آن ذره گل شغل | چرخ و این گلستان و اختران |
| نیت جز از سیران اصل قیوم | جنبش افلاک و اجرام حکیم |
| عکس از اصل است در سیرکون | آب در آینه آسمانی زخون |
| این جان بگذارد و بگذرد زین | باز که کھار شاه و اختران |
| شاد و روشن دل در این کار | راست چون خورشید در کانی |
| با سیر مرگ و کشته راندیم | در سخن چون پاک زین پاکیم |
| دولت شرف دریا پای از | موج دریا پای او که هر طراز |
| دنده جاوید جان ز او نماند | حشمت حیوان نشان در نماند |
| کاه از مایه و کاه و نماند | در سوال آن شاه و در نماند |
| گر زرد از خضر و آن باستان | شبه آن دانا سرایان باستان |
| که جان بیک از این چار کی | دشت و زباد را بیکر نکند بی |
| هر دو عهد نان چار عهد نماید | نارستی کو برشس بر بارش |
| از چه قیر اینگز شد از کی روی | از چه هنر پرنش جانی روی |
| هر دور اسباب کو کار نکند | از چه شد این مصطفی ان اسباب |
| مصطفی سلطان علین میر | بولب خار و جنس نار و میر |
| که شود آن چار اصل بر باب | که کشند اینکشتن شیرین بر باب |
| هر که چنی که خوش و کز نا خوش | بهر زبانه و خاک و آب و آتش |

آن سلطان

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| آن کی سلطان و خوان و جانش | این کی در ویش و نمان او جان |
| آن بلال مؤذن با هم جسم | آن شمشیر مؤذن پست و جسم |
| گشت این اسرار را شاه طویل | و بجز این اسرار را شاه طویل |
| مستران بر پای و آن کاه | چون ملک در این باون کارگاه |
| بای نامر آسمان میان چشم و گوش | آن سخن شان نوش بخش کام و گوش |
| تا که آمد که دستوری فرار | را و مردان بود و دانش فرار |
| هر مرد از نه کن آن شاه | خاندن سوی آسمان سان بنگاه |
| موزه گنجه خاک بوسیدیم | سوی آن سلطان شد چنان گنجه |
| که دیدی بحث سوی من ز دور | که گفتی کاین بیکم آن کور |
| که بهم بر مایه سیران را نگاه | که چه دید این مایه در این بنگاه |
| چون دل من از طیش آرام داشت | جان ز شیرین پستش شد کام داشت |
| سگر اینگز آمد از مرجان خوش | شکر آیین دید جان مرجان خوش |
| گشت بان لیلی فراتری فلان | تا نماز آمد بفرات آسمان |
| چون بفرمانش رخسار کاه | راست گشت آسمان ماند از حرام |
| نات برین قلاب و عیش تاب | از شکوهم جنب قلاب تاب |
| گشت چرخ با خرام آسمان | چون نوردد بر تور شاهش تاب |
| جنش خضر بهر تیا پکن | که دشمن کردون جانت یا جنش |
| خاک بوسیدم که در قاهره | با علما مان ملک ز قاهره |
| کی خرام آسمان کو بپشت | با پرستاران این حضرت پشت |

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| این را با ملکه که در شریع | چون تو خدای جزو نمی بود |
| مرقا زمین سیرت و سان می | عمر قتل آمد ز شرع مصطفی |
| من ز شرف و ملک و دولت | کلمه شایع را نه بر سر هر دین |
| مرزا بچکانه داشتند از آن | خواستند من بوز آنده بچکانه |
| یکت بود و دو خورده جسم | از چه دارای خورشید را منم |
| کز آفرین پیروز من است | جان تو سحره ابر من است |
| کبک لای چون از آن در پیش | تا بعد از اندر شش سستل |
| صوفی اندر پیشگاه شهباز | خواست آمد و پاسخی بر او انداز |
| گفت سوگند به یکت بر است | که بر شد کرامی من دست |
| یکت بان عاشق و به اوجی | که من از حد شاد او به بار جوی |
| رونگارای به مژگان کانه | که مرا آن بر بود و آن کار |
| جز پرستش به خدا و مرشد بود | با قلال و کفر به شش بود |
| و مقصود به یزید شریع پاک | بای پای او در آن ره و دنگ |
| و شهبان فر کون تا مسیح | با از آن خواجهی ستاره و کوه |
| بهو شمع آن شمع غلو کاه | ز آتش دل بود در روز و کاه |
| او چنین بگذاشت ازین و کسب | تا چه که به این هر یک کسب |
| من سر و دم کای شمع چهرین | با و شایسته بهر مذهب کهرین |
| رونگارای من یکت نیست | که رسید آن فارس هر مذهب |

آمد

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| که در دوزخ چند ایشو در دان | که بخوردش این چنین کرد |
| چون در آن کوه کویان بنخل | چون در دوشن رو باستان |
| کوی دوزخ را چه کوه خاوهان | که در دوشن ز شایسته خاوهان |
| دور بود صوفی از که دادیم | خاصه با این عذر و پذیر |
| لیکن من که در آن مرشد چنین | دیدم از این دید ای شایسته |
| باز گویم راز مرشد با مرید | که شد شایسته در حلقه پدید |
| منه شده اند و دوشن چون بشیر | هر کسی جویای آن نایب زهر |
| لایان بر که آن جمع آمدند | چو بداند بر آن شمع آمدند |
| جان مرشد مرید آن فریق | آتش افشا و دجانش حرقی |
| تا نشاند آتش دل را سوز | آتش آله کوهش از دوزخ |
| بود چندی اندر آنجا می گشت | لایان می گشت در کنار |
| کار اندر خرقه کاهی در پیش | کار از ساده که از دل پریش |
| که چنین صفت ز شریع مصطفی است | آری او را بهر شرافت بهر مقام |
| خرقه پوشش از من چه بشاید چنین | آری او را بهر شرافت بهر مقام |
| من کنم نفرین را او را که چنین | که در دوزخ و نوافت روی او |
| من شدم خواجه مستان که بشاید | یکت یا از درم کفش جث بود |
| باز فرمود آن شاد و بی غل | کای که به بادی خورشید بخل |
| توسلایان چنین بر بزرگ | کش کوهی بر بزرگ و در کون |
| کوکت بهر آن بچه خیرای پیر | که هر آنکس سکی که کینه در |

| | |
|---------------------------------|----------------------------|
| دردی از هر شرح بوی دشت | لوک فروز سلاطین گزشت |
| ویم اندر ده جود نازده روی | کن سبادت خاوه روی گزشت |
| مارا فضا بند وانی بگزیده مار | سپش از نوزده و محتاج |
| گفت کجاست سودی و راندی دانه باز | با شایش با شایش با نیا |
| چون چنین دیدم به بندوی بهر | آن سلاطین پاک پیر حبیب |
| بر من ناله بس کرد آن که در او | ناله سینه افشا چشم کارا |
| گفتش آن با که دوری و شایب | گفت با پیرای ناله رقاب |
| گفتش با این فو نوازت چه کار | گفت دم خوابم که تیریشمار |
| گفتش که از دم مارا شستم | به که از بندوی مارا شستم |
| شد دم پاک چه فرغش تو | به دم بندوی جادو گشت |
| از تو جان آن چه از دکن | خیز و جان آری بر دکن |
| چون شیده این راز ای دکن | به کشید و در بان اجاش کانا |
| گفت ای دای این چه عادت چه | که از دم بر شیده ناله گشت |
| کام من در کام از ده با نرست | زین فر عالم چه کام از دست |
| پرده به ریم بگشاید تیر و شک | گشتش گشت خاک کورم به پوش |
| خارم از چشم و خاک و دین | که شدم تنگ رسول مو تن |
| خاک و عمارت باش در کام چشم | به که آورو ن پیر ز چشم |
| کر با شکار ناله و ز شاد | می کرد و ناله ننگ و عار |
| نات از بندوی مار و ناله | مار یارم به که مار شام جفت |
| ز آن پس با پای کشت از ده | که فر از آسمان شش شد فرد |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| مر که خود عار ناله ای ش | که کسین با لب بر صطی |
| پند شد در کوشش کن چون کوشار | که چه به باشی بر پیکان باش |
| سپشوار این اندک پند سوخته | ناله با ت جات از بند گزشت |
| پادشاهی را به پرستی شست | محب شان دید و دست هر دست |
| سوی ناله نش کنا پند خنود | ناله سلاطین رسد احسان بود |
| پادشاه تیر و شب ناله کنگان | پادشاه از ناله رستی کشت |
| به کشید از به جان دوی آ | مست از به بوی بوی و پای بوی |
| آن که از ناله به لاجل کوی | آن عوی ز ناله زیکو ناله روی |
| گفت لاجل از شادی در با | گفت فردا کویتای به العا |
| بچین چه از آن شاد این چشم | ناله آن مرغ سحر کنا دم |
| محب شان سوختن سلطان | حشکین از ده و که از ناله |
| پادشاه چون پادشاه بند دید | محبش کشت کای دایم |
| خود دوستی زردی بخود | رودت با پیکان شالین به از پیک |
| در برای این کنا و این گزشت | در خور ناله و ز پیکر و شبه |
| بند شان بکشتای بانای ناکا | با ناله و لاله او را مستدار |
| در ناله و ناله و شیدا فید | بکشت سرت از ناله کنا پاک |
| محب شان بند کنا و از سر | با ناله شش با شایش با سبک |
| گفت ای بران رود و ناله | زین که ناله شش بر جان من |
| مست گشت اینک جادو شایم | ناله آن شادی از ناله از دم |

که بی در کوی بختان خانه گیر
نیکتر مردان را چه باشی قدیم
یار به کزین که بد دل داشت
خو اندام بس نام پای بگردان
ایکستان بهستان به پندارم
پند با نشان به از آردان بود

از رضا را بود بختی شمع راه
روزی اندر بود کج نشانی
چهار دانش دوان در پیشش
از هیچ احدی بدش ببارش
سببی دلفنی با کلفنی
کنه در چون بخت بفران
دیکشتی سوغ را چون اندم
کشت دفتای آسمان به پند
ابن رضا را از تو با این احسان
کشت بختی سوغ با او کشتی
چهره حوزی با پیدی نبول
ریش و سبک با چینی اندر غایت
به که باز آری نهاله زین صفت

ای فخرت

ای فخرت آسمان به خیر خیر
که رانج و بی خنده غایت
چون شدم یار بکم کاروان
نه پدم که با چنین فضل خیر
سپیده آسمان نه میان شود
که بخیر من در میان به آرد

ز نایب از یار با تباری خوش
که نایب شرد شیران خوابگاه
به که در کف جان صد حریر
آری آری شده از جام بدین
آن شبند من که اندر پستی
گفت کان دیو مضی ابرین است
هم ازان بکار گشت از چرخش
خود تو آگاهی که آن نازنی آزاد
گشت در زمان دانا چون ابر
بو کشته ای این دین دوا
کر بخشند و کشتایش سبب
چون ندارد عارض فروخته

باید از غمی نازنی خیر
یکت با خنده کافیه است زبیت
کشم از فیض دهن بسیار دوان
خاند سرم هر کیم با و زیار
خویش را در آرد از بی شورید
کجه میران سر را چون به آرد
بچه از که هر شود در چهار
زانی سیر و یار و سرخ و شش
در ز باب کوزه مادران آگاه
با که از جام دوان بکار بشیر
ز هر نایبی بکام بخردان
سیدی را که دآن غنی نون
در دین ساد و کاوا از پرت
هم نعل انگشته و داین کوش
مرقا بود او ستاد و ستاد
بند از آتش بر ناز و بر
این ایر از مصطفی دارد در آرد
بو که آید هر پیر را بسند
آتش خامان از آن زمان خوش

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| گشتن غمی که گران بود انصاف | خواستند از دود پاک سول |
| صورتش که ناپسندای بودند | سیرت او از چه آید ناپسند |
| کرد در پایشان حکم شرع پاک | جای از آن نماند در اندام پاک |
| زاد ز بختان چه بر سیرت شاد | سیرت خاک او بر باد داد |
| لبس مناکحت بوح آید خطاب | زاد او چون با نقره ز آب |
| از پدی چون روی بیو و شری | زاد ثواب آن بی سو و شری |
| اجتناب از بزم مرغان پاشد | سوی غریزی آن بشتاد |
| از نفسش بجزد خربط یکی | داد جادو شیان کک یکی |
| ز آن سپش که سبزه خربط کشید | کف کک ز بچه خربط چوبه |
| از بخت که قرین سج و آب | از تصور که بخت اندر خاب |
| کاین چه تنگ است این چه غایتی | ماده مویان شد بیکد صری |
| که به آن دمای امر از خنان | که فرید از بهر مار و دال |
| هم از دشوار مانا سخن دای | گشت بر اندام مار چاکرای |
| که ستم از این که معصوم پاک | چونکه پاک از بلا که نیست پاک |
| آن حیور از اسببانی شد بال | حبس خود کرد بیک کینه بخت |
| گشت کای یاران مرا عار چنین | او خدا از غوغای باری چنین |
| ختر شد عار من از کاران | غیرت یاران کمرستانان |
| صد هزاران کک کک کک شتاب | شد نمان از بر کک کک شتاب |
| جلد خربط بچرا دیند باز | با بخت با بخت جادو ساز |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| عاقبت مشار با کرد تیسر | جسم مرغ مسموم شد باز |
| ای ظهار جهان این لغز چند | است ما از این جانور سودمند |
| که ترا باشد هوای آن جهان | غنی چه در ره حق چون همان |
| که خیزی بایست خودی طلب | این کمر از محزون زادی طلب |
| نفس شوم از دایه جان بکار | دس جابران بشتاد با حمار |
| نیش حلی بستی زارستی | غنی چه چون که هستی خواستی |
| مر مرا گشتن این حدیث متطلب | دکشن از بختان چارم کتاب |
| روزی آن نیرنج ز در کار | یله امرش زلف مشکار |
| روزی آن روز وصال کمال | صد هزاران غنی از ریش |
| بود از شوق قای آن علم | سوی طور از بسک موسی علم |
| صل جانان را در آن روزگار | ش بیکان پیشی کرمی جان شب |
| ش بیا جان جان در تازان | مست جانان جان طبع طراز |
| خوشی بی به خاد و خاد و دال | خاد و خاد و خاد و پایش دینان |
| که سیدی کام از دایه بخت | کشی ابله اینک اینک کج کج |
| دشمن بیا و آن سلطان کل | وزر پای خار فرمای کل |
| در هوای آن کلام برش بخت | ز غم ماران کسب شرفش |
| نی پیش از دشتینا زبان | خوشی بی بخت چون بوی زبان |
| از آن بختار و پیش خاد | که بی شد خود و دانه تازان |
| که بپایش خاد نه بر آید غید | کشی ای جای تو چشم امید |

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| ای پنهان و پنهان مرقی تو | اگر پیشم از زبان پای تو |
| چون ازین ره بسترهای پنهان | ز چهره که می نه می گذارن |
| که ببارید آتش از ابرو سیاه | در بر آید نیزه بر جای گیساه |
| انگشیر چشمه حیوان بی | این بیا پیش لاله در جان چا |
| و هر دو ان عشق را ای دوست | آتش جانور باشد برستان |
| گشت از عشق حسد او نه چل | آتش مزه و کشتن چل |
| آن طیس از آسمان و ازین | با بر و این دید و افتاد پیش |
| ز آنکه دانا بود از آن که از پیش | که کشتش بر رخ از آن پیش |
| یا دهن بر عاشقان سر حش | کشت آرد آتش فروخت |
| که نه یاد برستان از درین | دستان چون آتش جانور زان |
| عاشقان مرغان آتش خورند | بجو آتش خواره بشمارند |
| چنان فی ذلک آتش سر کشت | بر سینه در روشن آتش کلین |
| خار خاکستر چو آتش روشن | ز آنکه آتش خواره در آتش روشن |
| ان سگدوانه به باغی شیر | بهر آب زنده که نه خبر خبر |
| آتش عشق است آب زنده که | که بجان گیرد و به پایند که |
| بک چمن خضر کن زده و خشت | کشت بجان آن زنده که پیش روشن |
| این سخن که از دهان ده کلیم | و به پاری کسپی در کلیم |
| باز منی آسمانی سخن | و خزان به عشق بی سخن |
| چون که از حلق دهان نکند راه | بخت چون که کوهش چو راه |
| آسمانی بخت و مشا و نه بکند | و کلیم و نوشته عشق پاک |

پاک

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| پاک ش چون شتاب از جبهه تاب | پاک جان نماند و نه آرا شتاب |
| و گمن و لغی نمان کج نوی | دم خوشش و نه بخشد جان قوی |
| جان نشاند و بهای رنجنا | دش و بران مشه کینا |
| آری آن کان که شود از ذوق کج | و کج خواهد کام از در پیش کج |
| می بجا به چون شی از عشق کشت | می بکشد جان ز بس باله پست |
| آتش بر دم زدم از خوشی | آتش که آن جان ز سر خوشی |
| چهره خویش از آتش جان گشت | جان قوی از کاشش ش چو کشت |
| آری آری مرد از دست مرد | ز نور مردان بی در دست مرد |
| اگر دانی در دستان در کشت | صوره تو بر سر سگ کشت |
| دیدم عیسی چون پاره | سوی او شد تا خورد و تاراد |
| آن طلب جان بیا پیش شست | و به باغ کشتن چار پست |
| چشم حق پیش خاوه در شکان | بهر و پیش از خاوه و خاک |
| آن کلیم حق به نری و خوشی | چون بهوشش او روشن ازان پیش |
| چیت ازان کای نا توان پادیزه | این چنین شادین که دور |
| چون خاوه از چهر این کس کس | از که دار و دو خدا دوری کسید |
| که خاوه آسمان کینه تو | زهری اندر کام تو زبانی کینه |
| باز که چاره ای می سر بر | تا برت آورم طب چاره که |
| تا خاتم مرده باری کنم | چاره جان و دستاری کنم |
| در که این شهر و دی و در کار | و در کار است به چو کشت آمو کار |
| از که این بوستان است سرد | بر که این سرودن کشتن مشا |

ناکات زافازگاه ای عشق
 سسل صفرای تو ستم نباست
 آن دین را به ستم چو کیت
 جت چون آن روز زید و رگاز
 آن کیت سوسه با آه سسرد
 کشت شهر شان من کشت عدم
 سرو من در جوار عشق و دوست
 کام من شیرین شد از شیر من
 سر را ستم نباشد از دست
 ای ز دیدار تو فرخ عالی من
 سپهر او یکس و ده مانده ام
 رانده از هر آستانم آسمان
 ز عجب و ز عجب و ز عجب
 در پای دل دور و دمان من
 چون ترا در بارگاه کسیر
 دست برداری شاه جات وری
 در خلال راز ای خوشیش
 باز کوی آفریننده بهر
 حسنه دیدم بهر دول ایر
 ز دلی کش با سوری دران

حسنه ز فرسودن افش و ز
 جهان آورده دوران در پیش
 بهش او گزینم خوشش و ز
 که بکاش آتش افروخته بهر
 و غمش و ز دور از شش چنین
 موسی از دور و دوش و کشت
 مرد را هستی بی بندی کران
 بیز از ندان این من کاشی
 سبستی را باز و بی زور ارش
 نبهستی که ز جان با کیش
 این سخن بکند او بکند ز بر خاش
 سوی که در طوطی سوسا پاک
 پای چون نباده بجا و راز
 کشت ای در هر زیت حسنه
 عشق تو آتش فروز جان شان
 زین صهار چار رکن شده ای
 آسین آفتاب برسی چنان
 ن ز جان و دوش شان کبی
 که دوش شان چو کاهی کشته
 ز ز دوش شان سخن زار شست
 شتر از اندک کانی مردان
 حزان او را از موری پیش
 چون سوسم جا کن او را کرد
 آتش از فتنه و دوش و کز
 انجمن سوز و سار شش چنین
 با شکلی را و مقصد به کشت
 بنیت صحرای آزادی بران
 ندی آن جان افلاک شس
 هم به ان زنده آن زنده است
 در پناه شستی با به کشت
 از بکرم و کوه طوطی سوسا پاک
 در نظر زان کیت در دناک
 دست بکشد دستایش کرد ساز
 بندگی را در سلاسل بسته
 یاد تو هم در و هم دران شان
 در کشته کرده ارکان پری
 که ز بهی شان ز نام و دشتان
 ز زبان از ریح و غم و دوش
 که شس من جان شان آراسته
 ز ز ز پاشا و دوش کلین زشت

کشته از این آفرینش نیاز
 و چنین چارای ای تبار خوار
 کشت چون در بارگاه بگریه
 باز گوی از دم و سنان بگریه
 که برودیم یکی میس خاک
 در طبع و اندیشه و کیش
 کشت بار بزان طبع آگهی
 یا که روی رحمت از آفتاب
 یا رخ او داد سلطان قیام
 که بود ما را یکی بنده کین
 چاره ساز چشم پارسیم
 از من آن ریزه را این بزرگ
 عشق کشت زنده کردی جان پاک
 صفت داد از چشمانی ز کشت
 ز بر آن تو باقی سوز که کاش
 زخم و دگرش چون جگر بدیده
 عشق جان از دایه ای جاگز است
 این قصاص است و جانتان
 که کشیش از طریق پروری
 مر جایی بنده از او دمن

مر جایی ز ناب کاف عشق
 مر جایی که بر خاک نهد
 زان کلام روح پرود چون بکلم
 روشتش اسرار آن و بکوشد
 چون فرزند آمد بدان ز ولید بر
 کاشی تو پیشای جان پاک
 پیش سلطان تو کمر حال تو
 پاسخ آوردم تو از آن طالب
 کشتان در بخت و بخت من است
 هم به تبارش شرم تبار خوار
 آنکه در شش داد هم در آن است
 کوش چاره او در خاک و گل
 آفتاب از کو بر او سایه
 بان محزون او را فرست پیوستی
 آنکه پیاد است پیادیش یار
 یار و یاران بی بی یار به
 بر سن از زدن می راند پیش او
 شده دیرری روی و سلطان گل
 عاشقان را یار مستحق و بخشش
 کشتن عاشق زمر است ای بی

مر جایی غار سیران عشق
 مر جایی خاک خاک نهد
 کشت از آن کجود علم حق
 کج کج ماند و جانب کجود شد
 کشت با آن شاه علقین سر
 جان پاک حشر در این بزرگ
 یک پیکر کردم با آن که دم جان
 بشنوی در لبتش سلطان
 هم کج داد بکود من است
 هم به چارایش من چاره دار
 به زودمان در جوانی دوست
 عالم جانهای پاکش پاک دل
 آسمان بر سایه او دایه
 که چون دارد قرب و شرف
 در جسم آن پیاد یار بخشش
 در شش یاری جان مستور
 جان پاک او بی دانه از
 رخ آذ کون و باغ سحر گل
 خاگردان مستحق کان عاشق گل
 بکرا از اوست زین سحر و ناز

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| مرک عاشق چست برک وصل او | ز کما ز چست سار فصل او |
| بست بر عاشقان این دو کلاه | سین خود در خور آرد کلاه |
| بر حسین باشد غیر چون جهان | زاد که بر چون جدا کرد و زان |
| زاد که از این کاستان کز کشت | دیش که اندران زدا شد کشت |
| این جان زودان غافل چو کین | در طافش روی و در جانش چین |
| لیکن آن غافل که دانا شد برادر | مرک خود را طالب لبه با نیار |
| از شست او چه باشد فریب | آنکه سوید قرب بعد این دوی |
| عالم با شست ملک عاشقان | ملک غافل لایق نالایقان |
| این سخن بگذازد و می کند این دنیا | ما بد که از داند آن چار حق |
| از صیقل کشتن غلب | کشت بکشش ز کفر از چسب |
| مرغ جان او ز دامش را | کشت چون صیدی بکام از دبا |
| چار پرده سوی آن کوا کیش | جانب کزاد قرب با ریش |
| چار که بر داک دام جان فرود | داد و پس زاک دام جان فرود |
| آبی آری دست چون زین نگاه | داند دام خویش سوی دام خوا |
| وام شست این چار خد به دام | وام باشد حقیق مر و امی و دام |
| وام چون دام بر بی زبیری | بکند بی زمین طارم سینه زوی |
| از چنان مردن کلیم که کار | با سکش بود مویان زار زار |
| کاه و درویش اندرین خاک | بلکه اوسطان این فیروزه کاه |
| ای دروغا که شست و شست | که جدا از بر شست تا شست |
| این چنین مویان چو شست و شست | از پد کفین او در بر کشت |

شده یاران

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| شده یاران و اذان را | کشت بشما پد یان با برک دواز |
| نیکش و ان چون شد غدا طبع | بکن کشت بر کرد کلیم |
| قوم با موسی پد ان وادی دوا | از چشم مرد خدا جانان |
| آن کی ساز خطوش ساش | این کفن با کچن پرده شش |
| تا بدان میک که بود شش کین | ز بود غار او ز دیش بخش خاک |
| با کلیم آن بکن بشما شست | هر چه بشست تر فرون کم چش |
| هر طرف جیو کاهن پویان بدر | کاهی دروغا چون شد آن پانده |
| موسی از حسرت می گوید داند | که چو بند و بگوشه ای سنان |
| کاه و ان ز کاه که کان با کوی | کاه این از چکشت بران زار کوی |
| آن کلیم خیرایان کاهی کرد | مرد را چه بد در این دشت کوه |
| که نه یاران آید در داند ز ک | چرخه غلام یا دند ان کوک |
| کوک مردم حور نامردم خود را | شیر سل او با دنا مردم خود را |
| شیر جو و کک جو دای خود | پیم ادا داد بد و زنج کیش |
| دو رخ از نو من هر سان که نخت | زود و بکند روی و زک موش |
| که فرد میر و چست شست | ای توان آید که به شست کشت |
| از بزرگان این عیشت مدح | که ز قول که کار آمد صراح |
| قوم جو یا از کین و ایشاد | حسم باک آن که بد و کدک |
| کاهن جیو که آن قوم سره | راش شست زده و ان کوه و در |
| جو کشت از کین پیش کلیم | که تو از خود درون ما طهر |
| یا زین دال شست کین با ک | یا که بر بود آسانش ز خاک |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| کسی نگه داران با یکمان | سوی که طر شد زار یکمان |
| کای حاد و دندان نیم خن پست | که ز بند چار ارکان جانست |
| می شد مایه ان آدم و بش | تا مراد آدم با کان پیکر شس |
| هرش از ما با دل آفریده | سست که در دشت بر یک شس |
| کامزن در خانه زاده و سست لطف | کا ما از خار و خار و اشخ شس |
| روان بن پاک ای خدا و پیر | کس نکست آگاه از بنا و پیر |
| یا خرا به شس بهر جان نگار | یا فرد خور و شس زمین هر جوار |
| یا جان شد و فروغ آفتاب | سپو آب و دوشنی در شس |
| سوی آن کم گشته مار و نه نای | که تو له سست سپهر و نه نای |
| گفت خن با او که ای بنده طبل | بود آن بنده طبل چو طبل |
| خود ستم چون جان شس نیم ناز | دا و شس در بارگاه فریب |
| آن ش خاکیش قدسی خود ستم | بزم خودی جان او ستم |
| آن و بود و ولایت و آگاه | گشت هدر آرد ای بزم و آگاه |
| حسب آن فصاحت جان و آگاه | کش رفا می چسب و آگاه |
| نای جان زد و در بند رفا | کارین رفا بندی است رفا |
| ریخ راحت چون ز بخت نماند | که خوشی در بند آن آذین |
| چون به بنی کوزه جو بنده | مورشان آوری مولا مدد |
| که بد اندیشی را آتش بیکان | تو از آن خندان چو کس و بیکان |
| ما تم جانور و سوره و آواز | مرتا از یک سبب آمد بر آواز |
| که رفا به بی جان خندان شوی | در ز بر آتش چو آید آن شوی |

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| این رفا جان ز وی گشت بخت | این رفا و برادر جان است بخت |
| این رفا مرد آرد و پشاکند | این رفا مر پش و رفا کند |
| این رفا دریا با لطف و المن | این رفا دور وی رنج جان شس |
| این رفا قلاب حکام قدر | این رفا قلاب حسم حرق شس |
| این رفا در دول دریا شس | این رفا بر دو بهر بهر شس |
| این رفا فرد میانه مرد | این رفا سبش رفا تا و مرد |
| این رفا حرا در دو بهر | این رفا در کمال لطف و رحم |
| این رفا چو کان کوی آسمان | این رفا تریاق زهر آسمان |
| سیرت بفران چنین بایه چنین | که چنین بوا سکا رشا ز بهر چنین |
| یکت بودن ای پسران شس | جان که شس از بهر جان شس |
| اکتا ناز و ناز و آن کجا | آن بودن از درک هر درگاه |
| آفریش زاده و زانده اند | افراد و نذر آفرینش زنده اند |
| احمد مرسل شش و شمان | در یکی شس درج عالمها شس |
| رسمهای کمان او زنده | که بمان را سوی خود و نه نای |
| ده که او بنود و آن شس | که جز آن رده و مقصد با شس |
| مر علی دادان علیه آن رسول | کا و زنده آن مالک و قبول |
| آسمان ذر آسمان ارامی او | پاک زهر از زهره زهرای او |
| آن بنی و آن ولی را پاک | یا زده فرزند فرخ قال پاک |
| چهل در بالی سلم و المن | چهل عالمهای جان و شس |
| چهل کبریا ان اسرار | چهل افش مصطفی محبتی |

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| برهنه کان چارده پاک آورند | که بران باشد که خاک آورند |
| کی شی زان راستان را پیش | در سماع و وجه افتاد پیش |
| که زندی صوفیانه از غزن | که زندی الجون الجون |
| که ز عشق پاوکان می پرست | پای کو بدند و افتادند کشت |
| این بر شریک است و کفر است | جان پاکان را ندان و نبال |
| ناخودمند از چند این فرقی | جان مقلدشان دران یاریش |
| صوفیان را خواند لبها صفا | فشرخ اند سپردان مصطفی |
| ناخودمندان از این بفریفته | جان ز قشر شکر به لب شسته |
| بر خطب هنر را هر خطاب | از قنور آورند حذر از لب |
| این که ایان از فضل پاک | در دین مانده چون نور در جل |
| علم را دینی باید بی که از | تا که گیرد جان دانه طراز |
| اگر آورند توانا به پنج | جان تا یکیش ز جل اندر کش |
| با که اند نام خود را خواند شاه | که منصفی و علم یک دانه |
| با کسان را ابل معنی که دنام | تا جفا را ابل صورت و تلام |
| کشت صوفی کای شمشاد برکت | بوسه آرد فیض عانس کوکک |
| چند شد که کو خادای شپرد | سبیل آرد تابنده یار |
| سسته زدم چون زاده نال | سبیم را بیاب سبیل آرد |
| از کلام و لکس شرفار بن | چند اند که هر سواد کنار بن |
| جا کز از بهر از کلام شهریار | عاضه آرد پای خوش و شکار |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| درد آور ز تو ای سلطان داد | آورد پای را در هر دوداد |
| فل حق آورد چو نور آفتاب | خاک ز کس و دوداد و خادای |
| من یکی زندی در این سالیان | پیرد جال و من از جالیان |
| صدی من در بیت شاه کشت | جان غافل از شوم نگاه کشت |
| من یکی نادان کمره خیر خیر | در گندوبو اهرمن سیر |
| شد سلمان زانم ز بنسبای | پر کشت دم بند اهرمن ز پای |
| این زمان که شدم کا دیو بود | زان آن دزدان و ذوق و دود |
| که مرا زین جرم سوزی و خودم | کو خشتایم هم در دود |
| زین کنایه این پادشاه محشم | تا قیامت جان خدیم یا خدم |
| وای بر من وای از این غافل | خاصه اند روز کار عاقل |
| با دامت خوش کوشی پای می | شب بر استخار و جان بر کاف |
| شاه خندان کشت پیرین شاد می | چون به بند دین می زاد می |
| در شبان بره چون زادی کنی | به کوشه اند عایادی کنی |
| که بدین حق ملک شد بهر است | تا هشت زان اهرمن افروخت |
| کشت تا جانم بشیاد است یار | می گویم خبر دای شهریار |
| کو خبر با شرم لب روزم مبار | جزر مدوخ جان کنی تو دم مبار |
| پس زین بوسید زان پشاه | سوی سبک یافت دستور کار |
| سوی شاد چنان دشت چمن | که با فاس شمشاد آفرین |
| هم بپستوری صبا بوسید خاک | آفرین خوان بودم از انکار |
| زبید داد از این حکایت بود | کو هر نشان شد طبع از طبع |

این مخالفت شمشاد مستی
 هست دریا طبع دارای زمین
 هم جهان دریا مدد دم دم
 جانش انوار حقایق را محصل
 چه نغم عالم اسرار حق
 بر سخن از لعل و مالک قاف
 حامل اسرار عظم لم یزل
 چون مخالفت شمشاد زمان
 زان مخالفت شمشاد بی نام

بنام خرد زنده جان پاک
 بر آفرینش از ان چادر کی
 بحر خسر و از ان شاد و دل
 سناش مر آن پادشاه استوار
 که پیش رویش شامان خرم
 شاد و خوش و فری از ان
 ازین بر شده آسمان بر خرم
 کسی را که او پر کشد بر شود
 زمانه جهان شاه آورد نواز

کلمه

یکی همه دین است گشت خدای
 بر پایه اش آفتاب و نماد
 باز که یکی بر آن را دوسره
 صبا ای جان به لوان سخن
 درین سالیان کج افراست
 سرانجام کسینی بخت نماند
 به پدید ذریع سید بر تو
 پس از ان چشمال با دلی بید
 محو چشم گشت که یکی گمن
 از ان شاه با زت جواد بد
 بنام جهاندار دارای ترک
 جو بخت خصلی پادشاه
 یکی داستان زن بختی
 بی نام بر شده آفتاب
 کنون را از ان پاک دار کنم
 ز غم از دنیا کان او در شام
 بخارم بر شمس نام فرخ چهر
 پس از ان او شاه با داد و بیا
 ز بر پاک فرزندش را دم سخن
 که آن پادشاهان نور مرسته

بر آن با غم بخت خدای
 بر پایه اش آفتاب و نماد
 شکوفی که دوش بر افشانند
 زمین درت آسمان سخن
 پراکنده که دی بر این خاک
 سیاه روان لوی و بخت نماند
 جهان لب بر پر آن فر تو
 مدد و امیدت بجز کوشید
 گمن که شدی ناز و دار سخن
 رایت زمین نماند و بد
 حسین که خدای جان سخن
 گشت اشر شاد است پر کلاه
 که از ان مرگ و بیری شود بیری
 زمانه سوز آتش رویش
 در ان جاد و آفتاب دار کنم
 گمن را از ان قرآن در شام
 که با آفرینش بفرستد
 یکی خسته و دلا گمن آفرین
 یکی نام مانم از ان سخن
 جان چن بفرود آورسته

باینده کان که دم آموز کار
 کشتن تازه ماند بجا و بزم
 ز سپیدی که از ناز پای کن
 کنونی ای بزرگان با پرو پای
 سز که بخشیدن بر بختشان
 که در پای آن بزرگان غنیر
 که سپهر ابرو و آکا بیند
 صبا سویی دستا منرا بکشد
 بکوی از نیاکان کیمسان خدیو
 خطین نیاکان خوشی بکان
 ز نام سپهر شود به کام
 دوران بوم و بر پهلوانان
 بفرود بفرز شکشای بزرگ
 معین جبهان و جهان معی
 ز نیک نام و ز نیک سر کردی
 ز نیک خود چون جهان نیکید
 جان ماند دست سویی بر بخت
 پس از آتشش دودم نهایی
 بر در آگهی چو ناکام یافت
 نیا دشت آن قش بر بخت روز

ش از بخت آن شیر چنگل داد
 چو پیرا و کردا نگویند کاه گشت
 بیایان کاه آن که نایب داد
 بزرگان بسمه کرک آتش
 در آن بوم زمان دیوار داشت
 دود و دشت فرخ نما
 یکی زمان محمد شاه تمام
 که چون جبهان بود بخت
 بین با آن خرد و اندیشه
 پس از آن جبهان خرد و بخت
 بخت در کاه جبهان
 بد آن ز نیکین بخت نشان
 هر جای افروخت چرخش
 به نیروی و آواز سپهر و کر
 پس از در کاه با کوه نگویند
 بیایان دهم شد چو نیک
 چو فرزند فرزند آتش مال
 که او را بکوه نگویند
 دو که بر نیک کوه نگویند
 نیک پاک نام و نیک پاک بخت

به نیروی می بند می پندش
 جبهان یکی نایب شاه گشت
 ز پیر و ده چند نایب داد
 دل بزرگان شیر دل کوه
 خرا مان شد آن هم بخت
 دوش شاه و دوش ردا
 کشت از هم ماند شیر اکام
 جبهان شد نام آن شیر چنگ
 شمشاد کیمان نوبی بخت
 بر آید بکر و آواز کشت
 ز نیکین که کوه نیر و بخت
 ز نیک نشان جبهان نشان
 شد از خورشید آسمان نیر
 به ربا می خوش گشت خون پر
 بکوه نگویند موج جبهان
 بخت بر آواز است آواز
 نیا بخت از نیک مال
 بخت از دود و دود بخت
 دود و دود بخت از نیک
 بخت نام و دود و دود

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| نخستینش بر کز این جسم | ز دیو فرسند و کشته ام |
| ای درخشش شاه باید چنین | توانا بهر و توانا بکین |
| یکام روان تاب پس هوز | یکام روان زهر زیا کوز |
| چو زمین بارخ در سینه او | بر بند و شمشیر بر دو |
| زمره ری آینه که در کفش | ره آسمان کرد پودان کوش |
| زین کو و این کران کران | زین چنین بر ز کشته آردان |
| زردید و یاد با خون و کوه | در آمد به بخاه خود ان کرد |
| ز شمشیر آن پادشاه شمشیر | بهر کوه و دامون خود ز شمشیر |
| از ان شک چنان بر چرخ | سرانشان در آورد و کین |
| از ان مرز کرد ان جاندار که | بفر و بفر داری آینه کین |
| نی کی ز ان جبهه کشت | بر شمشیر آن خرو و کشت |
| بر چشمتی آداستان شهریار | هر آفا پد می کرد یار |
| در سینه از کج زهر کوف | زین را چو خورشید در کوف |
| به جای ز کشت بر شمشیر | پراکنده بر ز کشته ای |
| شد از رود کوه بال و مشک | چنان را شمشیر اگر ان کار |
| پری در پری پایی کوهان | پری برده داد ان کند من |
| پس از ان سپهر و ان بانای کوه | با اینک و رنگ چو بان کوه |
| ز شیران فرخوان دم کاوم | چنان بدیدان فرخا و دم |
| چان در جهان مرگ کند و ان | شان در سینه چشمتی در ان |
| نکو در سینه راست پدید | چو پودین جان می باشد پدید |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| ز تمش و شمشیر کوه شکوه | بر کوه دریا بهر دشت کوه |
| چو یکدن سکما ز بر سیم | ز اینجا دامون بهر دشت |
| زنده در زنده سینه در نزه | دره در دره کوه در کوه |
| به نرویی در ان بخار خوار | چسپن و دشت ان چمن جاد |
| چو خورشید در بند خادوان | شد اشتر کوهی اشتر ادوان |
| نگون کرد و رنگ چو با کس | چو و رنگ را طوس ز رنگ |
| از ان پس به نرویی در ان | پناه بند و کابل خدایان پیش |
| که اینک سر و طشت کردی شاه | کر ایان بخور ز درای کا |
| بنایش چو کرد و دشت جهان | بخت بد کاین در پناه جهان |
| شکسته چو دیدند از روی | جهان که خدا را چو کبر |
| ستایش کنان چو ان کین | ز روی ز ما ز کشت و دم |
| که مار از جا دو نه و کین | ز کاخ چو در اند و کا |
| پاکت چنین استیش شاه | باید بر کاخ و بر کا نشان |
| ز انشا نشان کرد و اینک | کر شارشه در غم با اینک |
| به نرویی بخت جهان شهریار | جهان به جهان پیش کرد و تار |
| شفتا و عهد از خادوان | بر می شاد و پرو ز ادوان |
| سراسر به مرز ایران کوش | کنان چنان و پیش ان کوش |
| سینکام دوی را نه خور و کین | پا زنده ان بار و شمشیر |
| کسی کاخ آرد و رنگ و بوی | جهان در جهان رنگ و بوی |
| چا ز کبابه چانه بخت | مغان در ان باد و لعل بخت |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| دود و دود گویان و دوشکران | شدی درین برش و دوشکران |
| نظار انگنان که بر باد کوه | شدی آن شمشاد و در یک کوه |
| بکوه و دریا پلنگ و شنگ | هرس یکی از کوه اندک |
| براش می دو چاق و چران | در این چنین جهان و اوران |
| که از هر دو آفتاب و نوری | بنامید با خبر و در کار |
| که از لشکر و اسب و ران | دسید ای خداوند کاین |
| هر آفتاب و کعبه و اندک | بجای شاهی شیرین و خند |
| فر و حشود اندکی شد میر | بر آری زن و مرد و ران |
| که از قش و حشود شریار | ز غاری که کشید سینه |
| شسته کرد و آذر کتب | بر آخر و حشود بر باد کوه |
| بر می و انداز و زمان | در آن یک از جنش و شران |
| یکی جنگ و لشکر از مند | بنام و در آذر و آذر مند |
| ابا و دهنه زانده و شمشاد | که از شاه و پهای و سیم کلاه |
| سواران و شیر زن و سوار | بسمه نام و در دکان و دکان |
| روان که در آن یک کوه | حسب که میرام و دای کوه |
| چو بر شد یکوان و کوه کوه | تو کشتی بچند کیهان و جای |
| دو دریا و آتش و دو آب و سیاه | هر یک یکی و در یک سینه خواجه |
| مقا و کز آفر و شان و زردی | بر با آتش و برش و زردی |
| مشاد و کیش و کوه و تیز چنگ | زین و در آسمان و در یک |
| ش شیر و در یک کوه و کوه | روان و در سار و زخا شاکه کوه |

از این

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| از سیکو و سالیان و دواز | هم و آتش و در جنگ باز |
| بسمه سید و از ایران و کوه | کوهن که و این کینه و آب و کوه |
| ز شاهان کیهان و در کاه شاه | در جنگ و هر یک کینه خواجه |
| بسی کج و انداز و ساز جنگ | که ای نام و خبر و تیز چنگ |
| شاهان و در پهای و کوه | تو از دستار و توله پاید |
| که در و در اندیش و سالار کوه | بما و در کوه و آب و کوه |
| شسته و در سالیان و کوه | ز دواز و آتش و در پهای کوه |
| بسی و سیم و سید و زان | سر نام و از کوه و آب و کوه |
| چو آتش و در و در پهای | ز دواز و این از هر سیم |
| پایان و کینه و از پهای | بیشد زان و کشته و از پهای |
| بیاری و فرستادگان و کوه | چنان ز می و در و در ای چنان |
| بسی شایگان کج و آذر | بسی و در سار و با خواسته |
| که نادی و سینه و آسمان | فر و در تیز و در پهای کوه |
| کشته و ز می یک کوه کوه | از آن کوه و در پهای کوه |
| بشسته و در سار و کوه | مشاد و کینه و کشته و چهر |
| و کوه و دران و هر مرد و دهم | ز بند و ز سینه و ز چهر و دهم |
| ز تاج و ز باج و ز کوه و زان | کشان و می و کاه و کشته و زان |
| بر خور و در سار و کشته | درین سنان و در و سایش |
| و تیز و در آن و کشته | شد ایران و در آن و پهای |

جهان جسامند را در دست
 بفرمان آن چارناچار در
 سرافازان چادر خسته در
 دل و جانش خبر پر دامنیت
 بفرمان شش جنبش ستان
 کرد این بداد است و کوشش
 خاتم ستایش باد آوردم
 پس انداد و بر وی دشمنی شد
 ز بندگران کرد بخشش را
 پراکنده بر هر پر اکنده
 هر چه از دشمنی و فراری
 نو که از دشمنی و فراری
 کردید و دل شامش کوئی خوش
 بزم دای او ای پنهانیت
 جهان و جهان که گشته کار و
 گشته که بر او گشته هیچ
 ز مایه که مونسین بر پا
 ازین گشته ناسزا و دامنیت
 زبان مرا بایه ی چاک ازاد

چوشت کار فرما ز بخشش
 چهارم و دیر است فرما بخشش
 بل اندر کشش بیکه آراسته
 کسی زان کجاست شکستند است
 کسی سپرد زان دم ازاد
 کسی بخت شادان نگویند و
 ستاره و بیشتر سوز ازاد
 که از چرخ کوه بلای زوی
 به نرویی آن که هر با یزد
 چو این چند بدانشان به کمال
 نایابی آید از این خراب
 هر قوم و دین سرای خدای
 پیا و دشمنان و سرای دینک
 دشمنی و بهنای هر شهر و ده
 هر روز و از این سبب و کوفت
 بی خبر و بی باخ آراسته
 هر باخ و زان حسد و خیره
 شد از شرم خون چشیده زنده
 هر جای کان لشکر آراسته
 هر روز کان شاه لشکر کشید

بران هر چه این چند را آراسته
 که برافزینش زنده ان بخشش
 روان بداندیش زان کاسته
 کسی با چنگان چنگ انداز است
 زمانه که کرد و ز چاکش ربا
 زبال غذا و ند خون آور و
 زمانه بخیر و شر و زدن
 که از خاک زاده و از خیزی
 زبستی بودشان بجز بخشش
 بود و رنگ و آتش و آفرین
 بفرمانش بر شد بر بنی سرب
 برافراشت در این سبب و کوفت
 خداوند ریافت با وی و کوفت
 بر آورد و خاشاک بر جانش زده
 بر ما و سر ما و باران و جنب
 بی کسری کاخ ازاد گشته
 ز هر سو و از بخشش و زدن
 فرد و بخشش و چشم پانده
 که خیز از دغاکن و خارا و زدن
 کیا نه بی کاخ زان کشته

پس از آن محمد ولی شادینو
یکی پهلوی بزرگوار و شاد
محبت سراپس کو پیش کوی
یکی ابرمن سوز جبریل ساز
ز کابل خدایان تودان بیان
سراغند و شاد و خوشم کن
و کرداد سروی به پرو و پاری
دخشن فای به روی ستان
یکی پریشان پوشش با سحره
ز دار ابرز جسمان کی نژاد
جبه پارس انداد آباد کرد
ره تازیان لب از مرز جسم
پس از آن حسن شاه سالاری
بفرغان دارای کیان محسن
علی شاه که جاس شد رها
و دیکان پیک چار پر تیر
ز بهر دو سپند و یک کش
حسن شاه با وی بر می خرد
به پایان پیک حبش چشم که
و آن آن ره جنگ و کین ناکرد

ازان دشت خا و در چو دریا می گشت
 ازان آسمانها زجا فلکها می گشت
 ازان مرز و چمنها را دریا
 به اندیش روان با قش و چوشت
 که مرزی چنان در زمین چمن
 چو در دشت کین چو در دشت
 بر زم اندرون دنج با یکشید
 زمینی که شمرم و آتش است
 جل و چو فرو کشش زشت پاک
 بر دریا و دره و سبزه بار
 بر گنج را چنگ چمنه سنگن
 همه نیر و چلو را اسنان
 همه بحث را یک کاه چمن
 همه پر و بجان سبزه فضا
 همه خورش آسمان من
 همه موج دریا می تکاند حرکت
 همه کین کال و همه مهربان
 همه زاده و پور و بنوا و بنوا
 همه چرخ جنگ و آتش و شیر
 همه چشمه زنده که را ذباب

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| بسمه کار فرمای این کارگاه | بسمه ستمدارای این بارگاه |
| از ان ستم و فریبکار | شش و ده زکار |
| که بر خشت کوش سپردند کام | از ان خشت و اسرو دم بنا |
| کشیدند و خشت ایران و کال | بیشتر از ایران و کال |
| نخشش بر فرمادند | از ان که فرمادند کشورند |
| سز و کوشند نام آوردن | ز اندم اگر نام آن آوردن |
| پس پیرایه اندر نام ببر | شش و ده نام بکام ببر |
| که این نامه کم بود و شایسته | از این در کار و مشا و این |
| بیشتر شان نام پیرایه کار | در ان ستم ایران و پیرایه کار |
| نه خاد و در ان بکار خاد | بهر مو و در ان که خاد آوردن |
| نه پولاد و شان پیرایه ستم | بهر خاد و فرمای و پولاد و ستم |
| در ان که خاد گشتند آشکارا | که ایوان از خاد و کیوان گشت |
| در ان داغ و گشت چو پیکر | بکار و سپندار و ده ستمکار |
| پیکر که ستم و لک گشت | از خاد و چو خورشید سر گشت |
| ز نامون بایوان چو ستم شاه | بایوان ستم خاد و چو باه |
| شد ایلا که با ستم جان فرین | ز خاد و انکار و زور گشتند |
| ز درون درین ستم گشت گشت | کتابی بخار و زور گشتند |
| تا بایون ز مثال کیمسان گشت | شد ان خاد و بایوان کیوان گشت |
| که بر موس اند که طر آشکار | و زان که آن پاک و ز آشکار |
| فر و خشت بخار و شید و خشت | در آن در ان که آن نقاب |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| بهر مو و دین از ستم و ستم | که خاد و خاد و شان زور و ستم |
| ز جاسس شاه و تالان و می | که از پشت پاک جهاندار گشت |
| بهر و خشت کاشی گشتند | بایوان ستم و بهار گشتند |
| بهر کاشی کاشی گشتند | بهر و ستم کاشی گشتند |
| کشان نام و در و کار و در | سراید و از خاد و انکار و در |
| ز فرمان آن شاه چیر و م | شد ایوان از نام بایوان ستم |
| سرمه و ز ستم زین ستم | ز هر سو کاشی و ستم و ستم |
| فوک و ز خورشید و ستم و کور | از ان شیر و زوران کور |
| کاشی کاشی گشتند | بهر و خاد و ستم و ستم |
| ز ستم و ز کین و ز جان و کین | ز ستم و کین و ستم و کین |
| بهر سو کاشی گشتند | کین و کین و کین و کین |
| ز ستم و ز ستم و ستم | کون کون و ز ستم و ستم |
| ز ستم و ستم و کین و کین | کاشی و ز ستم و ستم و کین |
| در ان ستم ایران و کین و کین | بهر و ستم و ستم و ستم |
| بهر و ستم و ستم و ستم | بایوان جهان و جهان و کین |
| ز ستم و ز ستم و ستم | جهاد و ز ستم و ستم و کین |
| تا شد ستم این فوای گشت | اکو و ستم و ستم و ستم |

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| سکندر با جنگ پانید که | که ایوان ستم و ستم و کین |
| حکیمی چو کشت و ستم و کین | که ایوان ستم و ستم و کین |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| بختی کت ای ارکش | زاد داشت آرد و داشت |
| جان خود چو پایدار و پهن | ازین چه داری رو انرا بچ |
| نی چتر ز خاک حیره خیر | چو آید بدین ثروت در انرا خیر |
| سپارد و روی را حذر دند | که گلش جاوید بخشد عذای |
| سکند و زردی کو بشوید | بکش آن چو زه تا که از بیم |
| بدخواه آرد که ز کتین | که آن زه داد و سپهر دین |
| ششای ترا از در بند که | میر شود ملک پانده که |
| کو خرم چو برین از در جهان | بهستی نباید می جاودان |
| بمیشود و ناپسند آرد | بسم کار تا سودمند آرد |
| و ز آدم کین بود و عجب | زین نماز نشان بسوی |
| بسم از باد سپید بن سبز باد | فرمود این روشناز بچ |
| ازین ازینش سر و دوز | نه خیر اهریمنده پنهان |
| چو فرستند ز باد چو افشاید | چو سوزند آتش چه خرم بخت |
| چو نم در کشد فتنه شان چنان | که از نام هستی نم اند نشان |
| و کرباره داد در شان داد | بمان خاک و آب نشو و بار |
| بر انکیزد و تار کاوشان | بخت هر پا دوش که دارش |
| شع و در و برش کفر و | در آن شک و شانه شان پر |
| بر آن شمش که آید است و دین | شش بکشد هانش جاوید شاه |
| بکی که آرد بانه ز دل | پایه بجا بود با سحر و فال |
| کنون در سپهر جهان سرک | حسب از فتنه شاه نرک |

فرمودش چهارمین است و داد که چنان پانده کی باو شاه

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| فرمان جان طاع خرد | آورد زه کوشش خرد |
| کای تو کل کلن شش | ای زب کای زبور کای |
| ای پر تو آفتاب شش | ای سایه تو با و با |
| ای که دوت جنازه عهد | ای نورشیدت ذبانه شد |
| ای مهر نشان بوشخت | ای مهر در آتش از پندت |
| ای خور و زرد که آفرینش | ای دوز و دی جهان پیش |
| ای پر تو مهر شهر یاری | ای مهر سپهر تا جاده یاری |
| ای روی تو ام کلنگ کلش | د تیره شبم چراغ روشن |
| ای تو خلقی خلیفه زاده | ای ز بود افره و ساد |
| ای روی تو شهر ماه عالم | ای دانش جان شاه عالم |
| ای جان بحق تو شاه و خندان | ای جان تو زنده چون شاهان |
| خوردی دوی کبرایت | چرا به دوش از هدایت |
| بر خاک دست که آسمان فر | بخت اشر و نه سپهر داسر |
| کردون که از جبر بسته | بر حد تو منظم نشسته |
| نایم جم و بخت کی شاد | از این مان شان دیده داد |
| کای تاج ببال کای بکشان | کای تو ز قضا و سلم |
| دی بخت ناز که آن کی | کت مر شک و ممانه از پی |
| امروز زود من سر آمد | خوشید مرا دمن بر آمد |
| زاد آنکه سزا می تاج بخت | حز دانت ولی بزرگ بخت |

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| سلطان احمد نام می | گلش چرخ ناکش از غامی |
| سازد دور در شمار کام | باشید که شاد و خرم |
| ایکشتن او بگو برین عهد | بار زین زین و لیکت هم عهد |
| بان دور و سپید کرد و دم | بر این عهد او نور دم |
| گر چه بکار دایمیش تن | لیکن بهر یسار انگن |
| در عهد جلا جیش و ناسخ | کنور بزد و بر در کج |
| کای کج و ناسخ جیستی | قل در آرز و شکستی |
| سالی و در پیش فی ابری | در کج خراب کوشه گیری |
| زان بعد سافر جانی | جان داروی بی کافانی |
| دستی که کون بدین جلجل | شک آمد تا کشیش ل |
| تا چند بر سینه از دغا | موران بر دشمن از دغا |
| زین را رسید رشت جان | به ز فو رشت تاج سلطان |
| زرت جها چه بر شانه | در کج مسبا که ستان |
| آن بر جان جان چالاک | بس کج و به زکو هر پاک |
| زین مشت جابر که خاف | یا به بس کج جاد وانی |
| کان کوز کوز در شست | کوشش ابریزه در شست |
| کرد و شش خن مستان | با خرو که و کان دور یا |
| خرو زین مانش باخ آرد | در این منور روح پرور |
| کای فرزند خسته جسم | بر چهر تو آفتاب مهرم |
| جوان چو آفتاب صریا | ای جان مرا نجات در با |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| آن نام که در اواز شک | آزدم و در کار از شک |
| آزستی ای ستار زجنت | ای جنت تو را بر آسمان جنت |
| دیدم بهر ی پرا زده ابر | بر که بر آن چه مهر با بر |
| چون نام نامی تو خواندم | کو هر بنار آن مشتادم |
| از که بر آن لب که سنج | در با در با کج در کج |
| نامی که در آن سلا و انجز | بر نام آرد آرد بجز |
| آن خطا بهر شبه کون | بر دفتر صافی آب و جان |
| در لفظ کین سانی نو | تا بنده خور آفتاب بر نو |
| بس لفظ شک کان بکان | خون خال سیر بچه و حور |
| بر چهره صفی زب و داد | بس دل بیرون فریب داد |
| یا از در خویشتن غالی | یا از پادشاه خاند |
| از شک بر از لب شک | بر دشت خاک که در آب شک |
| در آن خط روح بخش و گلش | کان آمد و دود و سستی اش |
| دستوری خواستی باورد | کز دشمن مشه بر آوری کرد |
| آتش بنادشان مستوری | چند و دو دشمن بنوری |
| از بال ملک خون فشان | از در با خون فروزن فشان |
| بر تاج که کزین کنی نو | از دود و دشمن بر آوری نو |
| در با در با خون به خوا | از خاک بری بطلب دم ماه |
| از شج کنی ستار و دم | بر قیصر دم و بر و میان دم |
| شکر دانه بر بنداد | آری خاکش جیلد باد |

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| هم دهل کنی پوژرف دریا | از خون وزقن چو که صحرای |
| بر روی روم ز آب مصفا | خون ریز کنی در چشم بهرام |
| از جسم ملو کشتن بجای | آری در دشت خار خار |
| آتش کنی بر روی کشتان | از پردگشی بر پردگشتان |
| ز آغاش روزگار کین تو | کردی ز حاتم امش افروز |
| سوزی تو شکست بوم درشتان | زلزال آری بام و درشتان |
| کین توی خاک خور کارا | سوزی سخوان مرد کارا |
| دگر که استخوان نشان خاک | تا خاک آری زلوش نشان پاک |
| اندک که کورای دیرین | از چشم فروزی آتش کین |
| درباره قحط حسام ترا | دود انگیزی ز زرف دریا |
| که در و درویشان بکوپال | آری کورمان شوی بی غافل |
| از قحط ز خونهای قیصر | مردمان خاکش آری تر |
| قصر قیصر خراب آری | پر تو که آفتاب آری |
| از آتش خشم خاک و آتش | آری حرف و کنی مرا بش |
| بریان ز تو مایان در باشت | کریان ز تو آسمان بهر اش |
| ای در زبسته که هر | ای منظر حنینه منظر |
| تج نو و نای مضیعه روم | این خضر کاسری آن نام |
| سبزه ز آفتاب سوز است | یر تو فرا سباب سوز است |
| زنگی بچه کان استانت | بند و کمر آن پاسپاست |
| از قیصر روم تنگ در نه | در جزیره شش درنگ در نه |

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| جشنید اگر ترا هم آهنگ | بر پیش آسمان زنده سبک |
| با پر ویزا ره می تو در کین | پر کلبش رسد به پروین |
| افزایدن کوفه تو سپند | بر شای سبده کی گزیند |
| میدان زمانه بر تو شکست | مهر غایب نه در خور شکست |
| خودی تو ولی بچشم پیش | مهر بهمان آفرینش |
| شاد تو چه سان سپند این تنگ | کارانی با چنین خان شکست |
| چون رای تو یافت شاد بجز | کشت آتش خشم خردی نیز |
| بر بخت تو شیر بای حبس | چون کوه بدشت کین دیک |
| در بخت تنگ اثر دبا خوار | در کوه پلنگ مرد دبا |
| در جشن چرخ مشه اینگز | بر تو سن روزگار خیز |
| در آیین شان تو آتش افروز | در نمکشان شل اهرمن سوز |
| در بزم ستاره بیانی | در زم بای اسبانی |
| کرد بر اثر دبا کی کردن | شیر تنگ منورم خون |
| بر پشت پرده دیوشان جای | در کام درنده شیرشان پای |
| تن شان بزمین ستون زمین | جانبشان دهن جانی آیین |
| بر روی برویشان بر آهنگ | بامرک درویشان بر آهنگ |
| بر باره تیر تنگ نشسته | بر جنبش چرخ راه بسته |
| در آیین دروی فوج در فوج | با سون بر بجز آهین موج |
| از چار جبهه کین چنین چشم | زایای تو زانم آسمان شش |
| از جنبش آن کوه ابرو | در پهنه دشت و کوه بر کوه |

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| از بار قفسایک بور | چون غم بر چشمه بور |
| بخار حوزان دشت پای | بایستد انهای خار و قشای |
| در دشت فراخ و دره تنگ | نه سبک چو خاک و خاک چو سنگ |
| پس از دای مرد آغال | جال همه خوابگاه آجال |
| بر دیوان دوازده ان | خار و فرمای چار سندان |
| عاشی یکسر به سرفش نه | چون دست ملک بر قش نه |
| در نه براب پرنگ جانوز | در دایا شترنگ جانوز |
| بر شیشه آسمان شان سنگ | بر صقل آفتاب شان سنگ |
| مر چشمه سار و همه خواب | مر کوشش زمانه را همه خواب |
| هم سر بنگ قای صحن | هم سر که حوادث جان |
| رنجک نه بس آسمان کین قور | دل بر آفتی جان سوز |
| پس از دای مردم اوار | پس ابرشان از دایا خوار |
| زمانه بر خور و خاک گشته | از خشتان پاک گشته |
| در آهین و روی قشفت | خزشت کوان کین نفقت |
| پس کور را عزاب کرده | نفس دایا را عزاب کرده |
| بر دست برادست سپردم | که در پیش بهنج بودم |
| دارا که نورا عین هاست | در کینه سپر مردمانست |
| افراخت دشت کایا نه | تن زیور جشن کایا نه |
| در راه ملوک روم خجالت | بر بخت شان چن نر خجالت |
| از کر و سجاد آن جا کج | شد چشمه بور ملازم قیر |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| شبه ملک که ذوالفقار است | آن آتش و هر که بت خار است |
| اینگ نگر م بر دست چکش | دایا و بار چن تنکش |
| بر روی غارت دیران | برای بگر دشت چو بستان |
| بر لب کت و کت کفایت بجز | تا آتش چک آورد تیز |
| چند اگر از زمانه شدی | پاد اگر از ستاره گدی |
| در خوریز زمانه اش حک | بر قندیل ساره اش نک |
| در دشت کمان آتش انگیز | در دایا دیش آتش تیز |
| در دای ملت سپهر | عمراده ذوالفقار حیدر |
| مرخت تو کین صفت را زرا | نه باز وی حیدری مراد |
| بر سر دای که کرده را اندم | بر خوریز آستین قیام |
| پس دو دزد و دمان مروان | بر ظارم دود کونستان |
| آفتاب رخ بر رخ دید نه | زی آتش و در پا چیده نه |
| مر دولخ را زاده گشته | مر آتش از باد گشته |
| ضر بنده لشکر شمشاد | رو فقیر را بعدر حسره گاه |
| ملک فقیر روم ادا چیده | بند وی دسر ای بوده |
| بناد او از قن برزگان | عدساده خورشید جان کولان |
| هم که از آتش مشبه رنگ | از ناری جال ز آسمان رنگ |

3549



7

7

52-41
11/2/10